

نام کتاب : ساغر شکسته

نویسنده : مژده میرزاده موسوی

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



فصل ۱

دلتنگ و مغموم به فنجان قهوه ای که در دست داشت مینگریست. نمی دانست حالا که پس از گذراندن آن همه تنشهای روحی و مشکلات آزاردهنده به این آرامش رسیده چرا همچنان ناراحت و غمگین است؟ جرعه ای از قهوه را نوشید. گرمای آن احساس خوشایندی به او هدیه کرد. نگاهی از پنجره به ابرهای تیره و تار افکند. آنها نیز سرد و گرفته بودند گویی دل‌های باطراوتشان از غم ایام و اندوه بندگان خدا که با سختی تمام برای گذراندن امور زندگیاش تلاش میکردند و باز هم به جایی نمیرسیدند در خون نشسته بود. جرعه ای دیگر نوشید و به اطراف خویش نگریست. منزلی که او به تازگی سکنا گزیده بود آپارتمانی پنجاه متری بود با یک اتاق خواب و یک هال مستطیلی که دیوارهایش به رنگ فیروزه ای روشن بود و روی موکت آبی رنگش که سرتاسر منزل از آن مفروش شده بود میل نیم ست سرمه ای و بسیار ساده ای قرار داشت. این هال کوچک که اتاق پذیرایی نیز محسوب میشد با پنجره ای بزرگ در جنوب خود میتوانست منظره ی شهر را به طرز زیبایی در حیطه ی بیننده به نمایش گذارد به خصوص که این آپارتمان در طبقه ی سیزدهم مجتمعی در یک شهرک قرار داشت. فنجان قهوه ی خود را تا آخر نوشید و سیگاری روشن کرد. قطرات ریز باران که منظره ی شهر را بیش از پیش تماشایی کرده بود شدت گرفت و او را وادار ساخت روی صندلی راحتی ای که درست در کنار پنجره قرار داشت بنشیند و به بیرون بنگرد. تیرگی آسمان با گرفتگی دل او هم آوا شد و غمش را افزون کرد:

چه دنیای بی رحم و نامهربونی! هر چی آرومتر و مظلوم تر باشی بیشتر آزارت میدهد و اذیتت میکنه. این دنیا دیگه اون دنیای قشنگ و سرشار از خنده و خوشی نیست. مشکلات اقتصادی از یک طرف و مسایل خانوادگی از طرف دیگه دست به دست هم دادند تا من و امثال منو بیش از پیش آزار بدن و شکنجه کنند. آیا توی این دنیا افراد خوشبختی هم زندگی میکنند؟ من که بعید میدونم. به هر حال هرکس به نوبه ی خودش مشکل و ناراحتی و غم داره. انسان بی غم وجود نداره. شاید کسانی رو میبینیم که ظاهر خندان و خوشبختی دارن اما اگه پای درد دلشون بشینی میفهمی که این خبرا هم نیست.

آهی از سینه بیرون داد:

مثل زندگی من. هرکسی از دور نظاره گر زندگیم بود تصور میکرد چقدر خوشبخت و دلشادم اما واقعیت غیر از این بود. اوایل از اینکه مردم به چشم به آدم موفق و خوشبخت نگام میکردن خوشحال بودم و خودمو دلداری میدادم که باید به قول مادرم صورتمو با سیلی سرخ ننگه دارم و نذارم دشمنام بهم بخندند و توی دلشون شاد بشن اما یواش یواش با مشکلاتی که همسرم برام به وجود آورد این خوشبختی رو به افسردگی رفت تا حدی که دیگه نمیتونستم نقش به آدم شاد و خوشبخت رو بازی کنم. بخصوص بعد از اون جریان که طاقتم رو از بین برد و منو بیش از پیش غمگین و افسرده کرد. لعنت به آدمای پست و بدخواه.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به پرده های ضخیم سرمه ای رنگ که با زنجیر تزیینی نقره ای در دو طرف پنجره به سوی دیوار کشیده شده بودن خیره ماند:

چقدر سخته به کسی اطمینان داشته باشی و اون طرف به جای وفاداری بهت نارو بزنه! واقعا" هنوز دارم به اون موضوع فکر میکنم به اینکه مگه ممکنه یه انسان با اون همه خصوصیات منفی و حیوانی وجود داشته باشه؟

-گرچه این دیگه سوال نداره چرا که خودم اونها رو دیدم و ازشون ضربه خوردم.

صدای زنگ تلفن در فضای ساکت و سرد منزل پیچید اما تمایلی به برداشتن گوشی در خود نیافت. پس از سه زنگ متوالی منشی تلفنی به صدا درآمد:

-سلام. در حال حاضر کسی برای جوايگویی به شما در منزل نیست لطفا" بعد از شنیدن صدای بوق پیغامتونو بذارید. ممنونم.

-سلام ساغر. اگه خونه ای گوشی رو بردار کارت دارم.

این صدای فرشاد بود. زن جوان آرام به سوی تلفن رفت و گوشی را برداشت:

-سلام

-سلام به روی ماهت. خونه ای و گوشی رو برنمیداری!؟

-حوصله نداشتم دیگه

-چه خوش اخلاق!!! یه جوری حرف بزنی آدم نترسه حرفشو بهت بگه.

ساغر با بیحوصلگی گفت:

-ببین فرشاد من اصلا" سر حال نیستم.

-میخواستم پرسم مهمون نمیخوای؟

-مهمون چرا اما مزاحم نه.

-حالا ما کدوم یکی هستیم؟

-شما مراحمید

-چه عجب! چه عجب دختر خاله ی خوب ما برای یه بار هم که شده از این حرفا زدند.

-خودتو لوس نکن...من خونه ام هر وقت خواستی بیا.

زن جوان با خود گفت:

میدونم با اومدنش خلوتمو به هم میزنه ولی نمیدونم چرا مخالفتی ندارم.

فرشاد لحظه ای مکث کرد سپس با تردید گفت "

-اگه بگم همین الان توی پارکینگ بلوک چهار هستم چی بهم میگی؟

ساغر گوشی را به دست دیگرش داد:

-چه بهتر! زیاد منتظر اومدنم نمیمونم.

-اینو جدی میگی؟

منتظر جواب نماند و ادامه داد:

-ببین من الان درست زیر ساختمان بلوک چهار هستم ها...نیام بالا تا میخورم کتکم بزنی!!؟

از این سخن زن جوان با صدای بلند خندید:

دیوونه!...بیا من منتظر تم.

تماس را قطع کرد و منتظر ماند تا زنگ آپارتمان به صدا درآمد. در را گشود و با چهره ی خنداد فرشاد روبرو شد

-خوش اومدی. بیا تو. چطوری؟

مهمان از راه رسیده با تعارف میزبان وارد شد:

-ممنونم. حالم هم ای بدک نیست...از احوالپرسی های شما!!!

-میدونی که وضع اقتصادی خیلی خرابه واسه همین مجبورم تمام وقتمو صرف کارهای کوچیک و کم درآمدی کنم که از بیرون میگیرم و انجام میدم.

فرشاد درحالی که روی یکی از مبلها مینشست گفت:

-خب تقصیر خودته دیگه. هزار بار بهت گفتم این کارها فایده ای نداره برو دنبال یه کاری که بدونی واست موندنیه اما تو گوش شنوا نداری که!

ساغر به سوی آشپزخانه رفت:

-از محیط بیرون خوشم نیامد. حداقل اینجوری توی خونه ی خودم هستم و سرم توی لاک خودمه.

فرشاد سری تکان دا و با حالت اعتراض گونه ای گفت:

-چی میگی دختر؟! اینهمه خانم توی این محیطی که شما ازش خوشتون نیامد دارن کار میکنن و روزگارشونو آبرومندانه میگذرونن... اصلا "میدونی چیه؟ تو خیلی فرق کردی. بدبین شدی نه تنها نسبت به جامعه که به هر دوست و آشنا... آخه چرا اینهمه عوض شدی؟ من نمیتونم درک کنم توی اون زندگی لعنتی چی دیدی و چی کشیدی که اینجوری شدی؟

ساغر با شنیدن این جملات و سوالات به یاد گذشته ها افتاد به یاد زمانی که با خلوص نیت و با دیدی مثبت به افراد مینگریست و همه را همانند خود میدانست. زهر خندی زد و به سوی او آمد:

-جواب این سوالت بمونه واسه بعد.

سینی چای را که در دست داشت روی میز نهاد و افزود:

-حالا از این حرفها بگذریم. بگو ببینم کاری که باهام داشتی چی بود؟

فرشاد فنجان چای را به دست گرفت:

-اومدم بهت بگم شرکتمون احتیاج به یه تایپیست ماهر داره. آخه یکی از منشی هامون میخواد ازدواج کنه و آقا داماد اجازه ی کارکردن بهش نداده. همین امروز اعلام کرد که باید دنبال یه تایپیست دیگه بگردیم همون موقع یه دفعه یاد تو افتادم و به جانشین رییس گفتم که خانم با شخصیت و زبردست در تایپ و امور منشیگری سراغ دارم که میتونه جانشین خوبی واسه خانم مرادی باشه. حالا نظرت چیه؟

چشمان ساغر از تعجب باز و گرد شد:

-میخوای بگی منو معرفی کردی؟! آخه من نه سابقه کار دارم و نه اونطور که تو واسه ایشون تعریف کردی در تایپ و امور منشیگری ماهرم.

-این حرف رو به یکی بگو که شما رو شناسه و ندونه جنابعالی از صبح تا شب پای کامپیوتر میشینی و پایان نامه های این دانشجو و اون دانشجو رو تایپ میکنی. نکنه دستم انداختی؟

-دست انداختن نداره. این کارا کار خودمه تا حالا هم آقا بالاسر نداشتم که بگه این متن به این خط و این فونت نمیخوره یا صفحه بندیت اشکال داره یا این چجور جدول بندیه و یا هزار و یه اشکال و ایراد دیگه ازم بگیره... نخیر آقا جان! بنده نمیتونم قبول کنم آقا بالاسر داشته باشم.

فرشاد جرعه ای از چای را نوشید:

-ببینید خانم محترم باید به عرضتون برسونم که شما فوق العاده زودرنج، مغرور و متکبر تشریف دارید. تا حالا این در و اون در میزدی تا یه کار پیدا کنی و از این کارهای کاذب که تو خونه انجام میدی و در ازش پول کمی میگیری خلاص بشی حالا چی شد که طاقچه بالا گذاشتی؟ نکنه دلت میخواد بنده رو پیش جناب رییس و معاونش ضایع کنی. ها؟

-اولا" درسته که این کارا به قول تو کارهای کاذبی هستن اما هرچی باشن حداقل تو خونه و زندگی خودم هستم... ثانيا" تقصیر خودته. میخواستی قبل از مشورت با من حرف نزنی که توش بمونی. کسی که خربزه میخوره پای لرزش هم میشینه. تازه، کی میگه من تا حالا این در و اون در میزدم تا کار پیدا کنم؟

فرشاد خنده ای کرد:

-اولا" اینی که ما خوردیم خربزه نبوده و بیشتر به از گیل و خرمالو شبیه...

ساغر سخن او را قطع کرد و شانه هایش را بالا انداخت:

-خربزه یا خرمالو یا از گیل بودنش دیگه به من مربوط نمیشه. خودت میدونی و آقای معاون و رییس عزیز.

-ببین ساغر! بهتره جدی باشی. تو بهتر از من میدونی که به این کار خیلی احتیاج داری تا کی میخوای خرج زندگیت رو از دایی جان بگیری و...

ساغر از شنیدن این سخن ناراحت شد:

-اگه میبینی برای شندرغاز تا ساعت دو و سه نیمه شب پشت کامپیوتر نشستم و گردن درد و دست درد رو به جون خریدم واسه اینکه من منت هیچکسی رو نکشم و روی پای خودم بایستم. دایی رسول خودش ماهی چند هزار تومن به حسابم واریز میکنه من که ازش نخوواستم. تازه، چند بار بهش گفتم که احتیاجی به این پولها ندارم خودش همه اش میگفت که یه زن تنها باید حساب بانکیش پر باشه.

فرشاد از اینکه او را ناراحت کرده بود سری تکان داد و با شرمندگی گفت:

-ازت معذرت میخوام تو از حرفهای من بد برداشت کردی قصد من منت گذاشتن نبود هدفم اینه که خیال دایی جان بابت تو راحت بشه و بفهمه که تو به کمک اون احتیاجی نداری. نمیخوام هنگامه به چشم حقارت بهت نگاه کنه. همونطور که خودتم میدونی ای با

زندایی روشنگر خدایامرز خیلی فرق داره کلا" بهت بگم که این دو تا اصلا" قابل مقایسه نیستن زندایی روشنگر زن مهربون و دلسوز و خیرخواهش بود اما این زن، خودخواه، حسود و بدطینته.

تمام این سخنان مورد تایید ساغر نیز بود. او همه ی این مسایل را میدانست اما تصورش از دایی رسول چیز دیگری بود. تاملی کرد و با لحن ملایمی جواب داد:

-اما... اما دایی جان میگفت در مورد ای پولی که به حساب من واریز میکنه چیزی به هنگامه نگفته... من... من از این کار دایی تعجب میکنم.

مرد جوان لبخند آرام کننده ای به او زد:

-تو چقدر ساده ای دختر خوب! دایی رسول آب بخوره به زنش میگه. تو که این موضوع رو بهتر از من میدونی.

ساغر سرش رو به زیر انداخت و پس از لحظه ای تامل با نگاهی موافق به او گفت:

-ولی فرشاد من تو تایپ کردن اونقدرهام مهارت ندارم در ضمن الان سیزده چهارده ساله که جایی کار نکردم اصلا" آمادگیشو ندارم من... من به کار منشیگری وارد نیستم. میفهمی فرشاد؟

-خب اینکه قصه نداره یاد میگیری تازه اگه رییس شرکت بفهمه تو فامیل منی حتما" استخدامت میکنه.

زن جوان از جا برخاست و در حالی که از پنجره به بیرون نگاه میکرد گفت:

-ولی فرشاد من میترسم.

وقتی فرشاد تردید و دودلی را در لحن ساغر دید از جا برخاست و به سوی او رفت:

-من میدونم تو هم میدونی که نمیتونی تا ابد اینجوری زندگی کنی، بعد از جداییت از...

ساغر با نگاه و لحنی ملتمس سخن او را قطع کرد: -خواهش میکنم فرشاد!... قبلا" هم بهت گفته بودم بازم میگم دیگه نمیخوام درباره ی اون اتفاق لعنتی و هرچی که درارتباط با اونه حتی یه کلمه هم بشنوم. اگه قبول کردم با وضع فعلی بسازم فقط و فقط به خاطر این بود که از همه کس و همه چیز بخصوص اون...

با حالتی مغموم دست به پیشانی کشید و افزود:

-اصلا" ولش کن مرور خاطرات گذشته اعصابمو داغون میکنه.

فرشاد با نگاهی مهربان اما نادم به او نگریست. ساغر لحظه ای مکث کرد سپس ادامه داد:

-خب بگو ببینم کار شرکتتون زیاده؟ نکنه از پیشش برنیم؟ نمیدونم چرا میترسم؟

مرد جوان با شنیدن این سخن که رضایت نسبی ساغر را اعلام مینمود با امیدواری پاسخ داد:

-این که دیگه ترس نداره من مطمئنم از پس همه کارا برمیای. تازه اگه هم موفق نشدی که من بعید میبینم، چیزی رو از دست نمیدی دوباره برمیکردی همینجا که هستی. به نظر من بهتره به قول معروف نیمه ی پر لیوان رو ببینی.

ساغر به چشمان امیدوار او خیره شد و لبخند ملایمی بر لبها نشاناد:

-باشه. امتحانش ضرر نداره حالا کی باید بریم؟

فرشاد با شادمانی به او نگریست:

-بذار شنبه از راه برسه من با شایگان کوچیک صحبتهامو میکنم وقتی جواب قطعی و مساعد رو گرفتم بهت خبر میدم.

-پس یادت نره به آقای شایگان بگی زیاد وارد نیستم.

مرد جوان خنده ای کرد:

-خیلی خوب. یادم میمونه. حالا بهتره من برم که کلی کار دارم اگه طبق معمول نمیگی «حالشو ندارم» بیا بریم خونه ی ما تا به اتفاق مادر بریم بیرون و یه گشتی بزنیم.

ساغر لبخندی ملیح بر لبان نشاناد و با شوخ طبعی گفت:

آها. پس «کلی کار دارم» یعنی این؟! خوب شد معنی این جمله رو هم فهمیدیم. نخیر آقای محترم شما تشریف ببرید به کاراتون!! برسید چون بنده اصلاً "راضی نیستم شما از کاراتون!! عقب بیفتید.

فرشاد از لحن او به خنده افتاد:

-داری منو از خونه ات بیرون میکنی دختر خاله؟!... نکنه بازم میخوای نقاشی بکشی؟!

ساغر بر لبخند خویش وسعت بخشید. فرشاد با شوخ طبعی ادامه داد:

-بسیار خوب... هرچی شما بگید... بنده تشریفمو با احترام فراوان ممیبرم تا شما راحت نقاشی های بی سر و ته خودتونو بکشید و حظ کنید.

زن جوان از این سخنان که با لحن خاصی بیان میشد خنده ای کرد:

-سبک این نقاشی های بی سر و ته!!!! اکسپرسیونیسمه، یعنی بازتاب حالات ذهنی و بیان کننده ی عواطف و احساسات درونی و شخصی نقاش، و من...

فرشاد سخن او را قطع کرد:

-خانوم داوینچی!!! دختر آقای لئوناردو داوینچی!! من از این چیزایی که میگید اصلا" سر درنمیارم ولی اینو فهمیدم که حالات ذهنی، عواطف و احساسات درونی و شخصی شما خیلی بی سر و ته هستند... فقط همین.

این بار ساغر با صدای بلندی خندید:

بسیار خوب حالا اجازه میفرمایید دختر با استعداد آقای داوینچی به کشیدن این نقاشی های بی سر و ته!!! مشغول بشن؟

فرشاد شانه هایش را بالا انداخت و به قصد خروج از جا برخاست:

-خواهش میکنم شما بفرمایید ما هم زحمت رو کم میکنیم.

-شما لطف میفرمایید.

و او را تا در خروجی مشایعت نمود. پس از رفتن فرشاد، زن جوان به جای قبلی خود روی صندلی راحتی کنار پنجره بازگشت و به ابرهای خاکستری خیره شد.

-فرشاد راست میگه من باید زندگی جدیدم رو هرچه زودتر کامل کنم و این امر عملی نمیشه مگه اینکه در قدم اول سعی کنم خودمو از زیر بار سنگین منت دایی رسول بیرون بکشم.

به یاد سخن فرشاد افتاد«تو چقدر ساده ای دختر خوب! دایی جان آب بخوره به زنش میگه، آهی از سینه بیرون داد:

پس بگو چرا هنگامه هروقت من رو میبینه به خودش اجازه میده که بهم امر و نهی کنه. امان از دست این دایی رسول... البته خودش آدم بدی نیست بلکه برعکس، مرد خیر و دوستداشتنی ایه، تنها عیبی که داره اینه که تصور میکنه زنش از تمام زندهای دنیا بهتر، زیباتر و خیرخواه تره... اینم از ریاکاریه هنگامه ست دیگه. به هر حال باید هرطور شده از پس این کاری که فرشاد لطف کرده و واسم پیدا کرده بریام و ناامید نشم. خدا رو چه دیدی! شاید رزق و روزی من تو این کار باشه.

نفس آسوده ای کشید:

درسته... همین کارو میکنم. خب حالا به موسیقی مورد علاقم گوش میکنم و بعدش میرم سراغ بوم و رنگ و قلم.

به سوی ضبط صوت رفت و نوار کاستی را که همیشه از شنیدن موزیک آرام و صدای خواننده اش لذت میبرد برداشت و درون جایگاهش گذاشت. تکمه ی مربوطه را فشار داد و به سوی صندلی راحتی کنار پنجره بازگشت. آوای ترانه به او آرامش دلچسبی

بخشید و وادارش کردچشمانش را ببندد و با حرکت آرام سر و لبها، خواننده را همراهی نماید. مدتی به این موسیقی آرام که تمام اشعارش با گذشته و حال او پیوند داشت گوش داد. همچنان با موسیقی مورد علاقه اش هم آوا و هم صدا بود که صدای زنگ تلفن او را فراخواند. مدتی صبر کرد تا تماس به طور خودکار با صدای از پیش ضبط شده اش جواب داده شود. پس از آن چنین شنید:

-سلام ساغر، میدونم خونه هستی پس همین الان گوشی رو بردار... همین الان.

این صدای گرفته و بم با آن لحن آمرانه موجب فروریختن قلب دردمند زن شد و با دلهره و تشویش همنشینش کرد. از جا برخاست و با ترس و وحشت به تلفن که چراغ کوچک سبز رنگش روشن و خاموش میشد خیره ماند:

-وای خدای من!

صدای ضربان قلبش که به شدت میطپید، در سینه اش میچرخید و همانند پتکی آهنین سرش فرود می آمد:

-این دیگه چطوری تونست منو پیدا کنه؟!... خداوندا!... حالا چیکار کنم؟

آن صدا همانند جیغ بومی شوم مجدداً در گوشه‌هایش پیچید و ترس و وحشت را بیش از پیش بر جانش مستولی ساخت:

-من منتظرم، زود باش گوشی رو بردار.

ساغر از ترس چند قدم به عقب برداشت و درحالی که سعی میکرد بر احساس ترس خود فایق آید زمزمه کرد:

-نمیتونم باور کنم، نه... این غیر ممکنه... اون... اون نمیتونست منو پیدا کنه.

ولی آن صدا مجدداً به گوش رسید:

-خب گوشی رو ورندار اما میدونم که خونه ای. باهات تماس گرفتم که بهت ثابت شه روی حرفم هستم.

پس از قطع تماس، ززن جوان که احساس میکرد تمام قوا و نیروی خود را به یکباره از دست داده است خود را روی کاناپه انداخت و دست روی سینه‌ی بیقرارش نهاد. قلبش چنان به سینه میکوبید که گویی تمام تلاشش را به کار گرفته که از ورطه‌ی احتضار خلاصی یابد:

اگه شماره تلفن رو داره حتماً آدرس رو هم پیدا کرده باید به کاری کنم... اما چیکار؟!... باید به دایی رسول بگم...

بلافاصله پاسخ خود را چنین داد:

وای... نه... همین مونده... اگه این کارو کنم باید منتظر شنیدن حرف و حدیثهای بیربط و آزاردهنده‌ی هنگامه باشم که این ور و اونور پشت سرم خواهد زد...

به ذهن خود فشار آورد تا راه حلی برای این مشکل بیابد:

ولی آگه به دایی بگم موضوع پیش خودمون بمونه و به کسی چیزی نگه چی؟

دستی به پیشانی کشید:

وای عجب احمقی هستم! اونم دایی رسول! این بنده خدا به قول فرشاد آب بخوره به زنش میگه. وای خدای من! کمکم کن.

مستاصل و درمانده از جابر خاست و درحالی که دستانش را با اضطراب به یکدیگر میساید شروع به قدم زدن کرد تا راهی بیابد اما دلشوره و تشویش قدرت تفکر و تعقل را از او ربوده بود. به سوی تلفن رفت:

شاید بهتر باشه این موضوع رو با فرشاد درمیون بذارم.

اما خیلی زود پشیمان شد:

نه... اون موقع فرشاد ازم نمیپرسه این مردیکه از کجا سر و کله اش پیدا شده؟! در این صورت باید تمام ماجرا رو براش بگم که الان بیان کردنش درست نیست... نه این کار عاقلانه ای نیست. پس چیکار کنم؟

ناگاه به یاد آورد امکان زیادی است که در شرکت شایگان استخدام شود:

ای وای! آگه توی شرکت فرشاد اینا مشغول به کار شم حتما" به روز از دست این آدم پست آروم و قرار نخواهم داشت... شاید هم بیاد محل کارم و باعث آبروریزی بشه.

با ناامیدی خود را روی مبل انداخت:

پس چیکار میتونم بکنم؟ یعنی به خاطر وجود این مزاحم باید قید کارکردن در اون شرکت بزرگ رو بزنم؟... نه... این بهترین موقعیتی به که برام پیش اومده نباید به هیچ قیمتی از دستش بدمم.

ناگهان نگاهش به در ورودی افتاد و متوجه شد کلید ایمنی آن باز است با شتاب از جا برخاست آن را قفل کرد و زنجیرش را انداخت سپس به جای اول خود بازگشت:

دیگه احساس امنیت نمیکنم تازه داشتم مزه ی خوشبختی رو میچشیدم تا قبل از این همه اش توی تشویش و نگرانی دست و پا میزدم حالا که اومدم واسه خودم به زندگی جدید دست و پا کنم سر و کله ی " شهرام " پیدا شد و همه چیز رو به هم ریخت. باید به فکر به راه چاره باشم وگرنه تا زنده هستم باید از دست این مرد فرار کنم.

صدای ترانه ای که از ضبط صوت پخش میشد قطع گشت و سکوت جایگزین آن شد. سکوتی دلهره آور و وحشت انگیز، سکوتی که همانند قبل، لذتبخش، خواستنی و زیبا نبود. سکوتی که زن جوان را برای مدتی در گردباد حوادث گذشته سرگردان ساخت.

-نه...اینا همه اش تهمته. همه اش یه نقشه ی از پیش طرح شده ست. من نمیتونم باور کنم که تا این اندازه ساده لوح و احمق باشی.

صدای فریاد مرد اعصاب او را بیش از پیش مخدوش و متشنج ساخت:

-خفه شو...دهننت رو ببند. تو یه زن هرجایی و فاسدی دیگه نه به درد من میخوری نه به درد بچه هام. زود گورت رو گم کن و برو نمیخوام بچه هام زیر دست یه زن کثیف تربیت و بزرگ بشن. بهتره از همین جا قید این زندگی و بچه هات رو بزنی و گم شی.

او دیگر تحمل شنیدن این سخنان تکراری و عذاب آور را نداشت روی همین اصل فریاد کشید:

-دیگه بس کن...تا کی میخوای این حرفای مزخرف رو تکرار کنی؟!...تو حق نداری اینجوری با من حرف بزنی..الآن چند وقته که اعصاب منو با این حرفای زشت و فحشهای رکیک خراب کردی. ببینم نکنه زیر سرت بلند شده...ها؟خب اگه اینطوره تو رو به خیر و منو بچه هام هم به سلامت. دیگه چرا میخوای با تهمت و دروغ و افترا قال قضیه رو بکنی و بری؟

مرد زهرخندی زد:

-بچه هات!!! کدوم بچه؟ زن خراب و بدکاره بچه میخوواد چیکار؟ برو دنبال عشق و حالت.

-عشق و حال؟!...ببینم تا الآن و این ساعت کدوم یکی از ماها دنبال عشق و حال خودش بوده؟ تو یا من؟...یادت رفته چه کثافتکاریها که نکردی و چه بلاها که سرم نیاوردی؟...کی خوش و بش کردن با هرکس و ناکس رو شعار زندگیش کرده بود؟ کی همسر و بچه هاش رو تا سه چهار صبح تنها میذاشت و میرفت دنبال عیش و نوشش؟ کی خوونوادش رو به خاطر شوخیهای زننده و وقیح با این زن و اون زن زیر پا میذاشت؟ کی اونقدر کثافتکاری میکرد که این و اون میگفتن چشمش هیز و ناپاکه؟...ها؟ بگو دیگه...تو یا من؟...حالا چی شده! بهت برخورده قصد کردم هرچی بلا سرم آوردی تلافی کنم؟ بهت پیشنهاد میدم اینقدر جوش نزنی و ناراحت نباشی به قول معروف چیزی که عوض داره گله نداره. تازه! من یک هزارم کارها و بلاهایی که سرم درآوردی سرت درنیاوردم. حالا هم گورت رو گم کن و تنهام بذار ولی اینو یادت باشه که هنوز با مرز کثیفی و هرجایی بودن خیلی فاصله دارم پس بهتره بیشتر از این با تهمتهای ناروات، کوله بار گناهاات رو سنگینتر نکنی.

مرد صدای خود را بالا برد:

-دیگه میخواستی چیکار کنی؟!...اسم این کثافتکاریهایی رو که کردی چی میذارری؟ پس خفه شو و دهننت رو ببند.

زن صدای خود را بالاتر از او برد:

-کدوم کثافتکاری؟...بهبتره خودت خفه شی چون ن کاری نکردم که به خاطرش دهنم رو ببندم و اجازه بدم هرچی میخوای بهم بگی و حرفهای مفت بزنی.

این اولین باری بود که ساغر اینچنین تند و بی پروا با سروش سخن میگفت. تا قبل از این او در برابر این همه سخنان زشت و زننده گوشه ای مینسشت و اشک میریخت.

این صداها در سرش پیچید و آزارش میداد. برای تسکین درد سرش را میان دستانش گرفت نالید:

خدا لعنتت کنه مرد که بدون هیچ ترسی از گناهی که میکردی سرم فریاد میکشیدی و حرفهای زشت میزدی.

زن جوان با ضرباتی که به در آپارتمانش زده شد به خود آمد. با ترس و دلهره از جا برخاست و با چشمانی نگران به در خیره ماند:
وای خدای من!...

دو ضربه ی دیگر پی در پی و سنگین به در نواخته شد. ساغر آرام خود را به پشت در رسانید و از محفظه ی کوچک «چشمی» به آن سو نگاه کرد. نفس آسوده ای کشید و به همان آرامی که پیش آمده بود بازگشت و روی مبل نشست:

زن همسایه واحد روبرویی یه. این دیگه چیکارم داره؟ من که زیاد باهاش همکلام نمیشم و صحبتامون به سلام و احوالپرسی توی آسانسور اون هم اگه اتفاقی بینمش محدود میشه. پس حالا واسه چی اومده؟ بهتره جواب ندم تا بفهمه اشتیاقی به هم صحبتی با اون ندارم....

در این لحظه صدای زنگ تلفن آرامش نسبی او را از بین برد:

ای خدا نکنه بازم شهرام تماس گرفته. بهتره اصلا "تلفن رو قطع کنم تا دیگه صدای نحسش رو نشنوم...اما نه...اگه خونوادم تماس بگیرن و جواب نشنون حتما "نگران میشن.

صبر کرد تا پیغام را بشنود:

-بازم سلام ساغر جان!...منم فرشاد...گوشی رو بردار دیگه.

صدای گرم فرشاد نور آرامش را بر دل و جاننش پاشید. به سرعت خود را به تلفن رسانید:

-سلام فرشاد جان

-چقدر مهربون شدی! فرشاد جان!! جالبه. اولین باریه که منو اینجوری صدا میکنی.

زن که آرامش یافته بود با خنده پاسخ داد:

-خودتو لوس نکن مهربونی هم بهت نیومده!

-حالا ناراحت نشو شوخی کردم.

-خب؟

-خب که خب!

-و! فرشاد حالت خوبه؟...تماس گرفتی که همینا رو بگی؟

-آها...نه بابا...آخه شوکه شدم واسه همین یادم رفت واسه چی تماس گرفتم! تماس گرفتم تا بگم مادر بزرگوام امر کردند باید تو رو برای شام به خونمون ببرم. حالا چه رضایت بدی و چه ندی بنده مامورم و معذور. حاضر باش تا یه ربع دیگه اونجام.

ساغر از این دعوت به جا و به موقع بسیار خوشحال گشت ولی لحظه ای ساکت شد و وانمود کرد در حال تصمیم گرفتن است.

-ساغر!...خوابت برد؟!...میگم مادر اصرار کرده که...

-کر که نیستم فرشاد جان شنیدم چی گفتی

-خب بیخشید خانوم خانوما پس چرا جواب نمیدی؟

-نباید فکر کنم!؟

-خونه ی خاله اومدن فکر کردن داره؟! احرفا میزنی ها!

بدون اینکه بیش از این منتظر جواب بماند افزود:

-من اومدم حاضر باش

تماس را بدون خداحافظی قطع کرد. ساغر چند لحظه به گوشی نگریست سپس با لبخند ملیح آن را روی تلفن گذاشت:

-باید حاضر بشم. خدا کنه فرشاد زود بیاد دارم از ترس قبضه روح میشم.

به سرعت وارد اتاق خود شد و پس از انتخاب لباسی مناسب جلو میز آرایش ایستاد و به چهره ی خود نگریست:

خب ساغر خانم! یه دستی به سر و صورتت بکش که به احتمال قوی مهمونای دیگه ای هم خونه ی خاله پروانه دعوتند. نمیخوام تصور کنن اونقدر بدبخت و بیچاره شدی که حتی نمیتونی به سر و وضع ظاهرت برسی.

پشت میز آرایش نشست و خود را به طرز زیبا اما ساده ای آرایش نمود. پس از پوشیدن لباسی که انتخاب کرده بود به انتظار فرشاد، سیگاری روشن نمود و روی یکی از مبلها نشست.

-یادش بخیر اونموقع ها که خونه ی خاله جان دعوت بودیم همیشه حیاطشون پر بود از مهمون که همه اشون فامیل بودند. خاله و شوهر خاله از این سر حیاط تا اون سر یه سفره ی بزرگ با غذاهای خوشمزه می نداشتند و از همه پذیرایی میکردند. چه میوه هایی!... فصل هر میوه که از راه میرسید اونو اولین بار خونه ی خاله پروانه نوبر میکردیم. چه روزایی بود! من و مامان قبل از اومدن مهمونا یعنی صبح خیلی زود میرفتیم کمک خاله اونموقع ها هم مامان و هم خاله خیلی قوت و بنیه داشتند همه ی کارا رو خودشون به تنهایی انجام میدادن و به کمک من اصلا " احتیاج نداشتند منم مینشستم کنار حوض خوشگل حیاط و با ماهی های رنگارنگ بازی میکردم. همه نوع ماهی توی اون حوض پیدا میشد آخه سیزده بدر که تموم میشد فامیل ها ماهی های قشنگ و درشت سفره ی هفت سین شونو می آوردن و توی حوض خاله می نداشتند.

در این هنگام صدای زنگ تلفن همانند جیغ بلند و وحشتزایی در گوشه‌هایش پیچید و مجدداً " او را در ژرفای ترس و دلهره فرو برد: وای نه خدای من!... حتماً" بازم شهرامه.

تلاش فراوانی نمود تا بر ترس و وحشت خویش غلبه کرد:

-بهتره گوشی رو بردارم و هرچی دلم میخواد بهش بگم و شرش رو از سرم کم کنم.

با این تصمیم با خشم گوشی را برداشت و با لحن تند و خشنی گفت:

-مزاحم کثیف... خجالت نمیکشی؟ چی از جونم میخوای حروم زاده، تو یه آدم...

در این لحظه شنید:

-چی میگی ساغر؟!... منم.

زن جوان از شرم نفس خود را فرو برد و لب به دندان گزید:

-واقعا " متاسفم... منو ببخش.

-خواهش میکنم ولی میتونم از سرکار علی بپرسم چتون شده؟... نزدیک بود سخته کنم دختر!

-معذرت میخوام فرشاد جان! یه مزاحم بیکار حرفهای نامربوط میزد الان هم تصور کردم اونو.

فرشاد با شوخ طبعی جواب داد:

-باشه بخشیدمت. حالا حاضری؟

ساغر لبخند زد:

-متشکرم...بله. حاضرم تو الان کجایی؟

-اگه از پنجره نگاه کنی منو میبینی. جلو بلوک شما هستم دیگه حالشو نداشتم پیام بالا گفتم بهت زنگ بزنم و بگم بیای پایین.

زن جوان خنده ای کرد:

-آخه میبایست هزار تا پله رو با پای پیاده بیای بالا، واسه همینم به خودت زحمت ندادی!!!

-ساغر!! اینقدر منو اذیت نکن. بیا دیگه داره دیر میشه ها.

-خیلی خوب؛ الان می یام.

گوشی را گذاشت. با عجله مانتو اش را پوشید. کیفش را روی شانه انداخت و از آپارتمانش خارج شد. لحظه ای که انتظار رسیدن آسانسور بود زن همسایه واحد روبرویی در آپارتمانش را گشود و با لبانی خندان رو به وی نمود:

-سلام همسایه اومدم نبود.

ساغر حالت جدی و خشنی به چهره اش داد:

-سلام، کاری داشتین؟

زن با همان لبان خندان جواب گفت:

-کار خاصی که نه، پیش خودم گفتم تو که تنهایی منم که تنها زندگی میکنم بهتره با هم رفت و آمد داشته باشیم تا روزها بهمون سخت نگذره، دوتایی باشیم ساعت ها تند میگذرنند. تو اینطور فکر نمیکنی؟

در این لحظه آسانسور رسید و ساغر بدون اینکه پاسخ او را بدهد عذرخواهی نمود و وارد آن شد دکمه ی پارکینگ را فشرد. سه نفر دیگر نیز در آسانسور بودند و ساغر بدون آنکه نظری بیفکند منتظر ماند تا به طبقه ی مورد نظرش برسد. در طبقه نهم دو تن از آن سه نفر خارج شدند. زن جوان نگاهی به آینه ی روبروی خود انداخت. از دیدن چهره و خنده ی چندش آوری که فرد پشت سری اش داشت به وحشت افتاد. آهی نهد از ژرفای دل بیرون داد و به سرعت رو به سوی او کرد ولی در کمال ناباوری و تعجب سیمای آرام مرد میانسالی را دید که به صفحه ی شمارش طبقات خیره شده بود. نفس راحتی کشید و با خود زمزمه کرد:

-مثل اینکه دارم دیوونه میشم...لعنتی.

در همین حین آسانسور ایستاد و او متوجه شد به طبقه ی مورد نظر رسیده. کيفش را روی شانه جابجا کرد و به سوی اتومبیل فرشاد که در محوطه ی باز جلو ساختمان قرار داشت حرکت نمود.

-سلام خانوم خانوما چه عجب تشریف آوردید!

ساغر درحالی که روی صندلی جلو جای میگرفت با لبخند جواب داد:

-عجب نداره تا زنگ زدی راه افتادم...یه جوری حرف میزنی که انگار ساعتهاست منتظری.

فرشاد سوئیچ را چرخاند و اتومبیل را روشن کرد:

-عجب بنده از تشریف فرمایی سرکار عالییه ست به منزل ما نه از دیر یا زود اومدنتون.

-امان از این طرز حرف زدن تو!راه بیفت که دلم واسه خاله پروانه جونم به ذره شده.

ساغر میخندید اما احساس ناخوشایندی داشت. احساس میکرد دو چشم هرزه و ناپاک او را همچنان زیر نظر دارند.

-بازم چه عجب این بار به خاطر شنیدن دلتنگی شما برای مادر ارجمند بنده.

ساغر سر به زیر افکند و فرشاد درحالی که به چهره ی زیبا و دلفریب او مینگریست اتومبیل را به حرکت درآورد:

-هیچ میدونی چند وقته به دیدن خاله جونتون نیومدید حدود نه ماهه...بله درسته.نه ماهه که تماسی با اون بنده خدا نگرفتی.

زن جوان تارهای موی خود را از روی پیشانی بلندش کنار زد:

-بله میدونم ولی اونموقع ها روحیه ای واسه هیچکاری نداشتم.

لحظه ای مکث کرد و سپس با لحن ملایم و دلنشینی ادامه داد:

-من خودم از خاله جان به خاطر این مسئله عذرخواهی میکنم.

-اگه ناراحتت کردم معذرت میخوام.

ساغر سکوت کرد و جوابی نداد لحظاتی بعد فرشاد پرسید:

-ببینم!درمورد پیشنهاد کاری که بهت دادم فکر کردی؟

-بله.

-خوب به چه نتیجه ای رسیدی؟

-پیشنهاد خوبیه به شرط اینکه توانایی انجامش رو داشته باشم. گرچه حرفات تونست یه کمی بهم اعتماد به نفس بده ولی بازم دشوره دارم. من کجا و مسئولیت منشی گری اون شرکت غول پیکر کجا؟!!

-تو که تنها نیستی، چند صدتا دختر خانم توی اون شرکت مشغول به کار هستند هیچکدومشون از اول مهارتی در کاری که بهشون محول شده بود نداشتند. کم کم و به مرور زمان یاد گرفتند تو هم مثل اونها.

-آخه میدونی با اون تعریفهایی که تو از آقای شایگان کردی میتراسم که...

فرشاد میان سخن او پرید:

-باز میگه میتراسم! ترس یعنی چی؟ آقای شایگان بزرگ یه کم مقرراتی و خشکه اما شایگان کوچیک مثل پدرش نیست. تو هم که زیاد با این دوتا سر و کاری نداری. تو یه اتاق بزرگ با چند تا خانم دیگه کارهای تایپی شرکت رو انجام میدی پس خیالت راحت باشه و اصلاً "نترس".

لبخند رضایت بخشی روی لبهای ساغر نشست و دلش چنان آرام گرفت که مزاحمتهای شهرام را به دست فراموشی سپرد:

-بسیار خب. سعی ام رو میکنم و اگه خدا هم کمکم کنه عالی میشه.

-پس مبارکه. فردا که جمعه ست ولی شنبه اول وقت میام دنبالت تا با هم بریم شرکت.

ساغر از شنیدن این سخن یکه ای خورد و با شگفتی تمام پرسید:

-مگه قرار نشد اول تو بری همه کارها رو ردیف کنی بعد به من خبر بدی؟

مرد جوان به چهره ی متعجب او نگاهی انداخت و شروع به خندیدن کرد:

-میدونی قیافت مثل چه کسایی شده؟ مثل افسانه ی دیو و پری رو میخوانند و خودشونو جای صید اونا مبینند.

-باز خودتو لوس کردی و مسخره بازی درآوردی!... جوابمو بده مگه قرارمون این نبود؟

فرشاد درحالیکه هنوز هم میخندید پاسخ دا:

-چرا بود اما قبل از تماس بنده با نایب رییس.

زن جوان آهی از دل بیرون داد:

-چی گفتی؟!... تو با آقای شایگان کوچیک حرف زدی؟

-خب بله. مگه عیبی داره. ایشونم گفتند که شنبه تورو با خودم ببرم تا باهات گفتگویی داشته باشه. به نظرم میخواد تو رو بسنجه ببینه به درد منشی خصوصیش میخوری یا نه.

شگفتی زن چند برابر شد:

-اصلا "میفهمی چی داری میگی؟

-خب آره چطور مگه؟

-خودتو به اون راه نزن... منشی مخصوص کجا و من کجا؟!

-تصور کردی منشی مخصوص یعنی چی؟

-هر چی باشه من نمیتونم. حالا نمیشه لطف بفرمایند و یکی از اون چند صد دختر خانمی رو که سالهاست دارند توی اون شرکت کار میکنند به این سمت منسوب کنند... من... من نمیتونم.

فرشاد خنده ی بلندتری کرد:

-نمیتونم نداره دختر، فکر کردی منشی مخصوص بودن یعنی چی؟ نایب رئیس!! معاون!! نه بابا اونقدرها هم که تو فکر میکنی سمت بزرگ و مهمی نیست. شایگان کوچیک وقتی فهمید تو دخترخاله ی منی فهمید میتونه کاملا "بهت اطمینان داشته باشه.

ساغر با سردرگمی گفت:

-اطمینان؟! اوای که دارم از دست تو و این حرفات دیوونه میشم. اطمینان دیگه واسه چی؟

-واسه اینکه منشی مخصوص رازدار شرکت و رئیس شرکته همه برنامه ها زیر دست اون که ساخته و پرداخته میشه. البته نباید از ابهت این کلمه بترسی فقط باید رازدار و امین باشی همین.

نگاه سراسر شک و ظن ساغر باعث شد فرشاد لحن جدی ای به صدای خود بدهد:

چرا اینجوری نگام میکنی?... آگه به کیارش اطمینان نداشتم هیچوقت توورو بهش معرفی نمیکردم. باور داشته باش پسر خیلی خوب و نجیبیه.

-اصلا "میدونی چیه... من منصرف شدم... نمیخوام کار کنم.

مرد جوان درحالی که نوار کاستی را درون پخش صوت میگذاشت گفت:

-حالا زیاد فکرت رو خراب نکن. بعدا "مینشینیم و مفصل در این مورد با هم حرف میزنیم.

آن دو بدون اینکه حرف دیگری بزنند به موزیکی که از پخش صوت شنیده میشد گوش فرادادند تا اینکه اتومبیل ایستاد:

-حالا لطف بفرمایید و پیاده بشید.

ساغر نگاهی به اطاف افکند و با تعجب پرسید:

-اینجا کجاست فرشاد؟...ما اینجا چیکار میکنیم؟

چشمان جذاب مرد جوان با نگاهی خاص در دیدگان مخمور ساغر خیره ماند و ججوابی شنیده نشد. ساغر که به سبب این نگاه تا حدودی هراسان شده بود سعی کرد خونسردی خود را حفظ نماید:

-گفتم اینجا کجاست؟...مگه قرار نبود بریم خونه ی خاله جان؟

فرشاد بدون اینکه سخنی بگوید از اتومبیل خارج شد و به طرف در دیگر رفت در را برای او گشود:

وقت زیاده،خونه ی خاله جان هم میریم ولی قبلش ساعتی با هم گپ میزنیم نظرت چیه؟

زن جوان با ظن به او خیره شد:

-خودتو لوس نکن...دیوونه...من حوصله ی شوخی ندارم ها.

-شوخی کدومه؟...من با کسی شوخی ندارم.

چشمان ساغر از ترس و وحشت کم مانده بود از حدقه بیرون بزند:

-من اصلا" از حرفات سر درنمیارم.حالا مثل بچه ی آدم پشت فرمون بشین و منو برسون خونه ی خاله پروانه بعد خودت هرجا خواستی برو و با هرکی خواستی گپ بزن...زود باش عجله کن...گفتم که اصلا" حوصله ی شوخی ندارم.

فرشاد بازوان او را محکم در دست گرفت و کشید و با لحن آمرانه ای جواب داد:

-منم گفتم با کسی شوخی ندارم...در ضمن اینو هم گفتم که واسه رفتن به خونه ی خاله ی شما وقت داریم حالا میخوام باهات چند کلمه خودمونی حرف بزنم.پیاده شو و وقتمونو هدر نده...اونجا نمیتونم راحت باهات حرف بزنم اما اینجا فقط ما دو تا هستیم...زود باش دیگه...پیاده شو.

زن جوان با یک حرکت تند و سریع بازوانش را از میان دستان او بیرون کشید و به سرعت دری را که برایش باز شده بود بهم کوبید و شیشه ی آن را بالا داد.در همان لحظه در اتومبیل را هم از داخل قفل کرد:

-منم گفتم که اصلا" از حرفهای تو سردر نمیارم.اگه حرفی داری میتونی توی خونه ی خودتونو جلوی خاله پروانه بهم بزنی.

فرشاد با همان نگاه خاص به او نگریست و زن جوان که کم مانده بود از ترس و دلهره به گریه بیفتد با خود اندیشید:

تا حالا فرشاد رو اینطوری ندیده بودم. یعنی ما زنهای مطلقه اونقدر بدبختیم که همبازیهای کودکیمون هم بهمون رحم نمیکنند؟!... فرشاد مثل برادر منه چطور به خودش اجازه میده اینجوری در مورد من فکر کنه؟!... آخه این یه دفعه چش شد؟

در حالی که سعی میکرد بر ترس خود فایق آید با صدای بلند گفت:

-فرشاد! اینقدر خودتو لوس نکن. من اصلا "حوصله ی شوخی های مسخره ی تو رو ندارم.

مرد جوان با گفتن "شوخی کدومه" چند ضربه ی محکم به شیشه ی اتومبیل زد. ترس و وحشت بیش از پیش وجود زن را دربر گرفت. میخواست فریاد بکشد و کمک بخواهد اما خلوت بودن آن مکان روزنه ی امید را بر او بست. نگاهی به چشمان فرشاد انداخت ولی آن را نیز وحشت انگیز تر از سکوت آن حوالی یافت. کم مانده بود از ترس و دلهره، مستاصل و ناگزیر بگرید که در منزلی که اتومبیل روبروی آن پارک شده بود گشوده شد:

-وا!... خدا مرگم بده. فرشادا!... چرا اینجا وایسادی؟!... پس ساغر خوشگل من کو؟

ساغر با دیدن چهره ی مهربان پروانه نفس راحتی کشید و در اتومبیل را آهسته باز کرد و به سوی او آمد:

-سلام خاله جان.

پروانه به محض دیدن او پیش رفت و در آغوشش کشید:

-وای! خاله به قربونت بره. سلام عزیز دلم.

ساغر سیمای شاد و خندان او را بوسید:

-منزل نو مبارک خاله جان.

-ممنونم البته این خونه رو یکی دو ماه پیش خریدیم. مگه خبر نداشتی؟

بلافاصله جواب خود را چنین داد:

-نباید هم خبر داشته باشی خاله جان. این اواخر اصلا" بهم سرزندی حتی باهام تماس هم نداشتی، حتما" سراغی هم ازم نگرفتی و گگرنه مادرت میدونست من خونه ام رو عوض کردم.

-باور کنید تو این مدت شده بودم مرده ی متحرک.... به خدا از دنیا و زندگی سیر شده بودم.

پروانه صورت او را بوسید:

-حق داری عزیزم...حق داری، منو ببخش عزیز دلم.

زن جوان دستان او را در دست گرفت و فشرد:

-خواهش میکنم خاله جان! شما باید منو ببخشید...امیدوارم ناراحتتون نکرده باشم.

پروانه لبخندی از سر مهر به او هدیشه کرد:

-نه عزیزم...میتونم درکت کنم.

در این لحظه فرشاد که لبخند شیطنت آمیزی بر لب داشت کنار آن دو قرار گرفت و با فشار دکمه ای در اتومبیل را قفل کرد:

-مادر! خدایی بخواید، باید بگم این دعوت رو خیلی راحت قبول کرد. البته منم تعجب کردم.

ساغر که از اعمال چند لحظه پیش او بسیار دلگیر و ناراحت بود نگاه تند و سرزنشباری به او افکند اما حرفی نزد. پروانه در حالی که دست بر شانه های ساغر وارد حیاط شد:

-به هر حال خوب کردی عزیزم که اومدی. دلم واسه دیدنت پرپر میزد. هر وقت خواستم به دیدنت پیام فرشاد نمیداشت و میگفت فعلاً" موقعش نیست. به خدا فکر کردم منو فراموش کردی.

-نه خاله جان، این چه فرمایشی یه! شما اونقدر مهربونید که آدم حتی اگه بخواد هم نمیتونه فراموشتون کنه چه برسه به من که از بچگی تو دامن شما بزرگ شدم.

-لطف داری عزیز دلم، به خدا با اومدنت کلی خوشحالم کردی اصلاً" احساس میکنم جوونتر شدم.

-باور کنید فرشاد در مورد خرید این خونه هیچ حرفی به من نزده بود وگرنه دست خالی خدمت نمیرسیدم.

پروانه خنده ی کوتاهی کرد:

-دست خالی چیه عزیزم؟! دیدن گل روی تو از هزار تا چشم روشنی بیشتر ارزش داره.

ساغر مجدداً" تشکر نمود. نگاهی به حیاط افکند:

-منزل نو مبارک.

پروانه تشکر کرد:

-منونم عزیزم اونجا دیگه خیلی درب و داغون شده بود منم که دیگه اون قوه و نیروی قبلی رو نداشتم و ندارم که بتونم مثل سابق بشورم و بمالم و تمیز کنم. اینجا حداقل تر و تمیزه و اونقدر ها هم کار نداره مگه کارهای روزمره.

زن جوان سر را به علامت تصدیق سخنان وی تکان داد:

-حق با شماست الله اینجا هم خیلی باصفاست ولی اونجا یه چیز دیگه بود.

پروانه خنده ای کرد:

-بله دخترم توی اون خونه خیلی خاطرات خوب داشتیم. اون خونه با اون دیوارهای قدیمیش شاهد بزرگ شدن و قد کشیدن شماها بود.

بعد سری تکان داد و با حسرت افزود:

-اما بعد از فوت علی آقا اونجا دیگه صفایی که نداشت هیچ، باعث آزار و اذیت منم میشد. این دو سه سال هم خیلی هنر کردم که نتونستم اونجا رو تحمل کنم. فرشاد جان هم وقتی فهمید از دیدن گوشه گوشه ی اونجا غصه میخورم و اشک میریزم، پاشو تویه کفش کرد و گفت که باید اونو بفروشیم و بریم جای دیگه. البته اولش به هیچ قیمتی راضی به فروش اونجا نمیشدم اما یه شب خواب علی آقا رو دیدم که از دستم خیلی ناراحت بود. همون موقع ازم خواست که به حرف فرشاد گوش کنم و دل از اون خونه ببرم. منم وقتی خیالم از بابت علی آقا راحت شد راضی شدم که اونجا رو بفروشیم.

ساغر با نگاهی افسرده همدردی خود را با او اعلام نمود:

-خوب کاری کردید خاله جان اینجوری حال و هواتون هم بهتر شده، یادم میاد قبلاً "خیلی غمگین بودین هر وقت شما رو میدیدم غصه میخوردم. اینو همیشه با مامان میگفتم.

پروانه سری تکان داد و هیچ نگفت. آن سه همگام با یکدیگر وارد ساختمان شدند.

-بشین دخترم تا برات چای بیارم.

-زحمت نکشید به خدا راضی به زحمتتون نیسم.

-این حرف رو نزن عزیز دلم تا تو مانتوت رو در بیاری منم چایی رو آوردم.

و قبل از اینکه وارد آشپزخانه شود رو به فرشاد گفت:

-میوه تعارف کن، ساغر جون بعد از مدتها قدم روی چشمام گذاشته و خوشحالم کرده.

زن جوان تشکری کرد و در حالی که مانتویش را به رخت آویز می آویخت نگاه تندی به چهره ی آرام و متبسم فرشاد انداخت:

-میشه در مورد اون کار احمقانه و مسخره ات توضیح بدی؟

فرشاد لحظه ای مکث کرد سپس با صدای بلند شروع به خندیدن نمود:

-وای ساغر! به خدا قیافه ات اونقدر دیدنی شده بود که اگه یه دوربین فیلمبرداری داشتم ازت فیلم میگرفتم و واسه برنامه ی دیدنیها میفرستادم.

زن جوان با عصبانیت ضربه ای محکم به سینه ی او کوبید:

-پسره ی لوس و نر...دیوونه...تو هنوز دست از این مسخره بازیها برداشتی?...داشتم از ترس سنکوب میکردم.

فرشاد درحالی که قیافه ی وحشتزده ی چند لحظه ی قبل او را تقلید میکرد و میخندید گفت:

-ساغر! به خدا قیافه ات خیلی خنده دار شده بود اگه سر و کله ی مادر پیدا نمیشد اونقدر وسط کوچمون میخندیدم تا روی زمین ولو بشم.

ساغر با ترشرویی ابروانش را در هم کشید:

-مسخره. فکر میکنی کار قشنگی انجام دادی که اینقدر هم ازش تعریف میکنی؟ لوس بی مزه.

در این لحظه پروانه با سینی چای وارد پذیرایی شد و پرسید:

-دوباره این دختر خاله ی مظلومت رو اذیت کردی و دست گل به آب دادی؟-ساغر کنار او نشست و با هیجان ماجرا را تعریف کرد و افزود:

-خاله جان نمیدونید چقدر ترسیده بودم. به خدا کم مونده بود از وحشت سکنه کنم. اصلا" فکرشم نمیکردم هنوز این مرد گنده کارای همون پسر بچه ی شر و شیطون چند سال پیش رو انجام بده.

پروانه دستی به موهای او کشید:

-به دل نگیر عزیزم. یادت رفته وقتی کوچیک بودید چقدر تو رو میترسوند و اذیت میکرد. تو که سهله دخترم، گاهی وقتا سربه سر من پیرزن هم میذاره و میخنده.

فنجان چای را جلوی او نهاد و افزود:

-چیکارش کنم دیگه به پدر خدا بیامرزش رفته اونم از این کارا زیاد میکرد.

آه حسرتباری از ژرفای دل بیرون داد:

-هرچی خاک اون خدا بیامرزه عمر شما ها باشه.خدا رحمتش کنه چقدر دوست داشت عروسش بشی ولی چه میشه کرد...قسمت نبود.

اشک در گوشه ی چشمان مهربانش نشست:

-یادته ساغر جان؟یادته چقدر دور از حالا دوستت داشت!همیشه تو رو روی پاهاش میننشوند و موهاشو مییافت.میگفت: ((ما که دختر نداریم ولی خدا رو شکر که ساغر خوشگلمون همیشه به دیدنمون میاد و مار رو شادد میکنه))...یادته ساغر؟

زن جوان ناخودآگاه به آن روزها سفر کرد.روزهایی که خانه ی خاله پروانه درست روبروی منزل آنان بود و او هرگاه که احساس دلنگی میکرد به دیدن خاله و شوهر خاله مهربانش میرفت و اذیت های فرشاد را برای اینکه لحظاتی را روی دامان مهربان "علی"شوهرخاله اش بنشیند به جان میخرد.

-بله خاله جان یادمه.چه روزای خوب و قشنگی بود.علی آقا اونقدر مهربون بودند که من بیشتر از پدرم دوشون داشتم.خدا رحمتشون کنه.

پروانه لبخندی زد:

-خدا رحمتش کنه.مرد خیلی خوبی بود.توی اون چند سال که با هم زندگی کردیم یه بار نشد که حرف بد از دهنش دربیاد.اون خدا بیامرز خیلی دوست داشت تو عروسش بشی...

فرشاد برای پایان دادن به این سخنان خنده ای کرد:

-مادر!حالا که وقت این حرفها نیست.ساغر اومده شما رو ببینه نه اینکه این حرفها رو بشنوه.بهتره به جای این حرفها حرفای خوب خوب بزنیم بعدش هم حاضر بشیم بریم بیرون و یه شام مفصل نوش جان کنیم.

ساغر به فکر فرو رفت.میخواست بگوید او همیشه فرشاد را به چشم یک برادر شیطان اما مهربان میدید و هرگز نمیتوانست او را حتی در تصوراتش همسر خود بداند اما سخنی نگفت و سکوت کرد.

پروانه لبخندی زد:

-حق با توه پسر.

بعد رو به ساغر نمود:

-منو ببخش عزیزم...میدونی که خیلی واسم عزیزی.دلم میسوزه.

ساغر دستان مهربان او را در دست گرفت:

-خاله جان منم از وضعی که پیش اومده متاسفم.

پروانه به لبخند خود وسعت بخشید و رو به فرشاد گفت:

-پسر خوبم باید بگم نمیتونیم بریم بیرون چون مهمون داریم.

از شنیدن این سخن به یکباره ابروان فرشاد در هم کشیده شد و با دلخوری پرسید:

-مهمون داریم؟! چه کسی یا چه کسانی قراره تشریف بیارند و گردش ما رو به هم بزنند؟

پروانه که متوجه خشم او شده بود با ناراحتی جواب داد:

-اینجوری حرف نزن. دیدم ساغر امشب پیشمونه گفتم دایی رسول و هنگامه هم بیان تا دور هم باشیم.

-حتما" پسر دایی عزیزمون!!!هم تشریف میارن

پروانه به دیدگان خشم آلود او خیره شد:

-خب معلومه که میاد. حالا مگه چی شده که ترش کردی؟حتما" به خاطر اینکه مثل تو سروزبون نداره و شلوغ کاری نمیکنه؟حالا اگه یکی بود عین خودت این و اونو اذیت میکرد و مثل تو سرو زبون داشت حتما" روی سرت میذاشتیش و قربون صدقه اش میرفتی؟!

فرشاد لحن تند و جدی ای به صدای خود داد:

-موضوع این حرفا نیست مادر جان موضوع اینه که شما همیشه تمام برنامه های منو به هم میریزید وقتی قرار نبود کسی رو به جز ساغر دعوت کنیم چرا زیر قولتون زدید؟من قبل از اینکه دنبال ساغر برم بهتون گوشزد کردم میخوام به اتفاق شما اونو ببرم و بگردونم تا یه کم از اون حال و هواییکه داره بیرون بیاد حالا شما به من مژده و نوید میدید که مهمون داریم و همه ی برنامه های منو خراب کردید؟نمیدونم...اینکه دفعه ی اولتون نیست

ساغر احساس کرد ممکن است سر این موضوع بلوایی به پا شود در نتیجه میانجی شد:

-فرشاد جان حالا که اتفاقی نیفتاده. تازه به نظرم خاله جان کار درستی کرده چون به این بهانه من میتونم دایی جان و هنگامه و پسردایی پرویز رو ببینم. حالا چیزی نشده که وقتی اومدند به دایی رسول برنامه رو میگیم اگه قبول کردن با هم میریم. تازه به نظرم اینجوری تجدید خاطره هم میشه و کلی خوش میگذرونیم.

جمله ی آخر سخن دل اون بود او هیچگاه نمیتوانست وجود هنگامه را تحمل نماید چرا هرگاه که او را میدید یک احساس منفی و آزار دهنده بر وجودش چیره میشد.

فرشاد از جا برخاست و با لحن کنایه آمیزی جواب داد:

-تو همون دختر بچه ی ساده لوح و خوش بینی.

این را گفت و به سوی اتاق خود رفت. این جمله ساغر را سخت به فکر فرو برد

((فرشاد از چی حرف میزنه؟ آیا چیزی میدونه که من ازش بیخبرم؟ قصدش از گفتن این جمله چی بود؟... یعنی چی که گفت من هنوز همون دختر بچه ی ساده و خوش بینم؟))

این سوالات تمام افکار ساغر را در برگرفت ولی از آن گذشت و حرفی نزد.

پروانه درحالی که سعی میکرد لبخندی بر لب بنشانند گفت:

-میبینی دخترم؟ میبینی یکی یک دونه ام چطوری دلمو میشکونه و باهام حرف میزنه؟ اون این روزا اصلاً از پرویز خوشش نیامد. نمیدونم چرا ولی الان چند وقته باهش چپ افتاده. از هنگامه هم از همون روز اول خوشش نیومد. بنده خدا داداشم بعد از فوت همسرش، پاک بی ارج و قرب شده بخصوص وقتی به زن گرفت که همسن و سال پسرش بود. تو که دیگه میدونی ساغر جان! هنگامه رو برای رضای خدا گرفت نه از روی هوی و هوس.

ساغر سرش را به علامت تصدیق سخنان او تکان داد:

بله میدونم و خوب به یاد دارم چی شد که دایی جان با هنگامه ازدواج کرد. اون موقع ها شنیده بودم پدر هنگامه معتاد بوده و میخواست دخترشو در ازای مبلغی بفروشه و بدبختش کنه که یکی از آشنایان دایی رو در جریان میذاره و ایشونم برای جلوگیری از بدبختی و بدنامی این دختر اونو از پدرش خواستگاری میکنند و دوبرابر مبلغی که قرار بود اون سوداگر ناموس، بهش بده، میدن و بعد از پرداخت اون پول هنگامه رو به عقد رسمی و شرعی خودشون درمیارند.

پروانه آهی کشید:

-درسته عزیزم. بنده خدا داداشم که دنبال عیش و نوش و خوشگذرونی نبود. این کارو به خاطر رضای خدا انجام داده حالا بگذریم که فامیل های بدخواه البته دور از جون تو چه حرفها که پشت سرش نزدند و نمیزنند.

نفس عمیقی کشید و از جا برخاست:

-برم به غذاها سربرزم تا وقتی خان داداش و زن و بچه اش اومدند همه ی کارامو کرده باشم.

ساغر از جا بلند شد:

-اجازه بدین کمکتون کنم.

-نه عزیزم، بعد از مدتها اومدی خونه ی خاله ات میخوای بری توی آشپزخونه پای اجاق گاز وایسی؟ نه عزیزم ازت ممنونم، اگه حوصله شو داری بی زحمت برو با این آقا پسر به دنده حرف بزن وگرنه وقتی مهمونا بیان از اون اتاق بیرون نیاد و مثل دفعه ی پیش آبروریزی میکنه.

-بسیار خوب خاله جان ولی بهتون قول نمیدم که بتونم راضیش کنم آخه خودتون که اونو بهتر از من میشناسین... خیلی لجباز و به دنده ست.

پروانه سری تکان داد و با لحنی ملتمس جواب داد:

-بله میدونم عزیزم... ولی حالا تو سعی خودتو بکن خاله. شاید حرف تو رو گوش کنه و از خر شیطون بیاد پایین.

ساغر سر فرود آورد و پروانه با لبخندی مهربان به سوی آشپزخانه رفت:

-دستت درد نکنه دخترم خیلی ممنون.

زن جوان نگاهی به در نیمه باز اتاق فرشاد انداخت و با خود گفت:

((فرشاد که حرف گوش کن نیست. حرف حرف خودش و به کسی اهمیت نمیده میترسم رومو زمین بندازه...))

یعد دستی به موهای خود کشید و زیر لب گفت:

((ولی خیلی دلم میخواد بدونم واسه چی با پرویز بد شده و به قول خاله باهاش چپ افتاده؟))

لحظه ای اندیشید:

((اما این موضوع اصلاً "به من مربوط نمیشه بهتره بذارم تووی حال خودش باشه شاید این جوریم که خاله میگه نباشه))

از لای در نیمه باز آشپزخانه نگاهی به پروانه که در حال رسیدگی به غذا بد افکن:

((طفلی خاله ی نازنین من این فرشاد عجب آدمی به ها! بهتره برم حسابشو کف دستش بذارم تا اینقدر این زن مهربونو حرص نده و

اذیت نکنه))

با قاطعیت به سوی اتاق او رفت و چند ضربه به در زد لحظه ای بعد صدای گرفته و آرام فرشاد به گوشش رسید:

-یا تو ساغر.

زن جوان وارد شد و در را پشت سر خود بست. با ابروانی در هم کشیده و لحنی آمرانه پرسید:

-تو از خودت خجالت نمیکشی؟ چطور دلت میاد با خاله اینجوری حرف بزنی؟

فرشاد با چهره ای آرام بدون توجه به سوالات او از پنجره به بیرون نگریست:

-داشتم فکر میکردم بهتره پروژه ی همدان رو قبول کنم و برم اونجا. سه چهارسال طول میکشه تا این طرح آماده و پیاده بشه منم توی این مدت راحت و آسوده به دور از دغدغه ها و حرفها و فکر و خیالهایی که به لحظه هم آروم نمیدارن زندگی میکنم و بعد از تکمیل این طرح مسئولیت پروژه های شرستانهای دیگه رو تقبل میکنم. اینجوری برام بهتره دیگه حوصله ی این شهر رو ندارم. مدتهاست که سر همین رفتن و نرفتن با خودم درگیرم اما هنوز نتونستم تصمیم نهایی خودمو بگیرم اون هم به دو دلیل یکیش اینه که دلم نمیاد مادر رو تنها بذارم چون تنها دلخوشی اون توی این دنیای بزرگ منم.

بعد ناگهان ساکت شد و به دلیل دوم اشاره ای نکرد. صدای آرام و مغموم او خشم ساغر را فرونشاند:

-به غیر از اینی که گفتم تو کسی نیستی که بتونی به تنهایی توی یه شهر غریب زیاد دوام بیاری گفتنش راحت ولی پای عمل که بررسی میفهمی که نمیتونی چنین کاری رو انجام بدی.

-خواستن توانستن. کافیه که فقط اراده کنم... تو که منو میشناسی.

-البته که میشناسمت ولی این راه چاره نیست خاله نمیتونه دوری تو رو تحمل کنه... اصلاً " بگو بینم واسه چی به این چیزا فکر میکنی؟

مرد جوان آرام رو به سوی او کرد و با چشمان طوسی رنگش به چشمان مشکی و جذاب او خیره شد:

-میتونم بهت اطمینان کنم؟

ساغر لحظه ای به دیدگان محزون او نگریست سپس با لبخندی اطمینان بخش پاسخ داد:

-البته که میتونی این دیگه سوال نداره تصور نمیکنم بعد از این همه سال منو نشناخته باشی.

-درسته من تو رو از هرکس دیگه ای بهتر میشناسم و تو هم همینطور.

آهی از سینه بیرون داد:

-میخواهی بدونی چرا از هنگامه خوشم نیاید؟ میخواهی برات بگم چرا به قول مادر با پرویز چپ افتادم؟ میخواهی همه چی رو واست تعریف کنم؟

ساغر لبخند خود را گسترده نمود:

-پس تو حرفهای من و خاله رو شنیدی؟ اتفاقاً" داشتم پیش خودم دودوتا چهار تا میکردم تا بفهمم چرا تا این حد عوض شدی؟ تو و پرویز یه روح بودید تو دو تا بدن. درست مثل دو تا برادر صمیمی یادت رفته همیشه میگفتی تو و اون باید توی یه شب داماد بشید؟ در ضمن تو اونقدر دایی رسول رو دوست داشتی که حاضر بودی برایش هر کاری بکنی حالا چی شده وقتی میاد میای توی اتاق و بیرون نمیری؟ یادمه اون وقتها هر وقت میفهمیدی قراره دایی جان بیاد سر از پا نمیشناختی.

دستانش را از جلو به یکدیگر حلقه کرد و آرام پیش رفت:

-البته اگه راستشو بخوای نمیخواستم توی این مسایل کنجکاوای کنم چرا که زندگی من از شماها جداست و در خودم نمیبینم که توی زندگی دیگران دخالت کنم یا خدای نکرده فضولی کنم.

مرد جوان از جا بلند شد به سوی پنجره رفت و در حالی که به حیاط پر گل و درخت نگاه میکرد گفت:

-ولی من میخوام همه چی رو برات بگم تا یه وقت تصور نکنی آدم بی منطق و خودخواهی هستم یا یه سری فکرهای دور از واقعیت توی ذهنت بوجود بیاد.

ساغر سکوت اختیار کرد. فرشاد همچنان که به درختان حیاط مینگریست افزود:

-لطفاً بشین.

زن جوان روی صندلی کنار میز تحریر نشست. چند لحظه بعد فرشاد نفس عمیقی کشید:

-حق با توست. من و پرویز یه روح بودیم در دو جسم. خیلی با هم رفیق و صمیمی بودیم ولی با ورود هنگامه همه چی به هم ریخت... همه چی اگه راستشو بخوای هنگامه باعث شد بین من و پرویز اختلاف و فاصله بیفته.

ساغر با تعجب پرسید:

-هنگامه؟... نقش اون این وسط چی بوده که تونسته با این راحتی دوستی چندین و چند ساله و صمیمی شما دوتا رو از بین بیره و خراب کنه؟

-برات میگم...از همون روزی که هنگامه کنار دایی سر سفره ی عقد نشست و چشمش به من افتاد تا حالا با حالتی خاص نگام میکنه...نگاههایی که هر وقت یادشون میفتم حالم به هم میخوره و چندشم میشه.من از این نگاهها اصلا" خوشم نیامد.کلا بهت بگم من از این زن متنفر و منزجرم وجودش اعصابم رو خراب میکنه ولی در طول این مدت به خاطر دایی تحملش میکردم. در طنین صدایش لرزش خاص احساس میشد گویی تمام تار و پود هستی اش فشار سنگینی را از مرور خاطراتش متحمل میشود و این امر ساغر را وادار کرد با تمام وجود به سخنان او گوش فرا دهد.

-...تا اینکه یه روز برای دیدن پرویز به خونشون رفتم کار واجب و ضروری باهاش داشتم واسه همین قبل از رفتن تماسی نگرفتم یعنی وقتش رو نداشتم.وقتی زنگ در رو به صدا درآوردم هنگامه در رو باز کرد و وقتی نگاهش به من افتاد لبخند چندش آوری روی لبانش نشست.از این لبخند وقیحانه،سرم رو پایین انداختم و ازش سراغ پرویز رو گرفتم و اون جواب داد که خونست و منو به داخل دعوت کرد.کار همیشهگیش بود انگار بو میکشید که کی سر و کله ام پیدا میشه.مثل همیشه ازش تشکر کردم و داخل شدم.وقتی رفتم تو از اینکه پرویز مثل دفعات قبل به استقبال نیومده بود تعجب کردم و ازش پرسیدم پرویز کجاست؟

گفت که الآن پیداش میشه رفته بیرون خرید کنه.بهش گفتم اگه گفته بود پرویز خونه نیست میتونستم توی ماشین منتظرش بمونم اما اون فقط خندید و رفت توی آشپزخونه ولی لحظه ای بعد منو صدا کرد تا در آوردن وسایل پذیرایی کمکش کنم.اونطور که وانمود کرد قرار بود براش مهمون بیاد چون اصلا" دوست نداشتم باهاش تنها باشم گفتم((من میرم وقتی پرویز اومد بهش بگید که باهام تماس بگیره کار واجبی باهاش دارم)).با بی میلی تمام وارد آشپزخانه شدم که یه دفعه مثل بچه گربه های لوس...یا بهتره بگم مثل دیوونه ها خودشو به من چسبوند و دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت: ((من سالهاست که عاشق تو هستم)) از این حرفش هیچ سردرنیوردم و نمیدونستم در مورد چی حرف میزنه...در اون لحظه تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که سریع دستاشو از دور گردنم باز کنم.یه مدت مثل برق گرفته ها نگاهش کردم بعد با عصبانیت گفتم: ((تو خجالت نمیکشی؟این چه کاریه!!))اشک توی چشمش جمع شد و گفت: ((تو هیچوقت نمیتونی منو بفهمی)) بازم منظورشو نفهمیدم.با خشونت و نفرت توی چشمش نگاه کردم و گفتم: ((بیچاره دایی رسول که نمیدونه چه زن کثیفی داره)) خنده ی چندش آوری کرد و جواب داد: ((دایی!!اون پیرمرد خرفت رو میگی؟!...اون چه میفهمه عشق و جوونی یعنی چی؟اون یه خرس شکم گندست که فقط به فکر خوردن و خوابیدن)) از این حرفاش اونقدر عصبانی شدم که خون خونمو میخورد.صدامو بالا بردم و بهش گفتم: ((پست فطرت رذل!اون تو رو از منجلابی که قرار بود توش بیفتی که صد البته لیاقتت هم بود نجات داد و سر و سامونی برات درست کرد که در طول زندگیت به خواب هم ندیده بودی)) نمیدونی با چه التماسی نگام میکرد و حرف میزد انگار حرفامو نمیشنید.دوباره مثل زالو بهم چسبید و التماس کرد.دیگه کنترل اعصابمو از دست دادم سیلی محکمی به صورتش زدم و با یه حرکت اونو از خودم دور کردم.باور نمیکنی اگه بهت بگم اونقدر از این کار زشت و وقیحانش عصبی شده بودم که خون توی رگهام به جای جریان میجوشید.با خشم و غضب از آشپزخونه بیرون اومدم که با پرویز سینه به سینه شدم سعی کردم با دیدنش لبخند بزنم ولی اعصابم اونقدر متشنج و درهم ریخته بود که نتونستم یک لحظه هم اونجا بمونم.در نتیجه بدون اینکه حرفی بزنم از خونه زدم بیرون وقتی

پشت رل نشستم نمیدونستم کجا برم همش به خودم میگفتم که شاید دارم خواب میبینم اصلاً نمیتونستم چیزی رو که برام اتفاق افتاده بود رو هضم کنم. هر وقت به یاد اون کار زشت هنگامه میفتم تمام بدنم شروع به لرزیدن میکنه. اگه خدای نکرده...

ساغر که پشت سر او قرار داشت متوجه شد که اشکهایش را با سرانگشتان پاک میکند.

-اگه خدای نکرده مسئله ای بین من و اون به وجود میومد...وای خدای من! از تصورش هم پشتم میلرزه...

لحظه ای سکوت کرد سپس ادامه داد:

-مدتی بعد فهمیدم این زن کثیف تهمتهایی بهم زده که اگه بهت بگم سرت گیج میره. اون لعنتی وقتی در برابر کنجکاوی پرویز درباره ی رفتار غیر عادی من در اون روز خاص قرار میگیره تمام کاسه کوزه ها رو سر من میشکنه و حرفهایی میزنه که فقط و فقط لیاقت خودش بوده و بس.

ساغر با حس همدردی به او نگریست و گفت:

-میتونم به خوبی تو رو درک کنم.

فرشاد نگاه نمدار خود را به دیدگان مهربان او پیوند داد:

-ممنونم ممنونم ساغر جان نمیخواهی بررسی از کجا فهمیدم اون زن کثیف بهم تهمت زده؟

سراغی از من نمی گیره اونم با لحنی خشک و سرد جواب داد که دیگه حاضر نیست با فردی که حلال و حروم سرش نمیشه مرادده ای داشته باشه.

با اصرار دلیل این حرفشو پرسیدم و اون جواب داد :

- چرا قصد دست درازی به هنگامه رو داشتی؟...

اگه جلوت نمی ایستاد و محکم توی گوشت نمی زد می دونی چه اتفاق غیر قابل جبرانی می افتاد؟

حالا خوبه این بنده خدا از ترس آبروش چیزی به پدر نگفته و از منم خواسته که چیزی نگم و گرنه وای بر احوالانت

لرزش دستان او از چشمان ساغر دور نماند :

- از خودت دفاع نکردی؟

- اون اجازه نداد... تازه اگر این اجازه رو بهم میداد چه دفاعی داشتم که از خودم بکنم. کی حرف های منو باور می کنه؟

- باید دنبال قضیه رو می گرفتی.

- نه ساغر جان فردی که این قدر احمق باشه و حرف های یه زن تازه از راه رسیده رو به من که از کوچیکی باهاس بزرگ شدم ترجیح بده و راست بدونه، همون بهتر که توی نفهمی خودش بمونه تا بمیره.

باور کن که حرف و حدیث این زن کثیف و فکرای نابجای پرویز اصلا برام مهم نیستند.

اونا هرچی می خوان بگن و هرچی می خوان فکر کنند. ناراحتی من از اینکه که نمی دونم مادر چیزی در این مورد شنیده یا نه ؟ آگه نشنیده که هیچ ولی آگه شنیده باشه ، چون واسم خیلی عزیزه ، نمی خوام در مورد فکرای بد و ناجور بکنه.

ساغر لبخندی زد و سرش را به عنوان قبول سخنان وی تکان داد :

- می فهمم چی میگی... تو هم مثل منی افرادی که برات ارزش و مرتبه ای ندارند ، عقیده ها و ایده ها و حرفاشونم برات ارزش و بهایی نداره یعنی برات مهم نیست چی در موردت می گن و چی فکر می کنند اما برعکس.

ایده و عقیده افرادی که دوستشون داری و بهشون احترام میداری و براشون ارزش قائلی برات خیلی مهمه.

فرشاد در تأیید سخنان او سرش را فرود آورد . ساغر افزود :

- به نظر من خاله جان چیزی نمی دونه آگه هم تا حالا چیزی شنیده یا حس کرده باشه مطمئنم که تو این وسط بی گناهی... اون زن با تجربه و دنیا دیده ایه که... از اینا گذشته اون مادری و خصوصیات بچه شو بهتر از هر کس دیگه ای می شناسه.

لحن صمیمی و دلنشینی به صدای خود بخشید :

- ولی آگه عاقلانه فکر کنیم می فهمیم آگه چیزی می دونست هیچوقت دایی اینا رو دعوت نمی کرد ، چون خاله هم مثل ما عقیده داره باید با افرادی که عقلشونو به دست و دهن هر تازه واردی می سپارند و حرفاشونو قبول می کنند ، قطع رابطه کرد و این عقیده رو مثل یه اصل اساسی توی زندگیش پیاده کرده... تو که این چیزا رو بهتر از من می دونی!

- بله همینطوره.

- خب حالا که حرفمو قبول داری بهتره به خاطر مادر مهربونت هم که شده امشب رو مثل یک بچه خوب و حرف شنو توی این مهمونی کوچیک شرکت کنی بالاخره توی این جمع یه نفر هست که برات با ارزش باشه ، اونم خاله جان مهربونه.

فرشاد لحظه ای اندیشید سپس جواب داد :

- بسیار خب ، فقط به خاطر مادر.. و همچنین... تو

ساغر لبخند مهرانگیزی بر لب نشانده اما ناخودآگاه به یاد روزی که بر خودش گذشته بود افتاد. آن زمانی که زورق شکسته ی زندگی اش در تلاطم امواج افتراها و تهمت ها سرگردان بود. آن هنگام که در برابر امواج بی رحم ناسزاها و سخنان نابه جای همسرش و خانواده او ، مظلومانه گوشه ای می نشست و اشک می ریخت. به یاد زمانی افتاد که دیگر نمی توانست آن همه بی عدالتی را تحمل نماید در نتیجه مجبور شد مقابل به مثل کند و با مظلومیت و مورد ظلم قرار گرفتن وداع گوید و با جدیت به مبارزه برخیزد.

مرور این خاطرات تلخ ، موج اشک را در چشمان مخمور و زیبایش به خروش آورد . فرشاد از دیدن درخشش اشک در دیدگان او با نگرانی تمام به سویش آمد و دلجویانه پرسید :

- چی شده ساغر؟ ...ازچی ناراحت شدی؟...اگه به خاطر حرف های منه،ازت معذرت می خوام.

زن جوان سعی کرد از فرو ریختن اشک هایش جلوگیری کند اما موفق نشد و خیلی زود اب دیده محزون و مغموش را روی پوست داغ و گُر گرفته اش لغزید و آرام از گونه های برجسته و ریپایش سرازیر شد :

- خواهش می کنم...چیز مهمی نیست...بهتره فراموش کنی.

- بازم به یاد گذشته ها افتادی؟

ساغر با سر انگشتان اشکها را از چهره غمگینش زدود و با ندامت جواب داد :

- معذرت میخوام...دست خودم نبود...من همیشه سعی می کنم گذشته ها را فراموش کنم اما...

مرد جوان نزدیکتر شد و با همان لحن آرام ادامه سخن او را به دست گرفت :

- اما نمی تونی...تو همیشه گفتی که نمی خوای گذشته ها رو مرور کنی ولی کوچکترین حرف یا درددل یا حتی یه منظره محزون فوراً تو رو به گذشته ها می بره عذابت می ده گرچه من از جزئیات زندگیات بی خبرم ولی احساس می کنم بهتر از اون روزا پیدا و یا پایه ریزی کنی . حرف دلت رو بزن و خودتو خلاص کن . نذار غم های تلنبار شده ی توی قلبت تا این حد شکنجه ات بدن و اذیتت کنند.

ساغر احساس کرد می خواهد سر بر شانه های مردانه او گذارد و از دردهایش بگوید ، از سختی هایی که کشیده ، از سخنان کنایه آمیزی که شنیده و از نگاه های مزنونی که به او دوخته می شدند و شکنجه اش می دادند بگوید و بگرید اما فقط به پاک کردن اشک هایش اکتفا کرد و لبخند بر لب نشانده ، لبخندی سرد و عاری از هر رنگ و رو :

- تحملش می کنم...من باید با دردهام کنار بیام و خو بگیرم...باید.

این را گفت و از اتاق خارج شد و با همان لبخند تصنعی ه سوی آشپزخانه رفت :

- خاله جان! کمک نمی خواهید؟

پروانه که در حال چشیدن غذا بود جواب داد :

- نه عزیز دلم کاری ندارم. دستت درد نکنه... راستی باهات حرف زدی؟... به چه نتیجه ای رسیدی؟

زن جوان به لبخند خود وسعت بخشید :

- حل شد ، فرشاد گفت که به خاطر شما هر کاری می کنه اون جدا شما رو دوست داره.

پروانه نگاهی به چهره به ظاهر خندان او انداخت و چون از خبری که شنیده بود بسیار خوشحال و شادمان گشته بود متوجه چشمان سرخ شده و اشک او نشد و با وجد گفت :

- واقعا ازت ممنونم عزیزم... منم خیلی دوستش دارم... من که جز اون کس دیگه ای رو ندارم. دیگه داشتم از دلشوره سکنه می کردم... دستت درد نکنه عزیز دلم.

- کاری نکردم خاله جان که این قدر شرمنده ام می کنید.

- پروانه دست روی شانه های او گذاشت :

- چرا عزیزم کار بزرگی برام انجام دادی... حالا بیا بریم به کم با هم حرف بزیم. برام بگو تو این چند وقت چیکار می کردی البته خان داداش به چیزایی بهم گفته اما دلم می خواد از دهن خودت بشنوم. تو این روزگار که برای هرکسی سخت می گذره چیکار کردی و چیکار می کنی؟

آن دو همراه با هم به سالن نشیمن رفتند و روی مبل نشستند :

- چی بگم خاله جان ، هر چی باشه می گذره . اگه اون هفته رو خوب کار کرده باشم که سخت نمی گذره ولی اگه نه ، خب هی... همچین خوش هم نگیرد.

این را گفت و خندید .

پروانه نگاه خود را به چشمان زیبای او دوخت :

- همه اش برات دعا می کنم عزیزم. امیدوارم همیشه موفق باشی و زندگی به راحتی برات بگذره.

- ممنونم... امیدوارم برای شما هم همینطور باشه.

لحظاتی سکوت برقرار شد تا اینکه پروانه گفت :

- به خدا از وقتی از سروش طلاق گرفتی و تنها شدی همه اش نگرانت هستم نمی توئم باور کنم که شما دو تا ، با اون همه عشق و علاقه از هم جدا شده باشید.

ساغر در دل خویش به سادگی پروانه لبخند زد و اندیشید :

- هیچکس مثل من اون حیوون آدم نما رو نمی شناخت. تا مظلوم بودی و هر چی اون می گفت و می گفتی چشم ، و به کارای زشتش ایراد نمی گرفتی و به روی خودت نمی آوردی و یا نمی گفتی چرا دیر اومدی؟!...تا حالا کجا بودی؟!...چرا خرجی نمی دی؟!...و یا ازش چیزی نمی خواستی ، آدم خوبی بودی ولی وای به اون روزی که می خواستی از حق خودت دفاع کنی و حریم زندگیت رو نگه داری و ازش بخوای که به قانون زندگی مشترک احترام بذاره...اون موقع خدا رو هم بنده نبود...اگه اجازه میدادی هر غلطی دلش می خواد بکنه و لام تا کام مخالفت نکنی و خودتو به نفهمی بزنی ، اونقدر مرد خوبی می شد که بیا و ببین اما امان از اون روز که به قول معروف پا روی دُمش میذاشتی ، اون موقع به زمین و زمون بد و بیراه می گفت و به پدر و مادر و برادرت ، هرکدوم جدا جدا تهمت می زد و ناسزا م یگفت اونم چه ناسزاهایی که آدم از شنیدنش شرمگین می شه و حالت تهوع پیدا می کرد...

حالا من هیچ ، برادر و مادر و پدر من چه گناهی کرده بودند که این آشغال کثیف به خودش اجازه می داد اون حرفهای وقیح رو پشت سرشون بزنه؟

تربیت نداشت.

اصالت خانوادگی نداشت . اون هیچی نداشت حتی آبرو.

معلوم نیست توی اون خانواده که ادعاشون حال آدم رو بهم می زد چی یاد گرفته بود؟!...البته معلومه دیگه ، همون کارهایی که انجام می داد و همون حرفهایی که به زبون می آورد رو یاد گرفته بود و با همونا بزرگ شده بود.

اونا خانوادگی اهل ریا و تزویر بودند و تمام کاراشون تظاهر بود ، تظاهری که آدم از دیدنش چندشش می شد و حالش به هم می خورد به خصوص برای افرادی که ذات واقعی اونا رو می شناختند.

نگاهی به پروانه که در حال پوست گرفتن میوه برای او بود افکند و با خود ادامه داد :

همه از دور نظاره گر زندگیم بودند بدون اینکه بفهمند و متوجه بشن ساغر روز به روز از لحاظ روحی و اعصاب تحلیل می ره و توی این کلینیک اعصاب و روانه و یا توی اون مطب روانشناسه. وقتی کار بالا گرفت و همه فهمیدند که قصد طلاق دارم ، بهم گفتند : بشین سر زندگیت و حرف طلاق رو نزن. سروش مرد خوبی. البته من ازشون دلگیر نیستم چون اونا فقط شاهد ظاهر قضیه بودند و از دل خون من خبر نداشتند.

این مرد اون قدر روباه صفت و مکار بود که هر کی از دور میدیدش و وارد زندگیم نشده بود ، روش قسم می خورد و بگو و بخندش رو به پای خوش اخلاقی و خوش مشربی و خون گرمیش میذاشت. سروش تاریکی خونه بود و روشنایی بیرون البته با این اوصاف

اگه اون مسائل وسط نمی اومدند ، بازم می نشستم و به اون زندگی نکبت بار ادامه میدادم اما وقتی پای اون تهمت ها و صحبت ها توی زندگیم باز شد ، تمام باقیمانده صبر و تحمل رو ازم گرفتم. اون نتونست بفهمه زندگی مشترک یعنی چی و نتونست به وظیفه ای که داشت عمل کنه. ای کاش هیچ وقت باهاش ازدواج نمی کردم .

کاش قبل از بچه دار شدنم می فهمیدم اون جونوری یه که از رایجه دل انگیز زندگی مشترک بویی نبرده و از قانون زیباش هیچی نمی دونه و خونوادش به خاطر این که از شر کثافتکاریهایش راحت بشن ، زنش دادند تا به خیال خامشون سرش پایین بیاد و به زندگیش بچسبه...کاش در این جور مواقع یکی پیدا بشه و به این جور خانواده های بی فرهنگ بگه : چرا یه دختر که عزیز و جگر گوشه پدر و مادرشه رو فدای نفهمی خودتون می کنید؟

چرا با ریاکاری و مودیگری و دو رویی ، دخترای عزیز خانواده ها رو فریب می دین تا خودتون به مقصد و هدف خودخواهانه و غیر انسانی تون برسید?...مرد اگه مرد باشه یا زن و بی زن ، مرده و در خور شخصیت و شأن خودش نمی بینه که دور از این جور مسایل بره و دست به کارای کثیف و هرزه گری بزنه. کاش زن ها و دخترهای ساده قبل از اینکه تو دام همچیم جونورهای مودی ای بیفتند،چشماشونو خوب باز کنند تا فریب ظاهر آراسته و غلوهای پوچ همچین خانواده هایی رو نخورند و با چشمای باز و عاقلانه تصمیم بگیرند...کاش این تجربه رو قبل از آشنایی با سروش داشتم...اما افسوس و هزاران افسوس.

پروانه که سکوت طولانی او را دید پرسید :

- داری به چی فکر می کنی دخترم؟

لبخند سرد و بی روح ساغر ، پروانه را بر آن داشت تا دیگر در این رابطه سوآلی نکند و سخنی نگوید و فقط به تعارف کردن میوه اکتفا کند.

لحظاتی در سکوت گذشت تا اینکه زنگ منزل به صدا در آمد پروانه با شادمانی از جا برخاست و در حالی که به سوی آیفون می رفت گفت :

- اومدن...چه خوب! ...مدتی یه که داداشم رو ندیدم.

دکمه مربوط رو فشرد و برای استقبال از مهمان هایش از ساختمان خارج شد. ساغر سریع خود را به اتاق فرشاد رسانید و از پشت در گفت :

- فرشاد جان دایی اینا اومدند. خواهش می کنم بیا بیرون.

فرشاد با چهره ای گرفته در اتاقش را گشود و در حالی که به چشمان او خیره شده بود گفت :

- فقط به خاطر تو و مادر این کار رو می کنم.

ساغر با لبخندی ملیح از او تشکر کرد. در این لحظه میهمانان دوشادوش پروانه وارد شدند. پس از سلام و احوالپرسی ، رسول نگاهی به فرشاد افکند :

- چطوری خواهرزاده خوب و رشیدم؟ دفعه پیش که تحویلمون نگرفتی.

فرشاد با فروتنی سر فرود آورد :

- شرمنده شما هستم اون روز حالم هیچ خوب نبود. امیدوارم منو بخشیده باشید.

- دشمنت شرمنده باشه دایی جان. اتفاقا من همین حرف رو به هنگامه زدم آخه اون خیلی از دستت ناراحت شده بود.

فرشاد نیم نگاهی به هنگامه که با اشتیاق فراوان او را ورنانداز می کرد افکند و با لحنی بسیار آرام که معلوم بود از روی اجبار است گفت :

-از حضور هنگامه خانم هم عذر می خوام .

هنگامه لبخند خاصی نثار او کرد :

-اولا خواهش میکنم ، ثانيا می تونم ازت بپرسم چرا منو زندایی خطاب نمی کنی ؟ من الان دو سه ساله که همسر داییت هستم ... اگر این کار رو بکنی من بیشتر خودمو به تو نزدیک می دونم . احساس مشمئز کننده ای سر تا پای ساغر را در بر گرفت . نگاه فرشاد به او نیز حاکی از همین احساس بود اما رسول بدون توجه به لحن معنی دار هنگامه خنده ای کرد :

-راست میگه دایی جون ، تو این دو سه سال نشنیدم هنگامه رو زندایی خطاب کنی .

ساغر می خواست بگوید :

-نه من و نه فرشاد ، هیچ کدوم نتونستیم هنگامه رو جانشین روشک مهربان کنیم چرا که لیاقت این ارزش و بها رو نداره ...

اما سخنی نگفت . فرشاد نگاه خود را به زمین دوخت . هنگامه با همان لحن خاص که فقط ساغر و فرشاد متوجه منظور آن شدند گفت :

-آقا فرشاد منو هیچ وقت قابل ندونسته ولی امیدوارم روزی برسه که میونه ی من و ایشون صمیمی بشه .

پرویز رو به سوی ساغر نمود :

-مشتاق دیدارت بودیم ساغر جان !

زن جوان که پس از شنیدن سخنان فرشاد ، زمینه ی فکری مثبتی نسبت به او نداشت بلافاصله و با لحنی کنایه آمیز جواب داد :

-از کم سعادتت بوده .

پرویز که منظور این جمله ی دو پهلو را در کرده بود به لبخندی ملایم اکتفا کرد . پروانه مهمانان را به نشستن دعوت نمود و گفت :

-چایی که میخورید ؟ تازه دمه ها .

رسول در حالی که روی مبل می نشست دستی به چانه ی گوشتالود خود کشید :

-ممنونم خواهر جان ، من که فعلا میل ندارم هنگامه و پرویز را نمی دونم .

-میوه بخور .

و رو به پرویز ادامه داد :

-تو که چایی میخوری عمه جان ؟

پرویز تشکر کرد :

-اگر کمرنگ باشه و کوچیک می خورم .

-عمه فدات شه الان میرم برات یه چایی همونطور که خواستی میریزم و زود میام .

و در حالی که به سوی آشپزخانه می رفت افزود :

- واسه هنگامه جان هم می یارم گرچه اون مثل ماها اهل چایی نیست.

قبل از رفتن با اشاره سر به رسول فهماند که می خواهد با او صحبت کند در نتیجه او نیز از جا بر خاست و به دنبال پروانه به سمت آشپزخانه رفت.

ساغر به رفتن پروانه می نگریست و می اندیشید :

- معلومه خاله جان هم از این زن دل خوشی نداره زیاد مجلس نمیده

شاید از تهمتی که ای زن نابکار به تنها فرزندش زده ، خبر داره و واسه همین کم محلی می کنه ، اگه این طور باشه بعید بود که دعوتش کنه ...شاید به خاطر دایی رسول این عجزه رو تحمل می کنه ، بنده خدا خاله جان .

نگاهی به مهمانان انداخت و دید که هنگامه با نگاه هایی بی پروا سر تا پای فرشاد را ورناداز می کند. سری تکان داد و با خود اندیشید :

- تا حالا به حرکات و رفتارهای هنگامه دقت نکرده بودم...حق با فرشاده این زن واقعا غیر قابل تحمله...اصلا این زن معنی خجالت یا متانت رو می فهمه یا نه؟

من که تصور نمی کنم اگه این طور بود یکم مواظب و مراقب رفتارهای وقیحانه و نگاه های چندش آورش می شد.

سپس به پرویز که طبق عادت همیشگی در حال بازی کردن با انگشتانش بود خیره شد. باز با خود گفت :

- بهتره بینم مزه دهن این پسر دایی عزیز چیه؟ به نظر می یاد پشیمونه.

لبخندی زد و گفت :

- چرا شما پسردایی و پسرعمه این قدر ساکتید؟ یه چیزی بگید دیگه ، حوصله مون سر رفت...شماها که اینجوری نبودید؟ هر وقت به هم می افتادید از بس حرف می زدید و برای هم از رشادت هاتون می گفتید همه رو کلافه می کردید.

فرشاد نگاه سرزنشکاری به او انداخت و آرام گفت :

- من و پرویز مدت هاست که دیگه با هم حرفی نداریم که بزیم.

و با لحن کنایه آمیزی افزود :

- هنگامه خانوم در جریان هستند!

نگاه وقیحانه هنگامه که از بدو ورود روی فرشاد سنگینی می کرد با خنده ای بلند در هم آمیخت :

- فرشاد جان خیلی از دست من ناراحته اما خودشم می دونه که من این وسط تقصیر ندارم.

ساغر در دل به این همه وقاحت و گستاخی لعنت فرستاد و در حالی که لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت جواب داد :

- اونطور که من از فرشاد جان شناخت دارم چیزهای معمولی و پیش پا افتاده نمی تونه دل دریابیش رو تا آرام کنه مگه این که اتفاق خاصی افتاده باشه

هنگامه با همان گستاخی و بی پروایی لبخند معنی داری بر لب نشانده :

- تصور نمی کنم اتفاق خاصی افتاده باشه اگه گفتیم این وسط تقصیر ندارم منظورم محکوم کردن فرشاد جون نبود. قصدم این بود که بگم در این سردی رفتارش تقصیر کار نبودم و نیستم.

- اما من جور دیگه ای برداشت می کنم. فرشاد با اکثر مردم گرم و صمیمی برخورد می کنه حالا چه اتفاقی افتاده که شما در اقلیت قرار گرفتید...

نمی دونم.

- اتفاق خاصی بین ما نیفتاده که...

ساغر سخن او را قطع کرد :

- تا اونجایی که من دیدم و شنیدم فرشاد و پرویز هیچ وقت با هم مشکلی نداشتند و همیشه مثل دو تا برادر همدیگه رو دوست داشتند و به هم احترام می داشتند . دایی جان رو هم که مطمئنم خیلی دوست داره.

هنگامه با لحنی مرموزانه و لحنی آرام جواب داد :

- لابد منظورت منم دیگه...حیف که این جا مهمونیم و گرنه می دونستم چه جوابی به این نیش کنایه ها و طعنه هات بدم.

ساغر نیز لبخندی ساختگی بر لب نشاناد :

- این چه فرمایشیه هنگامه جان!...این حرفا از شما بعیده چرا شما همه چی رو از جنبه منفیش می بینید؟

هنگامه به او خیره شد و هیچ نگفت. ساغر در حالی که چشم از دیدگان ا بر نمی داشت با خود اندیشید :

- چه زن مکار و مودی یه! همه حرفاش رو با همین لحن و لبخند مسخره به زبون میاره تا شنونده اونا رو شوخی تلقی کنه. خب منم مثل خودش جواب دادم.

از اینکه توانسته بود برای اولین بار جواب دندان شکنی که در ظاهر دوستانه بود به او بدهد لبخندی از سر پیروزش بر لب نشاناد و در دل احساس رضایتی خاص نمود . لحظاتی بعد هنگامه رو به فرشاد که سر به زیر داشت کرد :

- فرشاد جون! هیچ می دونی داییت از این که تو منو زن داییت خطاب نمی کنی چقدر ناراحته!

فرشاد شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت :

- ایثون اگه اصل ماجرا رو بدونن به من حق می دن

- مثلاً اصل ماجرا چیه که شما ازش خبر دارید و ما نداریم؟

فرشاد از این همه گستاخی به خشم آمد و با عصبانیت از جا برخاست :

- اصل موضوع اینه که تو لیاقت منو نداری که زن دایی من باشی. من تا عمر دارم نمی تونم خودمو راضی کنم که تو جای زندایی مهربون و عزیزم رو بگیری من فقط یه زندایی داشتم اون هم اسمش روشنک بود. اینو می فهمی؟

بعد زهر خندی زد و افزود:

تصور نمی کنم تو این چیزا رو درک کنی.

این را گفت و به سوی اتاق خود رفت و پس از مدتی بیرون آمد و در حالیکه لباسهایش را عوض کرده بود و قصد خارج شدن از منزل را داشت رو به هنگامه نمود:

اینو همیشه به خاطر داشته باش که من هیچوقت تو رو زندایی خودم ندونستم و تا ابد هم نمی دونم. اگه به خاطر دایی رسول نبود...

با ورود پروانه و رسول سخن خود را فرو خورد و در حالی که با خشم و نفرت به هنگامه می نگریست خارج شد. با خروج فرشاد ساغر هم از جا برخاست و در مقابل سوال پروانه که می پرسید: اینجا چه خبره؟ سری تکان داد و با شتاب خود را به حیاط و سپس به فرشاد رساند:

بچه نشو فرشاد. تو به من قول دادی. یادته؟ پس بیا و منو جلوی خاله جان سرافکنده نکن.

فرشاد در حالی که خشم سراپایش را در بر گرفته بود با لحنی که سعی می کرد آرام و آهسته باشد جواب داد:

ساغر جان!... دختر خاله عزیز من!... ندیدی با چه وقاحتی حرف می زد؟

بله دیدم اما من دارم می گم به خاطر خاله

فرشاد با همان لحن و آهنگ، سخن او را قطع کرد:

من با کدوم زبون باید بهت بفهمونم که طاقت تحمل اون زن کثیف رو ندارم؟ وقتی می بینمش انگار شیطان رو می بینم. انگار چیه؟ اصلا این زن خود شیطونه. ندیدی با اون چشمای کریه و سبز رنگش چه نگاه های زشت و مضمّن کننده ای به من می نداشت؟ من حالم از این زن بهم می خوره.... خواهش میکنم منو درک کن ساغر... درکم کن.

به سوی اتومبیلش رفت اما قبل از اینکه در آن را باز کند ساغر راه او را سد کرد:

می فهمم چی می گی و کاملاً تو رو درک می کنم اما تو به من قول دادی فرشاد! به خاطر خاله جان کوتاه بیا خواهش می کنم.

مرد جوان با بی حوصلگی جواب داد:

اگه به خاطر مادر نبود این چند دقیقه هم تحملش نمی کردم حالا از جلو راهم کنار برو می خوام برم.

اما ساغر با لحنی مصرانه گفت:

اگه منو به عنوان یه دوست و یا خواهر قبول داری از این به بعد هم به خاطر من تحملش کن... خواهش می کنم.

به چشمان مردانه و جذاب فرشاد عمیق تر نگریست و افزود:

...فقط سعی داشته باش باهاش همکلام نشی اگه همینطوری راحت رو بگیری و بری، می دونی دل خاله می شکنه؟

فرشاد با حالتی عصبی انگشتانش را میان موها برد و در حالی که به عمق چشمان پاک او خیره شده بود لحن آرامی به صدای خود بخشید:

باشه... هر چی تو بگی.

ازت ممنونم فرشاد جان... حالا بیا برگردیم.

وقتی ان دو وارد شدند میهمانان در کنار میزبان خود نشسته و در حال خوردن چای بودند. با دیدن آنها هنگامه که آتش حسادت از دیدگان سبز رنگش می بارید با کنایه گفت:

پروانه خانم!... شما پسر تونو خیلی لوس بار آوردید. خوب نیست که پسری به سن و سال فرشاد اینقدر زود رنج و تند مزاج باشه.

فرشاد و ساغر نگاه تندی به او افکندند. رسول سخن او را ادامه داد:

پسرم، فرشاد جان! تو که خودت یه مرد شوخ طبع هستی نباید از شوخی های هنگامه ناراحت بشی اون فقط باهات شوخی کرده تو نباید از دستش عصبانی بشی، خب بنده خدا می گه داری پیر می شی باید فکر زن و زندگی باشی. این که حرف بدی نیست، هست؟

ساغر که متوجه شده بود هنگامه اصل موضوع را برای پروانه و رسول تعریف کرده با نگاه تند و سرزنش باری به پرویز نگریست و با همین نگاه به او ایراد گرفت که چرا در برابر دروغ هنگامه سکوت کرده و اصل ماجرا را نگفته است. پرویز از سنگینی این نگاه سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. معلوم بود دلیل قانع کننده ای برای این سکوت داشته است. رسول خنده ای کرد و افزود:

حالا بهتره از این موضوع بگذریم... بیایید بچه های من... بیایید که چایی تون سرد شد.

فرشاد که بسیار خشمگین بود خواست لب بگشاید و سخنی بگوید که ساغر با اشاره چشم از او خواست که چیزی نگوید و اجازه دهد رسول همچنان خندان و شادمان باقی بماند. فرشاد سری تکان داد و به سوی رسول رفت و کنار او نشست ساغر نیز به سوی مبلی رفت که پروانه روی آن قرار داشت و کنار وی نشست.

خب ساغر قشنگم! برای دایی بگو زندگی چطور می گذره؟

الحمدلله، به لطف خدا و عنایت شما همه چی مرتبه، انشالله تا چند وقت دیگه هم می رم سر کار.

رسول که در حال پوست کندن میوه ای بود با تعجب دست از کار کشید:

سر کار؟!...!... کجا؟!... ببینم، محیطش خوبه؟! توی این دوره و زمونه آدم نمی تونه به هیچ کس اعتماد کنه ها، هر وقت خواستی بری یه خبر به من بده تا باهات پیام و محیط کارت رو ببینم.

ممنونم دایی جان. قراره تو شرکت شایگان کار کنم.

رسول سرش را به علامت آسودگی خیال تکان داد:

همون شرکتی که فرشاد عزیزم اونجا مشغول به کاره؟

بله مثل اینکه یکی از منشی ها قصد ازدواج داره و دیگه نمی خواد بیاد سر کار. فرشاد جان به من لطف داشته و به رئیس شرکت معرفی کرده. قراره شنبه هم با هم بریم شرکت برای مصاحبه و امتحان.

او می خواست سمت منشی مخصوص را به زبان آورد اما به خود آمد و در دل نجوا کرد:

باز ساده شدی ساغر؟! تو تصور می کنی فهم و شعور هنگامه اونقدر بالا باشه که سمتی که می خوان بهت محول کنند رو درک کنه و فکرای منفی و ناجور در موردت نکنه؟!... خب معلومه که نه؟!... پس بهتره در این مورد چیزی نگی.

در نتیجه به همان توضیح کوتاه بسنده کرد. نمی دانست چرا دیگه نمی خواهد حرف دل و زندگی اش را هر چند که کوچک و بی اهمیت باشد به احدی بگوید و با فردی در میان گذارد. او با این حس تا قبل از هجوم مشکلات عدیده ای که بر سرش نازل و موجب طلاقش شده بودند، نااشنا و کاملا غریبه بود ولی اکنون حس بدبینی تمام وجودش را تسخیر کرده بود.

حالا که فرشاد باهاته دیگه نگران نیستم. در ضمن شرکت شایگان، موسسه بزرگ و فعالیه که می تونی توی همین شرکت خودتو بالا بکشی و واسه خودت کاره ای بشه البته اگه مثل داییت زرننگ و باهوش باشی.

چون جمله آخر با لحنی کاملا طنزالود بیان شد، جمع به خنده افتاد. پروانه در حالی که می خندید نگاهی به ساغر افکند و خطاب به رسول گفت:

مگه نشنیدی حلال زاده به داییش می ره؟! من مطمئنم اگه این خانم جوان که عزیز دل همه ماست یه کم از پیله تنهائیش بیرون بیاد و بتونه اون همه ناراحتی رو که سروش به سرش درآورده فراموش کنه حتما موفق خواهد بود، اون هم در تمام موارد.

ساغر از جمله آخر پروانه بسیار متعجب شد چرا که او چیز زیادی در مورد مشکلات و ناراحتی های قبلی خواهر زاده اش نمی دانست اما نگاه خاص و پر معنای پروانه که به او می گفت: این چیزا رو گفتم چون هنگامه این جا نشسته او را از بهت و تعجب خلاص ساخت. با خود اندیشید:

پس اشتباه نکرده بودم خاله جان هم این زن شیطان صفت رو شناخته اما هیچ دوست ندارم پشت سر سروش در حضور دیگران بد گفته بشه بالاخره هر چی باشه اون پدر بچه های منه.

با این حال لبخندی از تشکر نثار خاله اش نمود و سرش را به نشانه درک موضوع تکان داد.

هنگامه با نگاهی سرشار از بخل و حسد به ساغر نگریست :

- البته که همین طور خواهد شد چرا که به پشتیبان مثل شماها یه خصوصی فرشاد جون داره.

او همیشه از اینکه می دید ساغر تا این حد برای خانواده اش عزیز و گرامیست حسادت می کرد به خصوص وقتی می دید که میان او و فرشاد صمیمیتی خاص وجود دارد.

رسول با همان خوشبینی که ذاتا داشت خنده ای کرد :

- این هنگامه من ، ساغر رو خیلی دوست داره خودش روزی هزار بار از حال و احوال اون می پرسه و همیشه می گه که نگرانسه.

ساغر که حسادت و کینه را از چشمان سبز هنگامه می خواند در دل گفت :

- شاید این طور باشه اما من باور نمی کنم که این مار خوش خط و خال نگران من باشه اون فقط سؤال می کنه تا بیشتر سر از کار من در بیاره اون از روزی که زن دایی رسول شد با نگاه هاش و زخم زبون هایی که پوششی از یه دلسوزی و مهربونی مسمئزکننده داشت با من رفتار می کرد. حالا که دیگه هیچ.

لبخند بر لب نشانده :

- هنگامه جان همیشه به من لطف داشتند. منم ایشونو خیلی دوست دارم البته گاهی اختلاف نظر پیدا می کنیم ولی قلبا دوستشون دارم.

ساغر نمی دانست چرا این سخت کذاب را بر زبان جاری ساخته فقط احساس می کرد باید از این به بهد ریاکار و دو رو باشد تا ضربه دیگری او را تهدید نکند. با خود اندیشید :

- از خودم تعجب می کنم چرا که تا حالا با این رفتار و گفتار آشنایی نداشتم . اصلا از کسایی که این جور رفتار می کنند متنفر و منجر بودم اما بعد از اون جریانات به این نتیجه رسیدم که توی این دوره و زمونه نباید نسبت به افراد روراست و صادق باشم. البته

خویشاوندان نزدیک و دلسوز واقعی جای خودشونو دارند. فعلا که دور ، دور آدمای مکار و حيله گر و ریاکاره و جایی واسه انسان های ساده ، صادق و درستکار نیست.

پروانه دستی به موهای بلند ساغر کشید :

- می بینی هنگامه جان! می بینی چه زن نازنینی یه این ساغر ما ، این اخلاقی به خواهرم رفته . اونم خیلی دلسوز و دلپاکه

ساغر در حالی که لبخند بر لب می نشاند با خود گفت :

- نه خاله جان شما نباید منو با مادرم مقایسه کنید که دیگه مثل اون نیستم. کاش مادری داشتم ریاکار و زبون باز ، اون موقع منم از اون یاد می گرفتم. اگه این طور بود مطمئنا کسی نمی تونست با بی رحمی تمام زندگی مو به آتیش بکشونه و به خاکسترش بخنده.

هنگامه پاسخ پروانه را چنین داد :

- با این تفاوت که فرزانه خانوم کمتر از ساغر جان به من لطف دارند.

پروانه خنده کوتاهی نمود :

- به دل نگیر ، فرزانه خیلی با روشنگر خدایامرز صمیمی بوده بعد از فوت اون مرحومه ضربه سنگینی خورد واسه همین هست که تندمزاج و تا حدودی گوشه گیر شده ...بند خدا آقا فرزند ، خدا حفظش کنه که مرد نازنینی یه که خیلی مراعات حال فرزانه رو می کنه...مرد فهمیده به این می گن.

هیچ وقت تو این چند سال زندگی ندیدم سر خواهرم فریاد بکشه و یا از گل بالاتر چیزی بهش بگه و اذیتش کنه.

رسول با تکان دادن سر ، سخن او را تأیید کرد . مدتی سکوت برقرار شد تا این که ساغر برای تغییر موضوع با شادمانی گفت :

- راستی می دونید قراره بعد از شام بریم یه چرخی تو تهرون بزنیم و برگردیم؟

بلافاصله پروانه گفت :

- ساغر نازنینم راست می گه شام حاضره بهتره بخوریم و بریم.

برقی در چشمان هنگامه درخشید . او همیشه به این گردش های خانوادگی که فرشاد در آن حضور داشت عشق می ورزید :

- این که خیلی عالی یه حالا قراره کجا بریم؟

ساغر رو به رسول که لبخند بر لب نشانده بود کرد:

-شما بگید دایی جان، بزرگ جمع ما شماید. هر جا بگید میریم.

-درسته که من از همه شماها بزرگترم ولی انتخاب رو به جوونها میسپرم.

هنگامه با لحن معترض و ریاکارانه ای گفت:

-عزیزم! همچین میگی "جوونا" که انگار هفتاد هشتاد سالته.

ساغر در دل به این سخن سراسر تملق آمیز خندید اما گفت:

-بله دایی جان حق با هنگامه عزیزه. تل باید جوون باشه که هزار ماشالله دل شما از همه ما جوونتر و دریای تره. هر جا شما بگید میریم.

رسول خنده ای کرد:

-ممنونم عزیزم. بسیار خب. اگر نظر منو بخواید میگم بریم دربند جایی با صفاتر از اونجا سراغ ندارم.

پروانه سخن و پیشنهاد او را تایید کرد:

-بله همینطوره، من و فرشاد هر وقت دلمون میگیره میریم اونجا.

بعد رو به فرشاد که سر به زیر داشت و ساکت و صامت به سخنان آنان گوش میداد نمود و گفت:

-نظر تو چیه پسرم؟

او با بیتفاوتی شانه هایش را بالا انداخت:

-من که خیلی خسته هستم، بهتره خونه بمونم. شما برید. امیدوارم بهتون حسابی خوش بگذره.

رسول ضربه ای به پشت او زد و با لحن گرم خود گفت:

-اومدی نسازی مرد! ما که بدون تو نمیتونیم خوش باشیم. تازه، فردا جمعه ست میتونی تا لنگ ظهر بخوابی و استراحت کنی. حالا

جون دایی رسول یه تجدید نظر بکن.

دل فرشاد به حال این مرد مهربان و خوش قلب سوخت:

-چشم دایی جان، هر چی شما بگید.

نیم نگاهی به هنگامه انداخت که با چشمانی شاد مشتاقانه به او مینگریست. پروانه از جا برخاست:

- پس بهتره منم میز شام رو بچینم.

ساغر و هنگامه نیز از جا بلند شدند تا در آماده نمودن میز به پروانه کمک کنند. رسول رو به فرشاد کرد:

-خب حالا دایی جان پاشو تلویزیون رو روشن کن که تا خانم ها میز رو میچینند حوصله مون سر نره.

-چشم دایی جان.

وقتی تلویزیون را روشن کرد افزود:

-دایی جان اگر اجازه بدید من تا آماده شدن شام برم تو اتاقم یه سری کار دارم که باید انجام بدم.

رسول با رویی گشاده جواب داد:

-باشه عزیزم برو.

فرشاد به اتاق خود رفت، ساغر که در آشپزخانه کنار پروانه منتظر ایستاده بود، دید که پرویز به سوی اتاق فرشاد رفت. با خود گفت:

-از اون اول که اومدند احساس میکردم که پرویز یه حالت خاصی داره انگار منتظر همچین فرصتی بود. گمون میکنم به حقیقت

موضوع پی برده و میخواد از فرشاد دلجویی کنه. خدا کنه این پسرخاله یه دنده من تمام و کمال به حرفهای اون گوش کنه.

زمانی که میز چیده شد پروانه از پشت در اتاق خطاب به مردان جوان گفت:

-پسرا گپ زدن رو بذارید برای بعد از شام.

صدای پرویز به گوش رسید:

-چشم عمه جان اومدیم.

آن دو درحالی که دست در گردن یکدیگر داشتند از اتاق خارج شدند. از دیدن لبخند و خنده ی آن دو ترس و دلهره در چشمان

سبز رنگ هنگامه سایه افکند. اما خود را شادمان نشان داد:

-چقدر از این که شما دوتا رو شاد و خندون میبینم خوشحالم.

رسول عاشقانه به او نگریست:

-عزیزم! تو همیشه از شادی دیگران لذت میبری من به داشتن چنین همسر خیرخواهی افتخار میکنم.

هنگامه با ریاکاری مختص به خود سر به زیر افکند و وانمود کرد از این تمجید و تعریف شرمنده شده است:

-این نظر لطف و مهربونی توست. منم به داشتن همسری مثل تو افتخار میکنم.

ساغر از این حرف و حرکت مرموزانه ناراحت شد اما به روی خود نیاورد و گفت:

-دایی رسول مایه افتخار همه فامیله ما همه به وجودشون افتخار میکنیم و از خدای بزرگ سلامتیوشون رو میخوایم.

چون در کنار رسول قرار داشت دستانش را به دور گردن او حلقه کرد و پس از بوسیدن گونه های مهربان او با لحنی کنایه آمیز گفت:

-خدا کور کنه دشمناتونو دایی جان. بترکه چشم حسود.

فرشاد و به پرویز که پی به زیرکی و منظور ساغر برده بودند یکصدا گفتند:

-انشالله.

در پشت ظاهر خندان هنگامه، کینه ای وصف ناشدنی نسبت به ساغر دیده میشد که آن نیز از چشمان تیزبین فرشاد دور نماند. او در حالی که روی صندلی میز نهارخوری کنار رسول مینشست گفت:

-ساغر جان! از این به بعد باید بیشتر مواظب خودت باشی آخه...

بقیه ی سخن خود را به پرویز سپرد و او نیز با لحن کنایه آمیزی چنین گفت:

-آخه تو دایی رو خیلی دوست داری میتروسم یه وقت خدایی نکرده بدخواهات چشمت بزندن.

هنگامه منظور آنان را تمام و کمال درک کرد اما پروانه و رسول بدون توجه به این امر، سخنان مردان جوان را به حساب شوخ طبعی آنان گذاشتند و با صدای بلند خندیدند:

-بچه ام راست میگه ساغر جان، دور از این جمع آدمهای حسود زیادند.

این را پروانه گفت و افزود:

-بهتره مشغول شیم، بخورید نوش جان تون. امیدوارم خوشتون بیاد.

در طول صرف غذا نگاه های سنگین هنگامه، فرشاد را می آزرده. چند بار با خشم و غضب به او نگریست اما او بدون توجه به این نگاه های خشم آگین، لبخند میزد. ساغر که شاهد این منظره بود با خود گفت:

-عجب رویی داره به خدا! هر کی جای این بود تا حالا دمش رو روی کولش گذاشته بود. بیچاره فرشاد حق داره تا این حد از این زن متنفر باشه.

پس از صرف شام و جمع کردن میز و شست و شوی ظروف، آنان برای رفتن به مقصدی که انتخاب کرده بودند آماده شدند.

-خب فرشاد جان! من میخوام تو ماشین داداشم بشینم به جای من پرویز میاد.

-باشه مادر هر جور راحتید.

رسول رو به ساغر نمود:

-دختر قشنگم! با ماشین من میای یا با ماشین فرشاد؟

فرشاد به جای او پاسخ داد:

-با من میاد دایی جان.

-خب پس راه بیفتیم.

هنگامه از شدت حسادت میلرزید و لب به دندان میگزید و این امر از دیدگان جوانان پنهان نماند. آن سه به یکدیگر لبخند زدند و بدین وسیله او را مورد تمسخر قرار دادند.

زمانی که اتومبیل حامل جوانان در پشت اتومبیل رسول به حرکت در آمد فرشاد رو به ساغر که روی صندلی عقب نشسته بود کرد:

-میگم ساغر تازگی ها خیلی سر زبون دار شدی ها! تو که این جور نبودی!

-حالا مگه بده؟

-نه اتفاقاً خیلی هم خوبه. من همیشه به خاطر کم زبونی تو حرص میخوردم.

پرویز سخن او را تایید نمود:

راست می گه ساغر جان تازگیها خوب می تونی حال آدمای پررو رو بگیری. وقتی اون حرفها رو به هنگامه می زدی اون هم با این حالت، داشتم از تعجب شاخ در می آوردم.

ساغر ابروان خود را در هم کشید:

- با کدوم حالت؟

- با همون حالت که خود هنگامه صحبت می کرد، درست مثل خودش جوابش رو می دادی به خدا خیلی کیف کردم. قبلاً خیلی مظلوم بودی اعصاب آدم از بی زبونی و مظلومیت خورد می شد.

بعد به سوی او چرخید و افزود:

- به نظرم خیلی فرق کردی.

ساغر لبخندی زد:

- بد شدم؟

- نه بابا، تازه خیلی هم خوب شدی آدم خوب نیست کم زبون باشه و بذاره هر کی هر چی می خواد بهش بگه.

ساغر در خود فرو رفت و اندیشید:

"اون زندگی مشترک با این که خیلی عذاب آور بود اما خوب چیزایی به من یاد داد."

فرشاد رشته افکار او را از هم گسست:

- نمی خوای بررسی چی شد که من و پرویز باز مثل قدیما شدیم؟

ساغر لبخندی زد:

- این که دیگه مشخصه، حتماً پرویز به اشتباهش پی برده و تو هم بخشیدیش.

فرشاد سخن او را تأیید کرد و افزود:

- یادم باشه بعداً برات بگم چی شده.

- باشه.

دقایقی بعد آنان در رستورانی بزرگ، روی یکی از تختهایی که در محوطه ای باز قرار داشت، نشستند:

- به به! چه هوائیه! آدم حظ می کنه.

- حق با شماست داداش، این جا خیلی با صفاست آدم وقتی می یاد این جور جاها احساس سرزندگی و امید می کنه.

هنگامه که کنار رسول نشسته بود، با آرنج به شانه او تکیه داد و در حالی که به فرشاد می نگریست گفت:

- جداً این جا متعلق به عاشقاست. عاشقایی مثل من.

رسول دستان او را گرفت و بدون توجه به عمق منظور او خطاب به حاضرین گفت:

- هنگامه همیشه هوس می کنه بیایم این جا و از هوای تازه لذت ببریم.

پروانه توجهی به این سخن نکرد و در حالی که به اطراف می نگریست گفت:

- یادته رسول چقدر با علی و روشنک خدا پیامرز می اومدیم این جا؟

- بله خواهر جان... بله یادمه، خدا روح هر دو شونو شاد کنه.

این را گفت و به خدمتکاری که در کنارشان قرار داشت، سفارش چند چای داد.

پس از صرف چای فرشاد که از نگاه های گستاخانه هنگامه به ستوه آمده بود از جا برخاست و در حالی که سعی می کرد لبخند بزند

گفت:

- با اجازه بزرگترا من می رم این دور و بر به قدمی بزنم.

هنگامه با همان نگاه های همیشگی خود گفت:

- حالا چرا تنها؟

رو به رسول نمود، خواست پیشنهاد دهد که آنها هم فرشاد را همراهی کنند که ساغر پیش دستی کرد:

- تنها که نمی ره قراره من و پرویز هم باهاش بریم.

هنگامه نگاه تند و غضب آلودی به او کرد ولی ساغر بدون توجه به این نگاه از جا برخاست رو به پروانه و رسول نمود:

- اجازه که می دید؟

آن دو با لبخند جواب مثبت دادند و رسول گفت:

برید دایی جان اما زود برگردید که می خوام از این هله هوله های خوشمزه بخرم دوست دارم شماها هم باشید.

دایی جان! امیدوارم همیشه همین جور جوون و شاداب و سرزنده باشید تا چشم دشمناتون از کاسه در بیاد.

ای شیطون قشنگ! برو خوش باش.

ساغر قبل از این که با پرویز و فرشاد همگام شود نگاهی به چشمان غضبناک هنگامه انداخت و از این که او را این چنین عصبی می

یافت خنده ای معنی دار کرد:

شما هم تا می تونید خوش باشید.

این را گفت و به مردان جوان که منتظر او بودند پیوست و در سکوت با آنان همقدم شد. در دل گفت:

نمی دونم چرا تا این حد از حرص خوردن این زن کیف می کنم؟ شاید به خاطر تهمتی باشه که به فرشاد زده، ولی آیا دلیل دیگه ای هم می تونه داشته باشه؟...

در این لحظه صدای پرویز او را به خود آورد:

می گم خوب حالشو می گیری ها!

چیه...؟ ناراحت می شی؟

خنده ای کرد:

ناراحت! چرا باید ناراحت بشم؟ اون زن مکار و دورو حقشه که مثل خودش باهاش رفتار بشه.

و با صدای بلندتری خندید. به خوبی محسوس بود که از ژرفای دل می خندد:

تا حالا کسی رو ندیده بودم که بتونه مثل تو اینجوری و به این قشنگی و زیرکی حال هنگامه رو بگیره. نمی دونی وقتی از دستت حرص می خوره و با حسادت نگات می کنه و مجبور میشه لبخند بزنه، چقدر لذت می برم. دختر عمه جان عزیز! واقعا دستت درد نکنه که کلی شادم کردی.

با آرنج به پهلوی فرشاد که سر به زیر داشت زد:

مگه نه؟ جون پرویز تو کیف نمی کنی؟

فرشاد نگاهی به ساغر کرد و در جواب پرویز گفت:

چرا منم مثل تو از حرص و جوش خوردن هنگامه لذت می برم اما از یه چیز خیلی متعجبم!

پرویز با کنجکاوی پرسید:

از چی؟

فرشاد در حالی که همچنان به چشمان سیاه و مخمور ساغر خیره بود جواب داد:

از این همه تغییر رفتار که تو حرکات ساغر می بینم. هم حرفاش فرق کرده و هم اعمالش.

پرویز خنده ای کرد:

اینو که تو ماشین هم گفتی.

بله گفتم اما جوابی که قانعم کنه نشنیدم.

زن جوان به چشمان کاونده او خیره شد:

ببین فرشاد جان! بهت حق می دم که تعجب کنی چون همونطور که می دونید من قبلا هم خیلی ساکت بودم و هم اجازه می دادم هر کسی هر چی دلش می خواد بهم بگه. اما حالا دیگه وضع فرق کرده، من به این نتیجه رسیدم که باید با هر کس همون رفتاری رو داشته باشی که باهات داره چون در غیر این صورت کلاحت پس معرکه ست.

سر به زیر انداخت و با آهنگ محزونی افزود:

کاش این تجربه رو قبل از ازدوادم به دست می اوردم تا اونقدر به افراد دور و برم اطمینان پیدا نمی کردم و ازشون ضربه نمی خوردم. این تجربه رو به قیمت گزافی به دست اوردم و اگه زمین و زمان بیان و بهم بگن که دارم راه رو اشتباه می رم، گوش نمی دم.

پس دیگه نمی شه مثل قدیما بهت اطمینان داشت.

هر طور که دوست داری برداشت کن ولی من دیگه اون ساغر نیستم.

سرش را بلند کرد و مستقیم به چشمان نگران فرشاد خیره شد:

- تاکید می کنم باید با هر کسی همون رفتاری رو داشته باشیم که باهامون داره پس کسی می تونه بهم اطمینان نداشته باشه که بین رفتارها و حرفاش با دل و ذاتش همبستگی و یگانگی نبینه.

آن سه سکوت اختیار کردند. ساغر به اطراف نگریست و بدون اینکه بخواهد در خاطرات گذشته غرق شد.

- ساغر! دخترم! پاشو دیگه.

- بابا! خواهش می کنم بذارید یه کم دیگه بخوابم.

- پاشو عزیزم مگه خودت دیشب ازم نخواستی امروز صبح زود بریم دربند؟

از شنیدن این سخن چشمانش را باز کرد و از جا پرید:

- آخ جان... مثل هفته های قبل... آخه شما دیشب گفتید که حالتون خوب نیست واسه همینم امروز تو ذهنم نمونه بود که قراره این جمعه هم بریم کوه.

فرزاد خنده ای کرد :

- حالا که همه حاضرند ، فقط تو موندی.

با خوشحالی از جا برخاست. دست و صورتش را شست و به فرزانه که داشت وسایل را به فرزاد و شاهین می داد تا به اتومبیل منتقل کنند ، سلام گفت.

- سلام عزیزم ، صبح بخیر.

- صبح شما هم بخیر کمک نمی خواید؟

- نه عزیز دلم ، حاضر شو من و پدر و برادرت وسایل رو می بریم.

ساغر خیلی تند و سریع حاضر شد و به سوی اتومبیل رفت و روی صندلی عقب نشست. وقتی فرزاد پشت رل قرار گرفت ، دخترک از پشت ، دستانش را دور گردن او حلقه کرد و صورتش را بوسید :

- ممنونم پدر که قبول کردید امروز هم مثل جمعه های دیگه بریم کوه.

پدر دست روی دستان ظریف او نهاد :

- خواهش می کنم دخترم ، تو خوشحال باشی منم شادم.

شاهین که کنار ساغر نشسته بود به شوخی گفت :

- خدا شانس بده کاش ما هم دختر بودیم تا می تونستیم خودمونو واسه مامان و بابامون لوس کنیم.

دخترک دستانش را دور گردن او نیز انداخت و با لبانی خندان گفت :

- داداش ناز من! همین که برادر منی خودش خیلیه و باید افتخار کنی.

شاهین خندید و هیچ نگفت.

اشک در چشمان زن جوان حلقه بست و با خود گفت :

"ولی ای کاش اون جمعه لعنتی به کوه نمی رفتیم. کاش پام شکسته بود. کاش وقتی پدر می گفت حالش خوب نیست و امکان داره فرداش نریم، زیاد اصرار نمی کردم. وقتی به خیابون دربند رسیدیم ناگهان احساس کردم که دلم شور می زنه دلیلش رو نمی دونستم ولی به خودم گفتم شادی و شغف رو با دلشوره اشتباه گرفتم و با این توهم خودمو آروم کردم. هوا خیلی دلپذیر بود وقتی از ماشین پیاده شدم نفس عمیقی کشیدم و از هوای تمیز و پاک لذت بردم. مادر وسایل رو به دست شاهین داد و خودش فلاکس

چای رو دست گرفت. همراه خانواده ام به طرف راه باریک و سنگی کنار کوهپایه رفتیم. خوب به خاطر دارم که سروش به اتفاق سه خواهرش اون روز اینجا بود. ساره و سودابه و سلما ، عقب تر از برادرشون حرکت می کردند و من و خانواده ام پشت سر اونا بودیم. دقایقی بعد خواهرای سروش روی یه تخته سنگ کنار هم نشستند تا خستگی در کنند. ما داشتیم از جلوی اونا رد می شدیم که سلما بهم لبخند زد منم جوابش رو با یه لبخند دادم. ما ازشون جلو افتادیم مدتی بعد برای رفع خستگی گوشه ای نشستیم تا صبحانه بخوریم که مجدداً اونا کنار ما نشستند و بهمون میوه تعارف کردند. مادر هم برای قدردانی ، اونا رو دعوت به صبحانه کرد. مابقی راه رو با اونا گفتیم و خندیدیم. پدر و سروش هم جلوتر از ما با همدیگه حرف می زدند و من و مادر به حرفهای بامزه سلما گوش می دادیم و می خندیدیم. اون روز خیلی بهم خوش گذشت. وقت خداحافظی ، سلما که هم سن و سال من بود ، آدرس و شماره تلفنش را بهم داد و آدرس و شماره تلفن ما رو گرفت. از اون روز به بعد غیر از جمعه ها ، هفته ای یکی دوباره دیدیم که رو می دیدیم. دختر خونگرمی بود و من از همصحبتی با اون لذت می بردم. یک سال بعد سلما گفت که برادرش قصد داره ازدواج کنه و اونها همگی به من رأی دادند. طولی نکشید که خودمو پای سفره عقد دیدم ، نمی دونم چطور مراسم عقد ما به اون سرعت انجام شد اما اینو می دونم که احساس خوشبختی می کردم و سروش رو بیشتر از همه کس و همه چیز بیشتر دوست داشتم. وقتی نگاش می کردم توی دلم خدا رو هزاران بار شکر می کردم که خوشبخت ترین دختر دنیام. توی اون سه ماه و چند روز که من عقد کرده سروش بودم اکثراً وقتمون رو با هم می گذروندیم ولی هیچ وقت همزبون نبودیم... اون خیلی با دخترای فامیل شوخی می کرد اون هم شوخی های بدنی اما من اصلاً تصور نمی کردم که این شوخی ها از روی قصد و منظور و ارضاء شهوانی باشه. آخه خیلی سرم داغ بود به چیزی توجهی نداشتم حتی وقتی مادرم از شوخی های بی مزه و بدنی سروش گله کرد زیاد جدی نگرفتم و گفتم که مادر قدیمی فکر می کنه و باز هم خودمو گول زدم... لعنت به من... لعنت به من"

در این هنگام صدای گرم فرشاد او را به خود آورد :

- هی دختر! کجایی؟ این دفعه سومه که صدات می کنم، همین جوری سرت رو انداختی پایین و داری واسه خودت می ری!

ساغر لبخند زد :

- منو ببخش فرشاد جان، اصلاً حواسم نبود.

- بله ، معلومه.

- خب بفرمایید الان حواسم به شماست.

- از لطفتون ممنون... گفتم دیگه بهتره برگردیم.

- بله ، حق با تونه.

- پس پرویز کجاست؟

- همین دور و برا.

- باید منتظرش باشیم؟

- بله ، همین الان پیداش می شه.

ساغر لبخند زیبا و معنی داری بر لب نشاند :

- خب تو تصور می کنی ما باید خیلی منتظر ایشون بمونیم؟

- با شناختی که بنده از آقا پرویز گل دارم مطمئنم که انتظار ما زیاد طول نمی کشه.

زن جوان با صدای بلند خندید :

- هیچ می دونی وقتی دیدم شما دو تا دست در گردن همدیگه از اتاق بیرون اومدید چقدر خوشحال شدم؟ به خدا حیف بود شما دو

تا کنار هم نباشید. خداروشکر.

فرشاد لبخندی از تشکر بر لب نشاند :

- بازم بهت می گم یادم بنداز برات بگم تو اتاق چی گفتی و چی شنیدم.

- باشه حتما بهت یادآوری می کنم.

مکثی کرد و افزود :

- جدآ قیافه هنگامه رو اون موقع که شما دو تا با لبای خندون از اتاق بیرون اومدید ، دیدی؟

- نه ، توجه نکردم.

- آره جون خودت تو گفتی و منم باور کردم.

فرشاد خنده ای کرد :

- آره بابا جون ، دیدم.

- پس حتماً متوجه اضطراب و نگرانیش شدی درسته؟

- بله ، متوجه شدم ، چقدر قیافه اش خنده دار شده بود!

ساغر خندید :

- حتما دلیلش رو هم می دونی.

فرشاد که با صدای بلند می خندید جواب داد :

- دلیلش رو هم می دونم.

هر دو مجدداً شروع به خندیدن کردند در این لحظه صدای پرویز از پشت سر آنان شنیده شد :

- شما دو تا چه تونه؟ من موفق شدم اون موقع تو دل شماها کله قند آب می کنند؟

هر سه با دلپایی شاد و لبانی خندان به سوی پروانه ، رسول و هنگامه رفتند. وقتی به آنجا رسیدند با چهر گرفته هنگامه و سیمای خندان پروانه و رسول مواجه شدند. ساغر نگاه معنی داری به هنگامه افکند:

- هنگامه جان! تفاقی افتاده؟ چرا این قدر ناراحت و گرفته ای؟

رسول به جای هنگامه پاسخ داد :

- چیز مهمی نیست دخترم ، فقط سرش درد گرفته اتفاقاً منتظرتون بودیم.

باید برگردیم چون هنگامه جان باید استراحت کنه.

- پس خوردن ، به قول شما هله هوله چی می شه؟

هنگامه با دیدن فرشاد که مجبور بود درست روبروی او روی تخت بنشیند لبخندی زد و خطاب به رسول گفت:

- حالم خوبه عزیزم، بهتره به قولی که به بچه ها دادی عمل کنی.

رسول عاشقانه به او نگریست :

- قربون خانوم خوبم، مطمئن باشم که حالت بهتر شده؟

- البته. ممنونم عزیزم.

رسول از جا برخاست :

- پس من رفتم ، کسی سفارش خاصی نداره؟

- نه هر چی خواستید بخرید.

با رفتن رسول هنگامه رو به فرشاد نمود :

بهتون خوش گذشت فرشاد جان؟

مرد جوان در حالی که سعی می کرد به او نگاه نکند با لحنی آرام و خشک جواب داد :

- بله، خیلی زیاد.

- نمی گی "جای شما خالی" ؟

فرشاد نگاهی به چهره مهربان پروانه که به روی او لبخند می زد ، افکند :

- جای شما خالی.

ناراحتی هنگامه از این همه بی تفاوتی و بی محلی ، از پس آن چشمان درشت و سبز به خوبی هویدا بود با این حال لبخندی بر لب نشانده:

- یعنی این قدر از من متنفری که حاضر نیستی این جمله رو بهم بگی؟

پروانه خنده ای کرد :

- چقدر سخت می گیری هنگامه جون! خب این بنده خدا گفت که جاتون خالی.

در این لحظه رسول با دستانی پر آمد:

- بفرمایید این هم انواع و اقسام هله هوله.

همگی از او تشکر نمودند. فرشاد که از جواب پروانه به هنگامه بسیار خرسند به نظر می رسید گفت :

- دایی جان امشب خیلی بهمون خوش گذشت ، دست شما و مادر درد نکنه.

- خواهش می کنم پسر. خداروشکر که بهتون خوش گذشته اگه برای فردا ترتیب پیک نیک خونوادگی رو بدیم بیشتر از اینا به

همگی مون خوش می گذره حالا نظر تون چیه؟

ساغر پس از عذرخواهی گفت:

- متاسفم من که نمی تونم پیام شنبه قراره برم شرکت ، باید کارامو انجام بدم.

اما این سخن بهانه ای بود برای نیامدن. پروانه ابروانش را در هم کشید :

- وا خاله جان! اگه تو نیای که به ماها هم خوش نمی گذره... بعد از ظهر زود بر میگردیم تا هم تو هم ما به کارهای عیافتادمون برسیم.

با اشاره چشم از او خواست که با این پیشنهاد موافقت کند. ساغر می دانست پروانه به خاطر این که او زیاد در پیله تنهایی خویش فرو نرود، این درخواست را از او کرده است اما با این حال جواب داد:

- این لطف شماست خاله جون اما می دونید که آدم وقتی قراره برای اولین

بار به جایی بره، به حالت دلشوره یا به جور ذوق و شوق داره. تصور نمی کنم اگه پیام بهم خوش بگذره.

پروانه دهان گشود تا مجدداً اصرار کند که رسول گفت:

- چیکارش داری خوهر جان؟ خب دختر قشنگم راست میگه دیگه. حق هم داره. بذار بره به کاراش برسه وقت واسه گردش و تفریح و پیک نیک زیاده.

ساغر تشکر کرده:

- من راضی نیستم شماها به خاطر من به این گردش نرید.

رسول خنده ای نمود:

- دختر نازکدل من! عروسک قشنگم! ما فردا به این گردش می ریم بعدا که کارات رو به راه شد خوشحال میشم همراهی مون کنی.

- امیدوارم حسابی بهتون خوش بگذره.

-- ممنونم عزیزم فقط اینو از داییت داشته باش. سعی کن تو محل کارت دست از این سادگیها برداری چرا که اگر این کار رو نکنی کلاهیت پس معرکه است. اجتماع گرگ های زیاد و بی رحمی داره که در کمین انسان های ساده و بی آلایشنند تا از اونها سوء استفاده کنند و به منفعت های شخصی و هوا و هوسشون برسند. زرنگ باش تا پیشرفت کنی.

ساغر با احترام سر فرود آورد و با متانت جواب داد:

- چشم دایی جان. این حرف شما رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

و در دل گفت:

"توی این دوره و رمونه هر جی هم زرنگ باشی بالاخره زمانی می رسه که متوجه می شی چقدر کلاهای جورواجور سرت رفته و خودت خبر نداری مثل شما و انتخاب همسر مجددتون، سادگی من به شما رفته دایی عزیزم. با این که سعی می کنید همیشه زرنگ باشید باز هم آدم های پست فطرت سرتون کلاه می دارن چون ذاتا انسان ساده ای هستید."

هنگامه رو به فرشاد نمود:

-شما که حتما فردا به این پیک نیک میای؟

فرشاد خیلی صریح جواب داد:

-نه، فردا چند جا قرار دارم که باید به همه اشون برسم.

هنگامه با لحنی که خواهش و تمنا در آن موج می زد گفت:

-همیشه قراراتو کنسل کنی؟

فرشاد با همان صراحت پاسخ داد:

-نخیر، نمی تونم.

رسول با ابروانی در هم کشیده گفت:

-پس فقط من موندم و هنگامه ی عزیز و پروانه جان و پرویز؟

پرویز بلافاصله گفت:

-پدر جان! بنده هم معذورم.

-تو دیگه چرا؟

-با اجازه ی شما منم چند جا کار دارم که باید انجامشون بدم.

رسول رو به پروانه نمود:

-حتما تو هم نمی تونی بیای؟!

-خب داداش جان وقتی پسرم کار داشته باشه و نتونه بیاد من پیام که چی بشه؟!

-بسیار خب. پس من و پروانه تنها به این پیک نیک می ریم.

ساغر در دل گفت:

"ای دایی ساده ی عزیز من! مطمئنا فردا سردرد همسرتون شدید میشه و همراهی تون نمی کنه. شما هم کسی نیستید که بدون هنگامه جایی برید. پس با این حساب شما هم تو خونه موندگار هستید."

رسول بدون ابراز ناراحتی خود با هیجان شروع به تعریف اتفاقات دوران جوانی اش کرد. در این فاصله نیز هنگامه چشم از فرشاد برداشت تا این که لحظه ی خداحافظی فرا رسید. آنان در میدان تجریش از رسول و خانواده اش جدا شدند. پروانه رو به ساغر نمود و با مهربانی گفت:

-حالا خاله جون بیا امشب پیش ما باش فردا صبح فرشاد می رسوندت.

-ممنونم خاله جان. بهتره خونه باشم آخه وقتی جام عوض میشه نمی تونم خوب و راحت بخوابم.

-بله... بله می دونم اون وقت ها هم همین طوری بودی ولی تو رو به خدا بیشتر از این خاله رو از تنهایی در بیار. یه وقت نری حاجی حاجی مکه ها. ساغر خنده ای کرد و با مهربانی به چشمان او خیره شد:

-چشم حتما مزاحمتون میشم.

-مزاحمت چیه عزیز دلم. هر وقت بیای قدم رو چشمام گذاشتی.

-ممنونم خاله جان. شما لطف دارید.

به در منزل رسیدند. پروانه از اتومبیل خارج شد و ساغر برای خداحافظی از او به سویش رفت:

-خاله جان امشب به من خیلی خوش گذشت. ازتون ممنونم.

پروانه پیشانی او را بوسید:

-خاله فدات شه عزیزم. بازم از این کارا بکن.

فرشاد رو به ساغر که دستان زحمتکش پروانه را میان دست های خود می فشرد نمود:

-اگه اومدنی هستی دختر حاله ی عزیز، تشریف بیارید که دارم از خواب می میرم.

ساغر با لبخند جواب داد:

-خب اگه خوابت میاد من مزاحمت نمیشم یه آژانس می گیرم و می رم. دلم نمی خواد به خاطر من تو زحمت بیفتی.

-بازم از اون حرف ها زدی!... مگه می ذارم تک و تنها برگردی؟

زن جوان خنده ای کرد:

-باز غیرتی شدی اقا جان! می خوام با آژانس برم نگفتم که می خوام گوشه خیابون منتظر تاکسی بشم.

-زود باش سوار شو تا برسونمت و این قدر خودتو لوس نکن که اصلا حوصله ی منت کشی ندارم.

ساغر خنده ای کرد و گونه های برجسته ی پروانه را بوسید:

-از همه چی ممنونم شب خیلی خوبی بود. شما هم سری به من بزنید.

مجددا پروانه پیشانی او را بوسید:

-حتما عزیز دلم، در ضمن می خواستم بهت بگم قدم خیلی خوبی داشتی چون پرویز و فرشاد با هم اشتهی کردند. من از این بابت خیلی خوشحالم خیلی زیاد.

-این نظر لطف شماست خاله جان. امیدوارم همیشه شاد و سلامت باشید، خداحافظ.

-خداحافظ عزیزم یادت نره به خاله سر بزنی.

ساغر در حالی که سوار اتومبیل می شد جواب داد:

-حتما بهتون سر می زنم.

فرشاد پس از این که به آرامی با پروانه صحبت نمود، پشت رل قرار گرفت و به راه افتاد.

-میشه ازت پپرسم یواشکی به خاله چی گفتی؟

فرشاد در حالی که با دیدگان خسته اش به آسفالت خیابان خیره مانده بود جواب داد:

-نه... اگه می خواستم تو هم بفهمی که چی گفتم دیگه آروم و یواش در گوش مادرم حرف نمی زدم. بلند می گفتم تا تو هم بشنوی.

زن جوان روی از او برگرداند و از پنجره به حرکت تند درختان که از جلو چشمانش می گذشتند نگاه کرد:

-بی مزه ی لوس. تا اونجایی که من یادمه خاله جان همیشه به تو می گفت که نباید جلو کسی در گوشی حرف بزنی، یادت رفته؟

-نه یادم نرفته اما تو "کسی" نیستی.

-امان از این زبون که هیچ وقت کم نمیاره.

- دختر خاله جان به ماشاله بگو تا به وقت خدا نکرده چشم نزن.

ابروان ساغر به یک دیگر نزدیک شد:

- چه از خود راضی!

فرشاد شانه هایش را بالا انداخت و با همان لحن مزاحگونه ی خود گفت:

- حالا خانوم خانوما! افتخار می دید این آدم از خودراضی و بی ادب و

لوس و نر وقت تونو بگیره ؟

ساغر با تعجب رو به سوی او نمود :

-بازم میخوای از اون شوخی های بی مزه بکنی ؟ اگه این طوره باید جواب سرکار عالی رو بدم که خیر نمی تونید وقت منو بگیرید.

- نه بابا به خدا فقط می خوام باهات حرف بزنم.

ساغر با کنجکاوای پرسید :

- در مورد چی ؟

- در مورد همه چیز و همه کس.

- اگه دیر بری خاله جان نگرانت میشه .

- نه نمیشه , بهش گفتم که می خوام باهات حرف بزنم .

- آها پس داشتی اون موقع به خاله جون همینو میگفتی آره ؟

- وای که تو چه قدر فضولی ! آخر طاقت نیاوردی و فضولیت رو کردی ؟

ساغر با صدای بلند خندید . فرشاد نیز همانطور ولی طولی نکشید که خنده از لبانش گریخت . ساغر از این تغییر حالت با نگرانی پرسید :

-اتفاقی افتاده فرشاد ؟

اما او سکوت اختیار کرده بود . زن جوان ترجیح داد سخنی نگوید تا او لب به سخن بگشاید . طولی نکشید که فرشاد با صدای آرام گفت :

-ساغر! دیدی ؟

-چی رو ؟

-دیدى هنگامه با چه وقاحتى بهم نگاه مى کرد ! به خدا از روی دایى شرمنده ام ,دیگه تحمل دیدن این زن کثیف رو ندارم, دیگه نمى خوام ببینمش , نمى خوام .

ساغر با او همدردی کرد :

-چرا تو باید خجالت بکشی و شرمنده باشی ؟ تو که کار بدی انجام نمى دی !اگه فراره کسی خجالت بکشه اون هنگامه است نه تو .

-من تصور میکنم که اون اصلا نمى دونه شرم و حیا و خجالت چیه ؟.....

خیلی خوب شد که کسی حواسش به اون نبود وگرنه آبروم می رفت .

-این چه حرفیه فرشاد! چرا باید آبروی تو بره؟ عجب حرفای بچه گانه ای می زنی! اولاً اگه کسی متوجه می شد برای اون بد بود نه برای تو، ثانیاً دایی اونقدر بهش اطمینان داره که حتی به مغزشم خطور نمی کنه امکان داره هنگامه به تو نظر داشته باشه. اون بنده خدا تصور میکنه زنش خیلی مهربونه واسه همینم همه رو با یه چشم و نظر پاک می بینه.

-مادر چی؟ من تصور می کنم اون یه چیزایی فهمیده.

-خب معلومه که فهمیده، اونم خودش یه زنه از قدیم گفتن مرد مرد رو میشناسه و زن مکر زن رو. خاله می دونه که تو این وسط مقصر نیستی اون پسر خودشو خوب می شناسه پس جای نگرانی نیست.

فرشاد آه بلندی کشید:

-اگه به خاطر دایی و علاقه ای که به همسرش داره نبود می دونستم چه بلایی سر این زن بی شعور بیارم که تا عمر داره فراموش نکنه.

-به هر حال همونطور که گفتی باید به خاطر دایی وضع موجود رو تحمل کنی.

-از به طرف حق با توئه ولی اگه منطقی فکر کنیم باید به گوش دایی برسونیم که همسرش چه زن کثیفیه .

-اینو باید بسپاریم به خدا ، اون هیچ وقت نمی ذاره این جور آدما زیاد جولان بدن مگه نشنیدی که ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه.
بالاخره دست هنگامه هم رو میشه ، تو نگران نباش .

-خدا کنه دایی جان هرچه زودتر ذات واقعی همسرش رو بشناسه کاش متوجه بشه که همسر خوب و نجیبی نداره.

ساغر زهر خندی زد :

--اون زن با رفتار ریاکارانه و مزورانه اش پاک خودش رو واله و شیدای دایی نشون می ده و پشت این عشق کاذب و دروغین هر کاری که دلش بخواد می کنه بدون اینکه سوء ظنی اونو تهدید کنه . خیلی دورو و پست فطرتهالبته اینو باید در نظر داشت خدایی هم اون بالا هست که مواظب بنده های خوبشه.

-حالا تکلیف من چیه ساغر جان ؟ باید چی کار کنم ؟ به خدا با این که دست از پا خطا نکردم از روی دایی جان شرمنده ام .

ساغر به فکر فرو رفت تا راه چاره ای بیابد و سپس جواب داد :

-به نظر من تو فقط به راه داری.

فرشاد با امیدواری پرسید :

-چه راهی ؟

- این که رفتار عادی باهات داشته باشی نه خشن و سرد که تا حالا داشتی و نه گرم و صمیمی که هنگامه با اون طرز فکر مریض و خراب تصویری واهی تو ذهنش پرورش بده.

فرشاد لحظه ای به این پیشنهاد فکر کرد :

-آخه ساغر جان چه توقعی از من داری ها ! من می گم نمی تونم حتی به لحظه هم وجودشو تحمل کنم حالا تو می گی رفتار عادی باهات داشته باشم؟! من نمی تونم بر خلاف میل و نظرم رفتار کنم . در واقع نمی تونم فیلم بازی کنم .

ساغر به راحتی او را درک می کرد چرا که قبلا چنین اخلاقی داشت :

-ببین فرشاد جان! به خدا می فهمم چی می گی و کاملا درکت می کنم چون خودم هم قبل از اون موضوعات همینطور بودم اما یکی از تجربیاتی که تو اون زندگی نکبت بار بدست آوردم این بود که باید در اکثر مواقع سیاست داشت.

-من سادگی رو به داشتن سیاست ترجیح می دم .

-اما تو راه دیگه ای نداری اگه بخوای به همین رفتار سردت ادامه بدی دایی جان رو ناراحت می کنی تو که اینو نمی خوای!

-نه..... نمی خوام ولی نمی تونم این زن پست رو تحویل بگیرم .

ساغر سری تکان داد :

-همچین می گی " تحویل " که انگار من گفتم از سرو کولش بالا برو!

فرشاد مجددا به فکر فرو رفت :

-باید بیشتر روی این موضوع فکر کنم .

-باشه هر طور که راحتی ولی سعی کن تصمیم عاقلانه‌ای بگیری .

-بسیار خب سعی خودمو می کنم .

ساغر سکوت کرد و سخنی نگفت . لحظاتی بعد برای اینکه فرشاد را از افکاری که او را احاطه نموده و آزار می دادند , نجات دهد لبخندی زد و پرسید :

-راستی نگفتی تو اتاق چی گفتی و چی شنیدی ؟

فرشاد لحظاتی سردر گم به سوال بی مقدمه او فکر کرد و سپس خنده ای نمود :

-آها خوب شد یادم انداختی گوش کن وقتی رفتم تو اتاقم لبه تخت نشستم پرویز که اومد با نگاه سرد ازش پرسیدم : " نکنه حرف و حدیث جدیدی پیش اومده ؟ " بنده خدا کنارم نشست و سرش رو پایین انداخت و گفت : «حق داری از دستم ناراحت باشی به خدا اون روز که با هم صحبت کردیم , قبلش , اونقدر هنگامه زیر گوشم وزوز کرده بود که حسابی عصبی بودم واسه همین نتونستم خودمو کنترل کنم بعدش موضوعی پیش اومد که باعث شد خیلی از دست خودم ناراحت باشم و خودمو سرزنش کنم . من نباید به خاطر زنی مثل هنگامه با تو اون طور زشت و زنده رفتار می کردم . به خدا اصلا دست خودم نبود . قبول دارم که اشتباه کردم نمی دونی تو این مدت چه قدر دلم هواتو می کرد هر بار که می خواستم باهات تماس بگیرم از ترس اینکه رومو زمین بندازی و تحویلم نگیری, پشیمون می شدم . شبی نبود که با خاطراتت نخوابم , روزی نبود که به یادت نباشم . خلاصه بهت بگم تو این مدت خیلی عذاب کشیدم ولی امشب که دیدمت به خودم گفتم : " پرویز ! امشب وقتشه که حرفای دلتو مثل سابق به فرشاد بزنی, هرچه

بادا باد یا تحویلت می گیره ، یا حرفای گنده گنده و سنگین بهت میزنه یا سرت فریاد می کشه و هر چی دلش بخواد بهت می گه که صد البته حفته ."

فرشاد سری تکان داد :

-سرت رو درد نیارم بنده خدا خیلی از کرده خودش ناراحت و پشیمون بود.اولش دق و دلیم رو سرش خالی کردم و حرفایی رو که روی دلم تلنبار شده بود بهش گفتم اما اون هیچی نگفت فقط ازم می خواست ببخشمش . دیگه این آخری ها دلم به حالش سوخت البته ناگفته نمونه منم از خدام بود که دوباره با هم باشیم و کلی کیف کنیم .

ساغر گفت :

-خدا رو شکر من که واقعا خوشحالم .

-خودم هم همینطور .

پس از سکوتی کوتاه افزود :

-نمی خوام بررسی چه موضوعی پیش اومده که پرویز هم این زن کثیف رو شناخته ؟

ساغر لبخندی زد :

-خب معلومه دیگه فرشاد .

-منم همین جواب رو به همین سوال پرویز دادم اما اون به این جواب راضی نشد و همه چی رو برام گفت .

-می تونم حدس بزنی چی شده .لطفا شما دیگه برای من تعریف نکنید.

مرد جوان با صدای بلند خندید :

-چشمواقعا مایه شرمندگیه که یه آدم از حرکات و کنشهای این جور زنا حرف بزنه .

همچنان در حال گشت و گذار در خیابان ها بودند که ساغر پرسید :

-یادته قبل اینکه دایی اینا بیان چی بهم گفتی ؟

فرشاد لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس جواب داد :

-نه ... کی ؟

-همون موقع که رفتی تو اتاقت ، قبل اینکه بهت بگم به خاطر خاله جان تو این مهمونی شرکت کنییادت اومد ؟

فرشاد به ذهن خود فشار آورد و سپس پاسخ داد :

-آهایادم اومد .

-خب اگه واقعا یادته خودت بهم بگو چی گفتی ؟

-گفتم ، " تو هنوز همون دختر بچه ساده لوح و خوش بینی " خب حالا که چی ؟

-که چی نداره، منظورت چی بود؟

فرشاد لبخندی زد :

-هیچی بابا همینطوری گفتم .

-باور نمی کنم .

-آخه چرا؟...باور کن عصبانی بودم و از روی عصبانیت یه چیزی پروندم .

ساغر نگاهی به او افکند :

-می شه ماشین رو نگه داری؟

فرشاد با تعجب پرسید :

-واسه چی ؟

-واسه چی نداره ، یه دقیقه ماشین رو نگه دار .

مرد جوان نیم نگاهی به او افکند و با لحن مزاحمگانه ای پرسید :

-چیه ؟ میخوای باز خواستم کنی ؟ میخوای ازم بازجویی کنی ؟

-هردوش .

فرشاد اتومبیل را کنار خیابان کشید و ایستاد . ساغر از آن پیاده شد و به ماشین تکیه داد :

-تا راستشو نگی سوار نمی شم . یا راستشو بگو یا منو همینجا بذار رو برو .

فرشاد از اتومبیل خارج شد و در کنار او ایستاد:

-خب اشکالی نداره منم همینجا کنار تو می ایستم تا تصمیمم رو بگیرم .

لحظاتی بعد ساغر پرسید :

-خب؟....تصمیمت رو گرفتی ؟

فرشاد خنده ای کرد و پاسخی نداد . زن جوان راست و مستقیم به چشمان او نگریست :

-بین فرشاد جان ! من و تو از کوچیکی با هم بزرگ شدیم و به اندازه کافی روی هم شناخت داریم که بتونیم دست همدیگه رو بخونیم. تا اونجایی

که من می دونم و مطمئنم، تو هیچ وقت حرفی رو همین جوری نمی زنی.همین الان باید بهم بگی منظورت از اون جمله چی بود؟تو هنوز همون دختر بچه ساده لوح و خوش بینی "یعنی چی؟

فرشاد سکوت اختیار کرد ساغر افزود: _من منتظرم.

فرشاد نفس عمیقی کشید و به آسمان پرستاره خیره شد و آرام جواب داد: _بسیار خوب ،بهت می گم اما به شرط این که قول بدی ناراحت نشی. _باشه قول می دم.فرشاد ادامه داد:

اون جمله رو واسه این بهت گفتم که احساس می کنم نمی تونی بفهمی چه چیزهایی دور و برت میگذره. ساغر با تعجب رو به او کرد: چه چیزهایی هست که تو ازشون خبر داری و من ندارم؟_ خیلی چیزها

ساغر تا حدودی منظور او را دریافت و پس از لحظاتی گفت: _بین فرشاد جان امن قبل از این که از سروش طلاق بگیرم روی تمام مسائل و مشکلات بعد از اون هم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که هرچی باشه بهتر

از زندگی کردن در کنار اون نامرده. _می دونم که تو کاری رو بدون تامل انجام نمی دی. زن جوان به فکر فرو رفت و با خود گفت: "کاش همین طور بود که تو می گی اما من اشتباه بزرگی تو زندگیم انجام

دادم بدون اینکه درموردش تامل کرده باشم" فرشاد ادامه داد: _بسیار خوب ... بهت می گم واسه چی اون حرف رو بهت زدم. نفس عمیقی کشید و افزود:

_به روز دایی رسول از من دعوت کرد تا باهم بریم کافی شاپ و گپی بزیم البته زیاد به این امر رغبتی نداشتم. اما دیگه نمی تونستم روی دایی رو زمین بندازم در نتیجه قبول کردم. اول که دایی رو دیدم فهمیدم می خواد

در مورد موضوع مهمی باهام حرف بزنه. به دفعه و بدون مقدمه گفت "یه سوالی ازت دارم می خوام مرد و مردونه راستش رو بهم بگی" با تعجب جواب دادم "دایی جان! کی اتفاق افتاده که به شما دروغ گفته باشم"

دایی سرتکان داد و گفت "هیچ وقت ولی این سوال با سوالهای دیگه فرق می کنه" تعجبم بیشتر شد و گفتم "هرسوالی دارید پرسید منم قول مردونه می دم که راستش رو بهتون بگم" تصور کردم هنگامه

در مورد اون روز که باعث جدایی من و رویز شد. یه چیزایی به دایی گفته روی همین اصل خودم و حاضر کردم که تمام ماجرا رو بهش بگم اما برخلاف تصور من پرسید "تو و ساغر با هم قرار مدارهایی گذاشتید؟" نزدیک بود از این سوال

دیوونه شم با ناراحتی گفتم "دایی جان!! این چه سوالیه که میپرسی؟ ساغر مثل خواهر منه... چه قرار مدارهایی می تونم گذاشته باشم؟" و اون با شرم و حیا بهم گفت "پیش خودم فکر کردم شاید ساغر به خاطر تو از شوهرش جدا شده و تن به

طلاق داده" دیگه داشتم آتیش می گرفتم. خیلی سعی کردم جلوی عصبانیت خودمو بگیرم تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که با خشم از جام بلند شم و بگم: "دست شما درد نکنه دایی جان خیلی ممنون" اینو گفتم و از کافی شاپ بیرون اومدم.

ساغر از شنیدن این سخنان سخت ناراحت شد اما سعی کرد لبخند بزند: _این حرف، حرف دایی جان نیست. فرشاد نیز لبخند سرد بر لب نشانده. _بله همینطور منم همون موقع به همین فکر افتادم. حالا فهمیدی واسه چی اون حرف رو بهت زدم

چون تصور می کنم تو هنوز هنگامه رو نشناختی... باور کن اگه میدون دستش بیفته به اولین کسی که زهرش رو می پاشون تویی. من تصور می کنم کینه و نفرت اون نسبت به تو از وقتی

طلاق گرفتی بیشتر هم شده.

دستانش را در جیب شلوارش کرد و به ستاره ای درشت و درخشان که با شادمانی به رویش لبخند می زد خیره شد:

-من از این می ترسم که اون زن بدجنس به خاطر من بلایی سر تو بیاره ، می بینی که اون تصور می کنه تو به خاطر من از سروش طلاق گرفتی.

ساغر سکوت اختیار کرد و سخنی نگفت مدتی بعد فرشاد گفت:

-سعی کن با این هنگامه زیاد روبرو نشی.

ساغر با آهنگی ملایم جواب داد:

-همیشه یه احساس منفی و بد نسبت به هنگامه داشتم اما تصور می کردم دلیلش اینه که اون اومده و تو جایگاه زندایی روشنک جا خوش کرده و امشب بعد از این که اون جریان رو از تو شنیدم پیش خودم گفتم:دلیل دیگه ای که هیچوقت از هنگامه خوشم نمی اومد این بوده که به دلم افتاده بوده که زن کثیف و بدکاره ایه...اما حالا دلیل این تنفر و کینه و دشمنی ای که نسبت به من داره رو می دونم.

فرشاد برای دلداری دادن به او ، گرمی و صمیمیتی به لبخند خود بخشید:

-اون هر چی می خواد بذار بگه این حرفها برای هیچکس سندیت نداره و همه تو رو می شناسند فقط درخواستی که ازت دارم اینه که حتی الامکان سعی کنی با این زن روبرو نشی فقط همین.

-بسیار خب سعی می کنم.

هر دو متفکرانه سکوت اختیار کرده بودند.ساغر در دل خویش دشنامی نثار هنگامه نمود و با خود گفت:

-«امان از دست افرادی که دهنشون مثل دروازه بازه و هر چی به مغز کوچیکشون میرسه به زبونه می یارن.خودم حدس زده بودم بعد از جدایی از اون نامرد پست فطرت همچین حرفهایی پشت سرم هست...پس نباید خودمو ناراحت کنم این حرفها همیشه دنبال زنهای مطلقه هست و آدمهای بی شعور زیاد این حرف ها رو پشت سر زنهایی مثل من می زنند.از شر همه بدی ها به خدای بزرگ پناه می برم.»

فرشاد نگاهی به چهره گرفته و زیبای او افکند:

-دوباره رفتی تو فکر؟

ساغر چشمان خود را به سیاهی شب دوخت:

-چیز مهمی نیست.

اما فرشاد حس کرده بود که در وجود پاک و بی آلایش او چه می گذرد. برای خلاصی از افکار مزاحمی که ذهن او را اکنده ساخته بود خنده ای کرد و گفت:

-خب حالا بهتره سوار شی تا سرکار علیه رو به منزل برسونم.

زن جوان لبخند ملایمی بر لبها نشانده:

-باشه ... بریم... خیلی دیر شده.

آن دو سوار بر اتومبیل شدند و به راه افتادند. دقایقی بعد به شهرک مسکونی ای که آپارتمان ساغر در آن قرار داشت رسیدند و پس از اخذ اجازه ورود به سوی بکول چهار حرکت کردند.

-می تونم ازت سوالی کنم ساغر؟

-بله. بپرس.

-واقعاً فردا کار داری؟

-چطور مگه؟

-هیچی همین جوری سوال کردم.

-بله یه سری کارهای عقب افتاده دارم که باید انجام بدم.

به پارکینگ مجتمع رسیدند. قبل از اینکه ساغر از اتومبیل خارج شود فرشاد پرسید:

-می خوای تا در آپارتمان همراهیت کنم؟ الان دیر وقته.

ساغر لبخندی از تشکر بر لب نشانده:

-نه ممنونم. اینجا که مجتمع مسکونیه تصور نمی کنم مشکلی پیش بیاد.

-بسیار خب. هر طور که راحتی. فردا باهات تماس می گیرم تا قرار شنبه رو با هم بذاریم.

-تصور نمی کنی بهتر باشه من و تو همدیگه رو کمتر ببینیم.

فرشاد خنده ای کرد:

-این چه حرفیه که می زنی... نکنه از چرت و پرت های هنگامه ترسیدی؟!

-نه... اما... اما...

فرشاد سخن او را قطع کرد و با لحنی جدی گفت:

-اما بی اما... گفتم که بذار اون کثافت هر چی دلش می خواد بگه... کی اهمیت میده؟

ساغر اندکی تأمل کرد سپس لبخندی زد:

-حق با توئه... شب بخیر.

این را گفت و به سوی در آسانسور حرکت کرد. فرشاد با نگاه خود او را تا داخل شدن به بالابر همراهی نمود و سپس از آنجا دور شد.

سکوت و آرامشی که بر منزل حکمفرما بود او را یاری رساند تا حادث آن شب را مرور نماید. با خود نجوا کرد:

«این هنگامه عجب آدم پست و رذلیه! نمی دونم چه پدر کشتگی ای با من داره؟ تا قبل از امشب همیشه با احترام و فروتنی باهاش رفتار می کردم پس دلیل این کینه جویی چی می تونه باشه؟... این که دیگه پرسش نداره آدم حسود به هیچ صراطی مستقیم نمی شه و فقط به فکر خالی کردن عقده های خودش ، حق با فرشاده بذار هر چی دلش می خواد بگه و هر کاری که می تونه انجام بده. همه منو می شناسند اما تعجبم از دایی رسوله... اون با این سن و سال و تجربه و شناختی که از من داره چطور حرفهای هنگامه رو باور کرده؟!»

شانه هایش را بالا انداخت:

-من با تفکر و تعقل روی تصمیمی که گرفته بودم پافشاری کردم و می دونستم روزی از راه می رسه که حرفهای آزاردهنده پشت سرم بزنند... پس نباید ناراحت باشم.

بعد لبخندی بر لب نشانده:

-خب الان هم ناراحت نیستم.

لباسهایش را تعویض کرد. روی تختخوابش دراز کشید و خیلی زود به خواب فرو رفت.

صدای زنگ تلفن لکهای خسته او را از هم گشود:

-این دیگه کیه؟ اونم این موقع از صبح؟

در رختخواب خود نیمخیز شد که زنگ دوم تلفن در فضای ساکت خانه پیچید:

-ای بابا! من که حوصله ندارم گوشی رو بردارم.

پس از زنگ سوم پیغامگیر به صورت خودکار پاسخگو شد اما این تماس بدون هیچ حرفی قطع گشت. ترس و دلهره بر قلب لرزانش چنگ افکند:

-ای خدا! من کی از دست این مزاحم راحت می شم؟

مجدداً سر را روی بالش گذاشت:

-مثل اینکه باید تا ابد با این دلهره و تشویش همراه باشم. تا شهرام زنده ست حال و روز منم همین خواهد بود. باید به فکر چاره باشم اما چیکار می تونم بکنم؟

انگشتان را میان موها برد و اندیشید:

-تنها کاری که باید انجام بشه اینه که شر این مزاحم رو از سر زنگیم کوتاه کنم. من نمی دونم چی از جونم می خواد؟ من اون موقع به اشتباهی کردم ، حالا تا کی باید تاوان پس بدم؟

از جا برخاست و به سوی پنجره رفت. نور نقره فام صبحگاهی فضای خاکستری شهر را روشن کرده بود و با نسیمی ملایم گیسوان درختان را شانه می زد. مدتی از پنجره به دورنمای شهر که در سکوتی دلنشین فرو رفته بود خیره ماند:

-دیگه تصور نمی کنم بتونم بخوابم. کاش هیچ وقت اون کار اشتباه رو انجام نمی دادم. کاش یه کم عقلم رو به کار مینداختم. کاش یه مقدار آینده نگر بودم... کاش... کاش...

لحظاتی به منازل و اپارتمانهایی که در آن حوالی بود نگریست:

-خوش به حال آدمایی که خودشونو خوشبخت احساس می کنند.

پنجره را گشود تا سر انگشتان لطیف نسیم صبحگاهی سیمای غمدارش را نوازش کند.

-هیچ وقت دوست نداشتن گذشته ها رو مرور کنم ولی می بینم که راه فراری برای من باقی نمونه پس بهتره بذارم این خاطرات مثل یه سیل خروشان به دل و ذهن و روحم هجوم بیاورند شاید بعداً دست از سرم بردارند.

سندلی راحتی کنار پنجره را به بالکن منتقل کرد و روی ان نشست تا گذشته های خویش را مرور کند.

فصل ۲

-ببین مادر چی دارم بهت می گم این خونواده به ما نمی خورند اینا از اون دسته خونواده ها هستند که خیلی به خودشون می نازند و فیس و افاده دارند. ندیدی خواهر دومیش سودابه چه با افاده حرف می زد که همه لباسهای من خارجیه و کفشهام فرنگیه ... بیا از خر شیطون پیاده شو من اصلاً از این خونواده خوشم نیومده.

-وا مامان!... مگه قراره من با اونا ازدواج کنم... خود سروش با خونوادش فرق داره...

-نه مادر جان! نه عزیزم! سروش هم تو همین خونواده بزرگ شده مگه میشه با اینا فرق کنه؟

-من تصمیم خودمو گرفتم و می خوام با سروش ازدواج کنم.

مامان بنده خدا دیگه هیچی نگفت و از اتاق بیرون رفت. بعد از اینکه من و سروش عقد کردیم و سروش اون مسایل رو پیش آورد و با دختری فامیل شوخی های ناجور بدنی می کرد و از بزرگتر و کوچکتر هم خجالت نمی کشید، یه بار دیگه مادر کنارم نشست و با مهربونی به چشمام نگاه کرد و گفت:

-ببین ساغر جان! سروش اصلاً به مسایل دینی و محرم و نامحرم اهمیت نمی ده. این کارایی که الان می کنه شاید بعد از عروسی تون بیشتر و شدیدتر بشه اون موقع ست که کاری از دست تو بر نمی یادها. هنوز هم دیر نشده بشین و کلاه خودتو قاضی کن.

منظور مامان رو خیلی خوب درک می کردم اما اونقدر سرم داغ بود و تو کله ام باد داشتم که نتونستم این حرفهای ارزنده رو هضم کنم در نتیجه برای دلخوشی مامان گفتم که این کار رو خواهم کرد اما حقیقتش هیچ وقت ننشستم مثل آدم فکرامو بکنم و به نتیجه برسم چرا که سروش رو خیلی دوست داشتم و این کارهاشون به پای شوخ طبعیش می داشتم نه چیز دیگه. بنده خدا بابا در پی کامل کردن جهیزیه ام بود وقتی کارش تموم شد بهم گفت:

-دخترم! جهیزیه ات آماده ست فقط تو باید به سروش بگی زیر لیست اونو امضا کنه.

این زمانی بود که من و سروش دنبال خونه می گشتیم تا بتونیم جهیزیه ام رو به اونجا منتقل کنیم. تو یکی از همین روزها که داشتیم دنبال خونه می گشتیم پیغام پدر رو بهش رسوندم اون هم با کمال خونسردی جواب داد:

-مگه قراره ما از هم جدا بشیم که باید سیاهه جهیزیه ات رو امضا کنم!

دیگه اصرار نکردم تا اینکه خونه کوچیکی پیدا و اجاره کردیم دیگه وقتش بود جهیزیه ام رو به اونجا منتقل کنم. قبل از این کار پدر ازم پرسید:

-خب چی شد؟ من فریزر ، ماشین لباسشویی ، ماشین ظرفشویی و دو تا قالی دوازده متری و خلاصه اون وسایلی که کم داشتی رو خریدم و تو لیست جهیزیه ان وارد کردم فقط مونده سروش امضا کنه.

حرفهای سروش رو به پدر منتقل کردم اون فقط جواب داد:

-بهتره بازم بهش بگی و ازش بخوای که اون این کار رو بکنه.

من مجدداً پیغام پدر رو بهش رسوندم و اون بازم جواب قبلی رو داد اما با کمی خشونت. به بابا حرفی نزدم و آروم آروم وسایلم رو به خونه ام منتقل کردم. گاز ، یخچال ، سرویس کامل اتاق خواب که پدرم به یکی از دوستاش سفارش داده بود تا برام بسازه ، خرده و ریزه های آشپزخونه ، لباس ، رختخواب و چند تا پتو و خلاصه همه چیز حتی چرخ خیاطی. وقتی خواستم وسایل جدیدی که برام خریده بود رو ببرم پدر گفت که اونا رو بهم نمی ده ، ازش پرسیدم چرا و جواب داد:

-اگه چیزی زیر کلاشه نبود برای امضا کردن سیاهه طفره نمی رفت. اون از تعیین مهریه شون که من گفتم ساغر هم مثل دختر خودتون هر چی شما بگید ما هم قبول می کنیم ، اون موقع اونا تو رو با یکی دیگه از فامیلهاشون که دو سال قبل ازدواج کرده بود مقایسه کردند و فقط پونصد هزار تومن مهرت کردند. دیدی که منم هیچ مخالفتی نکردم اون هم فقط به خاطر تو چون می دونستم سروش رو دوست داری. این هم از امضا کردن سیاهه جهیزیه که دارن از زیرش در می رن. نه دیگه عزیزم ، این بار گول نمی خورم همونهایی که مادرت یواشکی و دور از چشمای من بهت داده بشه. از فرش و فریزر و مبلمان و این جور چیزها خبری نیست.

وقتی دید ناراحت شدم کنارم نشست و موهامو نوازش کرد و با لحن مهربونی ادامه داد:

-ببین دخترم! سروش تو دفتر وکالت کار می کنه و خوب می دونه که باید سیاهه رو امضا کنه این یه قانونه چون اه خدای ناکرده خدای ناکرده مسئله ای پیش بیاد که عروسی نتونه با داماد زدگی کنه و قصد جدایی داشته باشه با سیاهه ای که در دست داره می تونه هر چی به خونه شوهرش برده بیرون بیاره ولی اگه سیاهه ای نداشته باشه داماد خیلی راحت می تونه ادعا کنه که عروس هیچی به خونه اش نیاورده. اون موقع چی می شه؟ باید تمام اسباب و اثاثیه هایی که به عنوان جهیزیه برده بذار و بره. آیا تو راضی هستی وسایلی رو که من با قسط و قرض واسه ات خریدم همین جوری به یغما بره و من بمونم و قرض هایی که دورم ریخته؟

دلم خیلی برای پدرم سوخت کاملاً راست می گفت. منم در جوابش گفتم:

-نه پدر جان راضی نیستم اما مگه من و سروش ازدواج می کنیم که طلاق بگیریم؟

اون باز هم موهامو نوازش کرد و گفت:

-خدا نکنه که تو زندگی مشترک شکست بخوری ولی این همه زوج جوون که از هم طلاق گرفتند ، ازدواج کردند که به این جا برسند؟! خب معلومه که نه بالاخره زندگی پستی و بلندی زیاد داره و آینده نامعلومه.

به چهره مهربون او لبخند زد:

-باشه بابا هر جور صلاح می دونید من مطیع شما هستم.

چه خوب کاری کردم و گرنه الان بیشتر می سوختم... ولی ای کاش به حرف مادرم گوش می دادم کاش با سروش ازدواج نمی کردم که مجبور بشم با داشتن دو تا بچه ازش جدا بشم. ان مرد زندگی نبود یعنی هیچی از زندگی مشترک نمی دونست. اون ، اونقدر نامرد بود که تمام سختی هایی که در کنارش کشیدم از جمله نداری ، بی چیزی ، اجاره نشینی و خونه بدوشی و خجالت هایی که از نداشتن لباس تو مهمونی ها کشیدم رو نادیده گرفت و هوسرانی و با این و اون بودن و کثافتکاری رو به من ترجیح داد... به من و به آینده بچه هامون... بچه هام...

ناگاه به یاد سیمای غمگین فرزندانش افتاد. تصویر چهره بی گناه آنان در نظرش مجسم شد و او را به گریه انداخت:

-بچه های عزیز من! چقدر دلم براتون تنگ شده! کاش قبل از جدایی از پدرتون مرده بودم و چشمهای اشک آلود و چهره ملتمس شما رو که به من و پدرتون می گفتید شما رو به خدا از هم جدا نشید و ما رو تنها نذارید ، ما شما دو تا رو با هم می خوایم رو نمی دیدم. پسر من! عزیز دلم!... باور کن اگه اون اتفاق لعنتی پیش نمی اومد به هیچ قیمتی حاضر به این جدایی نمی شدم. ای زندگی من!... کجایی؟ کجایی که باز مثل همیشه سرم رو روی شونه های کوچیکت بذارم و گریه کنم... دختر من!... مهربون من!... کجایی که با اون دستای کوچولوت اشکهای مادر رو پاک کنی و بهم بگی مامان! تو رو خدا گریه نکن دلم خون شد. کاش هیچ وقت اون مسئله لعنتی پیش نمی اومد که باعث بشه ازتون جدا بشم. نفرین شماها بدرقه راه اون زن کثیف و پست. اون بود که زندگی مونو از هم پاشید. امیدوارم خدا انتقام شماها رو ازش بگیره... من داشتم زندگیمو می کردم با تمام ناراحتی ها و زجرهایی که می کشیدم حاضر به طلاق نمی شدم ولی این عفریته شوم مثل بختک روی زندگیم افتاد و اونو مختل کرد و شماها رو ازم گرفت... پدرتون که از همون روزای اول مال من نبود ولی شماها که از گوشت و پوست و خون من بودید.

مژگان بلندش را بهم فشرد ، دستانش را روی چهره نهاد و از نای جان گریست. افکار مشوش و دهمش این اجازه را به او نداد که بتواند خود را آرام سازد و امیدوار نماید. تنها چیزی که در ذهن آشفته اش چرخ می خورد سیمای معصوم و مهربان کودکش بود. تمام حواس او به یاد فرزندش معطوف بود و خاطرات زیبایی که از آنها داشت. او به یاد ایامی افتاد که «بهبود» و «بهنوش» در کنارش می نشستند تا با آنها بازی کند. به یاد روزهایی افتاد که با حوصله تمام راه و رسم درست زیستن و درست اندیشیدن را به جگر گوشه هایش می آموخت. به یاد شیطنت ها و اذیت آنان افتاد و در نهایت به یاد زمانی افتاد که دیگر هیچ حوصله ای برای پرورش فرزندانش در خود نمی دید. از روی صندلی برخاست به نرده ها تکیه داد و به پایین نگریست. فاصله زیاد بود و این امر او را وسوسه می کرد:

-دیگه تحمل ندارم... دیگه نمی تونم... دیگه نمی تونم دوری بچه هام رو تحمل کنم. دیگه نمی خوام زنده باشم... نمی خوام... نمی خوام...

دستانش را تکیه گاهی برای سنگینی اندامش کرد:

-آره می تونم خودمو از اینجا بندازم پایین و راحت شم... آره می تونم...

خود را بالا کشید ، نگاهی به آسمان کرد:

-خدایا دیگه طاقت ندارم ، دیگه نمی تونم دوری بچه هام رو تحمل کنم.منو ببخش من باید بمیرم و اینها همه اش خواسته تو بوده پس اون دنیا مواخذه ام نکن که چرا دست به قتل نفس زدم و خودمو از زندگی راحت کردم.البته اگه بشه اسم این جور زنده بودن رو زندگی گذاشت؟!

خواست به آن سوی نرده ها رود که ناگهان چهره کودکش را در میان آسمان دید و صدای ملتمسشان را شنید:

- مامان!تورو خدا این کارو نکن.مامان...مامان...مامان!مگه نگفتی دوست داری نوه هاتو ببینی؟مگه نگفتی مارو دوست داری؟مگه نگفتی به خاطر ما هر کاری میکنی؟پس خواهش میکنم مامان!قول میدم از مهنوش حسابی مراقبت کنم تا بزرگ شیم اون موقع هیچ کس نمیتونه ماها رو از هم جدا کنه.مامان!فقط سه سال صبر کن.فقط سه سال.نامیدمون نکن مامان!امید ما تو هستی خواهش میکنم...مامان!خ.اهش میکنم.

داغی اشک بی محابا چهره اش را می سوزاند.زن با نا امیدی به ان چهره های معصوم و نمدار خیره شد ناگهان خود را به عقب پرت کرد گویی نیرویی مافوق بشری او را به این کار امر نمود همانطور که روی بالکن افتاده بود و به آسمان می نگریست به یاد آورد:

مامان!مامان!ببین اینجا چی نوشته.

- چی نوشته پسرم؟

- نوشته فرزندان بعد از رسیدن به سن بلوغ،که برای دختران نه سال و برای پسران پانزده سال است،حق دارند تصمیم بگیرند که نزد مادر زندگی کنند یا نزد پدر.اخ جان...اخ جان...یعنی من سه سال دیگه میتونم توی دادگاه بگم که میخوام پیش شما زندگی کنم.

- پس من چی داداشی من که خیلی مونده به سن نه سالگی برسم.

- نه دیگه تو هم سه سال دیگه نه سالت تموم میشه اون موقع میتونیم دوتایی پیش مامان زندگی کنیم.

- اما بابایی چی؟اون دلش واسه ما تنگ میشه.

- نه همیشه اگه مارو دوست داشت اینقدر مامانو اذیت نمی کرد ومارو کتک نمی زد.مامان از حرص و جوشهایی که بابا بهش داده مریض شده وگر نه مامانی همیشه باهامون بازی میکرد.اون وقتها خیلی حوصله داشت...

اهی جگر سوز از سینه بیرون داد:

- باشه دیگه چیزی نمونده. منم تا اون موقع تمام سعی خودمو بکار میگیرم و به زندگی خوب و قشنگ ترتیب میدم تا وقتی اومدید پیشم راحت زندگی کنید، راحت و اسوده.

لبخند و بر لبان و چهره معصوم فرزندانش دید و لذت برد:

- نمیدونم الان کجایی؟ اون نامرد شماها رو کجا برده که هر چی میگردد و تلاش میکنم پیداتون نمیکنم؟ تا حالا که کسی نتونسته واسه ام کاری کنه و منو به شماها برسونه ولی قول بدید که سر موعود مقرر بیاید پیشم. خاله پروانه که خونه شو عوض کرده و شما شماره تلفنش رو ندارید اما شماره موبایل فرشاد رو که دارید حتما باهاش تماس بگسرسد اون شماره تلفن منو بهترتون میده.

تصاویر دستی تکان دادند و محو شدند. در این لحظه ساغر به خود امد:

- دارم دیوونه میشم... فقط خدا میتونه بچه هامو بهم برگردونه فقط خدا.

مدتی روی بالکن ایستاد و گریست. زمانی که احساس کرد قوت و نیرویی در پاها ندارد خود را به اتاق رسانید و روی تختخوابش نشست سپس سر را روی بالش نهاد تا فارغ از هر ضعف و سستی به گریستنش ادامه دهد:

ساعتی بعد از جایش برخاست.

- حالم اصلا خوب نیست بهتره برم بیرون تو محوطه قدم بزدم شاید یه کم سر حال بیام. خدا کنه بتونم این روزهای سخت دوری از بچه هام رو تحمل کنم.

به سوی میز آرایش رفت و روی صندلی ان قرار گرفت:- لبخند بزن ساغر، چرا خودتو به این روز اندختی؟ مگه قبل از تصمیم به جدایی تمام فکراتو نکرده بودی؟ مگه بهت نگفتم دوری از بچه ها خیلی سخته اما تو در جواب من چی گفتی؟...ها؟... یادت هست؟...گفتی اگه به این زندگی مشترک ادامه بدی پس فردا دو تا انسان عقده ای و یا خدایی نکرده دیوونه تحویل جامعه میدی. گفتی با این دعواها و جارو جنجالها ضربه ای سنگین تر و کاری تر از طلاق به بچه هات وارد میشه، گفتی: بچه هات نمیتونند تو این جامعه متشنج به جایی برسند و احساس خوشبختی کنند. گفتی اگه میخوای تن به طلاق بدی فقط به خاطر اوناست. یادت هست؟ پس عاقل باش.

اشکهارو از چهره زدود و از جا بلند شد. پس از پوشیدن مانتو و روسری از آپارتمان خارج گشت و خود را به محوطه سبز شهرک رسانید. پس از کمی قدم زدن روی یکی از نیمکتهای زمین بازی بچه ها نشست. در آن موقع صبح، همه جا خلوت و در سکوت فرو رفته بود. مدتی بدون اینکه بداند به چه می اندیشد بر را در میان دست گرفت و به سنگهای ریز و درشت زمین خیره ماند تا اینکه صدایی به گوشش رسید:

- شنیدم بعضی ها تو این بلوک چهار زندگی می کنند که خیلی تنهان. می میتونیم از تنهایی درشون بیاریم نظر تو چیه کامیار؟

- حق با توه. بنده خداها گناه دارن تنهایی زندگی کنند.

- می گم بهتر نیست پا پیش بذاریم و در دوستی رو به روی همچین کسای باز کنیم؟

ساغر سر بلند کرد و دو جوان را در نزدیکی خود دید که با لبخند های چندش اوری به او می نگرند. از این سخنان سخت پریشان شد و با عصبانیت از جا برخاست. یکی از ان دو گفت:

- چه بد اخلاق!

- اهمیت نده همشون اول همینطوری هستن ولی بعد رام می شن.

ساغر با خشم و غضب به ان دو که همچنان ان لبخند های مضمئر کننده را بر لب داشتند نگریستند و بدون اینکه سخنی بگوید به سوی ساختمان خود حرکت کرد. از پشت سر خود شنید که:

- حالا چرا ناراحت می شی؟ داشتیم باهات شوخی میکردیم. شوخی هم سرت نمیشه؟

زن جوان دستهای خود را مشت کرد و بهم فشرد سپس به قدم های خود سرعت بیشتری بخشید اما ان دو جوان دست بردار نبودند:

- خانوم! ناراحت نشو به خدا ما بچه های بدی نیستیم.

دیگری گفت:

- کامیار راست میگه، این بنده خدا حسابی از تو خوشش اومده دلشون شکن و یه جواب بهش بده.

ساغر که دیگر نمی توانست جلوی خشم خود را بگیرد و به سعت رو به ان دو که به دنبالش روان بودند کرد:

- برید گم شید، مزاحهای بی سر و پا، خجالت نمی کشید؟

یکی از ان دو خنده ی بلندی کرد:

- مزاحم؟ مزاحم کدومه خانوم! فقط ازت خوشم اومده ومطمئن باش نظر و قصد بدی ندارم. حالا که اینقدر سخت میگیری منم زیاد اصرار نمی کنم اما منو فراموش نکن.

ساغر ایستادن را جایز ندانست و با سرعت خود را به اسانسور و سپس به اپارتمان رسانید:

- اه ای خدا! چه چرا باید سطح و فرهنگ جامعه من اینقدر پایین باشه که زنهای مطلقه و تنها تا به این حد در عرض خطر و نا امنی قرار بگیرند؟ چرا یکی نیست به ان جور افراد بگه هر زنی که از شوهرش طلاق میگیره دلیل بر بد بودن و کثیف بودنش نیست چرا تا زن از شوهرش جدا میشه همه نظرها نسبت به او تغییر میکنه؟ آگه زن بینوا در زندگی مشترکش به نقطه اخر برسه باید بسوزه و بسازه و دم نزنه؟ آیا این عدالته؟ کدوم قانون، اسارت محض زن رو تأیید میکنه که امای جامعه من اینکارو می کنند؟ زن تا مجبور نشه تن به طلاق و جدایی نمیده ولی وقتی این تصمیم رو میگیره که همه ی راههای موجود رو رفته باشه و به جایی نرسیده باشه، واسه همین هم طلاق رو انتخاب میکنه. طلاق بهترین راه نیست ولی اخرین راهه. پرا بعضی از مردم جامعه من اینقدر سطحی و پایین و احمقانه فکر میکنند؟

در این هنگام صدای زنگ تلفت در فضای منزل پیچید. ساغر با بی حوصلگی گوشی را برداشت:

- بله بفرماید.

- سلام ساغر جان صبح بخیر.

- سلام صبح توام بخیر.

- گفتم الان خوابی و خودم بیدارت میکنم اما مثل اینکه اشتباه میکردم.

- من الان یکی دو ساعته که بیدارم.

- افرین، پس داری به کارات میرسی درسته؟

ساغر پاسخی نداد فرشاد با همان لحن شاد افزود:

- راستی می خواستم بهت بگم فردا ساعت هشت و نیم میام دنبالت.

- چرا اینقدر دیر شنیدم کارمندا باید صبح زود از خونه بزنی بیرون.

- بله همینطوره اما جناب آقای کیارش شایگان، نایب رئیس شرکت دیر تشریف فرما میشن. تازه، شاید اون موقع که ما به شرکت می رسیم ایشون هنوز تشریف نیاورده باشند.

- خیلی خب، فردا ساعت هشت و نیم منتظرت هستم.

- بسیار خب... حالا بگو بینم حالت خوبه؟

- خوبم مرسی.

- اما من تصور نمی‌کنم! اینطور باشه.

ساغر با شگفتی پرسید.

- چرا این حرف رو میزنی؟

- واسه اینکه الان دارم با یک دوربین نگات میکنم.

ساغر خنده ای کرد:

- باز از این شوخی ها کردی؟

فرشاد با لحن قاطعانه ای جواب داد:

- نه شوخی کدومه! چشمات سرخ شده چرا گریه کردی؟

ساغر یک ان به شک افتاد و به اطراف نگرست طولی نکشید که از کرده خود به خنده افتاد:

- خلی لوسی فرشاد، به ان تصور کردم داری راست میگی.

صدای خنده های مرد جوان در گوشی پیچید:

- پس راست گفتم، تو گریه کردی درسته؟

- بله درسته.

خب واسه چی؟

- امروز دلم خیلی گرفته.

- چرا؟!... نکنه از حرفهای دیشب من دلگیری؟

نه... به یاد بچه هام افتادم... خیلی دلم براشون تنگ شده.

فرشاد به آرامی نفس خود را بیرون داد:

- اینقدر ناراحت نباش... بلاخره اونا بر میگرددن پیشت... این به رسمه که بچه ها بعد از جدایی پدر و مادرشون، بر میگرددن پیش اونی

که ازش دور بودند.

زن جوان اه بلندی از ژرفای دل بیرون داد:

- امیدوارم.

- حالا بهتره به جای نشستن و غصه خوردن باشی به بقیه کارات برسی که فردا قراره یه شیرینی حسابی بهمون بدی.

- چه با اطمینان حرف میزنی! اگه آقای شایگان کوچیک با استخدام من موافقت نکنه چی؟

- مگه دست خودشه؟ من و کیارش باهم خیلی صمیمی هستیم، دیگه بعد از این همه سال حسابی می شناسمش.

- بله میدونم شما دوتا از دوران راهنمایی، بعد دبیرستان و بعد هم دانشگاه باهم بودید ولی میگم شاید...

- شاید نداره، تو مطمئن باش که از فردا منشی شرکت بازرگانی شایگان هستی.

- خوشحالم، پس مطمئن باشم و دلشوره سؤال و جواب هارو نداشته باشم؟

- بله همینطوره.

ساغر لحظه ای اندیشید سپس پرسید:

- راستی فرشاد! تو موقعیت منو واسشون گفتی؟

فرشاد لحظه ای سکوت کرد:

- راستشو بخوای... نه.

زن جوان نفس راحتی کشید:

- خیالم راحت شد.

- یادت باشه وقتی داری فرم استخدام رو پر میکنی، ماجرا رو لو ندی.

ساغر با تردید و نگرانی پرسید:

- اگه بعد ها فهمیدن دروغ گفتم چی؟

- تو نگران نباش فعلا بهتره کسی تو شرکت در این مورد چیزی ندونه...

متوجه که هستی؟

- بله می فهمم.

- بسیار خب، پس تا فردا ساعت هشت و نیم خداحافظ.

- خداحافظ... به خاله جان هم سلام برسون.

فرشاد پس از تشکر، تماس را قطع کرد. زن جوان از جا برخاست و به طرف اسپز خانه رفت. پس از خوردن صبحانه ای مختصر میان حال ایستاد:

- خب من کاری ندارم. لباس هارو هم که پریروز شستم حالا تا شب چیکار کنم؟

به یادش امد کارهایی را که برای مشتریانش انجام داده، باید به انان باز گرداند در نتیجه با خود گفت:

- بهتره زنگ بزnm به مشتریام و باهاشون قرار بذارم و کاراشونو تحویل بدم.

گوشی تلفن را برداشت و با انان تماس گرفت سپس با خود زمزمه کرد:

- حالا کی حالشو داره در خونه اینا بره؟ من که فعلا دیگه قرار نیست کاری بگیریم بهتره به فرشاد بگم بیاد و باهم کارها رو تحویل بدیم.

با این فکر، مجدداً گوشی را برداشت و شماره تلفن همراه فرشاد را گرفت:

- سلام فرشاد جان.

- به به! سلام به روی ماهت.

- میخواستم بهت زحمتی بدم.

- این حرفها چیه؟ تو امر کن.

- ممنونم، میخواستم بیایی اینجا.

- اتفاقی افتاده؟

ساغر با شرمندگی جواب داد:

- اتفاق که نه... میخواستم چند جا برم گفتم تو همراهم باشی.

- به روی چشم دختر خاله عزیز.

- پس میای؟

- البته که میام.

- دستت درد نکنه. کی اینجایی؟

- الان خیابونا خلوته تصور کنم تا یه ربع دیگه اونجا باشم.

- باشه، پس منتظر تم.

تماس پس از خداحافظی قطع شد. ساغر نفس راحتی کشید:

- خدارو شکر که فرشاد میاد گرنه حال بیرون رفتن از خونه رو نداشتم.

به سرعت داخل آشپز خانه شد تا وسایل پذیرایی را آماده کند. حدود ده دقیقه بعد زنگ در آپارتمان در فضای ساکت منزل پیچید. ساغر خود را مرتب کرد و خواست درب را باز کند که ناگهان به یاد شهرام افتاد:

- نکنه مزاحم همیشگی باشه.

با این تفکر آرام به سوی در رفت و از چشمی به بیرون نگریست اما چز ندد به سرعت رو قدم به عقب برداشت و با صدای بلندی گفت:

- هرکی هستی دستت رو از رئی چشمی بردار و بگو کی هستی؟

اما جوابی نشنید همین امر باعث شد تا حدودی وحشت کند. دقایقی با وحشت به در نگریست در همین حین مجددا زنگ آپارتمان چون جیغ گوشخراشی ترس را بیش از پیش بر جانش مستولی ساخت:

- گفتم دستت رو از روی چشمی بردار چون تا نفهمم کی پشت دره اونو باز نمی کنم.

صدای آرام فرشاد شنیده شد.

- منم ساغر جان تازه رسیدم ومثل بچه ادم اینجا وایستادم تا شما دروباز کنی.

ساغر نفس راحتی کشید ودر را گشود. فرشاد با یک دسته گل مریم و لبخندی شادی افرین وارد شد:

- سلام، این دسته گل رو تقدیم میکنم به میزبان خیلی خوبم.

زن جوان دسته گل را از او گرفت و بوئید.

- سلام، ممنونم... چرا زحمت کشیدی؟

- زحمتی نداشت اخه شما منو حدودا بعد از نه ماه و اندی رسما به خونتون دعوت کردید. درست نبود دست خالی تشریفم رو بیارم.
ساغر خنده ای کرد و او را به نشستنی دعوت نمود سپس گلها رو درون گلدانی که روز میز قرار داشت نهاد. فرشاد نگاه کاونده ا به او کرد:

- میشخ بپرسم چه اتفاقی افتاده؟

- هیچی چطور مگه؟

- اخه از پشت در گفتمی...

ساغر خنده ای کرد:

- یعنی میخوای بگی تونبودی؟

- کجا نبودم؟

- ای بابا! باز خودتو لوس کردی؟ مگه تو دفعه اول که زنگ زدی دستت رو روی چشمی نذاشته بودی؟

فرشاد با شگفتی به او خیره شد:

- معلوم هست داری چی میگی؟ باور کن من نبودم.

ساغر سخن او را باور نکرد.

- تو بگو ولی من که میدونم میخواستی بازم اذیتم کنیو منو بترسونی.

مرد جوان لحن جدی ای به صدای خود بخشید و متفکرانه گفت:

- باور کن من نبودم من تا زنگ زدم تو اون حرف روزدی اولش تعجب کردم ولی بعد پیش خودم گفتم شاید داری اذیتم میکنی و سر به سرم میداری.

- به جون خاله پروانه قسم بخور که تو نبودی؟

- به جون پروانه من نبودم چرا باور نمیکنی؟

زانوان ساغر سست شد و آرام روی مبل نشست، شادابی و لبخند از چهره زیبا و جذابش رخت بر بست:

- وای خدای من! خوب شد به خیال اینکه تویی دروباز نکردم خدا خیلی به من رحم کرد.

فرشاد که از حرفهای او هیچ سر در نمی آورد با کنجکاوی گفت:

- همیشه واضح تر حرف بزنی تا منم بفهمم چی میگی؟ آگه اینجوری پیش بری یترسم از فضولی بمیرم.

ساغر کمی بر خود مسلط شد سپس از جا برخاست:

- بذار اول چای بیارم..بعد.

این را گفت و به سوی اشپز خانه رفت و در حالی که درون فنجان هایی که قبلا حاضر کرده بود چای میریخت افزود:

- میدونی فرشاد! از دیروز تا حالا به مزاحم ارامش رو ازم گرفته. نمیدونی وقتی تنهام چقدر میتروم.

فرشاد با اندکی خشم از جا برخاست و به سوی اشپز خانه رفت:

- چی گفتی؟ گفتی مزاحم؟ چرا دیروز بهم نگفتی؟

ساغر یکی از فنجان ها را روی کانترا اشپز خانه گذاشت:

- قصد داشتم ایم موضوع رو بهت بگم پیش خودم گفتم آگه چیزی بهت بگم شاید فکرای بدی در موردم کنی.

- این چه حرفیه؟ من و تو از بچگی با هم بزرگ شدیم و همدیگه رو خیلی خوب میشناسیم تصور کردی چه فکری در موردت

میتونم بکنم؟ پیش خودت نگفتی این مزاحم از تنها زندگی کردنت سو استفاده میکنه و یه وقت خدای نکرده بلایی سرت

میاره؟ حماقت تا کجا ساغر؟

ساغر با خود گفت:

- بهتره همه چی رو واسه اش بگم... اما... نه... نه... ساغر! دیوونه نشو اون کاری که تو کردی اصلا درست نبوده حالا میخوای به

فرشاد چی بگی؟ درستنه از کاری که کردی پشیمونی اما کی باور میکنه که تو... نه... نه... نه...

سعی کرد لبخند بر لب بنشانند:

- فعلا بشین تا برات بگم.

فرشاد بدون توجه به این جمله پرسید:

_ بگو بینم اونو می شناسی؟

_گفتم که بشین تا برات بگم.

_پس می شناسیش.

ساغر از این همه ابرام عصبانی شد:

_نمی دونم. حالا می شینی تا برالت بگم یا نه؟

فرشاد روی صندلی بلند فرفوزه کنار کانتر نشست:

_نشستم، حالا بگو ببینم اون کیه؟

ساغر روبه روی او در آن سوی کانتر روی صندلی نشست.

_بذار اول موضوع امروز را برات بگم تا برسیم به بعدش.

_موضوع امروز؟ مگه به غیر از اونیه که زنگ آپارتمان رو زد موضوع دیگه ای هم پیش اومده؟

ساغر با پایین آوردن سر به او جواب مثبت داد و موضوع دو جوانی که در محوطه زمین بازی بچه ها، مزاحمش شده بودند را تعریف کرد. فرشاد زیر لب زمزمه کرد:

«امان از دست این جوونای نادون و احمق. فکر می کنن اگه زنی تنها زندگی می کنه حتما ... لا اله الا الله... آدم چی می تونه بگه!»

سکوت بین آن دو حکمفرما شد. لحظاتی بعد ساغر که سخت در فکر فرو رفته بود توجه فرشاد را به خود جلب کرد:

_به چی فکر می کنی؟

ساغر آرام پاسخ داد:

_به بی عدالتی ها به نگرشهای سطحی و احمقانه بعضی از افراد، به دیدهای منفی اکثریت مردم نسبت به زن های مطلقه و تنها.

فرشاد انگشتانش را متفکرانه میان موها برد:

_این سطحی بودن نظرها و احمقانه بودن تفکرات برمی گرده به رفتار بعضی از زنهای که دور از جون تو برای رسیدن به آزادی غیر

معقول که تو ذهنشون پرورش می دن، تن به طلاق می سپرنند. بعضی از این افراد ازاین که به یک نفر پایبند باشند، گریزونند. اونها

دنبال هوی و هوسهاشون و فقط به این چیزها فکر می کنن. خب طبیعیه که نظرها نسبت به این قشر از زنها منفی باشه.

ساغر ابروانش را در هم کشید:

_من اصلا با این حرفها موافق نیستم. زنهای ایرونی موجوداتی آرام و بساز هستند و تا وقتی کارد به استخونشون نرسه تن به طلاق نمی دن بخصوص اگه بچه هم داشته باشند. این مردها هستند که فقط و فقط دنبال هوی و هوسهاشونند و سر همین موضوع کانون گرم خانواده شونو به هم می ریزند. جالب اینجاست که بعد از مدتی برمی گردند و اظهار پشیمونی می کنند غافل از اینکه دیگر تو قلب همسرشون ندارند. در این مواقع از یک زن شکست خورده و مفلوک دیگه چه انتظاری می شه داشت؟ اگه زنهایی را می بینی که قید همه چی رو زدند و رفتن به خاطر این بوده که می دیدند ناجوانمردانه مورد ظلم و ستم مرد رویاها و شریک زندگی شون قرار گرفتند. مردها موجوداتی کاملا خودخواه، متکبر، مغرور و زورگوهستند.... من از همه شون متنفرم. از همه شون.

خشمگین تر گشت. دستانش شروع به لرزیدن کردند و صدایش مرتعش شد.

_... این جاست که آدم عاقل می فهمه هر چی هست زیر سر مردهاست. اصلا می دونی چیه! مردها ارزش هیچگونه گذشت و فداکاری رو ندارند. من نمی دونم خدایی که اونها را آفریده چرا برای کامل شدنشون یکی مثل خودشونو در نظر نگرفته؟ چرا ما زنهای بدبخت و ساده و عاشق رو برای چنین موجودات کریه و زشتی، آفریده؟

در حالی که این کلمات رو بر زبان می آورد، تصاویری از جنگ و جدالهایی که با سروش داشت از جلو نظرش می گذشتو صدای فریادها و سخنان ناروایی که از او شنیده بود در گوشهایش می پیچید؟

_همه می دونن زنها در تمام مراحل زندگی سعی دارند کاتون خانواده رو گرم و دلچسب و قشنگ کنندولی... ولی در عوض مردها در تمام مراحل

زندگی، زور میگوین، ایراد می گیرن، هر غلطی دلشون میخواد می کنند. جالب اینجاست که چهره های حق به جانبی هم به خودشون می گیرند و در کمال گستاخی میگوین، این کارا واسه مردها عیب نیست. این زنه که باید مواظب خودش باشه تا دامنش لکه دار نشه، سکوت کرد و با چشمانی خشمگین به نقطه ای خیره ماند. فرشاد دل بر او سوزاند. می توانست او را به خوبی درک کند چون او را زن دل شکسته ای می دید که در زندگی مشترک از فردی که تا پای جان دوستش می داشت، زخمی التیام ناپذیر خورده بود.

ساغر کنترل اعصاب خود را از دست داده بود. با همان حالی که در ان غوطه میخورد ادامه داد:

_مردها موجوداتی هستند که فقط تو فیلم ها و شعرها عاشقند و حاضرند برای رسیدن به معشوق و راضی نگه داشتن اون دست به هر کاری بزنند. تازه اونایی هم که خودشون رو عاشق نشون میدن لایق رسیدن و وصال با معشوقشون نیستند چون تا مطمئن بشن به عشقشون رسیدن میرن سراغ یه عشق دیگه. به عقیده من مرد یعنی بلوف، یعنی دروغ، یعنی تظاهر.

چشمانش از فشار عصبی سرخ شده و از حدقه بیرون زده بود. سر را میان دستان گرفت و فشرد:

_من برای حفظ زندگیم تا اونجایی که توانایی داشتم گذشت کردم و هیچ وقت هیچ چیز غیر معقولی از اون مرد کثافت نخواستم. تنها چیزی که ازش خواستم این بود که تنها مال من باشه و نذاره دیگرون زندگی منو از هم بپاشند اما اون یا دنبال این زن و اون زن

بود و یا به حرف های صد من به غازه چندتا پیرزن مثل ساره، سودابه و مادرش گوش می داد. اخه اونا از زندگی چی می فهمیدن؟ تنها چیزی که اونا بلد بودن مال اندوزی، افاده و منم منم کردن بود. حالم از همه شون به هم میخوره.

فرشاد با نگرانی به اون نگریست:

_ساغر! خواهش می کنم به خودت مسلط باش. هر چی بوده گذشته و رفته و تو الان در آزادی و راحتی زندگی میکنی به دور از اون حیوون های پست فطرت... می فهمی چی میگم؟

اما گویا او نه چیزی میدید و نه حرفی می شنید:

_اون ساره لعنتی به جای اینکه به عنوان خواهر بزرگتر برادرش رو نصیحت کنه، اتیش معرکه رو بیشتر می کرد... اون سودابه کثافت هم که بدتر از اون و اون مادرش که به اصطلاح خودش خیلی مسلمون بود بدتر از همه اینها...

مرد جوان که تا آن لحظه او را در چنین حالتی ندیده بود، با شتاب از جا برخاست و پس از رد شدن از روی کانتر خود را به او رسانید. بازوانش را گرفت و به شدت تکان داد:

_ساغر!...ساغر!.. حالت خوبه؟

اما زن جوان هنوز در همان حالی باقی مانده بود و فریاد می کشید. فرشاد متوجه شد که او در حالتی همانند یک شوک عصبی قرار گرفته؛ به ناچار سیلی محکمی به او زد. در این لحظه چشمان از حدقه بیرون آمده زن در دیدگان نگران مرد خیره ماند و لحظاتی بعد در اوج مظلومیت به اشک نشست.

_حالت خوبه ساغر؟

و او فقط می گریست. آرام و مظلوم. فرشاد سر او را به سینه فشرد:

_گریه کن... هر قدر که میخواهی گریه کن ساغر جان.

از دیدن آن چشمان نمدار و چهره مظلوم، در دل مرد جوان آتش خشم و کینه نسبت به سروش و خانواده ش شعله ور شد. به آرامی و با لحنی دلجویانه ادامه داد:

_اروم باش و سعی کن گریه کنی.

صدای آرام و مهربان فرشاد به ساغر اطمینان داد که می تواند با خیلی اسوده و انطور که میخواهد، بگرید. به دور از هر گونه خجالت و شرمساری. در نتیجه اشک های آرامش به گریه ای جانسوز و بلند مبدل گشت. گریه ای که قلب مهربان مرد جوان را به درد آورد.

لحظاتی در این حالت محزون که تحملش برای مرد جوان دشوار بود گذشت. وقتی ساغر آرام گرفت سر از سینه او برداشت و گفت:

_متاسفم... واقعا متاسفم.

فرشاد سعی کرد لبخند بزند:

_این حرف را نزن.

ساغر که احساس شرمساری می کرد به سرعت از نزد او گریخت و خود را به اتاق خواب رسانید. فرشاد با چشمانی نگران و مملو از مهربانی به رفتن او نگریست. زمانی که در اتاقش جلو آینه نشست به تصویر خود گفت:

_ساغر دیوونه اخه تو به دفعه چت شد؟

به چشمان سرخ شده از اشک خویش خیره ماند:

_چشم های مهربون فرشاد رو دیدی؟... حالا فهمیدی که همه مردها مثل سروش نیستند؟

ندایی در وجودش طنین افکند:

«نه همه مردها مثل همند. فرشاد هم مرده. اون فقط به حال تو ترحم کرد که صد البته شایسته ترحم هم هستی.»

از شنیدن این ندا غمگین تر و عصبانی تر گشت و با فریادی خاموش پاسخگوی آن ندای ازار دهنده شد.

«نه... من از ترحم متنفرم و همینطور از کسی که این کار رو می کنه.»

چشمان مهربان فرشاد در نظرش مجسم شد:

_نه... فرشاد هیچ وقت نمی تونه مثل سروش باشه... هیچ وقت... تو حق نداری با اطمینان تمام بگی که همه مردها مثل سروش هستند و نمی تونی بگی که فرشاد به حال من ترحم کرده. اون مثل شاهینه. مگه برادر به خواهرش ترحم می کنه؟... خب معلومه که نه. همه مهربونی ها که ترحم نیست... اینو باور داشته باش.

با این سخنان تا حدود زیادی آرام گرفت. دقایقی بعد صورت خیس خود را با پشت دست پاک کرد و لبخندی به خود هدیه داد:

_پاشو... ساغر پاشو نذار خاطرات تلخ گذشته اینجور ناامیدت کنه.

از جا برخاست و در حالی که سعی می کرد لبخندی بر لبان داشته باشد از اتاق خارج شد. فرشاد روی یکی از مبل ها نشسته بود و سیگار می کشید.

_تعارف نمی کنی؟

_ مگه سیگار می کشی؟

_ چیه؟؟ تصور می کنی فقط مردها حق دارن سیگار بکشن؟

فرشاد که توقع این جواب را نداشت با دستپاچگی و از ترس اینکه دوباره شاهد ان حالت دلخراش شود گفت:

_ نه اصلا اینطور فکر نمی کنم. فقط کمی تعجب کردم چون تا حالا ندیده بودم سیگار بکشی.

پاکت سیگار را به او تعارف کرد:

_ بفرمایید خانوم خانوما.

ساغر یکی از آنها را برداشت و روشن نمود. مدتی سکوت کرد سپس با لحنی آرام گفت:

_ حتما داری پیش خودت فکر میکنی این ساغر دیوونه بود و من خبر نداشتم.

_ این چه حرفیه ساغر؟

برای اینکه لبخند واقعی را روی لبان او بنشانند ادامه داد:

_ خودمونیم حسابی هر چی دلت خواست به ما گفتی ها.

و موفق نیز شد چرا که ساغر لبخندی عمیق به او هدیه داد:

_ معذرت میخوام. باور کن اصلا نمی خواستم به تو توهین کنم.

مرد جوان شانه هایش را بالا انداخت و با شوخ طبعی جواب داد:

_ حالا که کردی ولی عیبی نداره. می بخشمت اگه نبخشمت چیکار می تونم بکنم؟

ساغر خنده کوتاهی کرد. فرشاد از جا بلند شد و پاسخ داد:

_ چایی میخوری یا قهوه؟

ساغر با همان لبان خندان جواب داد:

_ دستت درد نکنه.

_ دستم درد نکنه، چایی یا دستم دید نکنه، قهوه؟

مجددا ساغر خنده ای کرد:

_دستت درد نکنه، چایی.

_به روی چشم.

ساغر در حالی که با نگاهش او را همراهی می کرد با خود گفت:

«می دونم فرشاد جان. می دونم به هر طریق که شده میخوای ذهن منو از موضوعاتی که تو زندگیم پیش اومده و از من به زن عصبی وتند مزاج ساخته دور کنی... بسیار خب هر چی تو بخوای.

فرشاد با فنجان های چای به سوی او آمد و آنها رو روی میز نهاد. در سکوت به سیمای گرفته ساغر خیره شد و با خود اندیشید:

«اصلا تصورشم نمی کردم اعصاب ساغر تا این حد در هم ریخته باشه. این ساغر اون ساغری نیست که من می شناختم. خیلی داغون شده، خیلی عصبی شده، خیلی از بین رفته. درسته ظاهرش هنوز همونطور زیبا و گیراست اما درونش به هم ریخته ونابسامانه. چرا اینطوری شده؟ چرا؟!... واقعا نمی دونستم این زن تا این حد ویروون و داغون شده.

تمام فکر و ذکر فرشاد نگران ساغر بود ولی سعی کرد به روی خود نیارود و به جای هر سوال وتفحصی لبخند بزند. لحظه ای بعد گفت:

_میگم بهتره ناهار بریم به رستوران دنج. به نظرت چطوره؟

ساغر به دیدگان مهربان و نگران او خیره شد. می توانست از چشمان جذاب وی هر چه را که در ذهنش می گذرد بخواند و درک کند. لحظه ای سکوت کرد. سپس لبخندی زد و در جواب گفت:

_پیشنهاد خوب و به جاییه. چون در حال حاضر من اصلا حوصله کنار اجاق گاز ایستادن رو ندارم و اگر هم حوصله ش رو داشتم وقتش رو نداشتم چون قرار با هم بریم کارای مشتریام رو بهشون پس بدیم.

فرشاد در چشما مخمور او دید که سعی دارد مسئله ای را پنهان کند اما بهتر دید فعلا موضوع را نادیده بگیرد. در نتیجه لبخندی زد و با لحن مزاحگونه خود گفت:

_گفته بودی میخوای چند جا بری ها...اما من اونو زیاد جدی نگرفتم. من خوش خیال پیش خودم تصور کردم از دیروز تا حالا دلت حسابی برام تنگ شده واسه همین جایی رفتن رو بهانه کردی تا منو دوباره ببینی.

ساغر خنده ای کرد و در حالی که فنجان چای را از میان سینی برمی داشت با لحنی شوخ گفت:

_ چه از خود متشکر! لازم نیست زحمت بکشید خودم بعد از خوردن چایی میرم به کارام می رسم . شما هم اینجا تشریف داشته باشید سعی می کنم زودتر برگردم.

_ خیلی خوب... خیلی خوب... از حضور گرانی تونم عذرت می خوام. بنده در اختیار شما هستم.

_ لازم نکرده لطفتون مستدام. خودم میرم و برمی گردم.

بعد چایش رو نوشیدو از جا برخاست.

_ سر کار عالی خودتون رو یه جووری سرگرم کنید تا بنده برگردم.

این را گفت و به سوی اتاق خود رفت. مانتو و روسری اش را برداشت و کیف حاوی اوراق تایپ شده را روی شانه اش انداخت و از اتاق خارج شد:

_ من سعی میکنم زود برگردم. تو هم همین جا بنشین و تلویزیون نگاه کن.

فرشاد فنجان خالی را درون سینی گذاشت و از جا برخاست:

_ اینقدر طاقچه بالا نذار. میدونی که نمیذارم تنها بری پس خودت رو لوس نکن.

هر دو با لبانی خندان همگام با هم از آپارتمان خارج و داخل اسانسور شدند.

_ سلام همسایه.

این صدای زنی بود که در واحد روبرویی آپارتمان ساغر زندگی می کرد:

_ سلام.

_ حالت چطوره؟

- متشکرم.

آن زن بدون توجه به حضور فرشاد گفت:

- من نمی دونم تو چرا این قدر گوشه گیر هستی؟

- چطور؟

- آخه اصلاً اهل رفت و آمد نیستی. به خدا منم تنهام و این جا هیچ کس رو ندارم. در ضمن منم مثل تو از کسی به این زودی ها خوشم نمی یاد و در پیدا کرن دوست خیلی محتاطم.

ساغر سخنی نگفت و آن زن افزود:

- پریوش هستم

دستش را برای آشنایی بیشتر به سوی ساغر دراز کرد و ساغر با بی میلی دست او را در دست فشرد:

- خوشوقتم.

- نمی خوای اسمتو بهم بگی؟

ساغر نگاهی به فرشاد افکند سپس آرام گفت:

- ساغر هستم.

زن لبخندی زد:

- خوشبختم... چندبار اومدم مزاحمت بشم اما خونه نبودى؟

ساغر با همان بی رغبتی جواب داد:

- لابد جایی رفته بودم.

پریوش نگاه معنی داری به او انداخت:

- شاید هم بودی اما دلت نخواستی در رو باز کنی... البته هر کس هر جور که دوست داره زندگی می کنه و با هر کی که تمایل داشته باشه رفت و آمد می کنه. به هر حال خوشحال می شم دوستی منو قبول کنی و منو از تنهایی در بیاری.

ساغذ سخنی نگفت و سکوت اختیار کرد.

در طبقه چهارم، آسانسور ایستاد. پریوش خداحافظی کرد و خارج شد.

ساغر رو به فرشاد نمود:

- چه زن پروری؟!

- خب بنده خدا تنهاست و دنبال یه دوست خوب مثل تو می گرده.

کلمه "دوست" ابروان ساغر را به یکدیگر نزدیک نمود:

- من دیگه توبه کردم دنبال دوست برم.

در آسانسور باز شد و هر دو خارج گشتند.

- من نمیتونم درک کنم چت شده. تو قبلاً دوستای زیادی داشتی. یادت رفته؟

ساغر ایستاد و به دیدگان جذاب فرشاد خیره شد:

- نه یادم نرفته البته ناگفته نمونه که دوستای قدیمی قابل اعتمادترند. دوستای جدید و تازه به دوران رسیده نمی تونن دوستان خوبی باشند.

نفس عمیقی کشید و افزود:

- بهتره از این موضوع بگذریم.

فرشاد همچنان به دنبال پاسخ سؤالش می گشت اما به خواست او گردن نهاد:

- باشه. هر طور راحتی... خب حالا بگو باید کجا بریم؟

زن جوان لبخندی از رضایت بر لب نشانده:

- ممنونم... بسیار خب، الان بهت می گم.

کیفش را روی شانه اش جابجا کرد و افزود:

- تمام مشتری هام تو نارمک هستند. یکی شون خیابون ذرتشت، یکی شون تو گلبرگ شرقی، یکی دیگه شون میدون هفت حوض و آخریش هم خیابون سامان.

به سوی اتومبیل حرکت کردند. فرشاد در را با فشار دکمه ای باز کرد. ساغر روی صندلی جلو قرار گرفت و فرشاد پشت فرمان نشست:

- پس بریم به طرف نارمک، محل خودمون.

- آخ گفتم فرشادا! یادش بخیر چقدر تو کوچه ۶۶ بازی می کریم! یادته؟

- مگه می شه یادم بره؟ هنوز اتوبان ۱۴۲ غربی رو نساخته بودند، جلو خونه مون یه زمین خاکی بود. یادش بخیر چقدر تو اون خاکها دوچرخه سواری می کردیم!

ساغر به یاد روزهای کودکی لبخند بر لب نشاند و آه حسرت از سینه بیرون داد:

- کاش هنوز بچه بودیم.

فرشاد اتومبیل را روشن نمود و حرکت کرد:

- کاش! اما بالاخره هر بچه ای بزرگ می شه و ما هم از این قانون مستثنی نبودیم و نیستیم.

وقتی وارد منطقه نارمک شدند، ساغر با اشتیاق فراوان به منازل و خیابان ها می نگریست و لبخند می زد. او به این محل که در آن به دنیا آمده و بزرگ شده بود عشق می ورزید.

- کاش هیچ وقت ازدواج نمی کردم، اون موقع نمی داشتم پدر خونمونو بفروشه.

- تقصیر خودت بود الان خیلی از همسن و سالهای تو هنوز ازدواج نکردند.

- حق با توهه اگه تا حالا ازدواج نکرده بودم می تونستم مثل فرانک ادامه تحصیل بدم. لیسانسم رو بگیرم و برم سرکار. اون موقع هم خانوم خودم بودم و هم آقای خودم. نه با این اعصاب خراب و فکر درهم و جسم داغون مجبور به ادامه زندگی باشم.

آه بلندتری کشید و ادامه داد:

- اون موقع با رضایت کامل به زندگیم ادامه می دادم اما حالا چی؟ حالا از زندگی و دنیا بیزارم.

فرشاد در دل گفت:

«کاش لب وا می کرد و بهم می گفت چی به سرش اومده که تا این اندازه ناامید شده و فرق کرده، حس بدبینی تمام وجودشو گرفته. اما چیکار می شه کرد؟ من نمی تونم چیزی بگم باید صبر کنم تا خودش برام حرف بزنه. در ضمن الان موقعیت درست نیست. می ترسم دوباره مثل اون موقع کنترل اعصاب خودشو از دست بده.»

- گفتی فرانک ... راستی، ازش خبر داری؟

- بله، بعد از ازدواج تموم دوستانمو کنار گذاشتم به جز سه تاشونو، فرانک و فرزانه و فرشته، فرانک رفته سر کار، الحمد... خوبه، الان هم گه گذاری بهش تلفن می کنم و به دیدارش می رم اون هم همین طور.

همانطور که به اطراف می نگریست و لبخند می زد افزود:

- آخ که چقدر با هم روزای خوبی رو پشت سر گذاشتیم! ... یادش بخیر.

فرانک و فرزانه و فرشته از دوستان دیرستانی او بودند که آنان را بسیار دوست می داشت، لحظاتی بعد فرشاد گفت:

- خب این خیابون ذرتشت خودمون، حالا کجا بریم؟

ساغر آدرس را به او داد. زمانی که به در منزل مورد نظر رسیدند، زن جوان از اتومبیل خارج شد:

- من الان بر می گردم.

به سوی در رفت و زنگ را به صدا درآورد لحظه ای بعد دختر خانم جوانی در را گشود و با دیدن او لبخند بر لب نشانید و پس از

گرفتن اوراق تایپ شده و همچنین دست نوشته خود، مبلغی به او پرداخت و خداحافظی نمود.

کیفش را روی شانه جابجا کرد و به سوی اتومبیل آمد:

حالا نوبت خیابون گلبرگ شرقیه و بعدش باید بریم میدون هفت حوض.

فرشاد دنباله سخن او را به دست گرفت:

- بله، بله، می دونم بعدش هم باید بریم خیابون سامان.

- ببخش فرشاد جان، تو زحمت افتادی.

- این چه حرفیه؟ بازم تعارف بازیت شروع شد.

ساغر خنده ای کرد و سخنی نگفت.

تحویل دادن کارها و اوراق، مدتی به طول انجامید پس از آن، فرشاد گفت:

- حالا وقتشه بریم یه رستوران خوب و ناهارمونو بخوریم، نظرت چیه؟

- اتفاقاً پیشنهاد بجا و خوبیه.

- معلومه گرسنه ای.

ساغر جواب مثبت داد، فرشاد پرسید:

- پیشنهادت کجاست؟

- خودت که می دونی من اصلاً رستوران نمی رم در نتیجه پیشنهادی هم ندارم.

- باشه، حالا که این طوره خودم یه جای دنج و با دیسپیلین می برمت که غذاهش حرف نداره.

پس از صرف ناهار به منز بازگشتند.

- فرشاد جان چای میل داری؟

- بله ممنون می شم.

ساغر به سوی آشپزخانه رفت. در حال مهیا نمودن چای بود که با خود گفت:

«دلم می خواد با فرشاد حرف بزnm، دلم می خواد باهاش درد دل کنم. شاید از این همه فشار روحی خلاص بشم.»

پس از مهیا نمودن چای، بازگشت. روی مبل نشست و در حالی که از پنجره به بیرون می نگریست، آرام و مغموم ادامه داد:

- دلم می خواد حرفهایی رو که تا حالا به هیچ کس نگفتم به تو بگم.

فرشاد که منتظر این لحظه بود با رویی گشاده گفت:

- من سراپا گوشم، بالاخره هر انسانی احتیاج داره که با یه نفر درد دل کنه.

- حق با توئه، ولی آدم باید بدونه طرف مقابلش لیاقت همزبونی با اونو داره یا نه؟

- باهات موافقم و خیلی خوشحالم که این لیاقت رو پیدا کردم، اما اگه احساس می کنی مجدداً عصبی و ناراحت می شی من اصراری ندارم که...

ساغر سخن او را قطع کرد:

- نه الان آرام هستم و دلم می خواد حرف بزnm.

- بسیار خب، حالا که این طوره و خیالمو راحت کردی، منم گوش می دم.

زن جوان نفس عمیقی کشید:

- بذار از اول زندگی مشترکم برات بگم.

به نقطه ای نامعلوم خیره شد. نفس عمیقی کشید و افزود:

- از همون روزهای اول متوجه شدم سروش زیاد به تعهدات اخلاقی زندگی مشترک پایبند نیست و هیچ چیز برایش مهم به نظر نمی رسه. وقتی جواب مثبت آزمایش بارداریم رو با خوشحالی از آزمایشگاه گرفتم با هزار دلخوشی و شادی تو ذهنم تجسم می کردم

که آگه این خبر رو به همسرم برسونم چقدر خوشحال و شاد می شه و برای تبریک گویی برام هدیه کوچیکی می خره یا منو می بره تا با هم تو یه پارک و یا یه فضای سبز قدم بزیم و برای بچه مون نقشه بکشیم ولی وقتی به خونه رسیدم دیدم مثل بچه کوچولوها داره آتاری بازی می کنه، کار همیشگیش بود وقتی بهش گفتم به زودی ما بچه دار می شیم همونطور که داشت دسته آتاری رو این طرف و اون طرف می کرد گفت: «... خوبه» نمی دونی چه حالی شدم ولی به روی خودم نیاوردم، بهبود رو سه ماهه حامله بودم که وقیح ترین کاری رو که یه مرد اونهم مردی که تازه ازدواج کرده، می تونه انجام بده رو ازش دیدم. باور کن شرمم می یاد بهت بگم چی با این چشمام دیدم... اما فقط به یه تذکر کوچیک اون هم غیر مستقیم، بسنده کردم. پیش خودم گفتم بهتره روش تو روم باز نشه. باور کن آگه هر زن دیگه ای جای من بود آشوب به پا می کرد و آبروشو می برد اما من هیچی نگفتم... اون نه تنها به گذشتی که در برابر این کار زشتش کردم، احترام نداشت بلکه پرروتر و وقیح تر هم شد... فکر می کرد ازش می ترسم که چیزی بهش نمی گم. این کاراش ادامه داشت تا این که کم کم اعصابم به هم ریخت. خودمو بدبخت ترین زن می دیدم دلم به حال نوزادی که در شکم داشتم خیلی می سوخت. اما کاری از دستم برنی اومد چندانار تصمیم گرفتم خودمو بکشم اما ترسیدم من بمونم و بچه ام بمیره. کارم شده بود روی تخت بشینم و با بهبود حرف بزوم و گریه کنم. جلو دیگران جوری وانمود می کردم که انگار سروش بهترین مرد روی زمینه و من خوشبخت ترین زن عالم. کاش همون موقع ازش جدا می شدم، کاش اما افسوس...

دستش را به پیشانی کشید و در حالی که سعی می کرد بغضش را فرو خورد

ادامه داد.

تو نمی تونی وقتی من و اون پای سفره ی عقد نشستیم چقدر خرسند و شاد بودم هر وقت نگام به سروش می افتاد احساس می کردم هیچ کس رو به اندازه ی اون درسته که خیلی دوستش دارم خیلی زیاد. تو دوران نامزدی هم همه ی حرفاش برام قشنگ و دلچسب بود. حتی شوخی های بد و بدنی که با دخترای فامیل می کرد. رو نمی دیدم و در مقابل شکوه و گلایه ی دیگران می گفتم اون اصلا نظر بدی نداره اخلاقشه خوبه بد ادم شوخ طبع باشه؟ ولی حقیقت چیز دیگری بود که دیگران می دیدند و من نمی دیدم. اینو وقتی فهمیدم که باهش زیر یه سقف رفتیم... وقتی سر کوچک ترین مسئله بلوا به پا می کردو حرفهای زشت و زننده ای از دهنش بیرون می اومد در ظاهر با سادگی تمام می بخشیدمش به امید اینکه به خودش بیاد و دست از کارای زشتش برداره اما در وجودم غوغایی برپا می شد که نگو و نپرس. با این حال و احوال سوختم و ساختم. این کاراش که اون اصلا به زشت بودنشون اعتقادی نداشت ادامه پیدا کرد تا بهبود قشنگم به دنیا اومد. دیگه از دست کاراش ضعف اعصاب گرفته بودم. اون با اعصاب و روان من بدجوری بازی می کرد سر هر مسئله ای بچه رو با ساک برمی داشت و از خونه بیرون می رفت... بارها بهم گفته بود که وقتی بچه بوده مامانش بدجوری کتکش می زده حتی یه روز که با مامان رفته بودیم خونه پدرش رفت یه شیلنگ آورد و به ما نشون داد و گفت که مادرش همیشه اونو با این می زده البته دروغ هم نمی گفت چون جلوی روی مادرش این حرف و به مازد. گاهی وقتها دلم به حالش می سوخت. وقتی مثل دیوونه ها فریاد می کشید و فحش می داد توی دلم به مادرش لعنت می فرستادم چون دلیل همه این ناسازگاریهای سروش کتکهایی بود که در دوران کودکی و نوجوانی از مادرش خورده بود.

اه بلندی از سینه دردمندش بیرون داد و افزود:

دادو بیداد ها و حرف های رکیکش به کنار...وقتی از کارهای بدش انتقاد می کردم وانمود می کرد که قرص خورده تا بمیره ولی همش فیلم بود.بازی بود اون می خواست باین کارش منو شکنجه بده ...کار به جایی رسید که ضعف اعصابم بالا گرفت دیگه نمی تونستم چیزی رو تحمل کنم و در برابرش گذشت داشته باشم با کوچکترین بگو مگو کنترل خودمو از دست می دادم جیغ می کشیدم و فریاد می زدم درست مثل دیوونه ها بدون اینکه بخوام دست خودم نبود این اواخر حالم بدتر شده بود به حالتهای خاص عصبی می افتادم مثلا تشنج می گرفتم مثل ادمای صرعی روی زمین می افتادم و دست و پا می زدم حتی در مواقعی که هیچ دعوایی نداشتم فقط کافی بود سر مسئله ی بسیار کوچکی عصبی بشم دیگه مرگ رو پیش چشمم می دیدم .اونقدر نامرد بود که به خاطر اینکه منو عذاب بده و شکنجه ام کنه بهبود رو تا سر حد مرگ کتک می زد یادمه بهبود کلاس اول بود سروش با من دعواش شد بیچاره پسر اومد به پدرش بگه چرا با مامان دعوا می کنی که بردش تو اتاق و در رو هم از اون طرف قفل کرد و تا می تونست بچه مو کتک زد منم داد می زدم و به در می کوبیدم تا بلکه دروباز کنه و بر بچه بی گناهم رو از زیر دست و پاش بیرون بکشم اما اون نامرد گوشش بدهکار نبود که نبود.اونقدر جیغ زدم و گریه کردم تا حنجره ام به شدت درد گرفت .دیگه نمی تونستم حرف بزدم یعنی صدام در نمی اومد .دکتر که رفتم تارهای صوتیم ایراد پیدا کرده و واسه این که کاملا خوب شم باید ۱۵ روز حرف نزنم .برای ابرو داریه همه گفت در اثر سرما خوردگی این طور شدم و باعثش سرفه های زیادیه که کردم.سروش اینقدر بی وجدان بود که به همه می گفت خدا بهم شانس داد که زرم اینطوری شد دیگه نمی تونه غرغر کنه .در صورتی که همه ی شما ها می دونید من زن غرغری نبودم.

بغضش با سکوت مظلومانه شکست و اشک در چشمانش حلقه بست و ارام روی گونه های جوانش فرو غلتید:

دختر لوس بابا به دست یه نامرد افتاده بود که هیچی سرش نمی شد.هیچی .وقتی اعصابم بهم می ریخت و گه گاه کتکم می زد.با وقاحت تمام

می اومد و ازم معذرت می خواست و من چون دوستش داشتم می بخشیدمش اما چه فایده که فردای اون روز همون اش بود و همون کاسه .وقتی فهمیدم سروش بازم بچه می خواد به خاطر تداوم زندگیم زیر بار خواسته اش رفتم و بهنوش رو به دنیا اوردم به امید اینکه یه روز سرش به سنگ بخوره و معنی زندگی مشترک و مسئولیت زندگی رو بفهمه اما اون نفهمید هیچ وقت نفهمید .یعنی نخواست که بفهمه افسوس و هزاران دریغاون نمی خواست ادم باشه .نمی خواست مرد زندگی باشه.اون تصور می کرد هنوز مجرده و می تونه هر غلطی که دلش می خواد بکنه.یادمه بهنوش چهل روزه بود که سر حرف ساره خواهر بزرگش منو کتک زد و از خونه بیرون انداخت .دلیم واسه بچه هام پرپر می زد شب که شد پدربزرگ منو به خونه ام برداما ای کاش همون موقع کاری می کردند که ازش جدا بشم البته حق هم داشتند که این کار رو نکنند چون کسی از دل زجر کشیده ی من خبر نداشت در این مواقع همیشه خودم رو مقصر جلوه می دادم و تمام نصایح و حرف و حدیث ها رو به جون می خریدم تا مبادا کسی بفهمه که ساغر تو زندگیش چی می کشه خونه ای تو خیابون پنجم نیروی هوایی پیدا کردیم اونجا که بودیم کار از اونی که بود بدتر شد.شبها تا ساعت

دو سه چشمم به در خشک می شد تا تشریفشونو می آوردند وقتی هم ازش دلیل دیر اومدنشونو می پرسیدم هزار و یه دلیل غیر منطقی و ضد و نقیص تحویلیم می داد منم چون دیگه حوصله جرو بحث نداشتم خودمو با نفهمی می زدم تا بحث بالا نگیره خیلی سعی کردم ادمش کنم ولی موفق نشدم دروغ و خیانت و کثافتکاری توی رگه‌هاش بود و از دست من کاری بر نمی اومد دیگه ازش قطع امید کردم ولی هنوز دوسش داشتم. یه روز سر موضوع پیش پا افتاده ای اونچنان اعصابم رو بهم ریخت که مدتها مثل الکن ها حرف می زدم. بریده بریده و با فاصله باید یادت باشه شماها به دیدنم اومدید ولی من حقیقت ماجرا رو بهتون نگفتم. وقتی دلیلشو ازم پرسیدید گفتم بهبود نمره بد گرفته بود واسه همین عصبانی شدم و به این روز افتادم... اما حقیقت این نبود.

زهر خندی زد و افزود:

مثلا ساره زنگ زده بود حالم رو پیرسه به مادرم گفته بود دخترتون تنبله اینو بهنونه کرده تا بیاد یه کم استراحت کنه و شما ازش پذیرایی کنید بیچاره مامان هیچ جوابی به اون نفهم بیشعور نداد... باور نمی کنی اگه بهت بگم همه اشون یه جورایی به قول معروف می شنگیدن اما من ابروداری می کردم. دیگه از همه جا قطع امید کردم حتی از خدا وقتی دیدم همه راهها رو رفته و به بن بست رسیدم دلمو فقط به دو ستاره قشنگ زندگیم که تو شبهای تاریک تنهایی هام می درخشیدند خوش کردم بهبود و بهنوش اونا هرروز بزرگتر می شدند و حوصله و تحمل من کمتر. دیگه طاقت دیدن خودم رو هم نداشتم اما باین حال سعی می کردم ثمره های ازدواج ناموفقم شاداب و سرزنده بمونند تا در آینده افراد موفق باشن ولی این اواخر کاسه صبرم لبریز شده بود و اون یه ذره تحمل و امید رو هم از دست داده بودم.

فرشاد که سخت تحت تاثیر خاطرات تلخ ساغر قرار گرفته بود ناراحت و مغموم پرسید:

چرا هیچ وقت چیزی نگفتی؟... چرا؟

ساغر اه بلندی کشید و به چشمان او نگریست:

می خواستی چی بگم؟... قصدم فقط زندگی بود نمی خواستم کسی پشت پدر بچه هام حرف بزنه در ضمن نمی خواستم جلو فامیل سرافکنده و شرمسار باشم.

فرشاد باهمان چهره محزون و متاسف روی مبل جابه جا شد:

چرا شرمساری؟ بالاخره همه تو فامیل تورو می شناختن و اگه می فهمیدن مشکلی تو زندگیت داری تو رو مقصر نمی دونستند.

اشک همچنان سیمای گرفته زن را خیس و تر می کرد.

نمی خواستم کسی از مشکلاتم با خبر بشه. هیچ وقت درد دلم رو به هیچ کس نگفتم فقط برادرم شاهین می دونست که دارم چی می شکم بارها ازم خواسته بود اجازه بدم تا به هر طریق ممکن با سروش حرف

بزنه و اشکالاتش رو بهش گوشزد کنه اما من نذاشتم چون می دونستم سروش اونقدر فهمیده و منطقی نیست که لیاقت داشته باشه کسی در این موارد باهاش حرف بزنه... نه تنها اون که هیچ کدومشون چنین شایستگی رو نداشتند. نه ساره نه سودابه نه مادرش. سلما هم که بعد از ازدواجش رفت شهرستان، خیلی دیر به دیر به دیدنمون می اومد همین امر هم باعث می شد که کاری به کار زندگی من نداشته باشه.

فرشاد با همان دیدگان تاسف بار به او خیره شد:

-می فهمم چی می گی، خونواده ای که اصالت نداشته باشه هیچ نداره و افرادی که هیچی ندارند شایسته همصبتی نیستند.

نفس عمیقی کشید و افزود:

-اگه من جای شاهین بودم دمار از روزگار سروش و خونوادش در می آوردم. به خدا اگه من جای شاهین بودم به استخوون سالم تو تن سروش نمی داشتم... اون مردک احمق و حق شناس شایسته هیچ گذشتی نبود.

ساغر لبخند سرد و بی روحی بر لبان نشاناد:

-شاهین کاری رو می کرد که من ازش خواسته بودم و گرنه اونهم دست کمی از تو نداره.

هر دو سکوت کردند، ساغر به کمک این سکوت، اشک می ریخت و فرشاد در حالی که به او چشم دوخته بود، می اندیشد:

((آخه چرا ساغرا چرا این همه گذشت در مقابل مردی کردی که به قول خودت لیاقت هیچ رو نداشت؟ چرا گذاشتی کارت به جایی برسه که نا به این حد پژمرده و دلشکسته بشی؟ آخه چرا!))

این سکوت ادامه داشت تا این که ساغر گفت:

-همون طور که می دونی بیشتر از دو سال و نیم تو محله پیروزی نمودیم و مجدداً دنبال خونه گشتیم از این بابت خوشحال بودم چون تصور می کردم به خونه نزدیکی خونه مامان اینا واسه ام اجاره ام می کنه اما اون نامرد مثل همیشه به حرف مادر و خواهراش داد و به بهونه این که خونه ای که کرایه کرده مال خواهرش سودابه است و ما دیگه مجبور نیستیم کرایه خونه بدیم، دست از گشتن و پیدا کردن خونه برداشت و منو بیشتر از قبل از مامان اینا دور کرد...آخه "هفت تیر" کجا و تهرانپارس "کجا!"

نفس خود را با آهی دردالود بیرون داد:

-چه فایده!...متأسفانه این جابجایی هم تو رفتار و اخلاق و کلاً در زندگیم، اثر مثبتی نداشت. اونجا بود که با تینا و مجید آشنا شدیم که ای کاش نمی شدیم. همونطور که گفتم این اواخر ضعف اعصاب و تشنجات عصبی من به اوج خودش رسیده بود دیگه به ادم زنده و فعال نبودم بلکه شده بودم به مرده متحرک که واسه زندگی کردن نه ذوقی داره و نه امیدی. هیچ چیز خوشحالم نمی کرد هیچی منو به وجد نمی آورد حتی سبزی درختان و ابی آسمون که من بهش خیلی علاقه داشتم... تو این گیر و دار تینا هم نمک روی

زخم دلم می پاشید و آتش معرکه رو دامن می زد . قبل از اینکه پاش تو زندگیم باز بشه همون ساغر بی زبون و تو سری خور بودم ولی بعدش...

سرش را به اطراف تکان داد. فرشاد پرسید:

-تینا همون زنی نبود که سروش تو اختلافاتی که با شوهرش داشت پادرمیونی کرد و آشتی شون داد؟

زن جوان آه درد آلودی از ژرفای دل بیرون داد:

-بله... خودشه . همون زنی که قصد داشت از شوهرش جدا بشه ولی سروش نداشت و با پادرمیونی ، اونو به زندگیش بر گردوند . ولی اون در عوض زندگیمو به آتیش کشوند.

لبخند تلخی بر لبها دواند:

-به قول قدیمی ها " سنگ به پای لنگ می خوره " منم همین پای لنگ بودم. فرشاد خواست دستان او را در دست گیرد و به او اطمینان دهد که اگر بخواهد می تواند همانند سابق شاد ، سرخوش و سرزنده باشد اما شرم و حیا مانع از این کار شد در نتیجه با همان دیدگان نگران به چشمان گریان او خیره شد

-من از همون لحظه اول که دیدمش ازش خوشم نیومد ولی تو می گفتی که دختر خوبیه و مثل تونه ، یادته

با سر انگشتان بلندش اشکها را از چهره سترد و پاسخ داد:

-بله یادمه، هر کس اونو میدید ازش خوشش نمی یومد . شاهین ، مادرم، دوستان دوره دبیرستانم و خلاصه هر کی . ولی ... ولی من کور بودم و ذات واقعیتم رو نمی دیدم چون احساس می کردم مثل خودمه.

نگاه خود را به دیوار روبرویی ثابت نگاه داشت:

-من و اون در مدت کوتاهی خیلی با هم صمیمی شدیم چون زندگیش با تفاوت کمی عین زندگی من بود . یه مرد بی شعور ، بد اخلاق و بددهن داشت...یادمه وقتی سروش دیر به خونه می اومد مثلاً ساعت یک و دو بعد از نیمه شب ، تنها مونسم تینا بود . اون همیشه دیر می خوابید و سه همین در این ساعات بیدار بود . بهش تلفن می کردم تا وقت و زمان زودتر بگذره. وقتی می فهمید سروش هنوز نیومده با حرفاش چنان توهمات زجر آوری به جونم می انداخت که خدا می دونه...مثلاً می گفت((الان با کی داره خوش و بش میکنه و خوش می گذرونه؟ بمیرم واسه ات من و تو از شوهر شانس نیوردیم. حیف از ما . این همه خواستگاری خوب داشتیم چرا قسمت مون این مردهای هوسباز و کثیف شد ؟ الان باور کن داره با ...))

سرش را پایین انداخت:

-به خدا شرم دارم حرفهایی رو که پشت سر سروش می زد به زبون بیارم. همه اش تو دلمو خالی می کرد و با صحبتهاش، توهنات وحشتناکی رو به ذهن و جونم مینداخت. اون خیلی از زرنگی هاش رو برام تعریف می کرد و به خودش می بالید. یادمه یه روز سر یکی از همکارای مجید که یه زن مطلقه بود چنان دعوایی راه انداخت که بیا و ببین. حتی به محل کار مجید زنگ زد و آبروی اون خانم رو برد. می گفت زن باید زرنگ باشه وگرنه مردها هر غلطی که دلشون می خواد انجام می دن و هر بلایی که بخوان سرمون در می یارن ... چنان سر و زبونی داشت که هیچ کس حریف زبونش نمی شد و به این امر خیلی افتخار می کرد. بخاطر کمرویی و بی زبونیم همیشه دوست داشتم مثل اون باشم. اون همیشه بهم می گفت ((زن باید زبونش سر شوهر و خانواده شوهرش دراز باشه و هر زنی که این طور نباشه بدبخت ترین زن دنیاست)) اون درست انگشت می داشت روی نقطه ضعفهای من و این امر منو خیلی جری می کرد خلاصه اونقدر گفت و گفت که تصور کردم اون خیلی حالیشه در نتیجه عقلم رو به دستش سپردم چون فکر می کردم زن زرنگیه و تنها اونکه که می تونه منو از شر این همه بدبختی نجات بده.

سرش را به این سو و آن سو تکان داد و افزود:

-چقدر در اشتباه بودم! چقدر پشیمونم! این زن زندگیمو به آتیش کشید و بدبختم کرد. البته خودم بی تقصیر نبودم چون عقلم رو به دست این زن کثیف دادم بدون اینکه به آخر و عاقبت موضوع فکر کنم

-حالا بهتره اینقدر خودتو سرزنش نکنی. اتفاقیه که افتاده پشیمونی فایده ای نداره. تعجب می کنم چطوری متوجه نشدی که تینا اونجوری که فکر می کنی نیست.

این هم از سادگیم بود از حماقتم بود، من و تینا به خاطر مسائل و مشکلات مشترکی که در طول زندگیمون داشتیم خیلی زود با هم صمیمی شدیم. من اونقدر بهش بها میدادم که هر وقت احساس می کردم دلش گرفته و ناراحته، با هر سختی ای که بود خودمو بهش می رسوندم و دلداریش می دادم. البته اون هم همین کار رو در قبال من انجام می داد ولی نیت من چی بود و نیت اون چی ... دیگه کار به جایی رسیده بود که مامان می گفت از وقتی که تینا تو زندگیت اومده همه ما رو فراموش کردی. راست می گفت اکثر اوقات یا پای تلفن بودیم و با هم درد دل می کردیم یا خونه همدیگه بودیم. ناگفته نمونه که چه شبهایی ساعت دو. دو نیم یا حتی چهار صبح که به ما زنگ نمی زد و از شوهرش شکوه و گلایه

نمی کرد. آخه سروش ضامن مجید شده بود که دیگه بد دهنی نکنه و زنش رو کتک نزنه روی همین اصل خانواده تینا رضایت داده بودند که این دوتا برن سر خونه و زندگیشون. بعد از این تعهد کتبی که سروش داده بود، هر وقت تینا و مجید باهم دعوا می کردند و کار به کتک و کتک کاری می رسید به ما تلفن می کرد که بریم تکلیفش رو با شوهرش روشن کنیم. قبل از این موضوعات بارها به سروش گفتم: "تو که مجید رو نمی شناسی چرا باید ضامنش بشی و به قول خودت ریش گرو بذاری؟" ولی کجا بود گوش شنوا؟! دلیل این کارش رو هم هنوز نمی دونم و برام مبهمه به قول معروف "سروش نه سر پیاز بود و نه ته پیاز" گاهی وقتها احساس می کنم بین تینا و سروش رابطه ای وجود داشته.

فرشاد با کنجکاوی پرسید:

_ اون موقع چنین احساسی نداشتی؟ ... یعنی تصور نمی کردی بین سروش و اون رابطه ای هست؟

ساغر آهی کشید:

_ اون اوایل چرا ... ولی وقتی باهاش صمیمی شدم اون احساس از دل و ذهنم بیرون رفت. ولی بعد از این که از سروش جدا شدم و نشستم حرفها و حرکات اون دو تا رو پیش خودم حلاجی کردم، باز به همون احساس اول رسیدم.

دستی به موهایش کشید و با ندامت تمام افزود:

_ من خیلی احمق بودم، خیلی ساده بودم، آخه همه رو مثل خودم می دونستم و اصلا تصور نمی کردم حیوانایی مثل تینا، ساره و سودابه هم وجود دارند من خونواده خودمو دیده بودم خونواده ای پاک و بی آلاش و خیر خواه.

فرشاد او را دلداری داد:

_ و به خاطر همین سادگی و خیر خواهیت بوده که خدا کمکت کرد تا از اون خونواده بی اصل و ریشه بیرون بیای و به نفس راحت بکشی ...

_ بله واقعا همین طوره. خدا رو شکر که دیگه مجبور نیستم ریخت نحس اون رو بینم.

نفس عمیقی کشید و سخن خود را ادامه داد:

_ چون تنها مونس من رو تینا می دونستم تمام درد دلهام رو بهش می گفتم. مثلا اون می دونست که دیشب سروش چه ساعتی به خونه برگشته، حتی اون می دونست مثلا چند سال پیش چه اتفاق و حرفهایی تو زندگیم پیش اومده یا امروز سروش بهم خرجی داده یا نه. خلاصه من اونو مثل خواهر می دونستم و عمیقا دوستش داشتم. اونقدر بهش ارزش می دادم که حرفش واسه ام سند بود. هر چی می گفت انجام می دادم بدون این که فکر کنم چطور زنی که خودش تو زندگیش مشکل داره و موفق نیست می تونه راهنما و گره گشا باشه. حتی روی حرفها و راهنماییهایی که زندگیم رو به شدت به خطر می انداخت، فکر نمی کردم و پیش خودم می گفتم چون تینا گفته حتما درسته. اون به من یاد داده بود که با سرسختی تموم جلوی سروش بایستم و حرفهای زشت و زنده شو صد برابر بدتر بهش تحویل بدم. می گفتم: "زرنگ نیستی واسه همین هم شوهرت به خودش جرأت می ده هر چی دلش می خواد بهت بگه. اصلا تو از نظر ظاهر و سطح شعور از اون بالاتری چرا روشو کم نمی کنی؟ چرا هر کاری می کنه تلافیشو سرش در نمی یاری؟" اون می گفت، "ما باید در تمام مراحل زندگی، حتی در مواقعی که می دونی حق با تو نیست، شوهرت رو بشوری و بندازیش تا خشک بشه." این اواخر کار سروش به جایی رسیده بود که به جز حرفهای رکیکی که از دهنش در میومد، بهم تهمت‌های ناروا و بسیار زنده هم می زد و فریاد می کشید که تو به زن بدکاره هستی. حتی در آپارتمان رو باز می کرد و با صدایی بلندتر، این جمله زشت و کثیف رو به زبون می آورد تا همسایه ها بشنوند. همسایه های طبقات دیگه، به حال غصه می خوردند و هر وقت منو می دیدند می گفتند:

"ما ندیدیم حتی شما از خونه بیرون بیایید، و یا رفت و آمدهای مشکوک داشته باشید چطور همچین زنی می تونه زن بدکاره و بدی باشه؟! "سروش با این کاراش خیلی خودشو پیش چشم مردم محلمون بد کرد... دیگه از دست تهمت ها و آبروریزی هاش خسته شده بودم. دیگه چشم دیدنش رو نداشتم. تینا هم این وسط نفرت منو نسبت به اون بیشتر و بیشتر می کرد... دیگه حتی بچه هام هم برام مهم نبودند... تصور می کردم طبق نظر تینا، بچه هاش هم مثل خودش هستند و به قول معروف پس فردا تره هم به ریشم خورد نمی کنند. این حرفهای تینا از یه طرف، فشار عصبی ای که متحمل می شدم از طرف دیگه، سر دردهای شدید و افسردگی هم روی اینها، دست به دست هم دادند تا حسابی منو از پا انداختند. دیگه من وسروش به این نتیجه رسیدیم که باید از هم جدا بشیم چرا که نه من به اون اطمینان داشتم و نه اون به من.

_ چرا این تهمتها رو بهت می زد؟ بالاخره آدم باید یه چیزی از طرفش ببینه که بتونه به خودش جرأت بده این حرفها رو بزنه.

_ برات می گم، صبر داشته باش... اون می گفت: "اخلاق تو خیلی فرق کرده اصلا تو اون ساغر قبلی نیستی." بهش جواب می دادم: "پس چی فکر کردی؟ بعد از دوازده سال باز می تونی توی سرم بزنی و دروغ تحویلیم بدی و من خودمو به نفهمی بزنم؟! دیگه یاد گرفتم چطور باهات رفتار کنم. همونی می شم که تو هستی." قبل از این که موضوع برملا بشه، در جواب سؤال من که پرسیدم: "به چه حقی بهم تهمت می زنی؟" می گفت: "زنی که به شوهرش جواب بده و توی روش وایسه، دیگه به درد زندگی کردن نمی خوره، معلومه زیر سرش بلند شده و واسه خودش معشوقی گرفته." این جوابش منو به خنده می نداشت چرا که تصور می کرد خودش یه مرد کامل و خوبی و تمام تقصیرها به گردن منه. اون فراموش کرده بود چه بلاها که به سرم نیورده و چه شکنجه های روحی که بهم نداده بود. وقتی بهش گفتم که داره تهمت می زنه جواب می داد: "وقتی طلاق نامه رو امضا کردیم بهت ثابت می کنم که این حرفها تهمت نبوده بلکه حقیقت داشته. اون موقع معلوم می شه که من دروغ نگفتم و اینها همه اش از اعتماد زیادت به یه نفر بوده. تازه من خدا رو شکر می کنم که به این وسیله مشت تو رو پیش من باز کرده." خندیدم و بهش گفتم: "آخه تو استغفر الله پسر پیغمبری واسه همین خدا چنین وسیله ای رو در اختیار قرار داده." باور نمی کنی اگه بگم واقعا معنی حرفاشو نمی فهمیدم چون مطمئن بودم به قول معروف چیزی زیر کلام نیست که بخوام به کسی گفته باشم اما چون دیگه ازش متنفر شده بودم و تحمل دیدنش رو نداشتم، واسه ام مهم نبود چی در مورد فکر می کنه. البته در این بین تأثیر حرفهای دوست ارجمندم هم کم نبود. اون گفته بود: "ببین ساغر! اگه می خوای از دست این شوهر بداخلاق و هرزه خلاص بشی بهتره طوری وانمود کنی که اون تصور کنه زیر سرت بلند شده و دیگه بهش احتیاجی نداری. بذار حرص بخوره و عذاب بکشه و تقاص پس بده. سروش لایق هیچ رحم و شفقتی نیست. حیفا از تو، واقعا حیفا از تو که خودتو اسیر همچین مردی کردی." ... آخه اوایل سروش منو طلاق نمی داد و می گفت: "اون قدر تو این خونه نگهت می دارم تا موهات مثل دندونات سفید بشه، بعد اردنگی از خونه ام بیرون می کنم." این درست چیزی بود که قبلا تینا بهم گوشزد کرده بود. اون گفته بود: "سروش تو رو طلاق نمی ده چون ازش خیلی سرت رو بالاتری واسه همین نمی تونه تحمل کنه که چند وقت بعد از طلاق ت رو با یه مرد پولدار و خوشگل ببینه. خب منم جای اون بودم طلاقت نمی دادم." وقتی ازش می پرسیدم چطور با این اطمینان همچین حرفی می زنه جواب می داد: "توی فامیل ما هر کی طلاق گرفت و خوشگل بود تونست با یه مرد بهتر و بالاتر از شوهر قبلیش ازدواج بکنه. تو طلاقت رو بگیر منم پشت سرت از مجید طلاق می گیرم و باهات می یام اون

موقع همه اش با همیم و می تونیم با خیالی آسوده برای آینده مون برنامه بچینیم و از زندگیمون لذت ببریم. " یادمه یه روز که دعوای منو سروش به اوج خودش رسیده بود به تینا گفتم: "تو به من قول دادی که تنهام نمی ذاری، اگه یه وقت من طلاق بگیرم و تو نتونی طلاق بگیری چی؟" جواب داد: "من هر وقت اراده کنم می تونم از مجید جدا بشم. من منتظر طلاق تو هستم می ترسم نتونی خودتو از شر این دیو زشت و اژدهای دو سر نجات بدی. اگه من زودتر طلاق بگیرم، سروش نمی ذاره ما همدیگه رو

بینم. تو طلاق رو بگیر منم طلاق میگیرم و باهات میام، الان که به اون روزها فکر میکنم میفهمم این عجوزه چه طور از خیریت و حماقت من سوءاستفاده میکرد و من احمق چطور مثل بچه های کوچولو گول حرفاشو میخوردم. البته من در حال حاضر اصلا از اینکه طلاق گرفتم و مجبور نیستم قیافه کریه و نحس سروش و خانواده پستش رو بینم خیلی خوشحالم و به هیچ وجه پشیمون نیستم.

لحظه ای سکوت کرد بعد سری تکان داد: _گاهی اوقات دوست مهربونم منو وسوسه میکرد که از خونه فرار کنم و برم یکی از کشورهای همسایه و گاهی در برابر نگرانی من از خرج و دخل پس از طلاق میگفت: «من یه دوستی دارم که تو کشور ترکیه زندگی میکنه. گه گاه اجناس خارجی میاره و این جا میفروشه. چون سرش خیلی شلوغه احتیاج به یه آدم امین داره که اون جنسها رو بیاره ایران و بفروشه. پول خوبی هم میده. مطمئن باش وقتی طلاق گرفتیم میتونیم دوتایی با این روش پول در بیاریم و کلی واسه خودمون برو و بیا پیدا کنیم و از زندگی لذت ببریم.»

_حالا تو جدا از این که از سروش جدا شدی پشیمون نیستی؟ _ معلومه که نیستم. اون لیاقت منو نداشت. اون زنی میخواست مثل تینا که چشم و همچشمی داشته باشه، بد دهن و بی آبرو باشه، حسود و طعنه زن و دروغگو باشه و از همه بدتر رباکار و موذی باشه. باور نمیکنی فرشاد! یه شب که با شوهرش دعواش شده بود طبق معمول به ما زنگ زد که به قول خودش بره و تکلیفش رو روشن کنه. اول سروش نشست و مثل همیشه با هر دو شون صحبت کرد بعد یکی تینا بگو یکی مجید بگو یه دفعه تینا مثل فشفشه از جا پرید و حسابی شوهرش رو کتک زد. اون موقع مثل احمق ها این کار تینا رو تحسین میکردم و میگفتم: «کار خوب و درست رو اون میکنه. زن باید قوی باشه و در هر شرایطی از خودش دفاع کنه.»

سیگاری روشن کرد و مدتی سکوت نمود. سپس ادامه داد:

_وقتی من و سروش آماده رفتن به محضر شدیم اون ازم خواست چند دقیقه ای صبر کنم تا به حساب خودش... تکرار میکنم... به حساب خودش ثابت کنه که من یه زن کثیف و بدکاره هستم و حرفاش تهمت نبود بلکه حقیقت داشته... اما وضع برعکس شد... ولی دیگه برای هر چیزی دیر شده بود... خیلی دیر.

از جا برخاست: _جایی میخوری؟ فرشاد با نگاهی محزون و چهره ای شگفتزده آرام جواب داد:

_بله ولی قبلش بگو چطوری وضع برعکس شد؟ موضوع از چه قرار بود؟

ساغر به سوی آشپزخانه رفت و گفت: _برمیگردم و برات میگویم.

فرشاد با خود اندیشید: «بیچاره ساغر! چه سختیها کشیده و چه حرفها شنیده! عجب آدمایی پیدا میشن! در ظاهر دوست و دلسوز و همدم اما در باطن دشمن و بدخواه و ریاکار. آگه خدا با ساغر نبود حتما این تینا رذل اونو به بیراهه میکشوند. وای که آگه ساغر به حرف اون عفریته کثیف گوش میداد و از خونه فرار میکرد معلوم نبود الان چه بلایی سرش اومده بود و تو کدوم لجنزار دست و پا میزد. بیخود نیست ساغر تا این حد تغییر کرده و دیگه به هیچ کسی اطمینان نداره.»

زن جوان با سینی چایی بازگشت و پس از این که آن را روی میز گذاشت بر جای خود نشست:

«چایی رو تا داغه باید خورد.»

فرشاد لبخندی زد و یکی از فنجانهای داخل سینی را برداشت:

«خب حالا بگو چه جوری وضع برعکس شد؟»

ساغر پک عمیقی به سیگارش زد: «سروش تلفن رو برداشت و دکمه پخش رو زد بعد شماره تلفن خونه مجید رو گرفت و به من اشاره کرد هیچی نگم. بعد از یکی دو»

دوست عزیز بنده گوشی رو برداشت. بعد از سلام و احوال پرسی سروش گفت: تینا جان من و ساغر بد جوری با هم دعوا مون شده الان هم از خونه رفته ولی قراره فردا به طور توافقی از هم جدا شیم، میخواستم ازت تشکر کنم که کثافتکاریای اونو فاش کردی دستت درد نکنه! اون زنک رذل چون میدونست این اواخر دعوای من و سروش بالا گرفته بدون این که تعجب کنه گفت: ((خواهش میکنم وظیفه ام بود تعو مثل برادر منی، حالا واقعا مطمئنی که می خوای طلاقش بدی؟!)) سروش نگاهی به من که داشتم از تعجب شاخ در میاوردم کرد و جواب داد: ((دیگه همه چی تموم شده صبح که دعوا مون شد از خونه گذاشت رفت... تو نمیدونی کجا میتونه باشه؟!)) تینا گفت: ((میگفت که با دوستش قراره بره نمایشگاه کتاب شاید رفته باشه اون جا. البته اون طور که خودش میگفت وگرنه من نمیدونم کجا رفته.)) درست میگفت. من روز قبل با یکی از دوستانم به نام مهری که مادر یکی از هم کلیاسی های بهبود بود قرار گذاشته بودیم که اون روز بچه هامونو ببریم نمایشگاه ولی چون با سروش دعوا شده بود و حوصله نداشتم، به مهری گفتم که خودش با بچه هاش بره و منتظر من و بچه هام نمونه... بین این زن چقدر پست و رذل و کثیف بود که راست و دروغ رو بهم بافت تا موءظنی (باور کنین همین و نوشته) تهدیدش نکنه. اون عفریته ی شوم به سروش گفته گفت: ((اون طور که خودش میگفت وگرنه من نمیدونم کجا رفته.)) این حرف چه معنی میتونه داشته باشه؟! به جز این که شک و ظن سروش رو بیشتر از قبل کنه؟!))

فرشاد ناسزایی نثار تینا کرد و افزود:

«دقیقا همین طوره که میگی... خب معلومه دیگه این حرف فقط به معنی میتونه داشته باشه... البته دور از جون تو.»

ساغر سری تکان داد:

- تینا زن ریاکاری بود که راست و دروغ رو بهم پیوند میداد تا زندگی‌مونو خراب کنه... هنوز هم نمیدونم واسه چی این کارها رو کرد؟

سر به زیر انداخت و زمزمه کرد:

- هنوز هم نمیدونم واسه چی این بلاها رو سرم آورد... من که بهش بدی نکرده بودم.

دست به موها کشید و افزود:

- به قول یکی از دوستانم که رو شناس هم هست، تینا یا چشمش دنبال سروش بوده، یا به شدت به من و زندگی‌م حسودی میکرد، یا به بیمار روانی بوده.

سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و فنجان چای را به دست گرفت:

- اگه بهت بگم اون موقع، پشت تلفن چه حرف‌های دیگه ای هم به سروش زده از تعجب خشکت میزنه... درست مثل اون موقع من... سروش بلافاصله گفت: ((حالا که همه چی بین من و ساغر تموم شده اگه چیز دیگه ازش میدونی بهم بگو!!! و اون... و اون کثافت...))

دیگر نتوانست ادامه دهد، بغض گلویش را میفشرد و راه سخن گفتن را بر او میبست. مکث نسبتاً طولانی کرد، سپس با صدایی لرزان افزود:

- و اون رذل پست فطرت حرف‌هایی زد که در خور شأن خودش بود و بس.

کم مونده بود از این همه رذالت و پستی و بی‌شرمی فریاد بکشم. از اتاق بیرون اومدم و مثل دیوونه‌ها شروع به راه رفتن کردم. سروش هم بعد از مدت کمی از اتاق بیرون اومد و گفت: ((دیدی همه چی حقیقت داشت؟ دیدی اون حرفا هیچ کدومشون تهمت نبوده، تو این کارا رو کردی و به اون گفتی...))

پوزخندی زدم و جواب دادم: ((تو بی‌شعوری، به احمق به تمام معنایی... درسته که خیلی سادم ولی اونقدر عقلم کم نیست که اگه غلطی کرده باشم به احدی بگم. هیچ عقل سالمی این مسئله رو باور نمیکنه... پس معلومه عقل تو ناسالمه و به دیوونه‌ی تمام عیار هستی...))

ازم پرسید: ((یعنی تینا داره دروغ می‌گه؟))

با قاطعیت جواب دادم: ((البته که داره دروغ می‌گه. کدوم عقل سالمی این حرفها رو باور میکنه که تو کردی؟)) سری تکان دادم و گفتم: ((من ۱۲ سال همسر تو بودم کی خلافتی ازم دیدی؟)) و اون با بی‌شرمی تمام جواب داد: ((شاید بوده و من ازش خبر نداشتم...))

داشتم از عصبانیت منفجر میشدم. صدامو بالا بردم و گفتم: ((بوده که بوده... اصلا خوب کاری کردم... دوست داشتم این کار رو بکنم. حالا میخوای چی بگی؟.... من همینم که هستم.)) نگاه مظنونش حالم رو بهم زد. روی همین اصل با تمسخر نگاهش کردم و گفتم: ((حالا هر چی بوده تموم شده. هر چی دوست داری فکر کن، برای من اصلا مهم نیست چون تو دیگه مردی و به هیچ عنوان برام ارزشی نداری پس نظراتت هم واسه ام مهم نیستند. با این اوضاع و احوالی که داریم دیگه نمیتونیم با هم زندگی کنیم. این مسائل به خصوص این حرف ها و تهمت ها که تو قبولشون کردی راه برگشت واسه هیچ کدوم از ما نداشته.)) سروش در شک و شبهه غوطه میخورد و من این را در چهره ی نگرانش به خوبی میدیدم ولی دیگه برای هر کاری به غیر از طلاق و جدایی دیر شده بود.

جرعه ای از چای خود را نوشید و آن را به سختی فرو برد. سپس با پشت دست پیشانی تب دارش را لمس کرد:

- البته اون هم مثل من گول تینا خورده بود. ولی شک اون بی دلیل بود و قبول کردن حرف های تینا برای من با اون کارهایی که سروش در گذشته انجام داده بود، منطقی بود. بعد ها به گوشم رسید که سروش گفته این زن اون قدر با ذهن من بازی کرده بود که تصمیم داشتم طلاقش را از مجید بگیرم و خودم باهاش ازدواج کنم. و ای کاش همچین چیزی میشد اون موقع آقا سروش میفهمید که چه کلاه بزرگی سرش رفته. اشتباه من این جا بود که همون روز به خاطر این که دل سروش رو بسوزونم، حرف هایی که تینا پشت سرش زده بود رو بهش گفتم و گرنه اون تو گمراهی خودش میموند و سعی میکرد به قول خودش طلاق اون عفریته رو بگیره و باهاش ازدواج کنه.

فرشاد با خود اندیشید: ((عجب آدم بی شعوری بوده این سروش! مگه میشه آدم این قدر کوتاه فکر و احمق باشه؟ اون آبروی هر چی مرده، برده. آدم وقتی این جور افراد رو میبینه از مرد بودنش پشیمون میشه.))

رو به ساغر نمود:

- با اون تعاریفی که تو از خانواده ی سروش کردی معلومه که اونا هم با تینا هم دست شده بودند تا تورو شکست بدن... کثافت.

ساغر خنده ی تلخی کرد و فنجان را روی میز نهاد:

- بله اون ها هم مثل سروش... در مدت زمانی که تینا مغز سروش رو شست و شو میداد، روی ساره و مادرش هم کار میکرده، یعنی هر چی به سروش میگفته به اونا هم میگفته و اونا به سودابه منتقل میکردند.

فرشاد با تمسخر گفت:

- و اونا هم حرف اونو باور میکردند؟!!

- بله باور کردند و به من مهر به زن بد کاره رو زدند.

فرشاد از شنیدن این حرف ها سرش را میان دست هایش گرفت:

- عجب آدمای احمقی!

زن جوان آرام از جا برخاست، دو فنجان روی میز را درون سینی نهاد و به سوی آشپزخانه رفت. فرشاد با چشمانی مهربان او را همراهی نمود. مدتی در سکوتی سنگین سپری شد. جسم ساغر مشغول مهیا نمودن قهوه بود و روحش در گذشته های تلخ به این سو آن سو پرواز میکرد. مدتی بعد با دوفنجان قهوه و یک دیس شیرینی بازگشت و آن ها را روی میز نهاد و در حالیکه با چشمان دردمندش به نقطه ای خیره مانده بود گفت:

- تو زندگیم هیچ وقت بدخواه کسی نبودم. احدی رو آزار ندادم و به هیچ کس توهین نکردم ولی چرا ... چرا باید چنین سرنوشتی داشته باشم؟ باید از من اینی بسازه که الآن هستم؟... یه مرده ی متحرک... یه زخم خورده و یه زجر کشیده در هم شکسته... یه آدم بدبین و تا حدود زیادی عصبی و در آخر یه ساغر شکسته که روزی سرشار از می ناب عشق و امید بوده.

او میخواست بگیرد، از نای جان بگیرد و خود را از آن همه فشار روحی خلاص سازد. با این که میدانست دیگر آب دیده نیز نمیتواند دردی از او را دوا نماید. مجددا چشمان خویش را به دست سیلاب اشک سپرد و چهره در میان دستان لرزانش پنهان نمود. فرشاد اجازه داد تا او با دل سیر گریه کند. سپس با نگرانی به او نگریست.

- ساغر جان، بهتره گذشته ها رو فراموش کنی! یاد آوری اونا روحیه ات رو خسته و درمونده میکنه و اعتماد به نفس رو ازت میگیره.

- زن جوان با سر انگشتان لرزان خود اشک ها را از چهره زدود:

- تو میتونی منو درک کنی که تهمت کمر آدم رو تا میکنه و به زمین میزنه.

- بله میدونم و میتونم به خوبی حرفت رو بفهمم اما سنگینی تهمت نباید تو رو به خاک بشونه.

ساغر سر را به علامت قبول سخن او، تکان داد! سخنان فرشاد تا حدودی او را آرام نمود:

- حق با توهه فرشاد. من نباید زمین بخورم.... نباید.

در این لحظه صدای زنگ تلفن به گوش رسید:

- حتما خاله جان.

- نه.... تصور نمیکنم.

ساغر برای پاسخ گویی از جا برخاست و خود را به تلفن رساند و گوشی را برداشت:

- بله بفرمایید.

- سلام ساغر.

با شنیدن این صدای زخم، رنگ از رخسار زن جوان پرید. نفسش به شمارش افتاد و رعشه ای محسوس تمام اندامش را در بر گرفت. فرشاد با دیدن این حالات به یکباره از جا برخاست و با یک گام بلند خود را به رساند و گوشی را گرفت:

- الو؟

جوابی نشنید:

- ببین مزاحم کثافت! اگه خیلی ادعات میشه بهتره با یه مرد طرف بشی نه با یه زن تنها.

ارتباط از سوی گیرنده قطع شد. فرشاد نیز پس از چند ناسزا که زیر لب نثار مزاحم نمود گوشی را روی تلفن گذاشت و نگاهی به ساغر که هنوز در یک بحران روحی به سر میبرد افکند:

- بهتره بیای بشینی.

بازوان لرزان او را آرام در دست گرفت و به سوی یکی از کاناپه ها رفت:

- بشین ساغر جان.

او را نشاند و فنجان قهوه را به سویش گرفت:

- بخور تا حالت جا بیاد.

ساغر نگاهی به چشمان مهربان او افکند و با صدایی آرام گفت:

- ازم نمی پرسی اینی که تماس گرفت، کی بود؟

- دلیلی برای پرسیدن نمییم. فعلا بیا قهوه هامونو بخوریم.

ساغر فنجان را از دستان او گرفت و در حالی که صدایش از ترس شک و ظن فرشاد نسبت به خود میلرزید گفت:

- ممنونم ولی اگه اجازه بدی در حین خوردن قهوه برات توضیح بدم.

- من از تو توضیح نمیخوام.

نگاه مظلومانه ی ساغر که با تعجب به او خیره مانده بود میگفت: ((یعنی تو به خاطر این مزاحم بهم شک نمیکنی و ازم نمی خواهی برات توضیح بدم؟ یعنی تو به من اطمینان داری؟!... باور نمیکنم که با این لبخند صمیمی بهم نگاه کنی و بگی ازم توضیح نمیخواهی.)) این سخن دل ساغر بود که فرشاد آن را با گوش جان شنید و دستان سرد و لرزان او را در دست گرفت و با فشردن آن اطمینان و اعتماد خود را به او اعلام نمود. از گرمی این دستان مهربان، ساغر نفس آسوده ای کشید و جرعه ای از قهوه خود را نوشید سپس گفت:

- با این که ازم توضیح نمیخواهی ولی دوست دارم برات بگم این مزاحم کیه و از جون من چی میخواه.

فرشاد جرعه ای از قهوه اش را نوشید:

- اگه خودت تمایل داری که این جریان رو رام بگی حرفی نیست اما هیچ

دلم نمیخواه به خاطر اون مسئله ای که توی ذهنت چرخ میخوره این کار رو کنی منظورم رو که متوجه میشی؟

-بله... کاملاً" منظورت رو فهمیدم. ولی... ولی باور کن که خودم دوست دارم برات بگم و دلیل دیگه ای نداره.

فرشاد جرعه ای دیگر از قهوه اش را نوشید:

-هیچ دلم نمیخواه به من با همون دیدی که نسبت به سروش داشتی نگاه کنی. متوجه هستی؟

از لحن اطمینان بخش فرشاد ساغر در خود نیروی اعتماد زیادی احساس نمود:

-ازت خیلی ممنونم تو خیلی خوبی فرشاد. خیلی خوبی.

فرشاد مابقی قهوه خود را نوشید و فنجان را درون سینی نهاد:

-من خوب نیستم اون حیوونی که تو باهاش زندگی میکردی یه جونور به تمام معنا بوده اون اعتماد به نفس تو رو ازت گرفته و پاک شخصیتت رو خرد کرده در صورتی که تو باید با این خلایق که اون پست فطرت در روح و جسم تو ایجاد کرده مبارزه کنی.

ساغر به فکر فرو رفت و با لحن آرامی پاسخ گفت:

-حق با توه... من اینی نبودم که الان هستم. من اعتماد زیادی به خودم داشتم اما سروش و خونوادش با حرفهای مزخرف و ایرادهای بنی اسرائیلی که ازم میگرفتند باعث شدند که دیگه به خودم، سلیقه ام، عقیده ام و نظراتم اعتماد نداشته باشم... من که هیچوقت اونارو نمیبخشم... هیچوقت.

-هرکسی هم جای تو بود نمیتونست این همه ظلم و ستم رو ببخشه.

نگاه گرمی به او هدیه داد و افزود:

-تو قدرت انجام هر کاری رو داری من مطمئنم. همونطور که قبل از ازدواجت این توانایی رو داشتی. تو باید باور داشته باشی که این ساغر، همون ساغر دوازده سیزده سال پیشه که تصمیم گرفته زندگی مستقلی رو برای خودش پایه ریزی کنه و استقلال فکری و روحی میسر نیست مگر با اعتماد به نفس.

ساغر به یاد روزهایی افتاد که فارغ از هرتنش و مزاحمت‌های فکری تصمیم میگرفت و بر آن جامه‌ی عمل میپوشاند:

-فرشاد یادته اون زمونها هرکدوم از دوستانم یا دخترای فامیل که میخواستند ازدواج کنند منو دعوت میکردند تا جهیزیه شونو با سلیقه‌ی من بچینند؟ هیچوقت اون روزها از یادم نمیره. روزهایی که واقعا "به خودم اعتماد داشتم و مطمئن بودم سلیقه ام، عقاید و نظراتم خوب و پسندیده هستند. هرکی میخواست چیزی بخره منو با خودش میبرد تا از سلیقه ام بهره ببره... اما...

بغض راه سخن گفتن را بر او بست:

-اما هنوز یک سال از زندگیم نگذشته بود که احساس پوچی، بی هدفی و تهی بودن میکردم. تصور میکردم هرکاری میکنم شباهه و فقط سروش و خواهرها و مادرش درست میگن. از بس ازم ایراد میگرفتند و سلیقه ام رو مسخره میکردند... هرلباسی میپوشیدم، هرمدل مویی که درست میکردم و هر آرایشی که میکردم اون بدذات‌ها ایراد میگرفتند و مسخره ام میکردند م من... و من چه مظلومانه این توهینها رو تحمل میکردم... به خدا دلم به حال خودم میسوزه.

اشک در چشمانش حلقه بست و حالت تهوع به جانس چنگ انداخت. به سرعت از جا برخاست و خود را به دستشویی رسانید. فرشاد با دلی مالا مال از نگرانی و اندوه سر را میان دستان گرفت و آرام نجوا کرد:

-پست فطرت‌های کثافت، ببین چه به روز این زن آوردند که حتی از به یادآوری اون‌ها حالش بهم میریزه.

مدتی نگذشت که ساغر با چشمانی که هاله‌ای سیاه رنگ دور دور آن را احاطه کرده بود، به سوی او آمد. فرشاد با دیدن او از جابرجاست و با نگرانی پرسید:

-ساغر! میخوای بریم دکتر؟ حالت اصلا خوب نیست.

دستان سرد او را گرفت و جسم خسته و از پا افتاده اش را روی مبل نشاند:

-ساغر جان ازت خواهش میکنم با من تعارف نداشته باش. اگه میخوای همین الان ببرمت دکتر.

ساغر احساس کرد گردنش نمیتواند سنگینی سرش را تحمل نماید. در نتیجه آن را به پشتی مبل تکیه داد:

-نه فرشاد جان!! این حالها دبگه واسه ام یه عادت شده در حقیقت بهشون خو گرفتم.

فرشاد با تشویش مضاعف پرسید:

-دکتر رفتی؟

-بله.

-خب چی گفت؟

-هیچی همه اشون میگن این حالتهای تهوع،عصبی یه و به خاطر ضعف اعصاب بهت دست میده چند صد تا قرص نووشتند و دستم دادند که هروقت میخورم ساعتها میخوابم البته چند روزی هست که ازشون استفاده نکردم.

فرشاد با نگرانی و اندکی خشم پرسید:

-چرا خودسرانه خوردنشونو قطع کردی؟ باید با دکترت مشورت میکردی.

ساغر نگاه سرد و بی روح خود را به سیمای جوان و جذاب فرشاد پاشید:

-چون اولاً خوردن این قرصها حسابی منو از کار و زندگی انداخته بودند.دوماً از بس خوابیده بودم دیگه هیچی از زندگی نمیفهمیدم.کسای این قرصها رو میخورند که یه پرستار داشته باشند تا به کاراشون برسه نه من تنها که حتی پدر و مادرم هم فرسنگها ازم دورند.

فرشاد با دلخوری نگاهش کرد:

-مگه ما مردیم که تو اینجوری حرف میزنی؟

ساغر لبخند ملایمی بر لبهای بی رنگ خود نشانده:

-کار یکی دو روز و حتی یکی دو ماه که نیست من تا کی میتونم به خاطر مصرف این قرصها وبال این و اون از جمله خاله جان عزیزم باشم.در ضمن هیچ دلم نمیخواد کسی از این بیماریم اطلاع داشته باشه حتی پدر و مادرم.اونا تا همین جا هم که غصه ی منو خوردند و زجر کشیدند بسه.

مرد جوان به فکر فرو رفت سپس گفت:

-اما تو احتیاج به مراقبت و پرستاری داری من میتونم به...

ساغر سخن او را قطع کرد:

یادت باشه که من بهت اطمینان کردم و این حرفها و از جمله این بیماریم رو باهات در میون گذاشتم.

فرشاد لحظه ای سکوت اختیار کرد و به چشمان غمدیده ی او نگریست:

-بسیار خوب این راز توو سینه ی من میمونه به شرط اینکه به مداوا ادامه بدی مطمئن باش من کمکت میکنم.

-تو لطف داری اگه به کسی نگی منم شرط تورو قبول میکنم یه قرارداد دوجانبه.

فرشاد لبخندی زد:

-قول میدم.

-منم قول میدم.

فرشاد با مهربانی به چهره ی رنگ پریده ی او خیره شد و سرش را پایین انداخت و پرسید:

-میخوای قرار فردا رو کنسل کنم؟

-واسه چی؟

-واسه اینکه احساس میکنم در حال حاضر هیچ چیز به اندازه ی استراحت به درد تو نمیخوره.

ساغر با قاطعیت جواب داد:

-نه.

فرشاد با همان دیدگان مهربان به او نگریست:

-آخه چرا؟!...تو باید بیشتر از اینا مواظب سلامتی خودت باشی.

-من به مشتریام گفتم که دیگه کارای تایپی انجام نمیدم.خب اگه سر کار نرم که بی خرجی میمونم تازه اجاره خونه رو چیکار کنم؟

فرشاد راست و مستقیم به چشمان بیمارگونه ی وی خیره شد:

-من میتونم بهت کمک کنم.

-چطوری؟

-خب میتونم تا رسیدن به سلامتی کامل،خرج و مخارج و همچنین اجاره خونه تو بپردازم.

-چی؟می خوای تو خرج منو بدی؟...واسه چی و روی چه اصل؟

فرشاد با همان قاطعیت جواب داد:

-همون که شنیدی بله...من در قبال تو مسئولم خونواده ات قبل از رفتنشون تو رو به من و پروانه جان سپردند.علی الخصوص که شاهین ازم خواست در تمام مراحل مواظبت باشم و نذارم ناراحتی بکشی.

-اما این...

فرشاد سخن او را قطع کرد:

-اما و اگر نداره همین که گفتم تو بیشتر از هر چیز به استراحت و آرامش نیاز داری باید زیر نظر پزشک،مداوا بشی بعد خودم برات یه کار درست و حسابی توی شرکتمون پیدا میکنم.فهمیدی؟

لحن گفتار فرشاد آنقدر تحکم آمیز و جدی بود که ساغر نتوانست مخالفتی کند:

-بسیار خوب اما به یه شرط.

-چه شرطی؟

-به شرط اینکه هر خرجی که کردی به عنوان قرض باشه یعنی من بعدا" بهت برگردونم.

-باشه قبول.فردا بعدازظهر وقتی از شرکت برگشتم بهت تلفن میزنم تا حاضر بشی بریم دکتر.

-بسیار خوب.

-در ضمن باید قول بدی دیگه به گذشته ها فکر نمیکنی.

ساغر به فکر فرو رفت او میدانست نمیتواند چنین قولی بدهد چرا که قبل از این بارها و بارها به خود چنین قولی را داده بود ولی نتوانسته بود به آن جامه ی عمل بپوشاند.خاطرات گذشته با روح و جسمش عجین شده بود و یک لحظه او را آرام نمیگذاشت.فرشاد نیز به این امر آگاهی داشت اما فعلا" راه چاره را همین میدانست.

-نمیتونم این قول رو بهت بدم.چون قولی یه که شدنی نیست و من دوست ندارم قولی بدم که نتونم بهش عمل کنم.این کار احتیاج به گذشت زمان داره.

فرشاد با فرود آوردن سر،سخن او را تایید کرد:

-بله متوجه هستم ولی باید سعی خودتو بکنی.قبل از اینا بهت میگفتم که نمیتونی گذشته ها رو فراموش کنی ولی حالا بهت میگم "که باید سعی کنی"

غروب با تمام زیبایی های خود از راه رسید و افق را خونین کرد. ساغر که از پشت پنجره به آسمان سرخ رنگ مینگریست آرام زمزمه کرد:

شاخه ها پژمرده است

سنگها افسرده است

رود

مینالد

جغد میخواند

غم بیامیخته با رنگ غروب

میتراود ز لبم قصه ی سرد

دلم افسرده در این تنگ غروب

وقتی غروب میشه دلم خیلی میگیره. احساس میکنم تمام غمهای دنیا روی دلم نشستند و سنگینی میکنند. به خصوص غروبهای جمعه.

فرشاد آرام به سوی او آمد و در کنارش ایستاد:

-غروب همیشه غم آلود و حزن انگیزه. این مغمومی و محزونی اونقدر زیبا و در عین حال مظلومانه ست که روی هر موجود زنده ای اثر می ذاره. پرنده ها به آشیانه هاشون برمیگردند. بعضی از گلها ، گلبرگهای خودشونو

می بندند ، پروانه ها خودشونو لا به لای گلها پنهان می کنند و خلاصه هر جنبنده ای میره تو لاک تنهایی خودش.

نفس عمیقی کشید و به آسمان خیره شد :

-وقتی هم که شب از راه میرسه به امید دیدن رویاهای شیرین چشماشونو روی هم می دارند و می خوابند .

-بعضی ها شون تا صبح خواب اون چیزایی رو می بینند که همیشه ارزش داشتن صاحبش باشند بعضی ها شونم اونقدر شانس ندارند که خواسته ها و ارزش هاشونو حتی توی خواب ببینند .

به تکه ابر گلگونی خیره شد و افزود :

-وقتی سحر گاه از راه میرسه با اون نور نقره ای و قشنگش همه رو صدا می زنه تا بگه پاشید که یه صبح دیگه از راه رسید پاشید که امید وارم امروز روز شانس شما باشه بعضی ها که تا اون لحظه خوابها و رؤیا های زیبا و قشنگ دیدن با لبانی خندان چشماشونو باز می کنند و تصمیم می گیرند اون روز رو با تلاش و کوشش به غروب و غروب رو به شب برسوند به امید دیدن رؤیا های خواستنی اما طفلک اونایی که حتی رؤیا هم از شون رو برگردونه اونها با خمودگی و خستگی چشماشونو باز می کنند و می گن وای خدای من باز یه روز دیگه هم شروع شد . اخه خدای خویم چرا منو افریدی ؟ من چه گناهی مرتکب شده بودم که به این عذاب بزرگ یعنی زنده بودن و نفس کشیدن مبتلام کردی؟ اگه به دنیا اومدن رو به عهده ی خودم گذاشته بودی هیچ وقت حاضر نمی شدم بهش تن بدم تو خواستی و اراده کردی که من از هیچ ، هست بشم." هست شدنی " که جز بدبختی و بیچارگی پیامدی نداشته و نخواهد داشت.

فرشاد نگاهی به سیمای غمگین او انداخت :

-افریده شدن ، موهبت الهی به هر موجود زنده و این امر جای شکر داره نه کفر.

ساغر درحالی که به نقطه ای از افق خیره مانده بود جواب داد:

-اگر بعد از افریده شدن شانس هم داشته باشی ، جای شکر داره در غیر این صورت چی داری که بخاطرش شکر کنی؟

-تو به شانس اعتقاد داری؟

-البته که دارم . همه ی موجودات زنده باید تو زندگیشون شانس داشته باشند و گرنه زنده بودنشون جز درد و رنج و سختی چیز دیگه ای براشون نداره کدوم عقل سالمی بهت دستور می ده که در ازای بد بختی و سیاه روزی و گرفتاری شکر کنی ؟ این شانس و دلخوشیه که جای شکر برات می ذاره نه چیز دیگه .

-تصور می کنی تو جزو اون کسانی هستی که هیچ چیزی ندارند که بخاطرش شکر کنند ؟

ساغر به چشمان او خیره شد :

-نه درسته که تو زندگیم خیلی سختی کشیدم و اخر سر شکست خوردم و گوشه نشین شدم ولی من چیزایی دارم که می تونم خودمو راضی کنم و به خاطر داشتن شون خدا رو شکر کنم ولی کسانی هستند که همین چیزا رو هم ندارند مثلا من شانس اوردم دوستی مثل فرانک داشتم تا موقعی که دنبال یه سر پناه می گشتم اون واسطه بشه و از پدرش بخواد این اپارتمان رو به قیمت خیلی

پایین بهم اجاره بده من شانس داشتم که آقای رهگذر در خواست دخترش رو اجابت کرد و این جا رو به من سپرد من شانس اوردم که حامی و تکیه گاهی مثل تو دارم خیلی ها رو می شناسم که این شانس ها رو ندارند و الان مجبورند در بدترین و کثیف ترین وضع زندگی کنند من شانس اوردم که دایی رسول از وقتی طلاق گرفتم مقداری پول به حسابم می ریزه تا توی این زندگی سخت و نامونم گاهی همین چیزا با عث میشن یه زندگی دلگرم بشه البته وجود بچه هام هم جای خود داره گرچه آینده مهمه و هیچ چیز معلوم نیست ولی خدا رو به خاطر این شانس ها و این نعمتها شکر می کنم به نظر من شانس یعنی لطف خدا واسه همینم عقیده دارم وقتی شانس نداری جای شکر هم واسه ات باقی نمی مونه

فرشاد لحظه ای به فکر فرو رفت سپس گفت:

-اما من عقیده به این عمر ندارم و صد البته لطف خدا رو هم با شانس یکی نمی کنم من عقیده دارم شانس بر گرفته از همت ، درایت ، توانایی ها ، و تجربه هاست و هر کسی به این نعمت خدادادی خودش پی بیره و ازشون به طور منطقی استفاده کنه در تمام مراحل زندگیش موفقیت رو در اغوش می گیره .

-اما هر کسی باید شانس داشته باشه تا در موقعیت هایی قرار بگیره که بتونه از همت ، توانایی ها و تجارب خودش استفاده کنه وقتی این شانس رو نداشته باشه چطور می تونه موفق باشه ؟ خیلی ها این چیزایی رو که گفتی دارند اما چون شانس نیاوردند نتونستند به اهدافشون برسند .

-خب حتما راه رو اشتباه رفتند.

ساغر لبخندی زد :

-پیدا کردن راه درست هم شانس می خواد .

فرشاد سری تکان داد و خنده ای کرد :

-تصور نمی کنم توی این بحث بتونیم همدیگر رو متقاعد کنیم .

ساغر با صدای بلند خندید و فرشاد افزود :

البته می تونم به بحث ادامه بدم اما مطمئنم اخرش با هم دعوامون میشه .

زن جوان به دیدگان شوخ او خیره شد :

-خب در جواب من چی می تونی بگی؟

-اشتباه یا درست راه رفتن بر می گرده به این که فرد تا چه اندازه تونسته از تجارب و توانایی هاش بهره مند بشه .

-خب این تونستن هم بر می گرده به داشتن شانس

-خواستن ، توانسته اینو نشیدی!؟

-البته اینو شنیدم اما خیلی ها خواستند اما نتوانستند.

-پس این دسته همت نداشتند.

-همت هم داشتند شانس نداشتند یعنی مشکلات و معضلات زندگی این اجازه رو بهشون نداده که بتونند اون طور که شایسته ست از همت شون بهره ببرند .

-پس درایت نداشتند ، انسان می تونه با درایت تمام مشکلات رو از بین بیره و تمام معضلات رو نابود کنه.

-بدست آوردن درایت هم بر می گرده به داشتن شانس اگه منظور از درایت سیاست در زندگی باشه باید گفت که این سیاست باید تو خون و ژن باشه و اگه منظور از درایت فهمیدگی باشه که باز هم ادم باید شانس اینو داشته باشه در موقعیت های خوب قرار بگیره و با انسانهای با درایت نشست و بر خواست کنه تا با درایت و فهمیدگی آشنا بشه و بعد از این آشنایی از اون بهره مند بشه
فرشاد خنده ای کرد :

-ای بابا...! ما هر چی میگی تو اونو به شانس می بندیش که !

-ساغر نیز به خنده افتاد :

-پس تسلیم شو دیگه .

فرشاد با صدای بلند خندید :

-بسیار خوب ، تسلیم حق با شماست ... بنده کم اوردم اما قانع نشدم چون در همه جا منطق حرف اول رو می زنه .

ساغر به چشمان او خیره شد :

-منطق داشتن هم شانس رو طلب می کنه.

فرشاد سری تکان داد و در حالی که می خندید گفت :

-ساغر جان ! گفتم بنده تسلیم شدم ولی من تصور می کنم حرف هر دو مون یکی یه اما اسماشون با هم فرق داره .

ساغر لبخندی بر لب نشانید :

-حق با تو بود آگه بخوایم به این بحث ادامه بدیم با هم دعوامون می شه . هر دو به خنده افتادند زن جوان به سوی اسپز خانه رفت :

- ببینم ! شام چی می خوری ؟

-دیگه بیش تر از این مزاحمت نمی شم .

در این لحظه زنگ تلفن بر خاست ساغر اجازه داد تا این تماس به طور خودکار جواب داده شود.

صدای شهرام در فضا پیچید :

-سلام ساغرم می خوام باهات حرف بزnm گوشی رو بردار .

از شنیدن این صدا رنگ از رخسار ساغر پرید و با نگرانی نگاهی به فرشاد که به سرعت خود را به تلفن می رساند افکند :

-خودشه فرشادخودشه .

فرشاد با خشم و غضب گوشی را بر داشت :

-مثل اینکه تو حرف حساب سرت نمی شه فقط کافیه به بار دیگه مزاحم ساغر بشی اون موقع من می دونم و تو .

تماس با خنده های بلند شهرام قطع شد ساغر خود را به مبل رسانید و روی ان نشست فرشاد بسوی او آمد و در حالی که سیگاری روشن می کرد سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت اما ساغر در دل خویش بسیار مضطرب و نگران بود او احتمال می داد که فرشاد تا حدود زیادی به او شک کرده باشد اما این فقط یک توهم بود که ساغر به سبب سر خوردگیهای گذشته به ان مبتلا شده بود با این افکار شوع به سخن گفتن کرد :

-مدتی قبل از این که از سروش جدا بشم به مزاحم اروم و قرارم رو ازم گرفته بود همه اش می خاست با هاش حرف بزnm اون می گفت تا به حرفاش گوش نکنم دست از این تلفن زدنهار بر نمی داره به روز بعد از کلی جنگ و جدال با خودم راضی شدم آگه به بار دیگه تماس گرفت به حرفهای گوش کنم فردای اون روز تماس گرفت بهش زود گفتم حرفهایش بزنه و وقتم رو نگیره اون گفت حالا شدی به دختر خوب می خواستم بهت بگم به پای این مرد که قدر تو نمی دونه نشین و جوونیت رو حروم نکن سروش به مرد عیاش و هوسرانه بهش گفتم " این مسائل به شما هیچ ربطی نداره " خندید و جواب داد " همین هارو گفتمی که شوهرت اینقدر ول شده و به خودش جرات می ده مزاحم ناموس مردم بشه گوشی رو گذاشتم چون دیگه تحمل شنیدن حرفهای بی سر و ته و ازار دهنده اش رو نداشتم بلا فاصله دوباره تماس گرفت.

گفت "چرا از حقیقت فرار می کنی ؟" گفتم " من از حقیقت فرار نمی کنم....شما باید واسه این حرفهاتون سند و مدرک قابل قبول بیارید تا من مطمئن بشم که دارید حقیقت رو می گید " جواب داد " فعلا باید صبر کنی تا من موقعیت باز کردن مشت این نامرد رو پیدا کنم اون موقع متوجه می شی که من حقیقتا تو رو می خوام و دوستت دارم " گفتم " بهتره مؤدب باشید و هر وقت مدارکی واسه

حرفاتون پیدا کردید با هام تماس بگیرید " خدا خدا می کردم دروغ گفته باشه و نتونه حرفهاشو ثابت کنه من به اندازه کافی زجر و سختی کشیده بودم و دیگه حوصله مسائل دیگه رو نداشتم چند روزی ازش خبری نشد خوشحال بودم چون تصور می کردم نتونسته واسه ادعا هاش سند قابل قبول و منطقی پیدا کنه در نتیجه روش کم شده و دست از سرم بر داشته اما این فقط یه تصور واهی بود یه هفته بعد مجددا با هام تماس گرفت و گفت " اگه می خواى حرفهام بهت ثابت بشه فردا با من بیا تا تو رو جایی ببرم که شوهرت در حال کثافتکاریه " یک ان پیش خودم گفتم بهتره به حرفش اعتماد کنم و دنبالش برم اما هر چی با خودم با کلنجار رفتم نتونستم خودمو قانع کنم در نتیجه جواب دادم " بهتره ادرس رو بدید تا با برادرم برم سراغش " اما اون خندید و گفت " خیلی زرنگی فکر کردی با بچه طرفی؟ " گفتم " اگه شما واقعا راست می گید دیگه براتون فرقی نمی کنه که من با شما بیام یا با برادرم برم " با کمال پرویی جواب داد " خب این وسط چی گیر من میاد؟ " از سؤالش چندشم شد و گفتم " پس معلومه شما جز تزویر و دروغ چیزی تو چنته ندارید! " و گوشی رو گذاشتم مزاحمت های تلفنی اون همینطور ادامه داشت و من تماس های اونو بدون هیچ صحبتی قطع می کردم دیگه مجبور شدم تلفن رو بدم کنترل کنند اما اون زرنگتر از این حرفها بود چون از تلفن های عمومی تماس می گرفت مزحمتهای اون شک و ظن سروش رو بیشتر می کرد و موجب دعوایا و درگیری بیشتر ما میشد علی الخصوص که اون به من هم شک داشت این وسط صحبت های تینا هم عرصه رو بیشتر برام تنگ می کرد اون می گفت " حتما خود سروش این ادم رو اجیر کرده تا بتونه برای تهمت هایی که بهت می زنه سند و مدرکی داشته باشه دو سه روز قبل از طلاق گرفتیم طبق روال هر روزه اون مزاحم تلفن کرد و بعد از این که خودشو شهرام معرفی کرد ادامه داد " تصور نکن می تونی از چنگ من فرار کنی تا این لحظه هر چی خواستم و اراده کردم بدست اوردم تو هم از این قانون مستثنی نیستی البته الان دیگه با قبل فرق می کنه قبلا دوست داشتم و می خواستم ولی حالا ازت متنفرم و می خوامت... گوشی رو گذاشتم و حرفش نیمه کاره موند پیش خودم گفتم من که دارم طلاق می گیرم بذار اونم تو این خیال بمونه که هر وقت اراده کرد یا مزاحمت هاش ازارم بده نمی دونم از کجا متوجه شده بود که قراره من از سروش طلاق بگیرم چرا که درست همون روز که من و سروش برای همیشه از هم جدا شدیم توی خیابون منتظر تاکسی بودم که جلوم سبز شد اول تصور می کردم از این مزاحم خیابونی هاست اما... وقتی صداشو شنیدم وحشت کردم حتی می ترسیدم به نگاه کنم راهم رو گرفتم و رفتم توی پیاده رو اما توی اون شلوغی هم دستبردار نبود و با ماشینش قدم به قدم دنبالم می اومد تصمیم گرفتم به جای تاکسی اژانس بگیرم تا از دستش خلاص بشم این کارو هم کردم اما اون تعقیب می کرد از راننده اژانس خواستم یه جوری منو از دست این مزاحم نجات بده اون بنده خدا هم با سرعت از این کوچه به این کوچه از این خیابون به اون خیابون می انداخت تا مطمئن شد گمون کرده بعدش منو جلوی خونه آقای رهگذر پدر فرانک پیاده کرد . اون روز با هاشون قرار داشتم که بیام و این اپارتمان رو ببینم خدا خواست و همون روز اجاره نامه رو امضا کردیم و فرداش با اسباب و اثاثیه های مختصری که داشتم اومدم اینجا از اون روز تا دیروز خبری ازش نبود ولی میبینی که... روز از نو روزی از نو.

فرشاد متفکرانه پرسید :

-اون تو رو از کجا می شناخت ؟

دل زن جوان از شنیدن این سوال فرو ریخت ولی سعی کرد بر خود مسلط باشد .

-می دونم می گفت منو تو به مهمونی خانوادگی دیده .

فرشاد با ملایمت پرسید اگه ببینیش میشناسیش ؟

ساغر از شنیدن این سوالنفس اسوده ای کشید و بلافاصله جواب داد :

-نه...تصور نمی کنم چون اونو فقط یه بار دیدم اونهم با ترس و وحشت.

فرشاد به فکر فرو رفت :

-یعنی اون چطوری تونسته تو رو پیدا کنه؟

-می دونم اگه فرض کنیم اون روز منظورم اون روزیه که اومدم اینجا رو ببینم تعقیب کرده پس چرا تو این چند ماه خبری ازش نبود ؟

-منم تصور نمی کنم اون موقع ردت رو گرفته باشه و به اینجا رسیده باشه .

احتمالا جدیدا شماره تلفن و ادرست رو پیدا کرده .

زن جوان آرام گفت "

-اخه چطوری ؟

نیم نگاهی به چهره ی اندیشناک و نگران فرشاد انداخت و با خود گفت :

-کاش همه چی رو بهش می گفتم چقدر واسه ام نگرانه.. ولی می ترسم اگه اون چیزایی رو که ازش پنهون کردم رو بهش بگم
نظرش در مورد تغییر کنه پس بهتره هی چیز در این مورد بهش نگم تا همین جا هم که گفتم کافیه.

مدتی هر دو در سکوت اندیشیدند فرشاد در ارتباط با مزاحمتهای شهرام و ساغر در باره حقیقت موضوع.

سرخ سپهر جای خود را به سیاهی داد که فرشاد گفت :

-خب بهتره من برم نمی خوام امشب رو خونه خاله جانتون سر کنید ؟

-نه ممنونم اینجا راحت ترم

فرشاد از جا بر خاست و به سوی در رفت :

-بسیار خب ، مواظب خودت باش من فردا بعد از ظهر می ام دنبالت تا بریم دکتر

زن جوان او را تا در خروجی مشایعت نمود :

-بازم ممنونم ، فقط یادت باشه که نیم ساعت قبل از اومدنت بهم خبر بدی تا حاضر بشم .

-باشه حتما .

-به خاله جون سلام برسون .

-تو هم مواظب خودت باش

پس از خداحافظی در را بست و زنجیر اطمینان را نداشت به سوی اتاقش رفت و روی رختخواب دراز کشید :

-بهتره دیگه بهش فکر نکنم....

چشمانش را بست چهره خندان فرشاد در نظرش مجسم شد از این تجسم در دل احساس لذتبخش امنیت و آرامش نمود تنها مسئله ای که در این لحظه وی را می ازرد دروغی بود که به فرشاد گفته بود .

صدای زنگ تلفن پلکهای بسته او را ازهم گشود دست پیش برد و گوشی را برداشت :

-بله بفرمایید

-سلام ساغر جان ، صبح بخیر

لبخند بر لبانش نقش بست :

-سلام خاله جان صبح شما هم بخیر

خواب بودی عزیزم ؟

-نه خاله جان .

نمی خواد ملاحظه خاله رو بکنی از صدات معلومه که خواب بودی ببخش عزیزدلم که بیدارت کردم ؤ

-خوب کردید خاله جان ، خدا کنه هر روز با صدای مهربون شما بیدار شم

این سخن را از اعماق دل به زبان آورد چرا که هر گاه پروانه می دید و یا با او سخن می گفت به یاد مادرش می افتاد و احساس خوشایندی بهش دست میداد پروانه از هر لحاظ شبیه به فرزانه ، مادر ساغر بود و این امر تا حدودی زیادی دل تنهای زن جوان را خشنود می ساخت .

-خاله قربونت برم عزیزم غرض از مزاحمت ...

-این چه حرفیه خاله جان! به خدا صدای شما رو که می شنوم کلی سر حال می شم .

-فدات شم عزیزم تو لطف داری دیشب فرشاد می گفت اون خانمی که قرار بود بره و تو بجهش استخدام شی فعلا منصرف شده می خواستم بهت بگم تا نرفتی سر کار و سر ت خلوته و وقت داری بیای پیش من منم مثل تو تنهام از صبح که فرشاد می ره تا غروب که بر می گرده تنهای تنها هستم اگه بیای هر جفتمون از تنهایی در می یایم نظرت چیه عزیزم؟

-عالیه خاله جان به شرط اینکه شما هم تشریف بیارید.

-باشه عزیز دلم منم میام حالا امروز تو بیا فردا من میام .

ساغر لبخندی زد :

نشد دیگه خاله جان من پریروز اونجا بودم نوبتی هم باشه نوبت شماست .

-اخه دیروز فرشاد مزاحم تو بود امروز دیگه ...

-ببخشید خاله جان که حرفتون رو قطع می کنه می خوام بگم دیروز من مزاحم فرشاد جان بودم بنده خدا چند جا که کار داشتم منو برد تازه بهم نهار داد.

-وظیفه اش بود الهی قربون شاهین نازنینم برم جلوی من به فرشاد گفت حسابی مراقب تو باشه خب داره وظیفه اش رو انجام میده .

-از شما و از فرشاد جان ممنونم نمی دونم اگه شما ها رو نداشتم چیکار می کردم

-قربونت برم خاله جون تو بوی مادرت رو میدی وقتی میبینمت و یا صداتو میشنوم برای دوری فرزانه زیاد دلتنگی نمی کنم.

-شما هم برای من همین حکم رو دارید .

-دل به دل راه داره عزیزم.

-بله همین طوره ...حالا بگید کی تشریف میارید؟

-اخه خاله جون...

-دیگه اخه نداره تشریف بیارید و خوشحالم کنید .

-باشه عزیزم ، فرشاد که اومد با هاش میام.

-قدمتون روی چشم.

ان دو مدتی با یکدیگر سخن گفتند پس از خداحافظی ، ساغر احساس کرد به شدت دلش برای خانواده اش تنگ شده است

-کاش می تونستم با مادرم صحبت کنم ولی نمی شه توی این ماه چندین بار با هاشون تماس گرفتم می ترسم پول تلفن زیاد بیاد اونم با این درآمد کم.... اگه کمک مالی دایی رسول نبود توی خرج خورد و خوراک هم وا می موندم...

دستی به موهایش کشید و ابروانش را از سر دلتنگی به یکدیگر نزدیک نمود :

-خدا کنه خانواده ام خودشون تماس بگیرند اگه مثل قبل خودم کار می کردم و پول در می اوردم حالا این قدر معذب نبودم باید تا اونجا که می تونم از خرجهای جانبی ، کم کنم تا به وقت خایی نکرده شرمنده فرشاد نشم .

نگاهی به اطراف افکند :

-خب خونه که تمیزه باید برم توی اشپز خونه و وسایل رو آماده کنم

نگاهی به ساعت افکند :

-ای بابا الان که خیلی زوده پس چیکار کنم ؟

به اشپز خانه رفت تا صبحانه میل کند در حال صبحانه خوردن بود که با خود گفت :

-حالا کاری نداری بهتره برم سراغ بوم و رنگ و نقاشی .

تا عصر خود را مشغول تا اینکه صدای زنگ تلفن او را به سوی خود فرا خواند :

-بله بفرمایید ؟

-سلام ساغر جان .

از شنیدن صدای فرشاد لبخند بر لبانش نشست :

-سلام حالت خوبه؟

-ممنونم تو چطوری ؟ بهتری ؟

-بله ممنون .

-این مردک که دیگه مزاحکت نمی شه؟

-نه الحمدالله امروز از شر مزاحمتهاش راحت بودم .

-بسیار خوب زنگ زدم که بهت بگم تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت . یکی از دوستانم پزشک حاذقی رو بهم معرفی کرده می گفت توی رشته خودش نابغه ست متخصص اعصاب و روانه واسه ات وقت گرفتم .

-ممنونم اما امشب قراره شما ها یعنی تو و خاله بیاید اینجا.

-می دونم مادر با هام تماس گرفت خودم کارها روبراه کردم تو نگران نباش.

-تو خیلی به من لطف داری واقعا شرمنده ات هستم.

-خواهش می کنم من که کاری نکردم فقط دارم مطیفه ام رو انجام میدم

ساغر تشکر نمود و قول داد تا نیم ساعت دیگه حاضر باشد پس از خداحافظی به سوی اتاق خود رفت و پس از آماده شدن روی کاناپه به انتظار آمدن فرشاد نشست سیگاری روشن نمود و تا زمانی که سیگارش را در زیر سیگاری خاموش می کرد از پنجره به دورنمای شهر نگریست در این لحظه صدای زنگ در اپارتمان در فضا پیچید به سوی ان رفت و از چشمی در به بیرون نگریست پریوش زن واحد روبرویی بود با اکراه در را گشود :

-سلام همسایه

سلام

می خواستم ببینم مهمون نمی خوای ؟

ساغر مکثی کرد سپس پاسخ داد:

-باید منو ببخشید دارم می رم بیرون.

پریوش نگاهی به سر تا پای او افکند :

اه بله از مانتو و روسری ایی که پوشیدی معلومه ببخش که مزاحمت شدم حوصله ام حسابی سر رفته بود واسه همین گفتم مزاحم تو بشم .

ساغر لبخند ملایمی بر لب نشاناد :

-خواهش می کنم

-فردا خونه ای؟

ساغر که تمایلی به رفت و آمد با او در خود نمی دید گفت :

-نمی دونم معلوم نیست .

-باشه اگه خونه بودی بهم خبر بده تا پیش هم باشیم

-بسیار خوب .

-در این لحظه فرشاد از در اسانسور بیرون آمد با آمدن او پریوش از ساغر خداحافظی و خیلی سریع خود را به در اپارتمان رسانید و داخل شد ساغر با دیدن فرشاد لبخند گرمی بر لب نشانید :

-چه خوب شد اومدی.

فرشاد در حالی که از عکس العمل پریوش متعجب شده بود گفت :

-چی شد که این بار خانوم با دیدن من فرار کرد ؟

ساغر شانه هاش را بالا انداخت :

نمی دونم البته داشت می رفت .

-ولی بنظرم کاراش عجیب غریبه این طور نیست ؟

-شاید چون تنها زندگی می کنه از همه می ترسه... مثل من.

از این سخن هر دو به خنده افتادند :

-نمی خوای بیای تو یه چیزی بخوری ؟

-نه بهتره زود تر بریم نیم ساعت دیگه نوبت ماست .

-بسیار خب پس صبر کن الان میام.

ساغر کیف خود را روی شانه انداخت و پس از بستن در اپارتمان دوشادوش فرشاد وارد اسانسور و پس از آن سوار بر اتومبیل شد .

-وقتی از مطب برگشتیم تو رو می دارم خونه ت و خودن می رم دنبال پروانه جان .

-مرسی ... راستی واسه دیر رفتنت چی بهش گفتی ؟

- هیچی فقط گفتم " بعد از تعطیلی شرکت باید جایی برم بعد می ام دنبالت .

ساغر با شرمندگی گفت :

-عذر می خوام که باعث می شم به پروانه جان دروغ بگی.

فرشاد لبخندی زد :

-نه ... گناه نیست.

فرشاد سوئیچ را چرخاند و اتومبیل را به حرکت درآورد و چون موضوع مزاحمتهای شهرام فکر و ذهن او را بسیار مشغول کرده بود

بدون مقدمه پرسید :

-گفتی اسم اون مزاحمه چی بود ؟

خودشو شهرام معرفی کرده .

-دیگه بهت زنگ نزد.

-نه

-خیلی عجیبه .

-بله همین طوره.

-به کسی شک نداری ؟... یعنی این که تصور نمی کنی باهات دشمنی داره و می خواد توسط شهرام زهرش رو بهت بپاشه.

ساغر به فکر فرو رفت پس از لحظه ای گفت :

-نه ...من همیشه سرم به کاخودم گرم بوده و با کسی کاری نداشتم .

فرشاد در حالی که به خیابان خیره شده بود متفکرانه گفت :

-پس این مردک سرو کله اش از کجا پیدا شده ؟فکر نمی کنی از جانب هنگامه باشه ؟

-نه بابا! بهت گفتم که قبل از جدا شدنم از سروش سرو کله این مزاحم پیدا شد تصور نمی کنم ربطی به کینه و دشمنی هنگامه داشته

باشه

فرشاد سری تکان داد :

-حق با توست این مسئله خیلی فکر منو به خودش مشغول کرده .

زن جوان که او را متفکرانه و اندیشناک دید خنده ای کرد :

-می گم چه خوب شد با شما ها رفت و امد پیدا کردم ها !

-چطور شد یه دفعه به یاد این مسئله افتادی ؟

-همین جوری البته همین جوری هم که نه یه دفعه به ذهنم اومد که اگر رفت و امد هایی با شما ها داشته باشم مزاحمت ها هم کمتر می شه.

فرشاد خنده ای کرد :

-بله همین طوره ، این جوری در و همسایه علب الخصوص بچه پرو ها می فهمند که تو کس و کاری داری و جرات نمی کنند برات مزاحمت ایجاد کنند .

-درسته اگه از لحاظ روحی سلامت بودم از همون روز های اول که از سروش جدا شدم این کار رو می کردم ولی افسوس که اون موقع اصلا حوصله هیچ کس رو نداشتم .

-البته واکنش تو طبیعی بوده.... ولی نکنه اون موقع ها حوصله منو هم نداشتی ؟

- تو که زحمتی نداشتی فقط گه گاه بهم تلفن می کردی و به ندرت این جا می اومدی تا حالم رو بپرسی .

فرشاد با شوخ طبعی ذاتی خود گفت :

-پس اگه مدام می اومدم خونه ت منو با لنگه دمپایی بیرون می انداختی نه؟

هر دو با صدای بلد خندیدند ساغر جواب داد :

-شاید

-خب رسیدیم....

فرشاد اتومبیل را نگه داشت و افزود :

-پیاده شو.

ساغر به ساختمان پزشکانی که اتومبیل جلو در ان ایستاده بود نگریست :

-همین جاس؟

-بله دکتر مصطفوی پزکت حاذقیه و تو کارش استاده .

ساغر از اتو میلی پیاده شد و کیفش را روی شانه جابه جا نمود :

-نمی دونم چرا دلم داره شور می زنه

مرد جوان خنده ای کرد و از اتومبیل خارج شد :

- تو هم منو کشی از بس گفتمی دلت شور می زنه الان می ری با این اقا ی دکتر حرف می زنی اون موقع حالت خوب می شه باور نداری؟ امتحان کن تو نمی دونی وقتی ادم با این دکتر ای صبور و خشرو صحبت می کنه چقدر اروم می شه .

- فرشاد با فشردن دکمه در اتومبیل را قفل کرد و در حالی که همگام با ساغر وارد ساختمان پزشکان می شدند افزود:

- همه چی رو بهش بگو ، هر حالتی که داری هر موضوعی که ازارت میده ... (ضایع است با شهرامه) خلاصه راحت حرفهات رو بهش بزن تا بتونه راحت معالجه ات کنه .

- ساغر سر فرود آورد مدتی در سالن به انتظار نشستند تا این که منشی نام خانوادگی ساغر را خواند و او وارد اتاق دکتر شد فرشاد مدتی در انتظار بود تا ساغر از اتاق بیرون امد :

- بریم

فرشاد از جا برخاست و با کنجکاوی پرسید :

- چطور بود ؟

- خوب بود ... وقتی حرفهاتو شنید چند سوال ازم کرد و یه سری قرص واسه ام نوشت و گفت باید این قرصها رو به طور مرتب مصرف کنم و ماه دیگه پیام پیشش.

- پس دارو درمانی رو شروع کرد .

- بله.... در ضمن گفت اگه دارو درمانی جواب نده مجبوره از روش روانکاوی استفاده کنه که هزینه اش واسه من که بیکارم خیلی بالاست .

- تو نگران این جور چیزا نباش فقط سعی کن هر چه زود تر خوب شی حالا با دارو درمانی باشه یا روانکاوی و هیپنوتیزم. از ساختمان بیرون امدند و سوار اتو مییل شدند نگرانی در چهره ی ساغر به خوبی هویدا بود فرشاد در حالی که سوئیچ را برای روشن کردن اتو مییل می چرخاند پرسید:

- اتفاقی افتاده ساغر ؟

- نمی دونم چرا دلم شور می زنه.

فرشاد لبخندی زد و اتو مییل را به حرکت در آورد :

- نگرانیت بی موردده.... لطفا این قدر هم نگو دلت شور می زنه .

ساغر لحظه ای سکوت کرد سپس گفت :

- با شه ولی می گم اگه دوباره شهرام تماس گرفت چی؟ من احساس می کنم هر جا می رم اون مواظبه .

فرشاد با صدای بلند خندید:

- اها ... شهرام و مزاحمتهاش تو رو نگران کردند؟ من فکر کردم خدای نکرده اتفاق خاصی افتاده شهرام که عددی نیست بهتره تو هم اینقدر نگران نباشی .

نگاهی به سیمای رنگ پریده ساغر افکند :

- می ترسی ؟

- تا حدودی .

- چرا؟

این سوال را با لحنی بیان کرد که گویا هزاران سوال و پرسش در ذهن دارد که تر جیح می دهد تمام ان ها را مطرح نکند و این امر از دید موشکافانه ساغر پنهان نماند .

- این که دیگه سوال نداره ... خب هر کسی جای من بود می ترسید و نگران بود.

- فرشاد سعی کرد بر کنجکاوی ها و سوالات بی شمارش که در ذهن داشت ، سر پوش گذارد در نتیجه خنده ای کرد و گفت :

- گفتم که ... بهتره نگران نباشی و از هیچ چیز نترسی . جوابشو نده و در رو هم به روی هر کسی باز نکن حتی اون همسایه تنها و مشتاق!!

- ساغر لبخندی زد و با متانت سر فرود آورد سکوت بین آن دو حاکم بود ساغر به آینده می اندیشید و فرشاد به سوالهای بی جوابش

سکوت آنان ادامه داشت تا این که فرشاد اتومبیل را جلو در دارو خانه نگهداشت :

- همین جا صبر کن تا من دارو هات رو بگیرم .

- ممنونم

ولی نکشید که فرشاد باز گشت و دارو ها را از پنجره سمت راست ساغر رو زانوی او گذاشت :

- اینم از دارو هات امیدوارم هر چه زود تر حالت جا بیاد و بشی همون ساغر قبلی .

- زن جوان مجددا تشکر نمود فرشاد پشت رل قرار گرفت و اتو میبل را به حرکت در آورد آن دو تا رسیدن به شهرک سکوت

اختیار کردند وقتی اتومبیل در محوطه ی جلوی بلوک ایستاد فرشاد پرسید :

- می خوای شام بهمون چی بدی ؟

- بالا خره به چیزی درست می کنم دیگه .

- پس به غذا ی خوشمزه درست کن از اونایی که من خیلی دوست دارم

ساغر لبخندی زد و از اتو میبل خارج شد و در را بست سپس سرش را از پنجره اتو میبل داخل کرد و گفت :

- خب شما چی دوست دارید؟

- من همه چی دوست دارم الا دمپختک .

- باشه پس همون دمپختک رو درست می کنم.

این را گفت و خنده کنان به سوی اسانسور رفت فرشاد با لبانی خندان او را تا وارد شدن به بالا همراهی نمود سپس از انجا دور شد

وقتی به طبقه سیزدهم رسید مجددا پریش را دید که پشت در اپارتمان او ایستاده است:

- اه بالاخره اومدی! به خدا چند بار اومدم زنگ اپارتمان رو زدم به امید اینکه بر گشته باشی .

- ساغر متعجبانه به او خیره شد :

- یعنی شما متوجه نمی شید که من کی میرم و کی بر میگردم مگه فاصله اپارتمانهای ما چقدره؟

این را گفت چون احساس می کرد پریوش رفت و امد های و را کنترل می کند .

- مگه من فضولم که گوش وایسم ببینم تو کی می ری و کی بر می گردی ؟

ساغر به سبب اینکه از صحت یا سقم احساس خود آگا هی نداشت از سخنی که بیان کرده بود پشیمان شد .

- منظور بدی نداشتم ناراحت نشید .

زن لبخندی زد :

نه ناراحت نشدم.

و منتظر ماند تا ساغر در را بگشاید و او را به داخل دعوت کند ساغر که پی به این امر برده بود پس از باز کردن در گفت :

- عذر می خوام که نمی تونم شما رو به داخل دعوت کنم تا چند دقیقه دیگه مهمون برام می رسه و من باید وسایل پذیرایی و شام رو آماده کنم.

- ابروان پریوش از این بر خورد صریح به یکدیگر نزدیک شد :

- منم قصد ندارم مزاحمت بشم فقط تو رو به خدا سری به من بزن من خیلی تنهام و احتیاج به یه همصحبت دارم .

- ببینم چی می شه .

- پریوش پس از صرار به روفت و امد از او خدا حافظی کرد ساغر در را بست و قفل اطمینان و حتی زنجیر ان را نیز انداخت :

- نمی دونم این پریوش خانم چرا این قدر مشتاقه که با من رفت و امد داشته باشه؟... من که دیگه حوصله این جور کارا رو ندارم .

- مانتو و روسری اش را در آورد و به سوی اشپز خانه رفت .

- ساعتی بعد تمام کار های مر بوطه را انجام داده و به انتظار نشسته بود :

- الان یه ساعتی می شه که از فرشاد جدا شدم اون گفت منو که رسوند می ره دنبال خاله جون... پس چرا تا حالا نیومدند؟.... دلم

خیلی شور میزنه نکنه بلایی سرشون اومده باشه ؟

- هوا نسبتا تا ریک شده بود در مشرف به بالکن را گشود چراغهای رنگارنگ جلوه خصی به محوطه بخشیده بودند .از انجا به خوبی

می توانست هر اتو میلی که وارد شهرک و یا خارج می شد را ببیند همچنان که به راه چشم دوخته بود سیگاری روشن نمود و زیر

لب گفت :

- پیدا شون نیست بهتره با خونه شون تما سی بگیرم شاید هنوز اصلا راه نیفتاده باشند.

- به سرعت به داخل خانه برگشت و به سوی تلفن رفت شماره را گرفت و منتظر ماند اما هیچ کس جوابگویش نشد تماس را قطع کرد تصمیم گرفت با تلفن همراه فرشاد تماس بگیرد اما ان نیز خاموش بود دوباره و سه باره سع کرد اما به نتیجه ای نرسید سپس با نگرانی تمام گوشی را روی تلفن گذاشت :

- خدا یا این تشویش داره اعصابمو خراب می کنه... یعنی چه اتفاقی افتاده اگه نیومدنی بودند حتما فرشاد باهام تماس می گرفت .

- در این لحظه صدای زنگ آپارتمان چهره نگران او را شاد مان کرد به سوی در دوید و از چشمی به ان سو نگریست :

- اه خدای من!

- چند قدم به عقب برداشت و در حالی که سعی می کرد بر لرزش صدایش فایق اید گفت :

- دستت رو از روی چشمی بردار .دوباره زنگ چون جیغی گوش خراش در فضای ساکت خانه پیچید لرزش صدای او بیش از پیش محسوس می شد :

- گفتم ... گفتم دستت رو از روی چشمی بردار .

- مدتی در سکوت جانفرسایی گذشت ساغر آرام به در نزدیک شد و از چشمی به ان سو نگریست اما باز هم جز سیاهی چیزی ندید با خود نجوا کرد :

-حتما" شهرامه چرا دستش رو از روی چشمی بر نمیداره؟شاید هم فرشاد باشه میخواد اذیتم کنه.

لبخند بر لب نشانده اما فوراً" لبخند، جای خود را به خطوط نگرانی سپرد:

-نه...نمیتونه فرشاد باشه چون خاله نمیداره این شوخی مسخره زیاد طول بکشه و این در حالیه که پنج شش دقیقه گذشته.

برای اطمینان مجدداً" از چشمی به بیرون نگاه کرد:

-وای خدای من!حتماً" خودشه...شهرام.

صدای زنگ آپارتمان با ناله ی تلفن در هم آمیخت.ساغر نگاهی به در و بعد به تلفن افکند.لحظه ای مردد ماند سپس برداشتن گوشی تلفن را بر گشودن در ترجیح داد:

-بله بفرمایید.

-سلام ساغر. قطع نکن میخوام باهات حرف بزنم.

قلب متلاطم زن بیش از پیش منقلب گشت:

-اما من حرفی با تو ندارم.

-ولی من حالا حالا ها با تو حرف دارم.

ساغر صدای خود را بالا برد:

-چی از جونم میخوای؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟ آخه به چه زبونی بهت بگم ازت متنفرم و دیگه تحمل دیدن ریخت نحست رو ندارم. قبلا" هم بهت گفتم بازم میگم "برو به جهنم".

خواست گوشی را بگذارد که شهرام آرام و خونسرد گفت:

-اونجا هم میرم اما نه حالا... تا نگی موضوع چی بوده و برام روشن نکنی چرا ازم جدا شدی دست از سرت برنمیدارم.

زن جوان درحالی که از خشم میلرزید فریاد کشید:

-یه اشتباهی کردم و حالا پشیمونم... اینو میفهمی یا نه... هرچی بود گذشت و رفت... دیگه نمیخوام اشتباه قبلیم رو تکرار کنم... حالا گورت رو گم کن و برو... برو واسه همیشه.

در این هنگام دوباره صدای زنگ آپارتمان در فضا پیچید. شهرام از آن سوی گوشی خنده ای کرد:

-فکر کنم بازم پسرخاله ی عزیزتون باشه. خوب با این آقا پسر خوشگل ریختی رو هم اما تصور نمیکنم بهتر و عاشقتر از من باشه. درسته که گفتم ازت متنفرم اما ته قلبم یه چیز دیگه اس... من نمیخوام تو رو به هیچ عنوان از دست بدم... میفهمی؟

منتظر جواب نماند. لحن جدی ای به صدای خود بخشید:

اما بدون اون آقا که ادعای گردن کلفتی خفه اش کرده هم نمیتونه جلوی منو بگیره فهمیدی؟ من...

صدای زنگ آپارتمان مجددا" در فضای منزل پیچید. در این لحظه ساغر دیگر اجازه نداد سخن او به پایان برسد. گوشی را گذاشت و به سوی در دوید و بی محابا آن را گشود. با گشودن آن برجای خود میخکوب شد. چهره ی برافروخته از خشمش به سپیدی گرایید و لرزش دستان و زانوانش تشدید شد. بربرای جلوگیری از زمین خوردن، خود را به در تکیه داد. درهمان حال با لکنت زبان گفت:

-نه... نه... تو... تو... این جایی؟

شهرام خنده ای کرد:

-چیه توقع داشتی عشق جدیدت دم در باشه؟

به چشمان وحشت زده ی او خیره شد و افزود:

-خدا پدر اونی که موبایل رو اختراع کرد.بیامرزه وسیله ی خوب و به دردبخوریه.

ساغر با اندکی امید به در آسانسور نگاه کرد.در این هنگام مرد گفت:

-منتظرشی؟

خنده ای کرد:

-میبینی که من از این چچیزا وحشتی ندارم.اگه همین الان هم سروکله اش پیدا بشه خیلی راحت از پشش بر می یام...البته اونا وقتی می یان که کارم با تو تموم شده باشه.

دل پر التهاب زن فروریخت:

-منظورت چیه؟

نیشخند شهرام او را عصبی کرد.فریاد کشید:

-په بلایی سرشون آوردی؟

شهرام با یک حرکت او را به داخل پرت کرد و خود وارد شد:

-نترس امروز خیلی سرحالم و قصد اذیت کردنت رو ندارم.اومدم بهت ثابت کنم که من هرکاری که بخوام میتونم انجام بدم.هرکاری.

باصدای بلند و پیروزمندانه ای خندید:

-پس بهتره بیشتر از اینا عاقل باشی.

زن جوان سعی کرد بر اعصاب متشنج خود فایق آید.سپس تمام نیروی خود را به کمک طلبید:

-برو گمشو...از خونه ی من برو بیرون...همونطور که قبلا" هم بهت گفتم من از ریختنت حالم بهم میخوره.

لبخند زهرآگین شهرام،ساغر را از خودبی خود کرد و وادارش نمود در حالت عصبانیت و خشم به سویش یورش یرد و درحالی که با مشت به سر و سینه ی او میکوبید،فریاد کشید:

-چه بلایی سر فرشاد و خالم آوردی؟ اونا که گناهی ندارند. طرف حساب تو منم نه اونا بگو باهاشون چیکار کردی؟

مرد با گرفتن مچ دستان او از ضرباتش جلوگیری کرد:

-فعلا" هیچی اما اگه مجبور بشم دست به هرکاری میزنم و این وسط فقط تو مقصری فهمیدی؟ فقط تو. نمیتونم هیچ سد و مانعی رو در راهی که انتخاب کردم ببینم و تحمل کنم. حالیت شد؟

این را گفت و با یک حرکت او را به گوشه ای پرت کرد و در پیش چشمان خیس و خشم آگین زن به سوی در رفت. قبل از اینکه آن را بگشاید رو به او نمود:

-امشب میتونستم مثل یه موش اونو زیر پاهام له کنم اما این کارو نکردم ولی دفعه ی بعد چنین گذشتی رو نخواهم کرد.

لبخندی به لب نشاند و در را باز کرد:

-فراموش نکن چی بهت گفتم.

و محکم در را به هم کوبید. مدتی طول کشید تا زن از آن حالت گیجی و سردرگمی بیرون آید. دستی به موها کشید و به اطراف نگریست:

-وای خدای من! خواب بودم یا بیدار؟! یعنی خود شهرام بود؟... یعنی پاشو توی خونه ی من گذاشت؟!... آره خودش بود...

چهره اش را میان دو دست گرفت و گریست:

-خدایا!... چرا نمیخواه دست از سرم برداره؟... آخه من تاوان اون اشتباه رو باید تا کی بپردازم؟... دیگه خسته شدم.

درد شدیدی در ناحیه ی سر احساس نمود اما بدون توجه با آن به گریستن ادامه داد:

-کاش هیچوقت گوش به حرفهای اون زن کتافت نداده بودم. اون بود که این معضل رو برام به وجود آورد... آخه اون موقع عقل من کجا بود!... چرا نتونستم عاقبت اندیش باشم... باید فکر این روزا رو هم میکردم... آه خدای من!... کمک کن...

ناگاه به یاد سخن شهرام افتاد: "امشب میتونستم مثل یه موش اونو زیر پاهام له کنم اما..."

به سرعت از جا برخاست. مانتو و روسری اش را پوشید و به سوی تلفن رفت. کارتی از کیف خود بیرون آورد و شماره ای که روی آن نوشته شده بود را با عجله گرفت و منتظر ماند. لحظاتی بعد:

-تاکسی سرویس ماهان بفرمایید.

-سلام من مشترک ۳۴۹ هستم یه سرویس میخواستم برای حوالی خیابون نیاوران البته تند رو باشه چون خیلی عجله دارم.

-بله البته همین الان میفرستم.

-بسیار خوب، لطفاً "عجله کنید.

گوشی را گذاشت و منتظر ماند.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که ساغر با پاهایی خسته و جسمی افتاده وارد آپارتمان خود شد. بدون اینکه مانتو و روسری اش را درآورد روی

یکی از مبلها نشست:

-خدا یا! چه اتفاقی واسه فرشاد اینا افتاده؟ خونه که نبودند! ولی آخه کجا می تونن رفته باشن؟

سرش به شدت درد می کرد. به سوی آشپزخانه رفت و لیوان روی سینک ظرفشویی را برداشت آن را پر از آب نمود و سپس قرصی از کیف خود بیرون آورد و آن را بلعید:

-نمی دونم این چندمین قرصیه که دارم می خورم!؟

دست بر پیشانی کشید و با دستان لرزان روسری اش را از سر برداشت:

-خدا یا! چکار کنم؟ این شهرام پست فطرت چه بلایی سر فرشاد و خاله آورده؟ کاش یه سر به خونه دایی رسول می زدم.. ولی نه... اونا رو هم با این کارم نگران می کنم بخصوص که دایی جون قلب سالمی هم نداره.

ناگهان فکری به خاطرش رسید. به سرعت از جا برخاست و به سوی تلفن رفت و شماره گیری نمود:

-خدا کنه خودش گوشی رو برداره.

طولی نکشید که انتظارش به سر آمد:

-بله بفرمایید.

-سلام.

-به به! سلام به روی ماهت ، حالت چطوره؟ چه عجب سراغی از ما گرفتی!

-بخشش که این وقت شب مزاحمت شدم.

-خواهش می کنم اصلاً نیستی.

-خبری از خاله پروانه و فرشاد نداری؟

پرویز لحظه ای سکوت کرد. سکوت او باعث ترس و وحشت ساغر گشت:

-چرا چیزی نمی گی؟ پرسیدم از خاله و فرشاد خبری نداری؟

پرویز با صدایی گرفته پاسخ داد:

-نگران نباش چیزی نشده... فقط...

ساغر با نگرانی تمام سخن او را قطع کرد:

-فقط چی؟ تو رو خدا راستشو بگو.

-باور کن چیزی نیست.

-پس بگو کجان؟

-به پیغام هایی که واسه ات گذاشتند گوش ندادی؟

ساغر با دلهره پاسخ داد:

-نه...

-فرشاد باهات تماس گرفته بود اما خونه نبود.

-بله درسته... رفته بودم خونه خاله پروانه ببینم چرا نیومدن ، آخه نه تلفن منزل جواب می داد و نه تلفن همراه فرشاد. حالا بگو ببینم

چه اتفاقی افتاده؟

-گفتم که چیز مهمی نیست. بهتره اینقدر خودتو آزار ندی دو تا موتورسوار تلفن همراه فرشاد رو از دستش قاپیدن و فرار کردن

همون موقع داشتم باهاش حرف می زدم...

ساغر با بی تابی سخن او را قطع کرد:

-اصل موضوع رو بگو احساس می کنم می خوای حرف بزنی اما مرددی.

پرویز سکوت کرد سپس بریده بریده جواب داد:

-بابا...بابا رو... بردیم بیمارستان...

قلب زن جوان فرو ریخت:

-اتفاقی افتاده؟ چه بلایی سر دایی جان اومده؟

-ای بابا! تو که نمی داری من حرف بزنم.

-باشه قول می دم ساکت باشم به شرط اینکه همه چی رو بهم بگی.

-با فرشاد تماس گرفتم و گفتم که بابا حالش بد شده و ما مجبور شدیم ببریمش بیمارستان ، اسم بیمارستان رو که گفتم یه دفعه تماس قطع شد از صدایی که قبل از قطع شدن تماس شنیدم فهمیدم که موبایل فرشاد رو دزدیدند.دم در بیمارستان منتظر بودم که سر و کله فرشاد و عمه پیدا شد.فرشاد گفت که دو تا موتورسوار گوشی موبایلش رو از توی دستش قاپیدن و فرار کردن واسه همین تماس یه دفعه قطع شده...بنده خدا عمه خیلی بی تابی می کرد و همه اش سراغ بابا رو می گرفت.اوضاع خیلی به هم ریخته بود.مدتی بعد یه دفعه فرشاد به من گفت که قرار بوده بیان خونه تو.از این که فراموش کرده بود باهات تماس بگیره خیلی از دست خودش عصبانی بود.همون موقع باهات تماس گرفت اما گوشی رو بر نداشتی...برات پیغام گذاشت...

ساغر از شدت نگرانی با صدایی لرزان پرسید:

-خب حالا حال دایی جان چطوره؟

-توی بخش سی سی یوست.

-دکتر چی گفتند؟نظر اونا چیه؟

-می گن که خطر گذشته...بهتره تو هم اینقدر نگران نباشی.عمه پروانه و فرشاد و هنگامه بیمارستانند.منم اومدم خونه که اگه یه وقت تماس گرفتی جریان رو بهت بگم.فرشاد خیلی نگرانه.

-ازت ممنونم...حالا بگو کدوم بیمارستانند؟

-خواهش می کنم... اگه صبر کنی خودم میام دنبالت.

ساغر با همان صدای لرزان و قلبی مشوش جواب داد:

-بسیار خب ... من منتظرتم... تو رو خدا زودتر بیا که دارم سکنه می کنم.

پرویز او را به آرامش دعوت نمود:

-مطمئن باش خیلی زود خودمو بهت می رسونم... فقط ازت می خوام خونسرد باشی...جای هیچ نگرانی نیست.اگه عمه اونقدر ناآرامی نمی کرد حتماً فرشاد هر طور که بود خبری بهت می داد اما متأسفانه عمه خیلی بی تابمی کرد و فرشاد مجبور شد پیشش بمونه.

-می دونم ... می دونم... حالا فقط خواهش می کنم هر چه زودتر بیا.

پرویز با گفتن بسیار خب گوشی را گذاشت.

ساغر پس از قطع تماس خود را روی مبل انداخت:

-خدا! ارحم کن و سلامتی دایی رو بهش برگردون.

درد شدیدی در ناحیه شقیقه ها احساس می کرد به یاد چهره و نگاه های مضمّن کننده شهرام افتاد:

-کثافت رذل!... فقط اومده بود با اعصاب من بازی کنه و سرگرم باشه.همه حرف هاش غلو بود و دروغ.من چقدر احمقم که تهدیدهای اونو جدی گرفتم!

ناگاه به یاد حسن پرویز افتاد که گفته بود: «دو تا موتور سوار موبایل فرشاد رو از دستش قاپیدن و فرار کردن.»

-حتماً دزدی موبایل فرشاد کار دوستای شهرام و یا خودش بوده.

سیگاری روشن کرد و از جا بلند شد.به سوی بالکن رفت و به اطراف نگریست.سکوت همه جا را در برگرفته بود.چراغهای رنگی محوطه منظره زیبایی را ساخته بودند از همانجا چشم به محل ورود اتومبیل ها دوخت:

-پس چرا این پرویز نیومد؟

مدتی ایستاد سپس به داخل بازگشت و شماره منزل رسول را گرفت اما هیچکس پاسخگو نبود:

-حتماً تا حالا راه افتاده... اما چرا پیداش نیست؟

هر چه به ذهن خود فشار آورد تا شماره تلفن همراه پرویز را به خاطر بیاورد موفق نشد:

-یادم میاد یه جا یادداشتش کرده بودم... اما کجا؟ امان از این حواس پرتی و گیجی.

دقایقی در تشویش و نگرانی سپری شد تا بالاخره صدای زنگ تلفن او را به سوی خود فراخواند.به سرعت گوشی را برداشت:

-پرویز تویی؟

-بله ساغر جان. حاضری؟

-بله... توی پارکینگ هستی؟

-نه توی محوطه بلوک چهار هستم.

-بسیار خب من الان میام.

با عجله حاضر شد و از آپارتمان خارج گشت. لحظاتی بعد خود را روی صندلی جلو اتومبیل افکند:

-ازت ممنونم و می بخشی که این موقع شب تو رو تا اینجا کشوندم... حالا لطفاً حرکت کن که دل توی دلم نیست.

پرویز اتومبیل را به حرکت در آورد:

-خواهش می کنم ساغر جان!... در ضمن بهتره اینقدر مضطرب نباشی من که بهت گفتم جای هیچ نگرانی نیست.

ساغر تارهای موهایش را از روی پیشانی بلندش کنار زد و با همان لحن نگران گفت:

-تا دایی رو با چشم خودم نبینم باور نمی کنم.

پرویز لبخندی زد:

-بسیار خب... نکنه تصور می کنی من دروغ می گم!؟!

-نه پرویز جان می ترسم ملاحظه منو بکنی و راستش رو بهم نگی.

پرویز خنده ای کرد:

-نه ساغر جان! من اونقدرها هم ملاحظه کار نیستم.

زن جوان سکوت کرد و با بی تابی منتظر ماند تا به مقصد رسیدند. به محض رسیدن ساغر به سرعت از اتومبیل پیاده شد و به سوی در بزرگ بیمارستان به راه افتاد. در آنجا بود که چشمش به سیمای گرفته و نگران فرشاد افتاد. خود را با شتاب به او رسانید:

-سلام فرشاد جان! حال دایی چگونه؟

فرشاد سیگارش را زمین انداخت و با خوشرویی پاسخ داد:

-سلام... تو هم اومدی؟! احتیاج نبود خودتو به زحمت بندازی به لطف خدا حال دایی جان خوبه.

ساغر نفس راحتی کشید.

-خدا رو شکر.

در این لحظه پرویز خود را به انان رسانید:

-اوضاع چطوره؟

فرشاد پاسخ داد:

-خوبه.

ساغر به اطراف نگریست و با نگرانی رسید:

-پس خاله جان کجاست؟

فرشاد سر به زیر انداخت:

-بنده خدا اونقدر گریه و زاری کرد تا از حال رفت. الان توی بخش اورژانس بستریه.

ساغر با دلهره و تشویش فراوان پرسید:

-حالش خیلی بده؟

-نه...مثل اینکه فشارش پایین اومده. سرم بهش وصله.

ساغر بدون اینکه سخنی بگوید به سوی بخش اورژانس حرکت کرد. با رفتن او مردی از در بزرگ بیمارستان وارد گشت و پس از

گذشتش از جلو فرشاد وارد سالن شد.

«چقدر قیافه این آقا به نظرم آشنا بود!»

این سخنی بود که فرشاد زیر لب زمزمه نمود. رو به پرویز پرسید:

-به نظر تو قیافه این آقا که الان از جلو ما گذشت آشنا نبود؟

پرویز که تمام ذهنش نگران پدرش بود شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:

-من که اصلاً حواسم نبود.

اما فرشاد مصرانه نجوا کرد:

«من مطمئنم که این مرد رو به جای دیگه هم دیدم اما کجا؟»

دستی به چانه کشید و به فکر فرو رفت. در این لحظه هنگامه کنار او قرار گرفت:

-فرشاد جون! آقای دکتر گفتند که بهتره ما بریم چون الحمدالله خطری رسول رو تهدید نمی کنه.

مرد جوان بدون اینکه جوابی به او بدهد وارد سالن و سپس بخش اورژانس شد. هنگامه که از این رفتارهای سرد فرشاد به ستوه آمده بود رو به پرویز کرد:

-یه ذره با این فرشاد حرف بزن... این چه رفتاریه که با من داره!

پرویز با انزجار به او نگریست:

-رفتار فرشاد خیلی معمولیه... بهتره تو یه کم اون ذهن خرابت رو درست کنی.

هنگامه با خشم کیفش را روی شانه جابجا کرد و از او فاصله گرفت.

فرشاد به بخش اورژانس که رسید دید ساغر کنار پروانه نشسته و دست او را در دستان گرفته است:

-خاله جون! به خدا اصلاً جای هیچ نگرانی نیست. حال دایی به زودی خوب میشه. بهتره شما هم این قدر غصه نخورید.

در این لحظه متوجه حضور فرشاد شد. رو به او نمود:

-فرشاد! تو بیا یه چیزی به خاله بگو من که هر چی میگم باور نمی کنه.

پروانه چشمان خیس خود ر به سوی فرشاد چرخاند:

-الهی مادر به قربونت بره بگو ببینم حال داداشم چطوره؟

فرشاد آرام آرام نزدیک آمد و دست دیگر او را که سرم به آن وصل بود در دست گرفت:

-حق با ساغره ، باور کنید دایی جون حالشون خوبه. دکترها گفتند که جای هیچ نگرانی نیست. همین الان هم ازمون خواستند بریم و اصلاً ناراحت نباشیم.

-جون مادر راست میگي؟

-به جون مادر راست میگم.

لبان بی رنگ پروانه به تبسمی که حاکی از اعتماد و اطمینان بود نشست:

-حالا خیالم راحت شد.

نگاهی به اطراف افکند و افزود:

- پرویز و هنگامه کجان؟

- دم در هستند ، منتظرند که سرم شما تموم بشه و با خیال راحت برن خونه شون.

پروانه با شرمساری گفت:

- به خدا شرمنده تک تک شماها هستم...

ساغر با احترام جواب داد:

- خاله جان! شما رو به خدا این جور حرف نزنید. دشمن تون شرمنده باشه. شما به گردن تک تک ما حق مادری دارید و ما کاری

نکردیم جز وظیفه.

- خدا حفظتون کنه.

در این هنگام پرویز به جمع آنان پیوست:

- به به! می بینم که عمه مهربون من داره لبخند می زنه... خدا رو صد هزار مرتبه شکر.

- قربونت برم عزیزم. خدا رو شکر که خطر از سر پدرت گذشته.

مکث کرد و افزود:

- راستی نگفتی چطور شد که داداشم به این روز افتاد؟

پرویز لحظه ای سرش را پایین انداخت. مشخص بود برای گفتن جواب مردد است اما خیلی زود لبخند بر لب نشاناد:

- نمی دونم عمه جون ، من داشتم به هنگامه برای چیدن میز شام کمک می کردم که یه دفعه دیدم پدرم دستش رو روی قلبش

گذاشت و افتاد زمین .

ابروان پروانه از نگرانی به یکدیگر نزدیک شد:

- تو رو خدا عمه جون بیشتر از اینا مواظب پدرت باش. می دونیکه رسول نور چشم خانواده ماست.

پرویز با احترام سر فرود آورد:

- چشم عمه جان قول می دم که بیشتر از اینا مواظب پدر باشم.

-بد به اون چشمای قشنگت نرسه عزیزم.

پرویز تشکر کرد سپس رو به فرشاد نمود و پرسید:

-می خوای منتظرت باشم؟

-نه پرویز جان تو برو ما هر وقت سرم مادر تموم شد میریم.

پرویز رو به پروانه گفت:

-عمه جان! شما کاری با من ندارید؟

-نه پسرم برو استراحت کن... ولی قولی رو که به من دادی فراموش نکن.

-چشم فعلاً خداحافظ.

-خدا به همراهت عزیزم مواظب خودت باش.

-اینم به روی چشم.

ساغر متوجه شد پرویز قبل از رفتن با ایما از فرشاد خواست که دنبالش روان شد. پرویز خارج شد و فرشاد لحظاتی بعد گفت:

-من می رم بیرون یه سیگار بکشم.

این را گفت و از اتاق خارج شد. ساغر نگاهی به پروانه نمود و او نگاه او به در خروجی خواند که او نیز متوجه اشاره پرویز به فرشاد شده است. برای دور شدن ذهن او از این مسئله لبخند بر لب نشانده:

-می گم خاله جان! شما هم مثل مامان در این جور مواقع خیلی زود دست و پاتونو گم می کنید ها. اگه بخواید اینطوری پیش برید که من باید خیلی نگرانتون باشم.

پروانه چشم از در برداشت و با لبخند پاسخ داد:

-چیکار کنم خاله جان! من و مادرت فقط همین یه برادر رو داریم می دونی که برادر خیلی واسه آدم عزیزه.

ساغر به یاد شاهین و مهربانی های او افتاد. آهی کشید و پاسخ داد:

-حق با شماست منم شاهین رو خیلی دوست دارم.

پروانه که احساس دلتنگی را از چهره او می خواند گفت:

-بذار انشالله حال داییت رو به راه بشه با هم به سفر می ریم پیش شون.

ساغر خنده ای کرد:

-انشالله.

سپیده دم در حال سر زدن از افق بود که پرستار وارد اتاق پروانه شد و سرم را از دست او جدا کرد و گفت:

-تا چند دقیقه دیگه شما می تونید تشریف ببرید ولی عاجزانه خواهش می کنم اصلاً نگران برادرتون نباشید ایشونو وارد بخش می کنیم و شما می تونید روزهای زوج از ساعت ۲ تا ۴ بیاید ملاقاتشون.

پروانه تشکر نمود. ساغر به سیمای فرشاد که مدتی قبل نزد آنان آمده بود نگریست و با خود گفت:

«نمی دونم چه اتفاقی افتاده که فرشاد اینقدر گرفته و ناراحته؟ نکنه خدا نکرده دوباره حال دایی بهم خورده؟ امیدوارم که اینطور نباشه. به وقتش ازش سوال می کنم.»

دقایقی بعد هر سه در اتومبیل نشسته و به سمت منزل روان بودند:

-ساغر جان! از بابت دیشب واقعا متأسفم تا فهمیدم داداش حالش بهم خورده همه چی رو فراموش کردم. بنده خدا فرشاد هم وقتی بی تابای های منو دید اصلاً فراموش کردم باهات تماس بگیره... می دونم دیشب چی بهت گذشته تو رو خدا منو ببخش عزیزم.

-این چه حرفیه خاله جان! به خدا اونقدرها هم نشون می ده بی فکر و منطق نیستم.

از این جواب پروانه از گفته خود پشیمان شد:

-تو رو خدا بد برداشت نکن خاله جان. منظورم این نبود...

زن جوان با لحنی محترمانه سخن او را قطع کرد:

-می دونم خاله جان... می دونم. حرفم رو با کمال شرمساری پس می گیرم.

فرشاد گفت:

-به هر حال تو باید ما رو ببخشید. من باید زودتر باهات تماس می گرفتم... پرویز همه چی رو واسه ام گفت اگه اون دزدای بی همه چیز موبایلم رو از دستم نمی قاپیدند تو اونقدر نگران نمی شدی که پاشی این همه راه رو تا خونه ما بری.

-اصلاً مهم نیست فرشاد جان.

پروانه لب به سخن گشود:

-آخه...

که ساغر مجدداً با احترام سخن او را قطع کرد:

-خاله جان بهتره دیگه در موردش چیزی نگیم مهم اینه که حال شما و دایی هر دو خوبه همین به صد تا دنیا می ارزه و خستگی رو از تن آدم

بیرون می کنه.

ممنونم دخترم. امیدوارم همیشه تندرست و سلامت و همچینین شاد و خوشحال باشی.

ممنونم خاله جان. شما هم همینطور.

پروانه لبخندی از تشکر نثار او کرد و پس از لحظه ای سکوت خطاب به فرشاد گفت:

راستی! من به ساغر گفتم انشالله حال داداش که خوب شد، دسته جمعی بریم پیش فرزانه اینا تا هم من خواهرم رو ببینم هم ساغر با دیدن او نا از دلتنگی در بیاد.

پیشنهاد خوبیه البته اگه هنگامه خانوم تشریف نیارن، به من یکی که خیلی خوش می گذره.

پروانه ابروانش را به یکدیگر نزدیک نمود:

وا مادر!... داری چی می گی؟ مگه تا حالا داییت بدون زنش جایی رفته که این بار دفعه ی دومش باشه؟... حرفها می زنی ها!

فرشاد سکوت کرد و پاسخی نداد. سکوت او، هزاران سخن در خود نهفته داشت که از چشمان تیزبین ساغر دور نماند.

وقتی به مقصد رسیدند از اتومبیل پیاده شدند. پروانه گفت:

ساغر جان! ازت می خوام امروز و امشب رو پیش ما بمونی انشالله پس فردا هم می ریم دیدن داییت.

پس منظورتونه اینه که تا پس فردا من مزاحم شما باشم... نه؟

مزاحم کدومه؟... این جا خونه خودته.

ممنون خاله جان. چشم... میام اما قبلش باید یه سری به خونه ام بزنم چون از بس هول کرده بودم نمی دونم اونجا رو با چه وضعی گذاشتم و اومدم.

پروانه گونه های جوان او را بوسید و با شادمانی گفت:

برو عزیزم... دستت هم درد نکنه که قبول کردی پیش من بمونی به خدا خیلی خوشحالم.

مثل این که قسمت بود مزاحمتهای من بیشتر بشه.

این حرف رو نزن عزیز دلم این جا خونه خودته... مگه نشنیدی که میگن: انگار خونه خالسه.

هر سه به خنده افتادند. فرشاد رو به پروانه نمود و گفت:

پس من ساغر رو می برم و بر می گردونم.

باشه عزیزم برید خدا به همراهتون.

مواظب خودتون باشید... ما زود بر می گردیم.

نگران من نباش الحمدلله حالم خوبه.

مطمئن باشم؟

مطمئن باش، حالا بهتره برید تا بتونید زود بر گردید.

ساغر از پروانه تشکر نمود و همراه فرشاد سوار اتومبیل شد. مسافتی را طی کرده بودند که زن جوان سکوت را شکست:

فرشاد!

بله.

می تونم ازت یه سوال بپرسم؟

بپرس.

می شه بهم بگی پرویز چی بهت گفت که اونقدر گرفته و ناراحت شدی؟

کی؟

خودتو به اون راه نزن... منظورم همون موقع است که اومد از خاله خداحافظی کنه.

فرشاد مکئی کرد:

چیز مهمی نبود.

زن جوان ابروانش را به یکدیگر نزدیک نمود:

چیز مهمی نبود؟

فرشاد سکوت اختیار کرد. ساغر مصرانه پرسید:

نمی‌خوای راستشو بهم بگی؟... نکنه من غریبه شدم و خودم خبر ندارم.

فرشاد با لحن مزاح گونه ای جواب داد:

بازم فضولی شما گل کرد؟... آخه تو چرا اینقدر فضولی دختر؟

ساغر خنده ای کرد:

هیچ وقت دلم نمی‌خواست توی کار دیگران دخالت کنم ولی از وقتی یه سری مسایل توی زندگیمون پیش اومده، خیلی کنجکاو شدم.

نگو کنجکاو شدم، بگو فضول شدم.

ساغر با صدای بلند خندید:

اذیت نکن دیگه... بگو.

حالا اگه بنده بگم هیچ دوست ندارم جواب شما رو بدم چی می‌شه؟

هیچی فقط من مطمئن می‌شم که من غریبه هستم.

خوبه پس اتفاق مهمی نخواهد افتاد!

زن از او رو برگرداند و از پنجره به مناظر بیرون نگریست:

باشه... هر جور راحتی اصلا به من چه.

فرشاد با همان لحن شوخ گفت:

حالا شدی دختر خوب، راست میگی... اصلا به تو چه.

آن دو سکوت اختیار کردند تا این که به شهرک رسیدند. فرشاد در پارکینگ منتظر ماند و ساغر به سوی اسانسور روان شد. آسانسور در طبقه ی سیزدهم ایستاد و ساغر از آن خارج شد. در این لحظه پریوش در آپارتمانش را باز کرد و تا او را دید لبخندی زد:

سلام همسایه خوبی؟

ساغر زیر لب غرید:

انگار بو می کشه من اومدم. ای بابا!

سعی کرد لبخند بر لب راند:

سلام... ممنونم.

به سوی در آپارتمان خود رفت و آن را گشود. پریوش گفت:

دیشب داشتم با خودم فکر می کردم.

منتظر ماند تا ساغر از او سوال کند به چی فکر می کرده اما این اتفاق رخ نداد به ناچار ادامه داد:

به این نتیجه رسیدم که تو اهل رفت و آمد نیستی و من بیخودی این قدر اصرار می کنم.

ساغر با لبخندی که بر لب نشانده، غیر مستقیم سخن او را تایید نمود. زن افزود:

دیگه از این به بعد مزاحم تو نمی شم و سعی می کنم هر طور شده بخ و دم رو سگرم کنم تا این قدر حوصله ام سر نره.

ساغر با گفتن کلمه « موفق باشی » وارد آپارتمانش شد و در را بست:

وای خدای من! شکرت که مزاحمتهای این زن رو از سرم کم کردی.

نگاهی به اطراف انداخت و با خود گفت:

چقدر عجیبه! همی چی مرتبه، من بیخود نگران بودم. غذا رو توی یخچال گذاشتم و کتری رو هم خاموش کردم، چه جالب!

این را گفت و از آپارتمانش خارج شد. نگاهی به در آپارتمان پریوش انداخت:

چه عجب بیرون نیومد! انگار گوشش رو به در می چسبونه تا بفهمه کی می رم و کی میام... عجب ادم هایی پیدا می شن ها.

وارد اسانسور شد وقتی به پارکینگ رسید از آنجا فرشاد را دید که پشت به او، سر به زیر دارد و در حال کشیدن سیگار است. با خود گفت:

من نمی دونم پرویز چی بهش گفته که تا به این حد ناراحت و گرفته است.

آرام به سوی او رفت:

می شه خواهش کنم این قدر فکر نکنی.

فرشاد که سخت در خود فرو رفته بود به خود امد:

چی...؟ چی گفتی؟

اووو... اونقدر توی خودت فرو رفتی که اصلا متوجه نیستی دور و برت چی می گذره!

کنار او قرار گرفت وبا دلجویی پرسید:

آخه چی شده که اینقدر توی فکری؟

مرد جوان پک عمیقی به سیگارش زد سپس با اندکی مکث گفت:

- پرویز می گفت که هنگامه باعث سکنه قلب دایی جان شده.

ساغر با کنجکاوی پرسید :

- یعنی چی؟

- توی راه برات می گم.

روی صندلی جلو اتوموبیل نشست و فرشاد پشت فرمان قرار گرفت. وقتی که اتوموبیل به حرکت در آمد گفت :

- امروز دایی و هنگامه سر مسئله ای حرفشون می شه

- دایی با هنگامه دعواش شده؟! این امکان نداره بنده خدا دایی جان هر چی زنش بگه گوش می کنه ولو این که برخلاف عقیده اش باشه.

- این موضوع با موضوعات دیگه فرق می کنه

- خب؟!... بگو موضوع از چه قرار بوده؟

- مثل این که هنگامه بدون اینکه به دایی بگه با دوستاش قرار می دازه بره مسافرت. این مسئله دایی رو عصبانی می کنه و بهش م یگه که باید قبلا اونو در جریان می داشته . خلاصه سر همین مسئله با هم حرفشون می شه که هنگامه پاشو از گلیمش درازتر می کنه و حرف های گنده تر از دهنش می زنه

ساغر در حالی که به شدت عصبانی شده بود گفت :

- توی اون موقعیت پرویز چیکار می کرد؟ اون نباید حال این هنگامه آشغال رو جا می آورد؟ عجب دست و پا چلفتی یه این پرویز!

- اتفاقا منم همین حرف رو بهش زدم ولی اون جواب داد وقتی اون دو تا دعواشون شده ، خونه بنوده

ساغر که به شدت ناراحت شده بود زیر لب غرید :

- مگه دستم به این دختره نمک شناس نرسه این بار بینمش حالشو بدجوری می گیرم.

- نه... میدونی که دایی جان خیلی این عتیقه رو دوست داره اگه این کارو بکنی حتما دایی جان ناراحت میشه تو که اینو نمی خوای؟!

ساغر لبخند شیطنت باری بر لب نشاند :

- حالا کی خواسته جلوی دایی چیزی به اون بگه

فرشاد خنده ای کرد :

- امان از دست تو!

به در منزل رسیدند. فرشاد پس از خروج ساغر ، در اتوموبیل را با فشار دکمه مربوطه قفل کرد سپس رو به او نمود :

- یادت باشه فعلا جلو پروانه جان چیزی نگی.

ساغر لبخندی زد :

- دلیلی نداره خاله جان چیزی در این مورد بدونه

هر دو خنده کنان وارد حیاط و سپس داخل ساختمان شدند. پروانه روی کانپه نشسته و به فکر فرو رفته بود که با دیدن آن دو

لبخندی بر لب نشاند :

- چه خوب شد زود اومدید!

فرشاد سوئیچ را روی میز نهاد و کنار مادرش نشست :

- مگه قرار بود دیر بیایم؟>

- نه عزیزم آخه داشتم از فکر و خیال دق می کردم

ساغر آن سوی او نشست و چون می دانست پروانه در ذخن خود به دنبال دلیل اتفاقی است که برای رسول افتاده با مهربانی گفت :

- خاله جان! فکر و خیال واسه چی؟ حالا که الحمدالله خطر از سر دایی جان گذشته پس ناراحتی شما بی مورد

- آخه عزیز دلم! حتما باید اتفاق بدی افتاده باشه که داداش به این روز در اومده ، هرچی از پرویز پرسیدم که چطور کار داداش به

این جا رسیده جواب نداد که نداد . اما من می دونم موضوع مهمی پیش اومده که قلب نازک تر از گل رسول رو درد آورده

فرشاد به جای ساغر پاسخ داد :

- نه مادر جان به این جووری ام که می گید نیست خب دیگه سنی از دایی جان گذشته!

قلبش هم که سر از دست دادن زندایی روشنک مریض شده بود.

چهره متفکر پروانه نشان دهنده قانع نشدنش بود اما سخنی بر لب نراند.

ساغر برای تغییر موضوع که سایه سیاهی بر سر و روی فضای منزل افکنده بود با لبانی خندان گفت:

- خب بگید ببینم چی میل دارید براتون درست کنم؟

منتظر جواب نماند و به سوی اشپز خانه براه افتاد و در همان حال افزود:

- من که دارم از گرسنگی پس می افتم.

پروانه از جا برخاست:

- عزیزم، تو بشین من خودم یه چیزی دست و پا میکنم.

- نه خاله جان اگه می خواید من احساس راحتی کنم بنشینید و امر کنید.

- اخه قربونت برم این جووری که همیشه ناسلامتی تو اینجا مهمونی.

ساغر خندید و پس از بوسیدن گونه مهربان وی گفت:

- مگه نشنیدید می گن مگه خونه خالته؟

پروانه هم به خنده افتاد.

- باشه عزیز دلم، باشه... هر جور تو راحت باشی منم راحت.

ساغر او را به جای قبل بازگرداند و نشانده.

- پس بنشینید و امر کنید.

- قربونت برم عزیز دلم... توی یخچال و فریزر هر چی بخوای هست هر چی دوست داری درست کن که می دونم دستپختت مثل فرزانه است خوشمزه و اشتها آور.

ساغر تشکر نمود و وارد آشپز خانه شد.

فرشاد با خود در جدال بود چرا که یک لحظه هم سیمای مردی که در بیمارستان ان هم برای لحظه ای دیده بود، از نظرش محو نمی شد. در حالی که سرش را میان دستانش گرفته بود و می اندیشید که ان مرد را کجا دیده است با خود گفت:

من مطمئنم اون مرد رو به جایی دیدم اما کجا؟! اصلا چرا باید روی این موضوع و این دیدار کاملا اتفاقی این قدر حساس باشم؟ چه رازی هست که این احساس غریب تا به این حد منو تحت فشار قرار داده تا دنبال قضیه رو بگیرم؟

سر بلند کرد و از در نیمه باز آشپز خانه نگاهی به ساغر افکند:

چرا احساس می کنی راز سر به مهر با دستان ساغر حل میشه؟

حس ناشناخته و ازار دهنده ای تمام وجودش را تسخیر کرد:

باید با خود ساغر صحبت کنم... اما چرا ساغر؟

فرشاد ساعتی با خود کلنجار رفت و در اخر به این نتیجه رسید که باید با ساغر صحبت کند با این تفکر به سوی آشپز خانه رفت و در کنار او که در حال مهیا ساختن دسر پیش غذا بود قرار گرفت و اهسته به صورتی که پروانه صدای او را نشنود گفت:

- دم در بیمارستان به مرد رو دیدم که قیافه اش خیلی آشنا بود... اما هر چی به مغزم فشار اوردم نتونستم بفهمم اونو کجا دیدم. این موضوع خیلی داره منو اذیت میکنه.

زن جوان خنده کوتاهی کرد و به شوخی گفت:

- قیافه اش رو توصیف کن، انشات خوب میشه... شاید به نمره بیست بگیره.

این را گفت و لبخند زد. فرشاد که به شدت در ذهنش به دنبال جواب سؤال خود میگشت با چهره ای جدی جواب داد:

- خودتو لوس نکن، من دارم دیوونه میشم...قیافه اش خیلی آشنا بود...خیلی آشنا.

ساغر لحظه ای به چشمان پرسشگر او نگریست سپس پرسید:

- حالا چرا این حرفها روداری به من میزنی؟

فرشاد انگشتانش را میان موها برد و اندیشناک پاسخ داد:

- خودم هم نمی دونم.

سکون بین ان دو حکمفرما شد تا این که ساغر گفت:

- خب بگو بینم چه شکلی بود؟

منتظر جواب نماند و افزود:

- شاید یکی از ارباب رجوع ها شرکت بوده...شاید هم اشناهی یکی از دوستان بوده و اونو تو چند لحظه ای با دوستت دیدی.

فرشاد زیر لب نجوا کرد:

- دومیش منطقی تره چون توی قسمتی که من هستم ارباب رجوعهای خاصی میان که اکثرشونو میشناسم.

با لحن آرامتری سخن ارام را تکرار کرد:

- شاید اونو به جایی، اون هم برای چند لحظه دیدم...اما کجا؟

ساغر از کار فارغ شد و روی صندلی میز ناهار خوری کوچک میان اسپیزخانه نشست:

- آگه همین طور پیش بری سر از دیوونه خونه در میاری ها بگو بینم از نگاش نخوندی که ایا اونم تورو میشناسه یا نه؟

فرشاد رو به روی او نشست و متفکرانه پاسخ گفت:

- تصور نمی کنم متوجه من شده باشه مثل اینکه خیلی عجله داشت.

لحظه ای تامل کرد سپس ادامه داد:

- نمی دونم اون قیافه ای رو که بیشتر به غریبه ها شبیه بود، کجا دیدم؟ اون چشمهای ابی درشت، اون مو و سبیل خرمایی...خدایا این

مرد رو کجا دیدم؟

از همین نشانه های اندک، به یک باره دل زن جوان فرو ریخت اما سخنی بر لب نراند. فرشاد افزود:

- من مطمئنم اونو به جایی دیدم مطمئنم.

ساغر به فکر فرو رفت:

با این نشونه هایی که میدید خیلی به قیافه شهرام میخوره اما فرشاد اونو کجا دیده؟ بهتره ازش بخوام بیشتر فکر کنه شاید یادش بیاد... اما نه... بهتره از اون اینه که به روی خودم نیارم.

متفکر بودن ساغر، فرشاد رو بسیار کنجکاو نمود:

- داری به چی فکر میکنی؟

یکه خوردن ساغر از دیدگان دقیق مرد جوان دور نماند:

- احساس میکنم تو اون مردی که من دیدم، میشناسی این طور نیست؟

ساغر سعی کرد بر خود مسلط شود:

- نه... من از کجا میتونم اونو شناخته باشم؟... حرف ها میزنی ها؟

فرشاد لحن جدی و خشنی به صدای خود بخشید:

- بهتره راستش رو بهم بگی من مطمئنم اونو میشناسی.

ساغر به چشمان او خیره شد و برق شک و ظن را در آن دیدگان طوسی رنگ دید در نتیجه چشم از او بر گرفت و به فکر فرو رفت:

ایا موقع اون رسیده که موضوع رو به فرشاد بگم یا باید بیشتر از این صبر و حوصله به خرج بدم؟... اما با موضوعی که دیشب پیش اومد، بهتره همه چی رو واسش تعریف کنم. می ترسم اگه موضوع رو همین جوری مسکوت نگه دارم خطری فرشاد رو تهدید کنه... اگه موضوع رو بدونه بیشتر حواسش هست و از خودش مواظبت میکنه... ولی اگه همه چی رو بهش بگم اون چه فکری در مورد من میکنه؟ نکنه افکار منفی دید و نظرش رو نسبت به من تغییر بده؟

نفس عمیقی کشید و دست بر پیشانی نهاد:

نه... دیگه انکار و کتمان فایده ای نداره، صلاح در اینه که همه چی رو بهش بگم هر چه بادا باد.

فرشاد همچنان منتظر بود که ساغر گفت:

- بسیار خب، البته من مطمئن نیستم اونی که تو دیدی همونی باشه که مد نظرمه ولی با این حال تصمیم گرفتم موضوعی رو که تا حالا

بهت نگفتم رو به زبون بیارم به یه شرط:

فرشاد کنجکاو تر از قبل پرسید:

- چه شرطی؟

به شرط اینکه بعد از شنیدن حرفهام، هر چی توی ذهنت در مورد من تداعی شده بهم بگی. قبوله؟

- باشه.

- قول بده.

- بسیار خب. قول میدم هر چی توی ذهنم به وجود اومد رو بهت بگم حتی اگه احساس کنم از شنیدن اونا ناراحت میشی... حالا خوب شد؟

ساغر نفس اسوده ای کشید:

- ممنونم.

زن جوان خود را آماده نمود تا موضوع را تمام وکمال برای او توضیح دهد که فرشاد پیشنهاد داد:

- اگه از گفتن حقیقت پشیمون نمیشی، فکر میکنم بهتره اجازه بدی در به جای خلوتبا هم صحبت کنیم.

ساغر با تعجب پرسید:

- چرا؟

- دلم نمیخواه پروانه ناخواسته حرفهای ما رو بشنوه.

ساغر لبخندی از رضایت بر لب نشانده:

- بسیار خب، پس بهتره اول ناهارمون رو بخوریم.

- باشه، حرفی نیست.

ساغر از اشپز خانه بیرون رفت. پروانه به نقطه ای نا معلوم خیره ماند و به فکر فرو رفته بود که ساغر کنار او نشست:

- خاله جون؟ کجایی؟

پروانه به خود امد:

- اه...چی گفتی؟

ساغر سیمای نگران او را بوسید:

- میگم کجایی؟

- داشتم به رسول فکر میکردم نمیدونم چه چیزی دیده یا شنیده که به اون روز افتاده.

ساغر مجدداً گونه او را بوسید:

- وای خاله جان! شما چرا اینقدر نگرانید؟ قبلاً هم بهتر بود گفتیم بازم میگم... حالا که به لطف خدا خطر از سر دایی گذشته و جای هیچ نگرانی نیست.

پروانه با تشویب و نگرانی دستی به زانان خود کشید و در حالی که خاکستر اشفتگی بر روی سیمای مهربانش نشست بود جواب داد:

- آخه میترسم عزیزم، میترسم به همین جا حتم نشه. میترسم مسبب ناراحتی و مریضی، دست از سر داداشمبر نداره.

ساغر خیلی خوب منظور او را درک کرد اما برای آرام نمودن دل بی قرار او گفت:

- خاله جان! باور کنید مسئله مهمی پیش نیومده که بخواد خدای نکرده دوباره تکرار بشه.

پروانه به چشمان درشت و جذاب او خیره ماند:

- خودتم میدونی داری واسه دل خوش کردن من این حرف هارو میزنی.

ساغر چشم به زمین دوخت و در حالی که سعی میکرد بر نگرانی خود فایق اید لبخند ساختگی بر لب نشانده:

- خدا خودش مواظب دایی جان مهربون و خوب ما هست. بهتره شما هم این قدر خودتونو ناراحت نکنید و به خدا توکل کنید.

پروانه اهی از سینه بیرون داد و دستانش را به آسمان بلند کرد:

- خدایا! خودت به داداشم رحم کن... خودت مواظبش باش و دشمنانش رو رسوا کن.

ساغر امین بلندی گفت و افزود:

- ناهار حاضره، خاله بهتر از جانم تا شما حاضر شید من میز رو چیدم.

پروانه گونه او را با مهربانی بوسید و لبخند بر لب جاری نمود:

- دستت درد نکنه دخترم، خسته نباشی.

ساغر در حالی که از جا بر می خاست تشکر کرد و به سوی اشپز خانه رفت. در آنجا فرشاد هنوز در فکر فرو رفته بود.

- تو هم که بدتر از خاله جان داری با فکر و خیال خودتو عذاب میدی.

فرشاد به خود امد:

- داشتم به تو و سرنوشتت فکر میکردم

ساغر شانه هایش را بالا انداخت:

-هر چی بود گذشت و رفت و جای شکرش باقیه که زود متوجه شدم و تونستم خودمو از رسوایی و بدنامی نجات بدم.

فرشاد با دیدگانی پرسشگر به او خیره شد:

-رسوایی و بدنامی؟ منظور ت چیه؟

زن جوان سرش را به اطراف تکان داد و گفت:

-وقتی مزر رو بهت گفتم خودت متوجه میشی منظورم چیه؟

فرشاد با سو ظنی ناخواسته به او نگریست و بدون اینکه سخنی بگوید از جا برخاست و با لحن محکم و خشنی گفت:

-بله...واقعاً خدا رو شکر.

این را گفت و قصد کرد که از آشپزخانه خارج شود که ساغر راه او را سد کرد:

-لحن حرف زدنت اصلاً خوب نیست تو تصور کردی من میخوام چی بهت بگم و به چی اعتراف کنم؟...تو اصلاً روی من چه حسابی

میکنی؟

فرشاد چشم در چشمان او دوخت:

-اگه چیز مهمی نبود میتونستی زودتر از اینا حرفاتو بهم بزنی ولی تو این کار رو نکردی دلیلش چی میتونه باشه؟

تو جای من باشی چی فکر میکنی؟خودت گفتی که با تینا خیلی صمیمی بودی و عقلت رو تمام و کمال به اون سپرده بودی،و اون طور

که من از شخصیت این زن برداشت کردم،اون زن خوب و نجیبی نبود،...در ضمن تو میخوای در مورد مردی با من صحبت کنی که

کاملاً میشناختیش اما این شناکت رو کتمان میکردی،...خوب؟...تو تصور میکنی من خودمو برای شنیدن چه حرفایی درم آماده

میکنم؟

این را گفت و با عصبانیت از آشپزخانه خارج شد. با رفتن او ساغر خود را روی صندلی انداخت و سر را میان دستان گرفت و اندیشید:

-حق با فرشاده حرفاش کاملاً منطقیه اما،.....اما من..

بغض در گلو و سینهاش پیچید. اشک در چشمانش حلقه بست. آرام با خود نجوا کرد:

-کاش همون روز همه چیز رو بهش گفته بودم...اصلاً کاش...کاش اون اشتباه رو نکرده بودم، کاش به حرف تینا گوش نمیدادم...خدایا منو ببخشه.

کم مانده بود که اشک از چشمانش سرازیر شود، که صدای پروانه او را به خود آورد:

-دختر نازنینم کمک نمیخوای؟

زن جوان خودش را جمع و جور کرد و لبخند بر لب نشانید:

-نه خاله جان شما بفرمایید من خودم میز رو میچینم.

-اینجوری که نمیشه، غذا رو که تو درست کردی و حالا هم میخوای تک و تنها میز رو بچینی...نه خاله جون،.....خودم کمکت میکنم.

ناهار در فضایی خاموش و سراسر سکوت صرف شد.

گاه ساغر زیر چشمی به مرد جوان که با ابروانی در هم کشیده و با بی اشتهایی غذا میخورد مینگریست.

از چهره ی فرشاد به خوبی هویدا بود که در جدالی سخت با خود، به سر میبرد و این امر عذاب وجدان را برای ساغر به ارمغان میآورد. زن جوان با خود گفت:

-کاش هیچ به فرشاد نمیگفتم آخه این چه کاری بود که من کردم. اگر حرفی از گذشته هام بخصوص در مورد شهرام، نمی زدم الان فرشاد اینقدر گرفته و ناراحت نبود،.....نباید چیزی بهش میگفتم نباید.

پس از صرف غذا پروانه به عادت همیشگی به سوی اتاق خود رفت تا کمی استراحت کند:

-عزیزای من همونطور که میدونید من باید بعد از نهار یه ساعتی بخوابم،.....البته اگه بتونم.

ساغر سعی کرد لبخند بر لب براند: راحت باشید خاله جون و سعی کنید بخوابید. استراحت تنها چیزیه که شما لازم دارید.

بلافاصله فرشاد گفت:

-راستی مادر، تا شما استراحت میکنید من و ساغر میریم بیرون.

پروانه نگاهی به چشمان مصمم او افکند و از آن دو دیده ی طوسی خوشرنگ خواند، مجبور است بدون آنکه سوالی بپرسد رضایت دهد:

-بسیار خوب عزیزم، برید امیدوارم بهتون خوش بگذره.

فرشاد لبخندی زد و در حالی که گونه ی او را مهربان میبوسید گفت:

-واسه خوش گذرونی که نمیریم.

زن نیز گونه ی او را بوسید و با لبخند گفت:-بسیار خوب، برید به سلامت.

ساغر نیز او را بوسید:-بیخشید خاله جون من همیشه برای شما در دسر بودم.

-ای وای خدا مرگم بده.....عزیزم دلم قرار نشد اینجوری با خاله ات حرف بزنی مگه داری با یه غریبه صحبت میکنی یا خدای نکرده با ما رودرباستی داری؟

- نه خاله جون....خب بالاخره هر کی واسه خودش گرفتاری داره، دیگه لازم نیست یکی پیدا بشه و درسها رو دو برابر کنه.

پروانه نیشگون ملایمی از گونه ی او گرفت و خندید:

-تو دختر منی.....اینو فراموش کردی؟ مگه یادت نیست یه روز با اون زبون شیرین و لحن کودکانه ات بهم گفتی، خاله جون، چون شما دختر ندارید من حاضرم دختر شما بشم. یادت رفته؟

ساغر آن روز را در ذهن خود تداعی کرد:

-نه خاله جون یادم نرفته، اون خونه تون بودید، داشتید واسه مامان در ددل میکردید که من مثل این فضول باشیها پابرهنه وسط حرفتون پریدم و گفتم:

(خاله جون شما چرا دختر ندارید که من بتونم باهاش بازی کنم؟)

شما هم آهی کشید و گفتید:-(خدا منو دوست نداشته که بهم دختر نداده) منم توی اون دنیای کودکی خودم دلم براتون سوخت و اون حرف رو زدم. پروانه از یادآوری آن خطرت زیبا و به یاد ماندنی خنده ای کرد:

-خوب یادته. هر سه به خنده افتادند. پس از لحظه ای پروانه گفت:

-حالا بهتره برید به کارتون برسید و اجازه بدید من بخوابم.

فرشاد او را در آغوش کشید: -به شرط اینکه حسابی استراحت کنید.

-باشه عزیزم.....مرور خاطرات دلم را شاد میکنه.....مطمئن باش راحت میخوابم.

نگاهی به چهره به ظاهر خندان فرشاد افکند و ناراحتی عمیقی را در پس آن لبخند زیبا دید و حس کرد. پروانه وارد اتاق خود شد و در را بست.

فرشاد رو به ساغر نمود:

-پس بهتر زود بریم تا بتونیم زود هم برگردیم نباید پروانه را زیاد تنها بذاریم.

ساغر سر فرود آورد و پس از پوشیدن مانتو روسریاش گفت: -بریم.....من حاضرم.

آن دو سوار اتومبیل شدند.

ساغر نیم نگاهی به فرشاد انداخت و او را همچنان نگران و ناراحت و تا حدودی عصبانی یافت: -خیلی گرفته و ناراحتی.

فرشاد که همچنان به خیابان چشم دوخته بود جواب داد: -نباید باشم؟

ساغر نیز به خیابان چشم دوخت: -تصور تو از چیزی که قراره بهت بگم اشتباه.

فرشاد با تردید به او نگریست: -مطمئنی؟

ساغر پاسخی نداد چرا که میدانست تا تمام ماجرا را برای او بازگو نکند او در همین شک و شبهه خواهد ماند.

دقایق در سکوت گذشت تا اینکه فرشاد گفت: -خوب؟

ساغر نگاهش را از سنگفرش خیابان برداشت:

-لطفا به جا وایسا.

-بسیار خوب.

فصل ۳

در کنار فضای سبزی بزرگ، اتومبیل از حرکت باز ایستاد. لحظاتی بعد ساغر ساکت و آهسته از آن خارج شد و به سوی محوطه پارک حرکت نمود. فرشاد نیز بدنبال او روان گشت. ساغر روی یکی از نیمکت ها نشست و منتظر ماند تا فرشاد نیز کنار او قرار بگیرد. سپس این طور شروع کرد:

-موضوع برمیگردد به دو سه سال پیش به موقعی که دعوای و مشاجره های منو سروش بالا گرفته بود و اون همش منو به ناپاکی محکوم میکرد. توی اون درگیری ها بیشتر از هر چیز دروغ هایی که به سبب دیر اومدنش و خرجی ندادنش تحویل می داد، منو عصبی و ناراحت میکرد. دروغ های تکراری در مورد خراب شدن ماشین، توی ترافیک موندن، داشتن کار زیاد، توی این کلانتری و اون کلانتری رفتن برای حل مشکلات و دعوای دوستاش... داستانهای مسخره ش در مورد درگیری با پلیس و آدم ها... چه میدونم... از همین حرفها که هر آدم عاقلی به دروغ بودنش پی می بره. دیگه بچه ها هم این دروغ های تکراری رو شناخته بودند هر وقت سروش دیر می اومد بهبود حدس میزد که وقتی پدرش میاد چی میگه و چه بهونه ای میتراشه و همین طور میتونست حدس بزنه اون روز خرجی ای از طرف پدرش دریافت میکنیم یا نه چون اکثر مواقع که دیر به خونه می اومد خرجی ای هم در کار نبود. با شناختی که ازش داشتم میدونستم که پولاشو خرج چه کارای کثیفی میکنه... بخصوص که این اواخر متوجه شده بودم با یه زن رابطه برقرار کرده ... گاهی وقتا به نفهمی سروش میخندیدم و بهش میگفتم که حناش دیگه رنگی نداره. دوست نداشتم منو نفهم فرض کنه می خواستم بفهمه من دستشو خوندم و بهتره بجای تحویل دادن دروغها و ماجراهای ساختگی و مضحک، حقیقت رو بهم بگه اما اون خودشو خوب به نفهمی زده بود.

ساغر خنده ای کرد که موجب شگفتی فرشاد شد.

-به خدا اون باید نویسنده فیلمای خیالی و کتابهای توهم برانگیز میشد. گاهی وقتها آنچنان دروغ به هم می بافت که اگه نمیشناختیش تصور میکردی داره راست میگه و خدا تمام ماجراهای غیرمترقبه و پیشبینی نشده رو فقط و فقط برای اون آفریده. زهر خندی زد و افزود:

-توی این معرکه، تینا هم نمک روی زخم دلم میپاشید به جای دلداری دادن، حرفهایی میزد که شک و ظن منو نسبت به سروش و دلشوره و تشویشم رو در مورد آینده زیاتر میکرد.

فرشاد در سکوت به سخنان او گوش میداد، ساغر روی صندلی جا بجا شد.

-در مورد شهرام تا حدودی بهت دروغ گفتم.

مرد جوان سری تکان داد و با لحنی که دلگیری و ناراحتی در آن موج میزد پرسید:

-چه دلیلی داشتی که بهم دروغ بگی؟ تصور کردی منم مثل سروش هستم؟ یه جونور آدم نما؟ یه مرد بیشعور و احمق؟... آره اینطوری از من برداشت می کردی؟

ساغر به چهره گرفته او خیره شد:

-نه اینطور فکر نمی‌کردم... ولی... ولی می ترسیدم ذهنیتت در مورد من خراب بشه.

فرشاد سکوت کرد و ساغر آه بلندی از سینه بیرون داد و افزود:

-حق با توه باید از همون روز اول تمام ماجرا رو برات میگفتم... الان هم خوب میدونم در مورد من چه فکری میکنی... با این حال همه چی رو میگم و قضاوت رو به عهده خودت میذارم.

مدتی در سکوت به چهره عصبی و ناراحت فرشاد نگریست. مرد جوان سر به زیر داشت و سعی می کرد بر اعصاب خود مسلط شود.

سکوت را شکست:

-یه روز تینا خونمون بود تلفن زنگ زد. گوشی رو که برداشتم در کمال تعجب صدای مردی رو شنیدم که ازم میخواست باهاش حرف بزنم اما فوراً گوشی رو گذاشتم. تینا ازم پرسید: کی بود؟ چرا قطع کردی؟ گفتم: یه مرده که میخواست باهاش حرف بزنم. اون خنده ای کرد و گفت: "خوب چرا باهاش حرف نزدی ما که بیکاریم بهتر بود یه کم میذاشتیمش سرکارو میخندیدیم" چیزی نگفتم. یکی دو دقیقه بعد بازم تلفن زنگ زد، گوشی رو که برداشتم بازم صدای همون مرد بود بدون اینکه حرفی بزنم دوباره گوشی رو گذاشتم... خلاصه اون دست بردار نبود و مدام تماس مگرفت و من قطع میکردم. دیگه کار به جایی رسیده بود که گوشی رو برمی داشتم و بدون اینکه حرف بزنم اونو میذاشتم تا شاید به این وسیله شر این مزاحم کم شه و از تماس گرفتم منصرف شه که صد البته اون روز تا حدودی هم موفق شدم اینجا بود که تینا یازم شیطنتاش گل کرد و گفت: "خب چرا باهاش حرف نمیزنی؟" بهش گفتم: "ازین کارا خوشم نیاد گرفتاریم کم نیست که بخوام خودمو بیشتر ازین تو در دسر بندازم همینجوری سروش بهم تهمت میزنه و میگه زن هرزه ای هستم وای به حال وقتی که بفهمه با یه غریبه هم صحبت شدم." خنده ای کرد و گفت: "برو بابا مگه هرکی دوست تلفنی داشته باشه هرزه اس؟ واسه چی اینقدر خودتو مقید می کنی؟ سروش که واسه خودش می ره و هر غلطی دلش میخواد انجام میده بدون اینکه خودشو مقید زندگی مشترکش بدونه. خب چرا تو تلافی نمی کنی؟ بذار بفهمه که اگه اراده کنی میتونی بیشتر از اون پشت پا به زندگی مشترک بزنی. اون الان پیش خودش میگه خوب زن خری گیرم اومده پول که بهش نمیدم، موی دماغ هم که نیست و عرضه هیچ غلطی هم که نداره پس بذار منم برم دنبال دلم و خوش باشم و تا میتونم بتازونم. تلاش اون برای راضی کردن من زیا طول نکشید چون به اندازه کافی زمینه های فکری متفاوت داشتم.

با شرمساری سر به زیر افکند و پس از مکثی کوتاه افزود:

-اون موقع پیش خودم گفتم: "حق با تیناست، چرا سروش هر غلطی که دلش میخواد بکنه اما من مثل یه کلفت بی جیره و مواجب توی این خونه جون بکنم و حرص و جوش بخورم. منم آدمم و احتیاج به تغییر و تحول دارم. سروش هم اونقدر فهمیده نیست که بتونه این چیزا رو درک کنه و پیش خودش بگه که زن بیچاره ام از صبح تا شب توی خونه ی من زحمت میکشه پول که بهش نمیدم، چیزی هم که واسش نمی خرم، هرچی هم که داشته ازش گرفتم پس بذار یه کمی به فکر سلامتی روانیش باشم. واقعا روحیه

ام خیلی خسته بود چون هر راهی رو که رفته بودم تا سروش رو سر عقل بیارم، بی فایده بود... قبل این جریانات واسه اینکه فکرمو آزاد کنم خودمو با هر هنری که بلد بودم سرگرم میکردم، نقاشی میکشیدم، به وقتایی واسه بیرون بافتنی می بافتم، گاهی وقتا هم برا دوستان و آشنایان گل چینی و بلندر درست می کردم، تا هم سرگرم باشم و هم درآمد کوچکی واسه خودم داشته باشم... اما چه فایده!

زهرخندی زد و ادامه داد:

-یه مقدار پول هم جمع کرده بودم... ولی همشو به سروش دادم تا خرج ماشینش کنه میخواستم به این وسیله حسن نیتم رو ثابت کنم... اما اون پست تر و نفهم تر از اونی بود که من تصور می کردم. وقتی دیدم سروش تا این اندازه نسبت به من و احساساتم بی توجه و بی تفاوته تصمیم گرفتم به جای ای خرچمالیها سرگرمی ای خارج از خونه پیدا کنم. اون هم نه بخاطر مسایل جنسی بلکه واسه تغییر دادن اون زندگی تکراری وساسر درد و غصه و دعوا و درگیری... خلاصه رو به تینا کردم و گفتم: "راست می گی ها، من چقدر بی شعورم که دارم عمر و جوونیم رو با حمالی و کلفتی تو خونه سروش هدر می دمباید بیشتر از ایها به فکر خودم باشم. اونم منو به این کار ترغیب و تشویق کرد... اون روز گذشت و از مزاحم تلفنی خبری نشد. از اون روز سعی کردم تغییر و تحولی توی ظاهر، لحن کلام و اعمال و رفتارم بدم، تغییر و تحولی که اون موقع برام لذت بخش بود. مدل و رنگ موهام عوض شد، ناخن هام که همیشه کوتاه بودند، بلند و لاک زده شدند، تیپ ظاهریم کلا فرق کرد و شروع کردم به سبک سری. در واقع زدم به سیم آخر که صد البته در این راه، حرفها و تشویق ها و تحریکات تینا هم بی تاثیر نبود.

دست به پیشانی کشید و مکث کوتاهی کرد. نگاهی به درخت بید مجنونی که گیسوانش را روی گیسوان خسته او میکشی، افکند:

-چند روز بعد تینا خونمون بود که دوباره همون مزاحم، تلفن کرد، با این که زمینه داشتیم که باهاش حرف بزیم اما بازم روم نشد و گوشی رو بدون اینکه حرف بزیم قطع کردم، یه شرم و حیای زنانه جلوی منو میگرفت. شاید پیش خودت بگی دارم پاکنمایی میکنم اما به خدا دارم راستشو بهت میگم...

اشک در چشمانش حلقه بست، فرشاد همچنان سکوت اختیار کرده و به سخنان او گوش فرا داده بود، ساغر نیم نگاهی به او که سربه زیر داشت، انداخت. مکثی کرد و افزود:

-تینا که دید من نمیتونم حرف بزیم، وقتی دوباره تلفن زنگ زد خودش گوشی رو برداشت و شروع کرد به حرف زدن ولی مثل اینکه اون مزاحم فقط دلش میخواست با من حرف بزنه. از تینا خواست که گوشی رو به من بده و اونم اینکارو کرد. اولش حرف زدن با اون برام خیلی سخت بود... از اون روز به بعد اگه تینا پیشم بود که حرف میزد اما اگه اون نبود بدون این که حرف بزیم گوشی رو می داشتم ولی بالاخره حرف زن با یه غریبه برام عادی شد. اون خودش رو شهرام معرفی کرد و گفت که منو توی یه مهمونی دوستانه دیده و عاشقم شده، هر چی ازش پرسیدم توی کدوم مهمونی منو دیده نگفت که نگفت... خلاصه...

زن جوان احساس کرد دیگر نمی تواند ادامه دهد در نتیجه سکوت کرد. فرشاد که سکوت طولانی او را دید با لحن خشک و سرد گفت:

- خلاصه چی؟ ... بعدش چی شد؟ ...

ساغر آهی کشید و با لحنی مستاصل جواب داد:

- نمی دونم چی بگم...

- قول دادی هر چی بود و هست برام تعریف کنی... مگه نه؟

- بله... اما...

صدای مرد جوان به خشم و غضب آمیخته شد:

- اما چی؟ ... چیکار کردی که روت همیشه بگی؟ ... نکنه...

- نه... نه بخدا... چرا اینجوری باهام حرف میزنی؟ تو که نمیدونی...

فرشاد صدای خود را بالاتر برد:

- چی رو نمی دونم؟ اینکه با این مرد کثافت ریختی رو هم و ...

سخن خود را قطع کرد و با عصبانیت انگشتانش را میان موها برد:

- بهتره بقیه شو بگی... اون هم حقیقت رو.

اشکی که گوشه چشمان زیبایش نشسته بود، خیلی سریع روی گونه هایش دوید:

- بسیار خب، حقیقتو بهت میگم.

با بغض ادامه داد: - خلاصه اونقدر از عشق و محبت گفت که احساس کردم... احساس کردم...

شرم و حیا و پشیمانی در صدای زن موج می زد:

- احساس کردم منم... منم بهش علاقه مند شدم...

در حالی که اشک از دیدگانش سرازیر بود، زهر خندی زد و با همان لحن شرمسار و نادم افزود:

-خنده داره...با این که ندیده بودمش احساس می کردم دوش دارم.هر روز منتظر میشدم که تلفن کنه.اگه به روز باهاش حرف نمی زدم عصبی و نارحت می شدم.به روز ازم خواست باهاش قرار بذارم تا منم اونو ببینم.واقعا منتظر این درخواست بودم اما غرورم اجازه نمی داد به زبون بیارم با این که خیلی وست داشتم ببینمش.اول راضی نشدم ولی بعد از چند روز که اصرار کرد ،قبول کردم و باهاش قرار ملاقات گذاشتم.

زیر چشمی نگاهی به فرشاد که از شدت عصبانیت میلرزید و انگشتانش را در یکدیگر حلقه کرده بود و می فشرد افکند.دیگر کار به جایی رسیده بود که باید همه چیز را برای فرشاد بازگو میکرد تا شک و شبهه ای که به جان او افتاده بود را تا حدود زیادی از بین ببردد نتیجه ادامه داد:

-همون موقع به تینا تلفن کردم و ماجرا رو براش گفتم اونم منوبیش از پیش تشویق به این کار کرد.تشویق های اون تردیدهای منو در رابطه با درست یا غلط بودن کاری که میخواستم انجام بدم ،ازبین برد.روزی که قرار بود ببینمش با ترس و لرز و هزار دلهره و تشویش،سر قرار رفتم و دیدمش ،ولی هر چی به ذهنم فشار آوردم که آیا قبلا اونو دیدم یا نه به جایی نرسیدم.قیافه اش کاملا برام غریبه بود.وقتی بهش گفتم توی کدوم مهمونی منو دیده لبخندی زد و گفت:"پیش کشیدن اون موضوع فقط بهانه ای بود برای این که تو بهم جواب مثبت بدی ،من تو رو توی خیابون دیدم و سعی کردم شماره تلفنتو پیدا کنم و همین کار رو هم کردم چون واقعا ازت خوشم اومده بود"چون قراره حقیقت رو بهت بگم -اعتراف می کنم که از قیافش خوشم اومد به خصوص که خودشو به مرد آروم و خونسرد و عاشق نشون می داد.اون موقع احساس می کردم خدا اونو برای نجات من فرستاده دیدارهای ما همیشه توی کافی شاپ بود.روبروم مینشست و عاشقانه نگاهم می کرد و از عشق می گفت،از محبت حرف می زد و از رویاهاش در کنار من،صحبت می کرد.با خلاءهای عاطفی ای که توی زندگی مشترکم داشتم،حرفاش بیشتر روم تاثیر می داشتند...بهم میگفت تحقیق زیادی در مورد کرده و قصد داره اگه من از سروش طلاق بگیرم باهام ازدواج کنه.اونجور که می گفت یکی دو سال پیش از همسرش جدا شده و دنبال یه زن مناسب می گرده که درواقع دوستش داشته باشه.درمورد همسر سابقش سوالات زیادی می کردم و توضیح می خواستم که چه چیزی باعث جدایی شون شده و اون خیلی آرام درحالی که غم و اندوه توی چشمش بود،جواب سوالات رو دونه به دونه میداد...خلاصه خیلی باهم درد دل می کردیم اون از شکست هایی که تا اون لحظه متحمل شده بود می گفت و من از زندگی نکبت باری که داشتم حرف می زدم.یه سال از آشنایی منو اون می گذشت و من در تمام این مدت تمام حرفهایی که بینمون ردو بدل می شد موبه مو واسه تینا می گفتم غافل از اینکه اون پست فطرت رذل تصمیم گرفته بود برای ضربه زدن به من تمام حرفامو بعلاوه هزار دروغ زشت و کثیف دیگه تحویل سروش بده.همیشه به خودم می گم چرا اون چنین بلایی سر زندگیم آورد؟آخه چه دشمنی با من داشت؟

فرشاد چشم به زمین دوخته بود ودر حالی که سوئیچ اتومبیل را از این دست به دست دیگرش می داد سعی می کرد جلوی عصبانیت خود را بگیرد:

-هنوز هم باهاش تماس داری؟

ساغر لبخند تلخی بر لب نشانند و اشکهای نورسیده اش را از چهره زدود:

-اگه بودم که اینقدر مزاحمت واسه ام ایجاد نمی کرد.

فرشاد با کنجکاوی مجددا پرسید:

-چی شد که ازش فاصله گرفتی؟

ساغر به شاخه های درختان سرسبزی که با نسیم ملایم به این سو و آنسو خم می شدند خیره شد:

-یه روز که توی همون کافی شاپ مشغول خوردن قهوه بودیم ازم خواست که به خونش برم. از این درخواست خیلی متعجب شدم چرا که چنین درخواستی منو فقط به یه قصد و نیت می رسوند. یه نیت پلیدو یه قصد شوم و شرم آور... تعجب من از این بود که تا اون لحظه خطایی نکرده بود و حرف زشت و بدی از دهنش خارج نشده بود.

فرشاد بلافاصله به چشمان او خیره شد و پرسید:

-خب تو چی گفتی و چیکار کردی؟

در چشمان او شدت شک و ظن به اوج خود رسیده بود. ساغر لحظاتی به آن دو دیدگان غضبناک نگریست سپس به آرامی در حالی که همچنان به آن چشمان خشمناک خیره بود جواب داد:

-مخالف کردم اما او همچنان اصرار می کرد. خلاصه از کوره دررفتم و با عصبانیت ترکش کردم. وقتی به خونه رسیدم تلفن به صدا در اومد... خودش بود... ازم خواهش کرد، بهم التماس کرد ولی من از عاقبت این دیدار کاملا خصوصی در منزلش، ترس داشتم نمیتونستم خودمو راضی کنم که به این درخواست شرم آور جواب مثبت بدم... اون همه اش می گفت که قصد بدی نداره اما من اونقدر بچه و کم سن و سال نبودم که گول این حرف هارو بخورم. خلاصه یه روز عصبانی شدم و از پشت تلفن با داد و فریاد ازش خواستم که دیگه بهم تلفن نکنه و فراموشم کنه اما اون قبول نکرد که نکرد... می گفت با صحبت کردن با من به آینده امیدوار شده و برای روزهای خوب در کنار هم بودن، نقشه ها کشیده، می گفت نمی تونه منو فراموش کنه و دیگه تحمل یه شکست دیگه رو نداره.

سر به زیر افکند و آهی از سینه بیرون داد:

-من واقعا دوسش داشتم و احساس می کردم اونم همین احساسو نسبت به من داره آخه عشق و علاقه رو از چشمش می خوندم اما اون

درخواست و همچنین اصرار بیش از حدش، منو پاک ناامید و دلسرد کرد. سر بلند نمود و به درخت رو به رویش که گویی از غم او سر به پیش افکنده بود نگاه کرد:

اگه راستشو بخوای طاقت نداشتم صداشو نشنوم و اونو نبینم. واسه همین بعد از به هفته که تماسهاشو بدون اینکه حرف بزدم قطع می کردم، معذرت خواهیش رو قبول کردم. خیلی خوشحال بودم که دیگه ازم نمی خواد باهاش تنها باشم ولی این خوشحالیو امیدواری فقط یه ماه طول کشید و اون دوباره ازم خواست که به خونه ش برم. این بار دیگه واقعا بهش شک کردم و شدیداً ازش ناامید شدم... دیگه نمی تونستم بهش خوشبین باشم. دیگه نمی تونستم حرفهای عاشقانه شو باور کنم... در واقع ازش متنفر شدم چون احساس کردم منو به بازی گرفته که این امر واسه م خیلی گرون و ثقیل بود. خلاصه یه روز زدم به سیم آخر و بدون اینکه دلیل نفرتم رو بیان کنم بهش گفتم: شهرام! ازت متنفرم... چرا اصرار داری با کسی حرف بزنی که ازت تنفر داره؟ تا الان هم که باهات حرف زدم و بیرون اومدم به خاطر این لود که می خواستم چند صبحی دستت بندازم و بعداً به ریشتم بخندم. می خواستم با این حرفم خردش کنم و تلافی درخواست نامعقولشو سرش در بیارم... شاید نباید اونو این طور از خودم می روندم... شاید اشتباه کردم... شاید اگر این حرفها رو بهش نزده بودم الان این قدر به پام نمی پیچید و واسه م مزاحمت ایجاد نمی کرد... خلاصه اینو که گفتم از این رو به اون رو شد. از اون ب هبعد تهدیدها و مزاحمتهای پشت سر همش اروم و قرار رو ازم گرفت دیگه از دستش پاک عصبی شده بودم... مزاحمتهای اون از یه طرف، سرزنشهای تینا برای به هم زدن این رابطه از طرف دیگه و درگیریهای من و سروش هم از یه طرف دیگه عرصه رو بهم تنگ و تنگ تر می کرد... خلاصه به اینجایی رسیدم که می بینی.

دقایقی سکوت بین ان دو برقرار شد. این سکوت باعث گشت فرساده تا حدود زیادی بر اعصاب متشنج خود مسلط شود تا اینکه ساغر او را مخاطب قرار داد و به چشمانش خیره شد و گفت:

حالا که تمام حقیقت رو از دهنم شنیدی ب هقولی که داده بودی عمل کن.

فرشاد اهی کشید و به اطراف نگریست. لحظه ای تامل کرد سپس جواب داد:

انتظار داری چی بگم؟

نظرت رو بگو... این که دیگه سخت نیست.

فرشاد سوییچ اتومبیلش را در مشت‌هایش فشرد:

بر عکس خیلی سخته.

اما تو قول دادی.

بله قول دادم اما نمی دونم چی بگم.

سکوتی سخت و سنگین بین ان دو برقرار شد. ساغر که از این سکوت زجر می کشید، سر به زیر افکند و با لحنی مغموم و پشیمان گفت:

بسیار خب... این سکوت عذاب اور تو همه چی رو بهم گفت.

از جا برخاست و با لحنی محزون و آرام ادامه داد:

ولی باور کن به جز حرفهایی که بهت گفتم بین من و شهرام چیز دیگه ای نبود... باور کن فرشاد.

و به سوی در پارک حرکت کرد. فرشاد ساکت و صامت به رفتن او نگریست و با خود گفت:

کاش همون روز که اصرار می کرد موضوع شهرام رو واسه ام بگه، حقیقتو می گفت... من که همون روز هم بهش گفتم ازش توضیح نمی خوام... پس چرا دروغ تحویلیم داد؟ آگه من مجبورش می کردم که همه چی رو همون موقع بهم بگه، خب الان می تونستم خودمو قانع کنم که مجبور بوده دروغ بگه... ولی حالا چی؟... حالا چطور می تونم دروغشو توجیه کنم؟

انگشتان را میان موها برد سپس از جا برخاست و به سوی اتومبیل خود حرکت نمود.

ساغر در حالی که قدم زنان از پارک فاصله می گرفت با خود اندیشید:

-میدونستم که به اینجا میرسم... میدونستم نظر فرشاد بعد از شنیدن اصل موضوع درباره من تغییر میکنه... اما مهم نیست... من دیگه به تنهایی عادت کردم. از این به بعد هم تصور میکنم از اول هم فرشادی در کار نبوده.

مسافتی را پیاده طی کرد و سپس تاکسی ای گرفت و به سوی آپارتمانش رهسپار گشت.

وارد آسانسور که شد با خود گفت:

-خدا کنه این همسایه سمج رو نبینم چون اصلا حوصله شو ندارم.

از بالابر خارج شد وقتی پریش را ندید نفس آسوده ای کشید.

در آپارتمان را با بی حوصلگی باز کرد و وارد شد. مانتو و روسری اش را در آورد و خود را روی صندلی راحتی کنار پنجره افکند و از آنجا به آسمان خیره ماند:

-مثل این که تقدیر من تنهایی یه. من باید همیشه تنها باشم. همیشه...

بغض راه نفس را بر او تنگ کرد اما اشکی برای ریختن نداشت:

-باید اون حرفها رو به فرشاد میزدم. حالا دیگه نگران این نیستم که با شهرام روبه رو بشه... دیگه نگران هیچی نیستم... هیچی.

به تکه ابر سپید و پنبه گون خیره شد و اندیشناک گفت:

-ولی آیا واقعا فرشاد شهرام رو دیده؟... اما کجا؟

شانه هایش را بالا انداخت و سیگاری روشن کرد:

-مهم نیست... دیگه همه چیز تموم شد و رفت.

اما همچنان نگران مزاحمت های احتمالی بود که شهرام برای فرشاد ایجاد خواهد کرد. پک عمیقی به سیگارش زد:

-این قدر توی گذشته ها غرق بودم که یادم رفت بهش بگم مواظب خودش باشه. کاش بهش میگفتم اون شبی که قرار بود با خاله جان بیان اینجا، شهرام به زور و جبر وارد خونه ام شد و اون حرفها رو بهم زد.

ولی فی الفور به خود نهیب زد:

-دیگه چه فرقی میکنه؟ بذار هر چی میخواد بشه، بشه... واسه من اصلا مهم نیست. فرشاد هم اونقدر بچه نیست که احتیاج باشه بهش گوش زد کنم مواظب خودش باشه. بعد از شنیدن اصل موضوع حتما خودش به این فکر می افته که ممکنه شهرام واسه اش دردسر درست کنه. چون میدونه اون خونه منو بلده و تمام رفت و آمدهای منو کنترل میکنه... درسته... احتیاج نیست در این مورد به فرشاد حرفی بزنم.

شب از راه رسیده بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. با بی حوصلگی گوشی را برداشت:

-بله بفرمایید.

-سلام عزیزدلم.

-سلام خاله جان. بهتر شدید؟

-ممنونم... چرا با فرشاد برنگشتی؟

ساغر نمیدانست چه بگوید. در نتیجه سکوت اختیار نمود. پروانه با لحنی دلسوزانه گفت:

-الهی خاله به فربونت بره عزیزم. فرشاد میگفت واسه ات کاری پیش اومده.

با این سخن، ساغر پاسخی برای سوال پروانه یافت:

-درسته خاله جان کاری پیش اومد که باید حتما برمیگشتم خونه.

-پس دیگه سری به ما نمیزنی؟

این سخن ساغر را مردد کرد با این حال خود را نباخت:

-این چه حرفیه خاله جان! حتما خدمت میرسم.

صدای مغموم پروانه در گوشی پیچید:

-اما نه حالا حالاها درسته؟

ساغر سکوت کرد و به فکر فرو رفت:

-آیا فرشاد به خاله حرفی زده بود؟!

همچنان سکوت اختیار کرده بود که پروانه آهی از سینه بیرون داد:

-هر جور راحتی عزیزدلم. در خونه من همیشه به روی تو بازه هر وقت دوست داشتی سری بهم بزن و منو از تنهایی در بیار.

-چشم خاله جان.

-دیگه مزاحمت نمیشم. برو بخواب چون میدونم حسابی خسته ای.

-ممنون خاله جان. شب خوش.

-شب به خیر.

تماس قطع شد. ساغر اندیشید:

-نمیدونم فرشاد به خاله چی گفته و چه بهانه ای برای برنگشتنم تراشیده. به هر حال هر چی هم گفته باشه واسه ام مهم نیست.

سرنوشت من از روز اول سیاه و تاریک بوده و هست.

برای خواب آماده شد که مجددا صدای زنگ تلفن بخاست. زن جوان منتظر ماند تا منشی تلفنی آن را پاسخ گوشت:

-سلام ساغر. منم شهرام. گوشی رو بردار میخوام باهات حرف بزنم.

برخلاف قبل ساغر با آرامشی عجیب گوشی را برداشت:

-بگو میخوام بخوابم.

-سلام کردم ها!

-خب که چی؟

-نمیخوای جواب سلام رو بدی؟

-حرفت رو بزن حوصله ندارم.

-چت شده؟

-به تو ربطی نداره. زودتر حرفت رو بزن که میخوام برم بخوابم.

-باشه... میخوام ببینمت.

-که چی بشه؟

-خیلی شجاع شدی!؟

-زنگ زدی فقط همینو بگی؟

-نه باهات تماس گرفتم که بهت بگم میخوام ببینمت.

-اما من تمایلی به این دیدار ندارم. حالا میذاری برم بخوابم یا نه؟

-میتونم ازت بپرسم چرا یکدفعه اینقدر تغییر کردی؟

-چیه؟! دmq شدی که دیگه از شنیدن صدات ترسی ندارم؟!؟

-دمق که نه ولی تعجب کردم...

زن جوان با قاطعیت میان سخن او دوید:

-اینو توی گوشهات فرو کن. دیگه ترسی از تو و تهدیدات ندارم. پس بهتره دست از سرم برداری و دمت رو روی کولت بذاری و گم شی.

شهرام خنده ای کرد:

-به اونجا هم میرسیم. ولی قبل از اون باید تو رو ببینم... باهات کار دارم.

-نمیخوام ببینمت اینو میفهمی؟

این را گفت و گوشی را گذاشت. زنگ تلفن مجدداً به صدا درآمد که ساغر دوشاخه آن را از پیریز بیرون کشید و به سمت تختخوابش رفت.

من نمیدونم دیگه چی از جونم میخواد. از این همه موش و گربه بازی خسته شدم. اصلا از این زندگی خسته شدم. همه اش دلشوره، همه اش تشویش و اضطراب. ئیگه نمیتونم ادامه بدم. تمام راهها رو به روی خودم بسته میبینم... اون از فرشاد که اونقدر خودش رو بهم نزدیک کرد و بعد هم خیلی راحت ازم گذشت... اینم از این زندگی تکراری که همه اش درگیری و ناراحتیه. اصلا این زندگی چه فایده ای داره؟

به یاد چهره بیتفاوت فرشاد در لحظه ای که داشت او را ترک میکرد افتاد:

-اصلا تصورش هم نمیکردم فرشاد به این راحتی روی من منفی فکر کنه و پاشو بذاره درست جای پای سروش.

در تختخوابش جا به جا شد:

- دیگه هیچ وقت سراغ خاله و فرشاد و پرویز و دایی رسول نمیروم. اصلا باهاشون قطع رابطه میکنم. آره... این جوری راحت ترم. ناراحتی و گرفتاری خودم کم بود، مشکلات اونها هم اضافه شد. فردا دوباره به

مشتریام تلفن می کنم و می رم سراغ تایپ ، از اولش هم اشتباه کردم با فامیلم ارتباط برقرار کردم. خودم باشم و خودم بهتره بلاخره خدایی هم هست که بنده بدبختی مثل منو فراموش نکنه و بیادم باشه.

بالش را زیر سر مرتب کرد و سعی نمود بخوابد اما هرچه کرد نتوانست.

از جا برخاست و پس از روشن کردن سیگار به سوی صندلی همیشگی خود رفت و از پنجره به آسمان پر ستاره خیره ماند:

-اگه به خاطر بچه هام نبود قید ایران رو می زدم و می رفتم پیش عمو فرید. اما چشم امید بچه هام اول به خداست بعد به من... پدر فهمیده و آینده نگری هم ندارند که خیالم از بابت آیندهاشون راحت باشه.

یاد و خاطره ی فرزندانش ، چشمه اشک را در چشمان مغمومش جوشان نمود:

-بهبود خوب! کجایی؟ بهنوش نازنینم الان داری چیکار می کنی؟ دلم براتون خیلی تنگ شده. کاش می تونستم شما رو ببینم... آخه این پدر نامردتون شماها رو کجا برده که نمیتونم پیداتون کنم.

اشک از چشمانش سرازیر بود و دل دریای اش از غم دوران سرشار :

-عزیزان دلم کجایی؟... کجایی؟ دارم از دوریتون دق می کنم .

سیگار را در زیر سیگاری گذاشت و دستانش را به سوی آسمان بلند کرد و با دلی شکسته از ژرفای دل چنین گفت:

-خدا یا! خدای خوبم! گناهان منو ببخش و بچه هامو بهم برگردون . دیگه طاقت ندارم...دیگه طاقت ندارم... به دادم برس و دلمو شاد کن. به خداوندی و بزرگی و عظمتت هیچ آرزویی ندارم جز دیدن بچه هام. اونا رو بهم برگردون... می خوام اونا رو ببینم. چهره را میان دو دست گرفت و از اعماق وجود گریست. آنقدر اشک ریخت و خدا را صدا کرد تا آرامش خاص در دل احساس نمود :

-خدا یا! خداوند!!! از روز اول به تو توکل کردم و الان هم مطمئنم که ناامیدم نمی کنیو به آرزوی دیرینه ام می رسونی.

ه سبب آرامشی که پس از راز و نیاز با خداوند بزرگ در دل احساس نمود توانست به خواب برود.

صبح از راه رسید، صدای زنگ در آپارتمان نیز برخاست. روی تختخواب نیمخیز شد و با خود زمزمه کرد:

-این دیگه کیه؟!

نگاهی به ساعت رومیزی انداخت:

-این وقت صبح کی میتونه باشه؟

از جا برخاست و به سوی در رفت. از چشمی به آن سو نگریست و پریش را دید که با لبخند به چشمی نگاه می کند. ساغر ظاهرش را مرتب نمود و در را گشود:

-بله؟

-سلام، صبح بخیر.

ساغر لبخند ملایمی را بر لب نشانده:

-سلام، صبح شما هم بخیر، بفرمایید.

پریش بر لبخند خویش وسعت بخشید:

-البته یادمه که بهت گفته بودم بیخود دارم تلاش می کنم تا باهام رفت و آمد داشته باشی ولی به خدا این تنهایی پاک منو از پا انداخته تو رو خدا یه تجدید نظر بکن و اگه جوابت مثبت بود باهم باش و هروقت خدای ناکرده ازم بی وفایی یا خلافی دیدی، سریع دوستیتو باهام قطع کن، باشه؟

ساغر به چشمان ملتمس او خیره شد و دل بر او سوزاند:

-بسیار خوب

پریوش از شادی در پوست خود نمی گنجید:

-ازت ممنونم... نمی دونی چقدر خوشحال شدم!

-خب؟ امری داشتید؟

پریوش با همان شادی و شعف گفت:

می خواستم ازت بپرسم میل داری بریم توی محوطه وساعاتی قدم بزنیم؟ همون طور که می دونی پیاده روی خیلی برای سلامت روح و جسم ضروری و لازمه. من خودم تنها روم نمی شه این کارو کنم گفتم اگه تو تمایل داشته باشی هر روز همین ساعت بریم پیاده روی.

ساغر اندیشید:

"نمیدونم چرا تا حالا به این بنده خدا توجه نمی کردم زن خوبی به نظر می رسه. اگه باهاش رفت وامد کاملا کنترل شده ای داشته باشم خطری تهدیدم نمی کنه"

-بسیار خوب. ولی باید کمی صبر کنید.

-با کمال میل. خوشحال می شم هم گروهیم باشی.

جمله آخر را با لحنی مزاحگونه بر لب راند و موجب خنده ساغر شد.

-بفرمایید داخل تا حاضر بشم.

پریوش که مدتها بود به دنبال این فرصت می گشت با رویی گشاده از این دعوت استقبال نمود. به محض ورود نظری به اطراف انداخت:

-نقشه اینجا هم مثل آپارتمان منه.

ساغر که در اتاق خود مشغول پوشیدن لباسی مناسب بود پاسخ داد:

-ابته تمام این واحد ها مثل همه، فقط لوک های شرقی بزرگتر از اینجا.

-بله همینطوره، اونجا مال از ما بهتره.

ساغر از این سخن به خنده افتاد و با خود اندیشید:

"این پریوش از اون زنهای خوش مشرب و بذله گوست. تصور نمی کنم اگه باهاش باشم بهم بد بگذره. حداقل تا وقتی از این حرفها می زنه و از غمهام دور می شم"

دقایقی بعد هر دو محوطه شهرک، در سکوتی که همراه با لبخند بود، قدم میزدند.

-می گم ه خوب می شه هر روز بیاییم و با هم قدم بزنیم. این طور نیست ساغر جان؟

-بله همین طوره هوای صبحگاهی واقعا فرحبخشه.

پریوش با خوشحالی تمام گفت:

-پس از این به بعد هر روز صبح می یاییم و قدم میزنیم.

-انشاءالله.

ساعتی بعد، آن دو با لبانی خندان روی یکی از نیمکتها زمین بازی نشستند:

-می شه ازت سؤالی بپرسم؟

-بله البته، بفرمایید.

پریوش دست روی زانوان او نهاد و گفت:

-قبل از این که سؤال رو مطرح کنم می شه ازت خواهش کنم این قدر باهام رسمی رفتار نکنی. آخه این طور که حرف می زنی احساس می کنم باهام خیلی غریبه ای در صورتی که من تو رو با خودم صمیمی و نزدیک می بینم...البته تو رو نمی دونم ولی من احساس خوبی نسبت به تو دارم...

نفس عمیقی کشید و افزود:

-خب حالا قول می دی که دیگه باهام رسمی حرف نزنی؟

ساغر به دیدگان او خیره شد، مکثی کرد و با لبخند جواب داد:

-بسیار خوب، حالا سؤالت رو بپرس.

پریوش دستهای او را میان دستها گرفت. گرمی دستان او حالتی خاص را به ساغر هدیه داد. حالتی ما بین صمیمیت و بدبینی. نمی دانست چرا این احساس به جاننش چنگ انداخته؟ تلافی این دو احساس کاملا متضاد چه معنی ای می توانست داشته باشد؟ لحظه ای در سکوت به چشمان او نگریست تا شاید دلیل این احساس را دریابد اما موفق نشد با خود اندیشید:

"

نمی دونم کار درستی کردم با این زن همکلام شدم یا نه؟ نکنه دوباره دارم اشباه می کنم! آگه پریوش هم یکی مثل مینا از آب درییاد چی؟ البته نمی تونم زیاد بهش اطمینان داشته باشم چرا که با اصراری

غیر معقول، در دوستی با من رو باز کرد. آگه منطقی فکر کنم متوجه می شم باید به قول معروف چیزی زیر کلاهش باشه وگرنه تا به این اندازه در ارتباط پیدا کردن با من اصرار نداشت. بهتره با احتیاط به این دوستی ادامه بدم. گرچه می تونم همین الان هم بهش بگم که دیگه نمی خوام باهاش هم کلام باشم و لی خیلی دلم می خواد آخر این دوستی رو ببینم و به قصد اصلیش پی ببرم... البته شاید هم دارم اشتباه می کنم، اینو دیگه خدا می دونه.

پریوش پرسید:

-چرا قبل از اینا سعی می کردی ازم دوری کنی و بهم توجه نمی کردی؟

ساغر لبخندی بر لب نشانده و به چشم های او خیره شد:

-به خاطر این که من عاشق سکوت و آرامش هستم و دلم نمی خواد به هیچ قیمتی اینا رو از دست بدم. در ضمن من نمی تونم به هر کسی اعتماد کنم. البته امیدوارم از دستم ناراحت نشی چون خودتم به زن تنهایی، می تونی احساس منو به خوبی درک کنی.

-بله کاملاً درکت می کنم...

لبخندی زد و افزود:

-پس حتماً الان داری توی دلت بهم هزار تا ناسزا می گی چون اومدم و سکوت و آرامش رو ازت گرفتم.

چون تصمیم داشت قصد و هدف او را از این دوستی که با آن همه اصرار و ابرام صورت گرفته بود دریابد چهره ی خندانی به خود گرفت و دست روی شانه ی او قرار داد:

-این چه حرفیه!؟

پریوش با لحنی آرام و ملایم پرسید:

-یعنی می خوای بگی مزاحمت نیستم؟

-نه که نیستی، آگه مزاحم بودی بدون رودربایستی بهت می گفتم.

-خوشحالم که دوستی منو قبول کردی به خدا دیگه داشتم از تنهایی دق می کردم البته ازت انتظار ندارم به این زودی بهم اطمینان پیدا کنی چون به خوبی می تونم درکت کنم اما نمی دونم چرا برعکس تو احساس می کنم می تونم به تو اعتماد داشته باشم.

-این نظر لطف توست اما بهت پیشنهاد می دم به این سادگی ها به کسی اعتماد نکنی.

پریوش سر فرود آورد:

-می فهمم چی می گی. البته منم به این سادگی ها به کسی اطمینان نمی کنم. نمی دونم چرا نسبت به تو احساس بدی ندارم.

همراه با نفس عمیقی که کشید آهی از سینه بیرون داد:

-من خیلی بی کس و تنهام.

ساغر با کنجکاوی پرسید:

-مگه تو توی این شهر هیچ کس رو نداری؟

زن سر را با تاثر تکان داد:

--نه، توی این شهر تنها و غریبم.

کنجکاوی ساغر نسبت به سرگذشت او چندبرابر شد. می خواست سوال دیگری بپرسد که پریوش گفت:

-بهبتره بریم.

هر دو از جا برخاستند. پریوش افزود:

-دعوت منو به یه صبحانه ی مختصر قبول می کنی؟

ساغر لبخندی از رضایت به او هدیه داد:

-با کمال میل.

-پس بزن بریم.

هر دو با لبانی خندان دوشادوش بکدیگر وارد آسانسور شدند. پریوش با لحنی که شادمانی در آن موج می زد گفت:

-اصلا باور نمی کنم که تو دعوت منو قبول کرده باشی.

-چطور؟

-این که دیگه پرسیدن نداره من خودمو کشتم تا تونستم تو رو راضی کنم باهام دوست بشی و با وجودت خلا تنهایی هامو پر کنی.

-شرمنده ام همون طور که گفتم من آدم گوشه گیری هستم و به سادگی با کسی دوست و هم کلام نمی شم.

پریوش سر را به علامت درک سخن او تکان داد و با لحنی مغموم گفت:

-کار درست رو تو می کنی نه من احمق که دور از جون تو با هر کس و ناکسی دوست و همکلام میشم. البته از وقتی که سرم به سنگ خورده سعی می کنم مثل سابق، به سادگی با کسی دوست نشم.

در این لحظه ساغر احساس کرد که پریوش نیز چون او از دوستان خود ضربه خورده است:

-مگه اتفاقی افتاده؟

-انشالله بعدها که بیشتر با هم رفت و آمد کردیم در این مورد با هم صحبت می کنیم... چطور؟ موافقی؟

-پس تو هم هنوز به من اطمینان نداری... بسیار خب موافقم.

دیگر به طبقه ی سیزدهم رسیدند. پس از خروج از آسانسور پریوش گفت:

-موضوع اطمینان نیست عزیزم. موضوع اینه که باید منو بیشتر از اینا بشناسی تا بعدها اگه رازهای زندگیمو بهت گفتم ازم متنفر نشی.

دست در جیب مانتواش کرد و کلید اپارتمانش را بیرون آورد و در حالی که در را می گشود افزود:

-حالا بفرما داخل تا سر فرصت به مقدار از زندگیمو برات تعریف کنم.

ساغر تشکر کرد و وارد شد. بخاری که از محفظه ی کتری بیرون می زد میزبان را برای مهیا نمودن چای به سوی خود فرا خواند.

-کتری رو روی اجاق گذاشتم تا وقتی بر می گردیم زیاد منتظر جوش اومدن آب نمونیم.

ساغر با تعجب پرسید:

-مگه می دونستی که می یام؟

-اگه راستش رو بخوای با تمام نا امیدی این کار رو کردم. پیش خودم گفتم شاید این دفعه تحویلیم بگیری.

ساغر نیز لبخند زد و به اطراف نگریست.

نقشه ی آپارتمان پریوش درست همانند آپارتمان او بود تنها فرقی که این دو با هم داشتند، طرز چیدن، رنگ و وسایل گوناگونی بود که در گوشه گوشه ی هال جای گرفته بودند. پرده های یشمی تیره و ضخیمی جلو پنجره آویزان بود. مبل راحتی نیم ستی به رنگ

پرده ها به صورت مدور چیده شده بودند. میز و صندلی ناهار خوری چهار نفره ای در سمت چپ در ورودی دیده می شد که پارچه ی سفیدی روی آن کشیده شده بود و موکتی که سر تا سر کف آپارتمان را مفروش کرده بود، نقشه دار و به رنگ سبز ملایم بود.

-مثل این که تو به رنگ سبز علاقه داری این طور نیست؟

پریوش از آشپزخانه جواب داد:

-بله همین طوره و تو به رنگ آبی.

-بله البته یه فرق دیگه ای هم هست.

پریوش با صدای بلند خندید:

-فهمیدم... برعکس آپارتمان تو اینجا خیلی شلوغ پلوغه. هر جاشو که نگاه کنی یه چیزی می بینی. دو و دیوارش هم که پر از عکس و تابلوست.

ساغر در حالی که به این شلوغی با تعجب می نگریست پرسید:

-جدا تو از این همه شلوغی خسته و عصبی نمی شی؟

پریوش که مشغول چیدن میز کوچک میان آشپزخانه بود گفت:

-نه دوست عزیز... هر کدوم از اینا خاطره ای از اون روزهای خوب رو که رفتن و منو با غم هام تنها گذاشتن زنده می کنه.

ساغر به سوی آشپزخانه رفت و به سیمای او خیره ماند. از چهره ی گرفته اش خواند که بسیار غمگین شده است:

-منو ببخش نمی خواستم ناراحت کنم. به خدا منظوری...

پریوش سخن او را همراه با یک لبخند وسیع اما سراسر اندوه قطع کرد: _می دونم...می دونم نمی خواد خودتو ناراحت کنی آخه تو که از گذشته من چیزی نمی دونی!

این را گفت و با رویی گشاده ساغر را به خوردن صبحانه دعوت نمود. ساغر روی یکی از صندلی ها نشست. با نشستن او، پریوش هم روی صندلی روبرویی جای گرفت:

_فعلا بهتره صبحانه مون رو بخوریم. ممنونم به هر حال منو ببخش باید می فهمیدم که این وسایل برات خیلی با اهمیت و عزیز هستند.

پریوش لبخندی زد: خواهش می کنم، حالا تو صبحانه تو بخور. جرعه ای از چای خود را نوشید و افزود: به خدا خیلی خوشحالم که دعوتو قبول کردی اصلا باورم نمی شه

این که روبروم نشسته همون همسایه خشک وجدی ایه که مدت هاست دلم می خواد باهاش رابطه برقرار کنم. شاید پیرسی چرا این قدر مایل به این کار بودم وهستم؟....

این سوالی بود که ساغر به دنبال جواب آن می گشت به همین سبب دقت خود را بیش از پیش نمود. باید بهت بگم که توی این سی وچند سالی که از خدا عمر گرفتم

آدمای زیادی رو دیدم و باهاشون برخورد داشتم و این موضوع باعث شده با نظر اول طرف مقابلم رو بشناسم.

اما این جوابی نبود که ساغر به دنبالش می گشت با این حال تبسمی کرد و فنجان چای را به دست گرفت: خب؟

_ خب تو زنی هستی قابل اعتماد وبسیار محتاط واین محافظه کاریت خیلی عالیه!کسایی که خیلی زود به یکی اعتماد می کنند آدمای ضعیف النفسی هستن که از خودشون

کوچکترین اراده ای ندارن...همچین کسایی نمی تونن آدمای موفق و شایسته دوستی باشن. ساغر همان طور که چای خود را می نوشید به فکر فرو رفت به نظرش پریوش

زن با تجربه و پخته ای آمد. پریوش افزود: البته تصور نکنی من ار روز اول همین عقاید رو داشتم...نه بابا...اونقدر به قول معروف تیر پای شاخم خورده و اونقدر سرم کلاه رفته

که تونستم به اینجا برسم. ساغر لبخند زد: در واقع این تجربیات رو به قیمت گزافی به دست آوردی.

_ خب معلومه...هر تجربه ای باسختی به دست می یاد. تا آدم توی زندگیش چیزی رو نبازه نمی تونه تجربه کسب کنه مگر این که گوش شنوا داشته باشه و از تجربیات دیگران استفاده کنه.

ساغر بر لبخند خود وسعت بخشید و پرسید: و تو احساس می کنی این گوش شنوا رو نداشتی.

پریوش آه بلندی کشید و آرام پاسخ داد: بله درست حدس زدی..من هیچ وقت این گوش شنوا رو نداشتم. وقتی همه چی رو باختم تازه فهمیدم چه حماقت بزرگی کردم.

ساغر او را دلداری داد: حالا بهتره غصه گذشته رو نخوری. به فکر آینده باش که گذشته ها گذشتند و رفتند و غصه خوردن و آه حسرت کشیدن فایده ای نداره.

پریوش لبخند سردی بر لبان نشانده: دلم می خواد اما نمی تونم.

ساغر با چشمانی کاونده تر به پریش نگریست. نمی دانست چرا نمی تواند نسبت به این زن احساس خوبی داشته باشد. شاید به خاطر تجربیات تلخ گذشته بود.

پس از این که میز صبحانه را با کمک یکدیگر جمع کردن به سوی هال رفته روی یکی از مبل ها نشستند. پریش گفت:

-چرا تنها زندگی می کنی؟ نکنه تو هم مثل منی؟

ساغر شانه هایش را بالا انداخت:

-بالاخره منم به همون نتیجه ای رسیدم که تو رسیدی.

-به این که بهتره تنها باشی تا خطری تهدیدت نکنه، درسته؟

-هی... به همچین چیزی.

او نمی خواست به این زودی سفره دل خویش برای پریش بگشاید در نتیجه سعی می کرد جوابهایش مختصر باشند و پریش این را دریافته بود:

-می تونم حدس بزنم چرا نمی خوای از خودت برام بگی تو هم مثل منی... درست مثل من، اما من تونستم به تو اعتماد کنم چرا که به تجربیاتم اطمینان دارم. همون طور که قبلاهم گفتم تو ادم قابل اعتمادی هستی و می تونم به راحتی حرفای دلمو بهت بزنم. البته بعضی چیزاشو سانسور می کنم...

خنده ای کوتاه کرد و افزود:

سر گذشت من هم مثل سفر مارکوپولوست و کلی وقت می بره تا برات بگم.

خنده او سبب خنده ساغر نیز شد:

-بله می فهمم... از این که تا این حد بهم اطمینان داری ازت ممنونم شاید حق با تو باشه. شاید من به تجربیاتم اطمینان ندارم اونم به خاطر اینکه که احساس می کنم تجربیاتم به اون حد نرسیدند که بشه بهشون اطمینان کرد.

-خب این طبیعیه سن من از سن تو بالاتره و پر واضحه که تجربیاتم هم بیشتره.

ساغر سخن او را با فرود آوردن سر تایید نمود و سکوت کرد تا مابقی سخنانش را بشنود. پریش نیز سکوت کرد و اهی کشید.

از چهره ی مغمومی که به خود گرفت، به خوبی محسوس بود که می خواهد از سرگذشتش بگوید. موهای روشن رنگ شده اش را از روی پیشانی کنار زد. چشمان درشت یشمی خود را به تابلویی که درست روبه رویش به دیوار او یخته شده بود، ثابت نگه داشت. در این لحظه ساغر با خود گفت:

پریوش به راستی زن قشنگیه شاید همین زیباییش باعث شده تا این حد سختی بکشه. به قول مادر بزرگ خدایا مرزم "خوشگلی هم مایه ی دردسره" خدا رو حش رو شاد کنه.

پریوش سکوت را شکست و ادامه داد:

-از وقتی که چشم باز کردم خودمو توی خانواده پرجمعیتی دیدم که به سختی امرار معاش می کردند. پدر از صبح تا غروب روی زمین کار می کرد و مادر توی یه اتاق کاهگلی و نمور قالی می بافت. منم که فرزند ارشد این خانواده بودم باید از صبح که بلند می شدم تا شب به خواهر و برادرای کوچکتر و همچنین به کارای خونه می رسیدم. گاهی وقتا هم که کارم تموم می شد می رفتم کمک مادر تا قالی زودتر از دار پایین بیاد و به کم دست و بالمون باز بشه و بتونیم گوشت و برنجی بخریم. باور نمی کنی اگه بهت بگم ما سالی یه بار گوشت می خوردیم... به خاطر وضعیت بد اقتصادی ای که خانوادم داشت نتونستم درس بخونم. این درحالی بود که عاشق درس خوندن بودم و ارزو داشتم در آینده معلم بشم. خواهر دومم که بزرگتر شد مسئولیت بچه ها به گردن اون افتاد و من باید کنار دست مادر قالی می بافتم. روزگارمون به سختی می گذشت، کم کم از پدر و مادر می شنیدم که به فکر شوهر دادن من هستند و این درحالی بود که من فقط سیزده سال سن داشتم. اون موقع نمی فهمیدم شوهر کردن یعنی چی ولی خوش حال بودم...

توی اون دنیای کودکانه تصور می کردم شوهر کردن یعنی لباس خوب پوشیدن، خوب خوردن، ازاد بازی کردن، راحت شدن از این همه کار طاقت فرسا.

زهر خندی زد و قطره اشکی که در گوشه چشمانش نشسته بود را با سر انگشتان باریک و بلندش پاک کرد:

اما اینا همش توی همون دنیای کودکانه موند و پوسید. همسر من نزدیک به بیست سال ازم بزرگتر بود. بیست سال ساغر جان بیست سال.

ساغر با تاسف دستان او را در دست گرفت و دلجویانه پرسید:

اون چه جور آدمی بود؟ تونست خلاءهای زندگیت رو با وجودش پر کنه؟

او دیگر نتوانست از فروریختن اشکهایش جلوگیری نماید:

نه ... اون بد اخلاق ترین مردی بود که در طول عمرم دیدم . من همسر دومش بودم همسر که چه عرض کنم ! بگو کلفت زن اولش بودم . واسه یه لقمه نون که جلوم می انداخت کلی ازم کار می کشید . به خدا با این که سن کمی داشتم شبها از دست درد و پادرد خوابم نمی برد و تا صبح گریه می کردم . از همه اینها بدتر این بود که منو از خانواده م جدا کرده بود . منو برده بود به یه ده دیگه که فاصله اش از ده ما خیلی زیاد بود خیلی زیاد .

هر وقت دلم واسه خونواده ام تنگ می شد می رفتم لب رودخونه و شروع می کردم به گریه . آخه جرات نداشتم جلو شوهرم و زنش گریه کنم . کافی بود یه روز اشک توی چشمم جمع بشه ، وای اون موقع بود که هووم با ترکه انار به جونم می افتاد و تا جون داشتم کتکم می زد و می گفت دارم بهونه می یارم که کارا رو انجام ندم . گذشته از شوهر و هومم ، بچه هاشونم از هیچ آزار و اذیتی نسبت به من دریغ نمی کردن . بخصوص پسر بزرگ اونا که یکی دو سالی از من بزرگتر بود . باور نمی کنی اگه بهت بگم شبی نبود که از دست آزار و ادیت هاش و همچنین مزاحمتهاش راحت باشم .

اشک بی محابا چهره اش را خیس و تر می کرد :

یه روز اومدم کوزه آب رو از چشمه پر کنم که از دستم افتاد و شکست اونجا بود که سر همین موضوع خیلی کوچیک ، حسابی از هووم کتک خوردم . توی دنیای کودکانه م تصمیم گرفتم برگردم پیش خانواده م و به پاشون بیفتم تا منو از دست اون ظالما نجات بدن بدون اینکه بفهمم دارم کجا می رم سرم رو انداختم پایین و راه افتادم . یه وقت به خودم اومدم که دیدم جایی هستم که اصلا نمی دونم کجاست . من گم شده بودم و راهی به جایی نداشتم . روی یه تیکه سنگ نشستم و شروع کردم به گریه و زاری . هر جا رو که نگاه می کردم کوه بود و دشت و اثری از آدمیزاد دیده نمی شد . خیلی ترسیده بودم خیلی زیاد . هوا داشت تاریک می شد و ترس من بیشتر . خیلی ناامید به این طرف و اون طرف نگاه می کردم که یه دفعه یه فرورفتگی کوچیک توی کوه ، درست روبروم دیدم . خودمو به اون رسوندم و رفتم داخلش سعی کردم با بوته های تیغ مدخلش را ببوشونم تا از گزند حیوونای وحشی اون نواحی در امان بمونم ، اینکار رو که رکدم به خاطر گرسنگی زیاد خوابم برد صبح که چشمامو باز کردم نمی دونستم کجام ولی وقتی بوته ها رو کنار زدم تازه فهمیدم چی شده و کجا هستم . خسته و گرسنه بودم . یه راه باریک که مال چارپایان بود نظرم رو به خودش جلب کرد و فهمیدم اگه این راه رو بگیرم و برم به یه جایی خواهم رسید . همین شد مسافتی که رفتم ، چشمم به چوپانی افتاد که داشت واسه گوسفنداش نی می زد . ترسون و لرزون جلو رفتم . چشم اون که بهم افتاد با تعجب از جاش بلند شد و به طرفم اومد . خیلی ترسیدم خواستم فرار کنم که یه دفعه سرم گیج رفت و دیگه هیچی نفهمیدم . وقتی چشمامو باز کردم چهره همسرم رو دیدم که با خشم بهم نگاه می کرد . از ترس و وحشت نزدیک بود سخته کنم وقتی اون چشمای خشمگین نگام کرد زبونم از ترس بند اومد سرم فریاد کشید و گفت : بلایی سرت می یارم که دیگه فکر فرار به سرت نزنه ، بی چشم و رو . چی تو خونه من کم داشتی که اینجوری آبرومو بردی ؟ همین جا می کشمت و می گم جنازه ت رو پیدا کردم که خوراک گرگها شده بود . من دیگه با چه رویی می تونم تو رو برگردونم ؟ بهتره بمیری ، به طرفم حمله کرد و اونقدر توی سر و صورتم زد که از حال رفتم . وقتی به هوش اومدم با ترس به اطراف نگاه کردم ، اثری از اون بی رحم نبود . فقط پیرزنی گوشه اتاق نشسته بود و داشت منو نگاه می کرد . با لکنت زبان پرسیدم که کجا هستم ؟ اون پیرزن روشو از من برگردوند و جوابی بهم نداد از جام بلند شدم و از پنجره چوبی اون اتاق

قدیمی به بیرون نگاه کردم . نمی دونستم کجام ، به گریه افتادم و دوباره پرسیدم : من کجا هستم ؟ می خوام برگردم پیش پدر و مادرم تو رو خدا منو ببرید پیش اونا . اما اون پیرزن با غضب نگام کرد و گفت : اونا فکر می کنند تو مردی ، دیگه باید همین جا بمونی تا بیوسی . نمی دونم چند روز داشتم گریه می کردم اما یادمه که یه دفعه چشمم به کامیونی افتاد که از شهر اومده بود . تصمیم گرفتم خودمو پشت بارهاش قایم کنم و از اونجا برم . همین کار رو هم کردم . وقتی کامیون ایستاد از سر و صدای ماشین ها فهمیدم که به شهر رسیدم حالا من مونده بودم و یه شهر بی در و پیکر .

آه بلندی از سینه بیرون داد :

دیگه از این جا به بعدش رو می تونی خودت حدس بزنی مجبور شدم توی این خونه و اون خونه کلفتی کنم و پول ناچیزی بگیرم . شب ها توی یه خونه کاهگلی کوچیک که مال یه زن تنها بود می خوابیدم و صبح ها می رفتم کلفتی . بالاخره بعد از ده سال تونستم پولی پس انداز کنم و برم دنبال سرنوشت خودم. الان که اینجا هستم با سرمایه ای که دست و پا کردم روزگارم رو می گذرونم . پولهامو گذاشتم پیش یه مرد معتمد و بهره اش رو می گیرم .

او سکوت کرد و ساغر به سیمای او دقیق تر نگریست با خود گفت :

همونطور که خودش گفته بود همه چی رو اونطور که بوده برام نگفت ، خب حق هم داره می خواد چی بگه ؟ بگه که گیر آدمای ناباب افتاده و اونا تا تونستند از زیبایی و جوانیش سوء استفاده کردند ؟

لحظه ای در سکوت گذشت تا این که پریوش لبخندی زد :

بگذریم چای میل داری ؟

ساغر نگاهی به ساعت انداخت :

ممنونم باید برم به کارام برسم .

بازم پیشم می یایی ؟

این سوال را آنچنان با التماس بیان نمود که ساغر دل بر او سوزاند :

هر رفتی اومدی داره این بار نوبت توست .

پریوش لبخند گسترده ای بر لبها نشاناد :

حتما ... و متشکرم .

با بلند شدن ساغر ، پریوش نیز از جا برخاست و او را تا نزدیک در مشایعت نمود :

بازم ازت متشکرم ، به خدا خیلی خوشحالم که باهات درد دل کردم امیدوارم این دوستی سالیان سال ادامه پیدا کنه .

امیدوارم .

این را گفت و پس از خداحافظی به سوی آپارتمان خود رفت ، به محض ورود ، متوجه شد هنوز تلفن را وصل نکرده :

ای وای ! شاید مامان اینا باهام تماس گرفته باشند . کاش تلفن رو وصل کرده بودم بعد می رفتم ، اینجوری حداقل ___ جواب تماسها رو می داد و من الان می فهمیدم کی باهام تماس گرفته

دوشاخه تلفن رو به پریز وصل کرد و زیر لب گفت :

از این که پیروش خیلی چیزها رو بهم نگفته اصلا ناراحت نیستم چرا که آدم باید حرفهای ناگفتنی دلش رو همیشه توی سینه س حفظ کنه و به احدی نگه در واقع اشتباهی که من کردم رو نکنه .

سر را از سر تائر و افسوس تکان داد و به سوی آشپزخانه رفت و پس از ریختن یک فنجان چای و خوردن آن به سوی صندلی راحتی کنار پنجره رفت و سیگاری روشن کرد . از تماشای دورنمای شهر ، احساس خوبی به او دست داد :

چقدر سرحالم ! کاش پیروش زودتر منو به پیاده روی دعوت می کرد اون موقع بیشتر از زندگی لذت می بردم . جدا راست می گن که ورزش توی روحیه انسان تاثیر مثبت می ذاره .

دقایقی در سکوت به منظره پیش روی خود نگریست و سیگار کشید . سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و برای محیا نمودن جای به آشپزخانه رفت :

قبل از اینکه سرم با تایپ گرم بشه می تونم بیشتر با پیروش رفت و آمد کنم . حالا بهتره به مشتریام تلفن کنم تا اونا کاراشونو آماده کنند . قصد کرد به طرف تلفن برود و از روی دفتر راهنما شماره تک تک مشتریانش را بگیرد که زنگ در منزل به صدا در آمد . به سوی آن رفت و از چشمی چهره گرفته فرشاد رو دید . از دیدن او قلبش فرو ریخت :

باز چی شده که به سراغم اومده ؟ شاید حرف تازه ای داره . اون روز که حرفی نزد شاید اومده به قولش عمل کنه .

زن جوان از دیدار مجدد وی احساس کرد نمی تواند نسبت به او بی تفاوت باشد ، یک احساس خاص در خود می دید احساسی قوی و آشنا .

در را گشود و آهسته سلام گفت ، فرشاد همچنان که سر به زیر داشت پاسخ سلام او را داد و آرام گفت :

اومدم باهات حرف بزنم .

ساغر سر به زیر انداخت :

در مورد چی ؟

بدون اینکه منتظر جواب بماند ادامه داد :

قبلا حرفهاتو در سکوت بهم زدی .

از جلو در کنار رفت و با این کار او را به داخل دعوت نمود . فرشاد آرام وارد شد و روی یکی از مبلها نشست :

سکوت نمی تونه تمام حرفهای آدما رو بیان کنه ، در ضمن هر کس از سکوت طرف مقابلش یه برداشتی داره و چه بسا که این برداشت اشتباه باشه .

زن جوان روی کاناپه ، روبروی او نشست :

اما وقتی سکوت با چهره ای عصبی و نگاههای معنی دار همراه باشه هیچ اشتباهی رخ نمی ده .

فرشاد سکوت کرد ، ساغر به سیمای گرفته او خیره شد به نظر می آمد مرد جوان در سکوتی که اختیار کرده است به دنبال کلماتی می گردد تا بتواند قصد و نیت خویش را از این دیدار بیان نماید . این سکوت مدتی به طول انجامید . ساغر نیز سکوت اختیار کرده بود تا فرشاد راحت تر افکار خود را برای بیان سخنانش جمع کند ، در نهایت فرشاد لب به سخن گشود :

دیشب تا صبح از فکر و خیال خوابم نبرد ، نمی دونم نمی دونم دیروز چرا مغزم از کار افتاده بود ؟ من نباید اجازه می دادم تو بری .

او همچنان با خود کلنجار می رفت تا بتواند کلمات مناسب تری بیابد که بوسیله آنها هم سخن دلش را بر زبان آورد و هم طوری آنها را در کنار هم قرار دهد که خدشه ای به غرور مردانه اش وارد نشود .

ساغر این امر را به وسیله احساسات زنانه و ظریفش فهمیده بود روی همین اصل در سکوت منتظر سخنان او بود :

نمی دونم احساس واقعیمو چطوری بیان کنم بالاخره

او هر چه گشت نتوانست کلمات مورد نظرش را بیابد در نتیجه بدون هیچ ترسی از شکستن غرورش ادامه داد :

اصلا می دونی چیه ... اومدم تا ازت بخوام منو ببخشی من اشتباه کردم

به چشمان زن جوان خیره شد و افزود :

باور کن که این درخواست رو از ته دل دارم ، تو باید منو ببخشی .

ساغر در حالی که به دیدگان او می نگریست از جا بلند شد و به سوی آشپزخانه رفت :

اجازه بده اول چای بخوریم .

دو فنجان درون سینی گذاشت و پس از ریختن پای به جای خود بازگشت .مرد جوان با نگاهی ملتمس پرسید :

-نمیخوای جوابمو بدی؟

-چرا ...جواب ممیدم.

-خب؟

ساغر با لحن آرامی پاسخ داد:

-میتونم تو رو ببخشم اما نباید ازم توقع داشته باشی مثل قبل باشم.

-منظورت چیه؟

-خیلی واضحه.

-پشیمونی که باهام درددل کردی؟

-اگه راستشو بخوای...بله.

مرد جوان آهی کشید:

-بسیار خب هرطور راحت باشی منم راضی ام.

ساغر لبخند تلخی بر لب نشانده و سکوت کرد.فرشاد از جا برخاست:

-اومده بودم اینا رو بهت بگم.

ساغر نیز از جا برخاست:

-چاییت رو نمیخوری؟

-نه...متشکرم.

و با سیمایی گرفته به سوی در رفت.ساغر برای بدرقه کردن او ، به دنبالش روان شد.قبل از اینکه در را باز کند رو به ساغر نمود:

- راستی!... دیشب یادم افتاد اون مرد رو کجا دیده بودم.

ساغر لبخندی زد و پرسید:

-خب کجا دیدیش؟

فرشاد به دیدگان او خیره شد:

پشت در آپارتمان تو.

لبخند از لبان او رفت و شگفتی تمام چهره اش را در بر گرفت. با چشمانی که از تعجب باز و گرد شده بود پرسید:

-چی؟... پشت در آپارتمان من؟!... تو مطمئنی؟

مرد جوان به چهره ی متعجب او نگریست و با لحنی قاطع اما صمیمی جواب داد:

-بله مطمئنم همینجا... پشت در آپارتمان تو اونو دیدم.

ساغر در بهت و شگفتی به او خیره ماند. سپس گفت:

-صبر کن میخوام بیشتر برام توضیح بدی. اون اینجا، پشت در آپارتمان من چیکار میکرد؟... تو از کجا اینقدر مطمئنی؟

با نگاهی دقیق و کاونده به او نگاه کرد و ادامه داد:

-بیا بشین و مفصل برام تعریف کن.

و زمانی که چشمان مردد او را دید افزود:

-ازت خواهش میکنم... دلم میخواد بیشتر بدونم.

مرد جوان با عشق و محبت به او خیره شد:

-بسیار خوب.

-ممنونم حالا بشین هم چاییت رو بخور و هم برام تعریف کن موضوع از چه قراره.

فرشاد درخواست او را اجابت کرد و به جای خود بازگشت:

-اون روزی که تو منو رسماً" به خونت دعوت کردی یادت هست؟

ساغر لحظه ای اندیشید :

-کدوم روز؟

-همون روز که برات یه دسته گل مریم آورده بودم. همون روز که تصور کردی من واسه اذیت کردنت دستم رو روی چشمی گذاشتم هرچی بهت گفتم من نبودم باور نمیکردی... یادت اومد؟

ساغر به فکر فرو رفت و سعی نمود آن روز را به خاطر آورد سپس به آرامی پاسخ داد:

-بله... یادمه.

فرشاد مهربانتر از قبل به او نگاه کرد:

-همون موقع که از در آسانسور بیرون اومدم برای لحظه ای اونو پشت در

آپارتمان تو دیدم و چون اون با دیدن من خیلی سریع واکنش نشون داد و حالت رهگذر به خودش گرفت، نتونستم مطمئن بشم اون واقعا پشت در آپارتمان تو ایستاده یا حکم یه رهگذر روداشته آخه بعدش خیلی عادی به من نگاه کرد و از پله ها پایین رفت. واقعا نمی تونم اون نگاهشو فراموش کنم.

ساغر سخنی نگفت و یر به زیر افکند. مدتی سکوت برقرار بود تا این که فرشاد با همان لحن پرسید:

-چرا اون روز چیزی بهم نگفتی؟

زن جوان به سوی پنجره رفت و در حالی که به بیرون نگاه می کرد جواب داد:

-دیروز هم که بهت گفتم مثل چی پشیمونم.

با این جواب، فرشاد بیش از پیش از عملکرد دیروز خود پشیمان شد:

-من که معذرت خواستم.

ساغر رو به سوی او نمود و در حالی که به دیدگان نافذش خیره شده بود جواب داد:

-خب فرشاد جان! منم به تو گفتم ازم انتظار نداشته باش مثل قبل باشم.

فرشاد سرش را به عنوان درک سخن او تکان داد:

-می فهمم...اما..اما ازت خواهش می کنم.

به خوبی معلوم بود می خواهد سخنی بگوید که بیان کردنش برایش بسیار سخت است با این حال پس از مکث و تاهی افزود :

-اما ازت خواهش می کنم این رفتارهای اخیر مو به پای حسودی مردونه ام بذار...باشه؟

-به پای چی بذارم؟!...حسودی مردانه؟!...حسودی دیگه واسه چی؟

مرد جون آرام از جای برخاست و به سوی او آمد. در حالی که به عمق چشمان شگفت زده او می نگریست جواب داد:

-واسه این که یه احساس خاص نسبت به تو دارم یه احساس که می تونم اسمش رو عشق بذارم.

از این سخن بی پرده و صریح ، تعجب و شگفتی زن جوان به اوج خود رسید:

-اما فرشاد...

فرشاد سخن او را قطع کرد و با شرم و حیایی مردانه گفت:

- می دونم که نمی تونی باور کنی...اما خیلی وقته عاشق تو هستم...خیلی وقته از وقتی که فهمیدم عشق و عاشقی چیه تو توی نظرم بودی با ازدواجت دلم شکست وقتی کهپای سفره عقد "بله" رو گفتم دنیا روی سرم خراب و زندگی پیش چشمم تاریک و سیاه شد. دیگه هیچ چیز خوشحالم نکرد،هیچ وقت حتی با طلاق گرفتن هم خوشحال نشدم.نمی دونم چرا اما من از همون روز عروسیت قید داشتن تو رو زدم و تصمیم گرفتم هیچ وقت ازدواج نکنم،هیچ وقت، حتی بعد از طلاق نتونستم خودمو راضی کنم که به خواستگاریت پیام ولی... ولی حالا می خوام رسماً ازت بخوام که مونس و سنگ صبورم بشی و بهم "بله" رو بگی و....

ساغر مات و مبهوت به سخنان او گوش فرا داده بوی.

-و خوشبختم کنی.

آهی از سینه بیرون داد:

-یادته روز اولی که اومدی خونمون بهت گفتم به دو دلیل نمی تونم پروژره همدان رو قبول کنم؟

منتظر جواب نماند و ادامه داد:

-دلیل اولش رو بهت گفتم ولی حرفی درباره مورد دلیل دوم نزدنم...دلیل دومش عشقیه که نسبت به تو با تمام وجود احساس می کنم.

عاشقانه به ساغر نگریست و با لحنی ملتمس ادامه داد:

-من به تو احتیاج دارم...می فهمی چی می گم؟

با این سخن، بهت و تعجب ساغر بیش تر شد:

-اما...اما...فرشاد!...هیچ می دونی داری چی می گی؟ من...من به زن مطلقه هستم و تو...

فرشاد با همان لحن سخن او را قطع کرد:

-و من به عاشق که سالهاست به انتظار چنین روزی نشسته...

دست به پیشانی تب دارش کشید و ادامه داد:

-من...من بدون تو می میرم و هیچی برام مهم نیست جز رسیدن به تو.

زبانوان ساغر سست شد و او را وادار نمود روی یکی از میل ها بنشیند:

-منکمن نمی دونم چی بگم...بهتره بیش تر فکر کنی.

فرشاد انگشتان را میان موها فرو برد:

سالهاست که دارم فکر می کنم و تنها به یه نتیجه رسیدم: "یا تو یا هیچکس"

صدای ساغر مرتعش بود:

-اخره من نمی تونم بفهمم...ون از رفتار دیروزت... این از حرفهای حالات، من مطمئنم تو داری احساسییا این موضوع برخورد می کنی...

تأملی نموی و سعی کرد بر خود مسلط شود:

-فرشاد جان! زندگی چیزی نیست که آدما بتونن از روی احساس و خواسته دل بر خورد کنند. جمله "یا تو یا هیچکس" الا برام معنی و مفهومی نداره...نه تنها واسه من که برای هیچکس معنی و مفهومی نداره، اگه می گی سالهاست داری فکر می کنی من بهت می گم که درست و منطقی فکر نکردی باید بیش تر روی این موضوع دقیق شی و بیش تر از قبل روش فکر کنی...خیلی بیش تر

انگشتانش را در یک دیگر حلقه کرد:

-باید چند چیز رو در نظر بگیری و حسابی روشن فکر کنی، یکی این که من به زن مطلقه هستم که دو تا بچه دارم . دوم این که مشکلات زندگی خیلی بیش تر از اونیه که تصور می کنی، سوم این که با زمینه فکری بدی که من نسبت به مردها دارم نمی تونم

همسر خوبی برای تو باشم تمام وجود من لبریز از بد بینی و بی اعتمادیه و این امر بعد ها واسه ات مشکلات بسیاری رو بوجود
میاره...

به چشمان نافذ فرشاد خیره شد و ملتسمانه ادامه داد:

-عمق این حرفهارو درک می کنی؟

مرد جوان نز به دیدگان او خیره ماند و پاسخ داد:

-بله درک م کنم.

-خب؟

فرشاد به لحن خود قاطعیت بیش تری بخشید:

_خب که خب، حرف من همونیه که گفتم... تو جووری با من حرف می زنی که انگار داری بچه ات رو نصیحت می کنی... قبل از این که
این چیزها رو بهم بگی من تمامشو دوره کردم و کنار گذاشتم... نه یه بار... نه ده بار... بلکه صدها بار

ساغر سکوت کرد و رمانی که عشق را با تماموسعت و معنا در چشمان او دید، سر به زیر افکند و با لحنی محزون پاسخ داد:

-ولی... ولی این فقط نظر توئه... تو تنها کسی نیستی که باید در این مورد تصمیم بگیری.

فرشاد قصد و منظور او را ازبیا این سخنان درک کرد:

-اگه منظورت مادرمه که هنوز باهات در این مورد صحبت نکردم اون هم به این دلیل که منتظر جواب تو بودم اگه مطمئن شم
جوابت مثبته هر طور شده اونو هم راضی می کنم... ولی مطمئنم که احتیاج به این کار نیست چون خودش از این که تو عروسش بشی
خوشحال می شه... من مطمئنم.

ساغر با همان حالت و با همان لحن گفت:

-نباید این قدرها هم مطمئن باشی . هیچ مادری دلش نمی خواد عروسش یه بیوه مطلقه باشه.

فرشاد با ناراحتی از جا برخاست و آرام گفت:

-تو کاری به این کارا نداشته باش فقط جواب منو بده... آره یا نه؟

زن جوان دستش را روی پیشانی تبارش گذاشت:

-من به وقت احتیاج دارم باید...

مرد جوان سخن او را قطع کرد:

-چند وقت؟

ساغر متأسل به او نگریست و با لحنی مغموم تر جواب داد:

-نمیدونم... نمی دونم. باور کن که نمی دونم.

فرشاد مدتی در سکوت به او نگریست سپس به سوی در رفت و به آرامی گشود:

-ازت خواهش می کنم هر چه زودتر جواب بدی... وگرنه...

سکوت کرد. نگاهی به ساغر که سر به زیر افکنده بود انداخت و بدون خداحافظی خارج شد. ساغر که احتیاج به تنهایی و سکوت داشت، از رفتن او جلوگیری نکرد و در ناباورد غوطه ور شد. با خود زمزمه کرد:

-خدای من! این فرشاد چی می گه؟!... اون از مدتها قبل منو دوست داشته؟!... اون با من ازدواج کنه؟!...

سخنانی را که شنیده بود نمی توانست باور کند. او همچنان با خود در ستیز بود:

-نه... این امکان نداره... آخه چطور به این نتیجه رسیده؟

با دستانی لرزان سیگاری روشن کرد:

-اون اشتباه میکنه.. اون متوجه نیست...

ولی وقتی چشمان مردانه ی او را تجسم کرد آرام گرفت:

-وی اون داشت حقیقت رو می گفت اما من مطمئنم که پشیمون می شه

در قلب دریایی اش احساس کرد که او نیز فرشاد را بسیار دوست می دارد:

-آخه من چطور می تونم با گفتن "بله"، این کلمه ساده سه حرفی، تمام آمال و آرزوهای خاله عزیزم و نازنینم رو به باد بدم... نه من چنین حقی رو ندارم... من ... من به زن مطلقه هستم که محکومم با تنهایی هام زندگی کنم و در غمها و حسرتهام دست و پا بزنم... من حق ندارم شادی خونواده ای رو ازشون بگیرم... من حق ندارم.

صدای او آرام آرام به گریه نشست و سپس به حق حقی جانسوز تبدیل شد و اشک مجال تفکر و سخن گفتن را از او ربود.

مدتی بعد از جا برخاست و به سوی آشپزخانه رفت که صدای زنگ تلفن در فضای مغموم خانه پیچید. چون حال خوشی نداشت اجازه داد منشی تافنی پاسخگو باشد پس از آن شنید:

-سلام ساغر جان، مامان خیلی نگرانته، از بس گفت ه ساغر تلفن کن کچل شدم...

با شنیدن صدای شاهین: لبخند وسیعی چهره محزون او را در بر گرفت. با شتاب اشک هایش را پاک کرد و خود را به تلفن رسانید:

-سلام شاهین جان خوبی؟ مامان و بابا چطورند؟ مارو نمی بینید خوشحالید؟

-اووووه، یکی یکی سؤال کن تا بتونم جواب بدم... اول علیک سلام، دوم حال همه خوبه فقط نگران تو هستند، سوم این که دلمون واست یه ذره شده.

ساغر که گویی غم درونی خویش را فراموش کرده بود، با صدای بلند خندید:

-قربونت برم، دل منم خیلی برات تنگ شده... هم برای تو هم بای مامان و بابا. اتفاقا با خاله جون تصمیم داشتیم بیایم اونجا و شما هارو ببینیم.

-خیلی خوب پس زودتر حرکت کنید که مامان داره دق می کنه.

-الهی بمیرم براش

شاهین با لحن مزاحگونه ای گفت:

-نمی خواد براش بمیری، بیا ببینش یا یه تماسی باهاش بگیر.

ساغر با شرمساری جواب داد:

-تو که غریبه نیستی شاهین جان، بذار یه چیزی رو بهت بگم...

چون می دانست شاهین سخنی به خانواده اش نمی گوید ادامه داد:

-وضع اقتصادیم زیاد جالب نیست به همین دلیل دیر به دیر باهاتون تماس می گیرم. اما قول می دم همین روزا پیام دیدنتون.

- می فهمم چی میگی... مامان اینجا بغل دست من وایساده و می خواد باهات حرف بزنه آگه با من کار نداری برم به وظایف پسر بزرگ خانواده برسم؟

ساغر با صدای بلند خندید:

برو... برو به وظایف برس... مواظب خودت هم باش.

- پس تا بعد خدا حافظ.

- خدا حافظ .

لحظه ای بعد صدای فرزانه در گوشی پیچید و دل ساغر را بیش از پیش خوشحال و شادمان کرد:

- سلام دخترم، خوبی عزیزم؟

- سلام از منه، خوبم شما چطورید؟

- منم خوبم فقط خیلی دلم برات تنگ شده خیلی زیاد.

- به جون خودتون قسم که منم مثل شما هستم. اونقدر دلم برات تنگ شده که فقط خدا می دونه. همین الان داشتم به شاهین می گفتم تا آخر این هفته به دیدنتون میام.

- خدا رو شکر، خوب، بگو ببینم حال پروانه جون چطوره؟ حال فرشاد؟ حال داداش رسول؟ همه خوبند؟

- بله همه خوبن و حسابی دلشون براتون تنگ شده. اتفاقا با خاله قرار گذاشتیم بیاییم اونجا.

- چه خوب! خدا رو شکر، تو رو خدا زودتر بیاید من که دیگه دارم از تنهایی و غربت دیوونه می شم.

- مامان جان! شما رو به خدا این جور حرف نزنید... به کاری نکنید همین فردا اسباب سفر رو ببندم و پیام اونجاها!

فرزانه با لحنی شادمان گفت:

- پس بهتره بازم بگم تا زودتر تو رو ببینم.

- حالا که این طور شد م پنج شنبه ظهر پیش شماهام.

فرزانه با ناباوری پرسید:

- داری سر به سرم می ذاری؟

- مامان! این چه حرفیه که می زنی. باور کنید می یام به خاله هم می گم که تونست باهم می یام.

- بهتر از این نمی شه قبل از حرکت تون باهام تماس بگیر باشه؟

- چشم حتما.

-خیلی خوب عزیز دلم! همه رو سلام برسون امیدوارم پنج شنبه شما ها رو ببینم.

-به امید خدا، بابا رو خیلی سلام برسونید.

-باشه عزیزم خدانگهدار

-خدا نگهدار شما هم باشه .

با دلی آکنده از شور و شغف، گوشی را گذاشت و بدون معطلی مجدداً آن را برداشت. شماره تلفن خاله پروانه را گرفت و منتظر ماند . پس از لحظه ای صدای آرام فرشاد به گوشش رسید. با شنیدن صدای او ، ساغر به یاد غم خودش افتاد اما خود را نباخت و به آهستگی سلام گفت از لحن صدای فرشاد پیدا بود که خیلی خوشحال شده. اما وقتی ساغر گفت :

-خاله جان هست؟

قلب عاشقش که به تپش افتاده بود محزون تر شد:

-بله هست، تو خوبی؟

-ممنونم، خوبم.

-گوشی دستت، الان صدایش می زنه .

لحظاتی بعد صدای مهربان پروانه به گوشش رسید :

-سلام عزیز دلم خوبی ؟

-سلام خاله جان، خوبم، ممنون، شما خوبین ؟

-بله عزیزم ، خدار و شکر .

-می خواستم بهتون بگم که همین الان مامان تلفن کرد

-خدای من ! حالشون چه طور بود ؟

-همگی خوب بودنداتفاقا قراره پنجشنبه برم پیش شون، می خواستم بپرسم شما هم می آید ؟

پروانه با همان لحن شاد جواب داد :

-البته عزیز دلممگه میشه بعد از این مدت طولانی مشتاق دیدن خواهر خوبم نباشم .

-پس من برای شما هم بلیت رزرو می کنم . فردا می رم

پروانه با تعجب حرف او را قطع کرد :

-بلیت واسه چی ؟ فرشاد ما رو می رسونه .

قلب ساغر به تپش افتاد :

-اما...اما شاید کار داشته باشه و نتونه

-تو نگران این چیزا نباش چند روزی مرخصی می گیره و همراه ما میاد .

ساغر سکوت کرد و پروانه دنباله حرف او را گرفت :

-پنجشنبه صبح زود می یایم دنبالت البته قبل از اینکه از اینجا راه بیافتیم بهت تلفن می کنیم تا حاضر شی , خوبه ؟

-ممنونم خالهجان خوبه, من منتظر شما هستم .

-پس تمام کاراتو رو براه کن تا توی سفر نگرانی نداشته باشی .

-چشم خاله جان .

پروانه خنده کوتاهی نمود :

-وای خدای من ! خدا خیرت بده دخترم .نمی دونی چقدر دلم برای فرزانه و شاهین و فرزاد تنگ شده خدا کنه داداش هم حالش رو براه بشه . با ما بیاد . می دونم که فرزانه هم خیلی دلش برای رسول تنگ شده.

-من هم امیدوارم حال دایی جان خوب خوب بشه .

او دقایقی با پروانه گرم گرفت . بعد از خداحافظی ایستاد و نفس عمیقی کشید سپس سیگاری روشن کرد و روی صندلی راحتی کنار پنجره نشست و از آنجا به بیرون خیره شد .

-شاید بهتر باشه برم پیش خانواده خودم .پیش مادر , پدر و برادرماین طوری از این گرفتاری های ذهنی و درگیری های روحی راحت می شم اونجا بودن بارم بهتره .

به یاد زمانی افتاد که قصد جدایی از سروش را داشت :

فصل ۴

-تو مطمئنی که تصمیم آخرت رو گرفتی؟

-بله دیگه نمی تونم با سروش زیر یه سقف زندگی کنم .

-ولی سعی کن باهاش بسازی دخترم تو دوتا بچه ازش داری هیچ به آینده اون دوتا طفل معصوم فکر کردی ؟ می دونی با طلاق گرفتنت چه صدمه ای به اون می زنی ؟ بهتره بیشتر فکر کنی .

-من به همه این چیزایی که گفتید فکر کردمبچه هام هم راضی هستند من از پدرشون جدا بشم, اونها تنها کسایی هستند که می تونن به خوبی درک کنند من چه عذابی توی اون خونه می کشم .

-اما

ساغر با بی حوصلگی حرف او را قطع کرد :

-دیگه اما و اگر نداره مامان . من باید به فکر آینده خودم و بچه هام باشم اگه کنار سروش بمونم , آینده ام رو تباه می کنم , هم آینده خودم و هم آینده بچه هامو. من باید با کوشش و تلاش آینده جگر گوشه هام رو بسازم . پدرشون که به فکر آینده نیست تصور می کنه دنیا همین امروزه و کاری به فردا و فرداهای دیگه نداره . از اینا گذشته , اون نشسته بیینه مادرش و خواهراش چی می گن هر چی اونا بگن سنده!! نمی گه در آینده هیچ کدوم از اونا نمی تونند برایش زن و فرزند باشند. فکر نمیکنه بعد از مدتی, هر کدوم از اونا که دارن این طوری سنگش رو به سینه می زنند , میرن دنبال زندگی خودشون و دیگه کاری به کارش ندارند.

-بسیار خوب وظیفه ام بود که این حرفا رو بهت بگم تا بعدا شکوه و گلایه ای نباشه و نگی اون موقع من داغ بودم و شما منو راهنمایی نکردید.

ساغر او را در آغوش کشید :

-نه مامان . مطمئن باشید که همچین حرفی نمی زنم چون آنی و بدن فکر این تصمیم رو نگرفتم . من دو سه ساله که دارم روی این موضوع فکر می کنم هیچ راهی به جز طلاق منو از این فلاکت و بدبختی نجات نمی ده .

خود را بیشتر به سینه مادر فشرد :

-منو ببخشید مامانمنو ببخشید . به خدا می دونم با این کار غم و غصه شما و پدر رو زیاد می کنم اما خواهش می کنم منو درک کنید و موقعیت روحی و روانی منو در نظر بگیرید. من دارم توی اون خونه به مرز دیوانگی و جنون می رسم .

اشک از چشمان فرزانه جاری شد و او را سخت و تنگ در آغوش فشرد :

-می فهمم چی میگیمی فهمم عزیز دلم . خدا کمکت کنه . من همیشه برات دعا می کنم .

او را از آغوش جدا کرد و مستقیم به چشمانش خیره شد :

-ولی عزیز دلم ! می دونی اگه طلاق بگیری خیلی تنها می شی منو پدر و برادرت داریم از این شهر می ریم . تو هم که نمی خواهی با ما بیایآخه می خواهی بدون ما چیکار کنی ؟

ساغر سعی کرد لبخند به لب بنشانند :

-خدا بزرگه مامان , قراره فرانک با پدرش در مورد من صحبت کنه و یکی از آپارتمان هاشو مه میله هم هست بهم اجاره بده . همونطور که می دونید آقای رهگذر پدر فرانک مرد بسیار خیر و دلسوزیه .

فرزانه با نگرانی پرسید :

-ولی تو که درآمدی نداری چطور میتونی از پس اجاره اش بریای ؟

ساغر با همان لبخند جواب داد:

-قراره آقای رهگذر اپارتمانش رو به قیمت خیلی پایینی بهم اجاره بدن.....در ضمن ازم پول پیش هم نمیخوان .

-خدا به آقای رهگذر عمر طولانی عطا کنه . بد نیست به خاطر این لطف بزرگ که در حق تو انجام می دن , دعوتشون کنم و ازشون تشکر کنم . هم از ایشون و هم از فرانک عزیز .

ساغر گونه خیس او را بوسید :

-ممنونم مامانممنونم .

-می تون ازت سوالی کنم ؟

-بفرمایید .

-چرا نمیای با ما زندگی کنی ؟

ساغر تاملی کرد و سپس جواب داد :

-به خاطر اینکه متکی به شماها نباشم و روی پاهای خودم بایستم . اگه با شما زندگی کنم هیچ وقت به جایی نمیرسمالبته به وقت خدای نکرده ازم دلگیر نشید راستش رو بخواید می دونم وقتی با شما زندگی کنم اجازه نمی دید آب توی دلم تکون بخوره و این چیزی نیست که من می خوام و به دنبالش هستم . اون چیزی که منو آروم می کنه , کارو تلاشیه که خودم برای رسیدن به آینده ای روشن , انجام می دم اون هم با توکل به خدای بزرگ .

فرزانه پیشانی او را بوسید و سعی کرد لبخند بزرز :

-تو هم مثل پدرت هستی. استقلال تنها چیزیه که شما دوتا رو آروم می کنه .

مجددا او را در آغوش کشید . تکان آرام شانه های فرزانه , ساغر را سخت متاثر , محزون و مغموم کرد . می توانست به خوبی درک کند که خانواده اش از این اتفاق چه ضربه ای خواهند خورد اما او راهی جز جدایی در پیش روی نمی دید .

با خود زمزمه کرد :

-مثل اینکه من فراموش کردم به چه دلیل بعد از طلاق قبول نکردم با خانواده ام زندگی کنم .من اط قصد و نیت خودم دور افتادم . باید بیشتر ازاین مقاوم باشم . نباید اعتماد به نفسم رو از دست بدم نهنباید . من به بچه هام قول دادم وقتی بزرگ شدند و برگشتند با من زندگی کنند , براشون زندگی خوبی رو ترتیب داده باشمو این راهی که من در پیش گرفتم آینده اش دست کمی

از زندگی با سروش نداره. بهتره به جای غصه خوردن و نگرانی به فکر کاری باشم که بدونم سر ماه، مبلغ قابل توجهی دستم میاد. با این کارایی که به قول فرشاد کاذب و موقتی هستند که نمی تونم به نیت و هدفم برسم.

به یاد شغلی افتاد که فرشاد برایش در نظر گرفته بود و او به دلیل بیماری نتوانسته بود به آن پردازد:

-مریضی من اونقدرهام که فرشاد می گه نگران کننده و مهم نیست. از اون مهمتر هدفیه که من به خاطرش خودمو با اب و آتیش زدم و دوری فرزندانم رو به جون خریدم به امید روز بازگشتشون.

از این سخنان برق امیدی در قلب محزونش درخشید:

-بعد از اینکه از سفر برگشتم حتما از فرشاد میخوام که منو به آقایان شایگان، معرفی کنه تا مشغول به کار بشم. کارای تایپ رو هم وقتی از شرکت برگشتم انجام می دم. اینجوری هم سرم گرمه هم دلم آروم می شه. من باید بدون وقفه تلاش کنم هیچ کس از کارای طاقت فرسایی که اونو به آرزوش می رسونه، نمرده. هر چی بیشتر کار کنم بیشتر به آینده ام امیدوار و داخوش می شم. میدونم بالاخره کار و تلاشم به ثمر می شینه و من می تونم آینده بچه هام رو تامین بکنم.....

لبخند گسترده بر لب نشانده:

-درسته.....وقتی از مسافرت برگشتم همین کارو می کنم.

نام "مسافرت" او را به یاد فرشاد انداخت:

-دلم واسه فرشاد می سوزه تصمیم منطقی ای نگرفته. با شناختی که ازش دارم تصور نمیکنم اگر هم باهش صحبت بکنم، حرفم رو قبول کنه....باید کاری کنم که از من ناامید بشه و سعی کنه برای آینده اش تصمیم بهتری بگیره.....

چهره زیبای فرشاد در نظرش مجسم شد. لبخندش، خشمش، نگاههایش، همه همه برای ساغر بسیار زیبا و جذاب بودند. او در اعماق وجودش عشقی بزرگ نسبت به این مرد جوان احساس می کرد.

ساغر می دانست فرشاد تنها مردی است که می تواند خوشبختش کند اما خود را لایق این عشق نمی دانست. او معتقد بود فرشاد می تواند همسر شایسته تری برای خود برگزیند.

زنگ تلفن که به صدا در آمد از افکارش خارج شد. به سوی تلفن رفت و گوشی را برداشت:

-بله بفرمایید.

-سلام ساغر.

ابروانش از خشم و نفرت به یکدیگر نزدیک شد:

-بازم تو؟

-گفتم که باید بینمت .

-منم جوابت رو دادم . حالا دست از سرم بر میداری یا نه ؟

-نه به این راحتی .

-برو بمیر .

این را گفت و گوشی را گذاشت :

-لعنتی , نمی دونم چی از جونم می خواد ؟ باید از دستش شکایت کنم شاید به این ترتیب دست از سرم برداره .

دوباره صدای زنگ تلفن برخاست . ساغر با بی حوصلگی نگاهی به آن افکند :

-ای بابا! مثل اینکه این مردک نمی خواد از رو بره .

خواست گوشی را بر دارد و با تندی سخن بگوید که با خود گفت :

-شاید اون نباشه و من مثل همیشه اشتباه کنم .مثل اون موقع که فرشاد تماس گرفته بود و من به تصور اینکه شهرامه , بد حرف زدم

زنگ سوم تلفن که برخاست , ساغر به آرامی گوشی را برداشت :

-بله .

-سلام ساغرم .

-سلام خاله جان .

در دل خندید : " خوب شد حواسمو جمع کرده بودم ها "

-نمی دونی از وقتی گفتمی می خوایم بریم پیش فرزانه اینا چه حالی دارم ! دلم می خواد هر چه زودتر پنجشنبه بیاد و ما راهی بشیم .

به خدا از اون وقت تا حالا دل تو دلم نیست خیلی ذوق زده شدم

خنده ای کرد و ادامه داد :

-حتما الان پیش خودت داری می گی خاله بچه شده , نه ؟

ساغر نیز خنده ای کوتاه نمود :

--نه خاله جان , این چه حرفیه ! می تونم درکتون کنم چون خودمم دست کمی از شما ندارممن خیلی به وجد اومدممی گم بهتر نیست به جای پنجشنبه همین فردا راه بیافتیم ؟

پروانه فریادی از خوشحالی کشید :

--وای خاله جونالهی فدات بشمچقدر خوب میشه اگه این کارو بکنیم .

ناگهان لحن شادمانه پروانه تغییر کرد و گفت :

--ولی آخه داداش رسول چی ؟ قبل از اینکه با تو تماس بگیرم داشتم با پرویز حرف می زدم . اون می گفت دکتر فعلا اجازه سفر به داداش نمی ده .

ساغر با لحنی دلجویانه پاسخ داد :

--خب این که معلومه خاله جانحالا اشکالی نداره .انشاءالله دفعه بعد با دایی جون می ریم , خوبه ؟

--اما

ساغر سخن او را با احترام قطع کرد :

--اما نداره خاله جان , حال دایی که بهتر شد و دکترش بهش اجازه داد , با ایشون می ریم . بهتره این ذوق و شوق رو با این افکار از بین نبریم .

پروانه لحظه ای مکث کرد و سپس گفت :

--حق با توه من سفارشات رو به پرویز می کنم .

--عالیه خاله جون .

و به خاطر اینکه او را از آن حال و هوا بیرون بیاورد ادامه داد :

--حالا فردا چه ساعتی راه بیافتیم ؟

با این سوال مجددا شادی در صدای پروانه موج زد :

--هر وقت که تو بگی عزیزم .

- ساعت ۶ صبح خوبه ؟

پروانه بدون معطلی جواب داد :

-عالیه خاله جون . اگه صبح زود بریم گرمای ظهر رو هم نمی خوریم . با فرشاد هم تماس می گیرم و موضوع رو بهش می گم تا همین امروز واسه فردا و چند روز بعدش مرخصی بگیره .

ساغر با صدای آرام گفت :

-باشه خاله جان اما اگه نتونست مرخصی بگیره بهم خبر بدهید تا برسم بلیت رزرو کنم .

باشه عزیزم اما مطمئنم که بهش مرخصی می دن آخه می دونی که ، کیارش فرشاد رو خیلی دوست داره . تا حالا هم نشده روشو زمین بندازه .

ساغر سکوت کرد و پروانه افزود :

-خب عزیز دلم کاری نداری ؟

-نه ولی یادتون نره خبری هم به من بدهید.

پروانه شادمانه خندید :

-باشه عزیزم فعلا خداحافظ .

ساغر نیز خداحافظی نمود و گوشی را گذاشت سپس با خود گفت :

"بهتره یه تلفن به خونه دایی جان بزنم و حالش رو بپرسم ."

مجددا گوشی را بر داشت و شماره مورد نظر خود را گرفت و منتظر ماند . انتظار او طول نکشید و صدای پرویز را شنید :

-سلام پرویز جان .

-به به ! سلام به دختر عمه عزیز حالت چطوره ؟

-خوبم . حال دایی جان چطوره ؟

-الحمدلله بهتره . امروز به بخش منتقلش می کنند .

-دیدیش ؟ مطمئنی که حالش خوبه ؟

-بله دیدمش و با دکرش حرف زدم .

-بسیار خوب خودت چطوری ؟

-چه عجب نوبت به ما هم رسید ؟

-امان از دست شما پسر دایی و پسر عمهبا هم مو نمی زنید .

پرویز خنده ای کرد :

-یه ماشالله بگو دیگه

زن جوان بلندتر خندید :

-خیلی خبماشالله به شما دوتا نوبر.

پرویز نیز با صدای بلندتری خندید , سپس گفت :

-راستی شنیدم می خواهید برید پیش عمه فرزانه .

-درسته , اگه خدا بخواد فردا راهی هستیم .

-فردا؟! مگه قرار نبود پنجشنبه برید ؟

-قرار بود اما اونقدر هول هستیم که نمی تونم تا پنجشنبه صبر کنم .

-خوبه, یعنی عالیه امیدوارم حسابی بهتون خوش بگذره .

ساغر لحظه ای مکث کرد و گفت :

-می تونم ازت چیزی بخوام ؟

البته.....شما امر کنید. ممنونم.تو رو خدا حسابی از دایی جان مراقبت کن ,اجازه نده دشمنی به این حال و روز بندازتش.

پرویز که منظور او را درک کرده بود با صدای بلند گفت:_قسم خوردم اگه یه بار دیگه پای پدرم به بیمارستان کشیده باشه ,حال بعضی ها رو بدجوری بگیرم.

ساغر متوجه شد پرویز مخصوصا صدای خود را بالا برده تا هنگامه نیز بشنود:_با هنگامه حرفت شده؟

پرویز لحن صدای خود را آرام کرد:_بله بدجوری هم حرفم شده زنیکه احمق هیچ حالیش نیست.

_ شاید بگی این ساغر چقدر چقدر بدجنسه!... اما به خدا کیف کردم... خب چی می گه که باعث شده این قدر از دستش عصبی بشی؟

_ هیچی دختر عمه جان شما نگران نباشید... ایشون!! فقط تهدید کرده که منو حسابی از چشم پدر می اندازه. کار دیگه ای که از دستش بر نمی یاد.

این را گفت و شروع به خندیدن کرد اما ابروان ساغر از ناراحتی به یکدیگر نزدیک شده: _ غلط کرده , چقدر به خودش اطمینان داره! پرویز لحظه ای مکث کرد: _ تقصیر این پدرو دیگه , خیلی لی لی به لالای این عتیقه!! گذاشته . نمی دونی چطور ازش دفاع می کنه! خب بایدم این خانوم محترم!! اینقدر واسه من رجز بخونه. ساغر با لحن دلجویانه ای گفت: _ فعلا صبر کن , خدا بزرگه بالاخره دستش واسه دایی جان رو می شه.

در صدای پرویز نگرانی به خوبی محسوس بود: _ می ترسم اون موقع خیلی دیر شده باشه... خیلی دیر.

ساغر با شگفتی پرسید: _ مگه چی شده که این حرف رو می زنی؟ _ نمی دونم... فقط ته دلم یه حالت آزار دهنده احساس می کنم. مکث کرد و افزود: _ همونطور که می دونی این هنگامه شیطان رو هم درس می ده.

در اعماق وجود ساغر را تشویش و نگرانی پر کرد: _ تو رو خدا پرویز چان مواظب خودت باش....

سعی کرد بر این احساس آزار دهنده تسلط یابد. نفس بلندی کشید و ادامه داد: _ با این دعوی که به راه انداخته و دایی رو روانه بیمارستان کرد تصور نمی کنم دایی جان مثل قبل بهش ارزش بده.

پرویز زهر خندی زد: _ مثل اینکه تو هنوز این مار خوش خط و خال رو نشناختی. با یه چوپ زبونی و مودی گری ماهرانه این رنجش رو از دل پدر در میاره , من مطمئنم. _ مثل این که تو دایی جان رو هالو فرض کردی ها

نمی دونم والله از این زن هر چی بگی بر می یاد_

_ حالا تو خودتو ناراحت نکن فقط مواظب خودت و دایی باش , خدا حق این زن کثیف رو کف دستش می ذاره فقط باید صبر داشته باشیم.

امیدوارم. _ منم همین طور موفق باشی.. دیگه وقتت رو نمی گیرم. بازم ازت می خوام مواظب خودت و دایی جان باشی.

باشه حتما امیدوارم توی این سفر حسابی بهتون خوش بگذره. _ ممنون. _ کاش می تونستی همراه ما باشی ولی

پرویز سخن او را ادامه داد: _ ولی فعلا تیماردار هستم.

تیماردار؟

خب بله دیگه.

یعنی چی؟

یعنی غمخوار، پرستار. مگه نمی دونستی؟

نه... آخه ما که مثل شما شاعر نیستیم که معنی همه کلمه ها رو بدونیم.

پرویز نیز با صدای بلند خندید. ساغر با همان شادمانی افزود:

خب، دیگه مزاحمت نمی شم... بازم بهت میگم تو رو خدا مواظب خودت باش.

به روی چشمام دختر عمه عزیز. تو اصلا نگران نباش... تا بعد خداحافظ.

خداحافظ.

ساغر گوشی را گذاشت، شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

خدا رحم کنه.

به سوی اتاقی رفت که رایانه اش در آن قرار داشت. جلوی پنجره ایستاد و به دورنمای شهر خیره شد:

حالا بهتره با این فکرها این شور و هیجان دیدار مجدد خونواده ام رو که به جونم افتاده و شادم کرده، از بین نبرم.

به سوی بوم و رنگ که در گوشه ای از اتاقش قرار داشت رفت تا برای دل خویش نقاشی بکشد. مدتی بعد از ان فارغ شد و به سوی تختخوابش رفت تا بیاساید. هنوز در شور و هیجان دست و پا می زد که صدای زنگ اپارتمان او را به سوی خود فراخواند. آرام از جا برخاست و سر و وضع خود را جلوی آینه مرتب نمود و به سوی دررفت. از چشمی سیمای خندان پروانه و چهره غمگین و افسرده فرشاد را دید. لبخندی بر لب نشانده و در را گشود:

سلام خاله جان، سلام فرشاد جان، خوش اودید بفرمایید.

از جلو در کنار رفت. پروانه در حالیکه وارد می شد خنده ای کرد:

سلام به روی ماهت عزیزم، حتما با دیدن ما به خودت گفתי اینا که قرار بود فردا ساعت ۶ بیان پس چرا حالا سر و کله شون پیدا شده؟

ساغر لبخندش را گسترده تر نمود:

خاله جون!... شما را به خدا این حرفها رو ننزید. با اومدنتون شادیمو چند برابر کردید.

اومدیم امشب رو مزاحمت باشیم تا فردا صبح زود راهی بشیم.

فرشاد جواب سلام او را داد و پشت سر پروانه وارد شد. ساغر دستان پروانه را میان دستان گرفت:

شماها عزیزای منید و مراحم... واقعا خوشحالم کردید.

پروانه روی یکی از مبلها نشست:

تو لطف داری عزیز دلم.

با وجد و شادمانی روی مبل جا به جا شد و افزود:

وای نمی دونی دختر نازنینم! نمی دونی چقدر خوشحالم!

ساغر فرشاد را به نشستن دعوت نمود و خود کنار پروانه جای گرفت:

منم همینطور خاله جان، دلم واسه دیدن اونا پر پر می زنه. خدا کنه هر چه زودتر صبح شه.

امروز فرشاد چند روزی مرخصی گرفت. انشالله فردا مسافریم.

ساغر رو به فرشاد نمود:

دستت درد نکنه فرشاد جان! توی زحمت افتادی!

فرشاد با نگاهی عاشق به چشمان او خیره شد:

خواهش می کنم دختر خاله عزیز، وظیفه م بود. منم دلم برای خاله و شاهین و آقا فرزاد تنگ شده و خیلی خوشحالم که اونا رو می بینم.

ساغر نگاه خود را از چشمان او برچید و ج.اب داد:

واقعا لطف کردی، بازم ازت تشکر می کنم.

این بار پروانه پاسخگوی او شد:

وا!... خاله جان!... این چه حرفیه!... هر کاری کنه وظیفه شه.

شام خوردید؟

نه اما به چیزی از بیرون گرفتیم تا دور هم بخوریم.

نگاهی به فرشاد انداخت:

غذاها رو از ماشین آوردی پسرم؟

نه یادم رفت... الان می رم که بیارمش.

پروانه با شوخ طبعی گفت:

این یکی دو روز خیلی سر به هوا شدی ها! نکنه عاشق شدی و حرفی نمی زنی؟

چی بگم مادرا!

این را گفت و خارج شد. پروانه به دیدگان محزون و چهره متفکر ساغر خیره ماند و با لحنی دلجویانه پرسید:

چته دخترم؟ از چیزی ناراحتی؟

ساغر که با دیدن فرشاد و نگاههای عاشق او به یاد درخواستش افتاده بود و با خود به جوابی که باید می داد می اندیشید. به خود آمد:

نه خاله جان ناراحت نیستم.

پروانه با همان نگاه مهربان بیش از پیش به عمق چشمانش نگریست:

به خاله دروغ نگو عزیزم اگه احساس میک نی می تونی حرف دلت رو بهم بزنی دریغ نکن. بگو شاید بتونم کمکت کنم.

نه خاله جان... نه...

پروانه سخن او را قطع کرد و با مهربانی گفت:

بسیار خب هر طور راحتی. اما به خاله قول بده اگه احساس کردی می تونم کمکت کنم بهم بگی، باشه؟

ساغر دستان او را میان دستان فشرد و با شرم و حیا سرش را به زیر انداخت:

چشم خاله جان... قول می دم.

در این هنگام صدای زنگ در برخاست و ساغر برای گشودن آن از جا بلند شد. این شرم و حیا از چشمان با تجربه پروانه دور نماند.

حتما فرشاده.

پروانه لبخندی زد و ساغر در ر ا باز کرد. فرشاد با یک نایلکس بزرگ وارد شد و در حالی که سعی می کرد لبخند بر لب داشته باشد گفت:

این هم از شام امشبمون.

ساغر تشکر کرد و کیسه را از دست او گرفت و به سوی آشپزخانه رفت.

فرشاد نیز با او همراه شد. ساغر در حال آماده کردن وسایل میز شام بود که فرشاد نجوا کنان پرسید:

به موضوعی که بهت گفتم فکر کردی؟

ساغر همچنان که مشوغل بود با لحنی ملایم جواب داد:

نه.

فرشاد ملتسمانه به او نگریست:

آخه چرا؟!... یعنی اینقدر واسه ات بی اهمیت بود؟

ساغر با دلی اندوهگین نگاهی به چشمان عاشق او افکند:

بی اهمیت نبود ولی منطقی نیست. من عادت ندارم روی مسائلی که منطقی نیستند فکر کنم.

فرشاد از این لحن سرد در خود فرو رفت و از آشپزخانه خارج شد. ساغر با خود گفت:

فرشاد جان! عشق خوبم! منو ببخش... من مجبورم کاری کنم تا بتونی عاقلانه تصمیم بگیری. تو بهترین و خوبترین مردی هستی که دیدم اما... اما باید من و فراموش کنی... به خدا این به نفع توئه. منم با این که از صمیم قلب دوستت دارم باید موقعیت خودمو در نظر بگیرم و باعث ناراحتی خاله جان نشم. منو ببخش که مجبورم باهات رفتاری سرد داشته باشم... به خدا مجبورم فرشاد خوبم... مجبورم.

از این اجبار، قلبش بهم فشرده گشت و اشک در چشمانش نشست اما سعی کرد از چکیدن این اشک محزون جلوگیری کند.

پس از چیده شدن میز، ساغر میهمانان خود را برای صرف شام دعوت

نمود، در طول صرف شام فرشاد کوچکترین سخنی بر لب نراند، به جای او پروانه با ذوق و شوق فراوان از سفری که در پیش داشتند سخن می گفت. پس از صرف شام، میهمانان برای خواب آماده شدند. پروانه که متوجه ناراحتی فرشاد شده بود رو به او نمود:

-فرشاد جا! پسرم! بهتره امشب حسابی استراحت کنی-

با لحن مزاحگونه ای ادامه داد:

-ما می خواهیم فردا صبح و سالم به مقصد برسیم ها.

-چشم مادر، من قول می دم فردا شما رو صبح و سالم به خونه خاله فرزانه برسونم.

پروانه با تردید نگاهش کرد:

-ولی من فکر نمی کنم بتونی امشب رو خوب استراحت کنی.

فرشاد سر به زیر افکند:

-چرا همچین فکری می کنید؟

-پروانه خنده ای کرد:

-به خاطر این که امروز با روز های دیگه فرق داشتی و هنوز هم این فرق رو احساس می کنم. نمی دونم چه اتفاقی افتاده که پسر

شوخ و سنگ من تا این اندازه غمگین و ساکت شده؟!

به ساغر نگریست و ادامه داد:

-این طور نیست ساغر جان؟

-چی بگم خاله جان!

چشمان خود را به زمین دوخت تا از نگاه پرسش گر پروانه بگریزد:-شما که بهتر می دونید...بعضی وقت ها ادم بدون این که بخواد

توی خودش فرو می ره.

-بله...می دونم!!...می دونم!!

این سخن به ساغر فهمان که پروانه به خیلی از مسائلی که رخ داده واقف است.

صبح زود با صدای زنگ ساعت از خواب بر خواستند. پروانه که از شادی در پوست خود نمی گنجید گفت:

-بهتره صبحانه رو توی راه بخوریم، نظر تون چیه بچه ها؟

ساغر با لبانی متبسم از این پیشنهاد استقبال کرد اما فرشاد که معلوم بود شب گذشته را به سختی گذرانده است، سکوت اختیار

کرد. پروانه که چهره ی مغموم و خسته ی فرشاد را دید با نگرانی پرسید:

-فرشاد جان!...حالت خوبه؟

مرد جوان سعی کرد لبخند بر لب بنشانند:

-البته مادر، من خوبم.

پروانه با همان چشمان نگران به او نگریست و سخنی نگفت. ساغر به سوی تلفن رفت و خطاب به پروانه گفت:

-من به مامان قول دادم قبل از راهی شدنمون بهش زنگ بزنم.

پروانه که هنوز با نگرانی به فرشاد می نگریست پاسخ داد:

-زنگ بزن خاله جون...زنگ بزن و بگو اگه خدا بخواد ظهر اونجاییم.

ساغر شماره منزل پدر خود را گرفت و منتظر ماند و طولی نپایید که صدای خواب الوده شاهین را شنید:

-بله...بفرمایید؟

-سلام شاهین جان.

-به به! سلام، حال خواهر شب زنده دار ما چطوره؟

-ساغر که منظور او را از "شب زنده داری" فهمیده بود خنده ای کرد:

-شب زنده دار چیه؟!...الان ساعت شش صبحه.

-شاهین با همان صدای خواب الود گفت:

-جدا!!...خوب ببخشید...دوباره می گم...به به! سلام، حال خواهر سحر خیز ما چه طوره؟

-خوبم...مرسی...ببخشید که این وقت صبح از خواب بیدارت کردم. می خواستم بگم من و خاله و فرشاد داریم راه می افتم

شاهین از ای خبر مسرئبخش، خواب را از چشمان خود دور ساخت و با شادمانی جواب داد:

-راست می گی ساغر؟!... این که خیلی عالیه اگه مامان بفهمه از خوشحالی پر در می یاره.

-پس به مامان بگو ما ظهر اونجاییم.

-باشه. ما منتظر تونیم.

- پس می بینم تون خداحافظ.

- به خاله و فرشاد سلام برسون.

- حتماً

- خدا نگهدار تون.

ساغر خداحافظی کرد و گوشی را

داشت سپس به پروانه که با نگرانی به فرشاد می نگریست خیره شد.

نفس بلندی کشید:

- راستی خاله جان! آدرس مامان اینا رو آوردید؟

پروانه لبخندی زد و از کیف دستی کوچکی که در کنارش بود، ورق کاغذی بیرون آورد:

- بله عزیزم... اینهاش خیالت راحت باشه.

ساغر لبخند او را با تبسمی شیرین پاسخ داد:

- ببخشید نباید همچین سؤالی می کردم.

- این چه حرفیه عزیزم! به قول معروف کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

آن دو به خنده افتادند اما فرشاد همچنان در افکار خویش غوطه ور بود. دقایقی بعد ساکها و وسایل سفر در صندوق اتومبیل جای گرفتند و مسافران راهی شدند. دل پروانه از شادی می طپید اما زمانی که به سیمای محزون فرشاد می نگریست و سکوتش را می دید، احساس نگرانی می نمود. ساغر در صندلی عقب اتومبیل با افکاری مغشوش به مناظر پیش رویش می نگریست. گاه گاه فرشاد از آئینه به سیمای زیبای او نگاه می کرد و با غمی افزونتر به جاده خیره می شد. سکوت مسافران همچنان ادامه داشت تا این که پروانه گفت:

- فرشاد!... کنار اون درختا وایسا تا صبحانه مونو بخوریم.

به درختان بلند و پر شتخ و برگی که در جوار نهری پر آب رقصان و خندان بودند اشاره کرد. فرشاد سرش را به علامت پیشنهاد مادر تکان داد و اتومبیل را به کنار جاده کشاند و ایستاد. پروانه سعی می کرد این دو جوان را یا شادی خویش، از آن حالت مغموم بیرون آورد و با لبانی خندان از اتومبیل خارج شد:

-وا! بچه ها! این جا عجب آب و هوای! داره! تازه آدم می فهمه داره نفس می کشه.

ساغر نیز از اتومبیل خارج شد و در حال! که سعی می کرد با شادی پروانه شریک شود خنده ای کرد:

-بله خاله جان این جا خیلی با صفاست.

اما فرشاد همچنان پشت رل نشسته و به جاده چشم دوخته بود پروانه نگاهی به ساغر افکند:

-این فرشاد چشه؟ از وقتی راه افتادیم تا حالا یه کلمه هم حرف نزده.

مجدداً با نگرانی به فرشاد نگریست و خطاب به ساغر افزود:

-تو نمی دونی چش شده؟ این فرشاد اون پسر شاد و شنگول من نیست.

ساغر نمی دانست چه بگوید در نتیجه سکوت کرد و سخنی نگفت پروانه به سوی فرشاد رفت در سمت او را گشود و پس از نوازش موهایش با همان لحن نگران پرسید:

-چته پسرم؟

دستان نوازشگر و مهربان پروانه، فرشاد را که در خود غرق بود، به خود آورد:

-چی مادر؟... چی گفتید؟... معذرت می خوام، متوجه نشدم.

پروانه دستان او را در دست گرفت و از اتومبیل خارجش کرد:

-از وقتی راه افتادیم حتی یه کلمه هم حرف نزدی من نگرانتم ، هیچ وقت تو رو اینجوری ندیدم.

-چیز مهمی نیست.

-کننه مریض شدی! اگه حالت خوب نیست می تونیم سفرمونو عقب بندازیم.

-نه مادر ، شما بی دلیل نگرانید من حالم خیلی خوبه.

-اما قیافه ت که چیز دیگه ای می گه.

فرشاد خنده ای تصنعی کرد :

-این چه حرفیه مادرا!

اما چشمان پروانه همچنان نگران بود. فرشاد به امید این که بتواند نگرانی را از دل و ذهن و مادر بیرون نماید گفت :

-به خدا چیز مهمی نیست مادر! من ناراحت کیارش هستم به مشکلی واسه اش پیش اومده که حسابی حالشو گرفته.

پروانه با این که این سخن را باور نکرده بود پرسید :

-کیارش؟

فرشاد سر را به علامت مثبت تکان داد. پروانه لبخندی زد :

-من همیشه تصور می کردم آدمایی مثل کیارش که توی پول و ثروت غرق هستند هیچ وقت مشکلی پیدا می کنند...

سپس سری تکان داد و افزود :

-خدا مشکل همه رو حل کنه مشکل کیارش عزیز رو هم حل کنه... حالا بهتره تو با این صورت درهم و برهم، مسافرتمونو خراب

نکنی، باشه پسرم؟

فرشاد لبخند ملایمی بر لب نشانده و پس از بوسیدن گونه های مهربان او گفت :

-چشم مادر قول می دم بگم و بخندم تا بهم بگی: بسه فرشاد ، خفه مون کردی ، خوبه؟

پروانه با صدای بلند خندید:

-الهی همیشه شاد و خندون و شوخ و شنگ باشی و از همه اینا مهمتر سلامت و تندرست باشی.

فرشاد او را در آغوش کشید و مجدداً گونه مهربانش را بوسید سپس با همان شادمانی ساختگی و حالت کودکی ذوق زده را به خود

گرفت و به سوی صندوق اتومبیل دوید. با همان حال و رفتار وسایل مورد احتیاج را خارج کرد سپس رو به ساغر نمود :

-ساغر خانم! صبحانه رو حاضر کنید که حسابی گرسنه مونه.

ساغر نگاهی به آن چشمان که به ظاهر خندان بود افکند و با خود گفت :

"کاش قبل از ازدوایم می دونستم فرشاد منو دوست داره اگه این طور بود احساس خواهر و برادری نسبت بهش پیدا نمی کردم...

اگه این موضوع رو می دونستم به خدا اصلاً راضی نمی شدمیا سروش پای سفره عقد بشینم..."

پروانه با صدایی بشاش او را به خود آورد:

-ساغر جان! کجایی عزیز دلم؟!

-همین جام خاله... داشتم فکر می کردم چی در گو فرشاد گفتید که این جوری سر حال شد؟

پروانه در حالی که گاز مسافرتی را روشن می کرد تا کتری را روی آن بگذارد خندید و پاسخ داد :

-خدا کنه اونطور که رفتار می کنه، دلش هم شاد باشه عزیزم.

ساغر مفهوم سخن او را دریافت:

-خدا کنه خاله جان... خدا کنه.

به چشمان عاشق فرشاد که به او خیره شده بود و هزاران سخن در خود نهفته داشت، نگریست و تبسمی کرد که از گرمی آن لبخند دل عاشق فرشاد بیش از پیش طپیدن گرفت:

-شما خاله و خواهرزاده، بهتره این قدر تو نخ من بیچاره نباشید... صبحانه رو حاضر کنید که حسابی گرسنه هستم. صبحانه همراه با سخنان مزاحگونه و دلنشین فرشاد صرف شد. پس از استراحتی کوچک، مجدداً اشباب و اثاثیه ها جمع و در صندوق اتومبیل جای دادن.

پروانه به کوه های استوار و زیبا چشم دوخته و سکوت اختیار کرده بود. فرشاد با نگاه هایی که گاه و بی گاه از آینه به چهره زیبا و دلنشین ساغر می انداخت دل عاشق و پرتلاطم خویش را تا حدودی آرام می ساخت و ساغر در حالی که با افکار ضد و نقیض خود در جدال بود از پنجره به گذر سریع خطوط منقطع وسط جاده می نگریست:

"حالا مطمئنم که فرشاد منو دوست داره نباید خودمو گول بزنم باید قبول کنم منم اونو خیلی دوست دارم... خیلی زیاد. مطمئنم اگه باهاش ازدواج کنم تمام سختی هایی که در گذشته کشیدم رو از یاد می برم. فرشاد پشتیبان خوبی واسه منه می تونم در تمام مراحل زندگیمبش تکیه کنم... منم می تونم اونو خوشبخت کنم..."

ناخودآگاه از این افکار لبخندی بر لب نشانند اما عمر این لبخند بسیار کوتاه بود چرا که در همان لحظه نگاهش به پروانه افتاد:

"اما خاله جان چی؟... اون نمی تونه راضی بشه که یه زن مطلقه که دو تا هم بچه داره، عروسش بشه... من مطمئنم که خاله مخالفت می کنه... تازه اگر هم به روش نیاره از درون عذاب می کشه...اگر خودمو جای خاله بذارم می تونم احساساتش رو درک کنم. نه... نه... نمی تونم موجب آزار و شکنجه این زن مهربون و خوش قلب بشم."

این اندیشه موجب گشت قلب درد کشیده و شکسته اش جریحه دار شود و اشک در چشمانش حلقه بزند. آهی از سینه بیرون داد که ناگاه متوجه نگاه فرشاد از آینه شد. سعی کرد از چکیدن آب دیده جلوگیری نماید اما تلاشش سودی نبخشید. اشکی در چشمانش نشسته بود، جوشید و خیی تند و سریع روی گونه های جوانش فروغلتید. نگاه عاشقانه فرشاد با نگرانی در هم آمیخت و با ایما و اشاره چشم، دلیل نارحتی اش را جویا شد. اما ساغر سری تکان داد و لبخند بر لبها نشانند و سخنی نگفت. فرشاد نگاهی به

پروانه که همچنان چشم به کوهساران دوخته بود انداخت و چون او را غرق در افکار خویش یافت، مجدداً نگاهی به ساغر کرد. او نیز عاشقانه به چهره جدای فرشاد خیره شد. این قطره اشک سخنان فراوانی را در خود نهان داشت که مرد جوان آنها را با گوش دلو جان شنید. فرشاد پس از کم نمودن سرعت، اتومبیل را به کنار جاده کشید.

از این توقف پروانه به خود آمد و با تعجب به فرشاد نگریست:

-چرا ایستادی پسرم؟

-ببخشید مادر.

این را گفت و بلافاصله به سوی ساغر چرخید و با لحن آرامی پرسید:

-ساغر می شه بیرسم چرا داری گریه می کنی؟

توجه پروانه به ساغر جلب شد و با نگرانی به او خیره گشت. این سوال بی مقدمه و نگاه متعجب و نگران پروانه، باعث شد زن جوان با دستپاچگی بگوید:

-من؟... چیزیم نیست. همینطوری... دلم گرفته بود... داشتم...

فرشاد سخن او را قطع کرد:

-خواهش می کنم ساغر...

سخن خود را نیمه کاره گذاشت و از اتومبیل خارج شد. در سمت ساغر را گشود و در برابر چشمان کنجکاو پروانه با لحنی مملو از غم و اندوه ادامه داد:

-ساغر چرا با خودت و من این طور بی رحمانه رفتار می کنی؟ چرا عذابم می دی؟ چرا حرف دلت رو به زبون نمی یاری؟

پروانه با همان نگرانی از اتومبیل خارج شد و به سمت دیگر آن رفت:

-چه اتفاقی افتاده؟

فرشاد رو به سوی او نمود. لحظه ای به چشمان مهربانش خیره شد سپس

پاسخ داد:

-مادر!... مسئله ای پیش اومده که شما حق دارید از اون باخبر بشید. من می خوام...

ساغر با تشویش سخن او را قطع کرد:

-فرشاد خواهش می کنم...

اما فرشاد بدون توجه به این خواهش او ادامه داد:

-مادر! شاید از این حرفی که می زنم ناراحت بشید اما شما باید...

صدای مرتعش و مغموم ساغر بلند شد:

-فرشاد! می دونی داری چیکار می کنی؟ خواهش می کنم بس کن... خواهش می کنم.

فرشاد سکوت اختیار نمود. دستی به موها کشید و خود را روی صندلی جلو انداخت و سر را با درماندگی روی فرمان نهاد.

پروانه که تا قبل از این گفت و شنود تا حدودی پی به اصل ماجرا برده بود کنار فرشاد قرار گرفت و در حالی که موهای او را نوازش می داد با لحنی مهربان و دلجویانه گفت:

-تصور کردی مادر اینقدر از تو غافل که نفهمه چی توی اون دل مهربون و دریابیت می گذره؟! ازت تعجب می کنم... تعجب می کنم...

اشک در دیدگانش مهربانش حلقه بست و آرام روی گونه هایش چکید. ساغر چون خود را در این غم و اشک مقصر می دانست از اتومبیل خارج شد و به بدنه آن تیکه داد. دیگر قدرت نداشت از فرو ریختن اشکهایش جلوگیری کند.

اشک بی محابا روی گونه های برجسته و زیبای او فرو می ریخت که در این لحظه پروانه او را مخاطب قرار داد:

-بیا بشین دخترم... می خوام باهات حرف بزنم.

دل ساغر فرو ریخت و با خود گفت:

«وای خدای من! یعنی خاله می خواد به من چی بگه؟ حتماً می خواد بگه ازم توقع نداشته که پسرشو گول بزنم و اونو عاشق خودم بکنم... یا اینکه می خواد بگه تو یک زن مطلقه هستی و نمی تونی عروس من بشی... خب... خودم هم این چیزا رو می دونم... نکنه...»

مجدداً صدای پروانه به گوشش رسید:

-بیا دخترم ، بیا بشین... خواهش می کنم.

ساغر آهسته و متین روی صندلی عقب نشست و در حالی که سر به زیر داشت گفت:

-به خدا خاله جان... من... من بهش گفته بودم که داره اشتباه می کنه و باید منو...

پروانه سخن او را قطع کرد:

-می دونم خاله جان ، من هم تو رو خوب می شناسم و هم فرشاد رو ، من همه چی رو می دونم ولی بهتر بود قبل از اینکه اینقدر خودتون رو عذاب بدید موضوع رو با من در میون می داشتید.

فرشاد با شگفتی تمام به چشمان خیس او نگریست:

-یعنی شما موضوع رو می دونستید؟

-بله...می دونستم... همین طور می دونستم ساغر چه جوابی به تو داده اما منتظر بودم تو یا ساغر مشکل و یا درد دلتونو با من در میون بذارید...اگه یادت باشه چند بار ازت پرسیدم که چه موضوعی اینقدر آزارت می ده؟ولی تو به هر طریق ممکن از جواب دادن به این سوال طفره می رفتی.

رو به ساغر نمود و ادامه داد:

-همین طور از تو ، از تو هم پرسیدم چه مسئله ای ناراحتت کرده اما تو هم به من جوابی ندادی عزیز دلم.

فرشاد و ساغر هر دو در حالتی از شرمندگی غرق بودند و سخنی نمی گفتند.مدتی سکوت بین آنان حکمفرما بد تا این که پروانه رو به فرشاد نمود:

-بهبتره این مسئله رو فعلاً فراموش کنیم و راه بیفتیم میترسم دیر برسیم و دور از جون خاله ات از نگرانی سخته کنه.

هر کدام در جای خود قرار گرفتند سپس فرشاد سوئیچ را چرخاند و اتومبیل را به حرکت در آورد.هر سه سکوت اختیار کرده بودند.فرشاد و ساغر در نگرانی و تردید دست و پا می زدند و پروانه به فکر فرو رفته بود.خورشید میان آسمان می درخشید که مسافران به شهر مورد نظر رسیدند.پروانه با لبخند به فرشاد نگریست:

-قبل از اینکه به خونه آقا فرزاد برسیم دم به گلفروشی و قنادی نکه دار.

ساغر لبخند آرامی بر لبها نشاناد:

-اما خاله جان مامان و بابا از شما توقع ندارند... ناسلامتی شما مهمون مایید.

-وقتی می گم دم به گلفروشی و شیرینی فروشی بایستید بگید چشم و دیگه هیچی نگید.

فرشاد از آیینه به چهره محزون ساغر نگریست و با لحن شوخ خود گفت:

-حق با مادره دیگه... باید بگیم چشم.

ساغر سر به زیر افکند و سخنی نگفت. چند لحظه بعد پروانه با صدایی تقریباً بلند گفت:

-وایسا فرشاد جان... وایسا... اینجا هم یه گلفروشیه و هم یه شیرینی فروشی.

فرشاد اتومبیل را به کنار خیابان کشید و ایستاد:

-بفرمایید.

پروانه از اتومبیل خارج شد دقایقی بعد فرشاد به سوی ساغر چرخید:

-متأسفم ساغر جان... واقعاً متأسفم... به خدا نفهمیدم دارم چیکار می کنم... آخه تو که نمی دونی! من... من طاقت دیدن اشکهای تو رو ندارم.

ساغر در حالی که همچنان سر به زیر داشت لبخندی زد:

-مهم نیست... ازت ممنونم که اینقدر به من لطف داری... ولی... تو می تونی حدس بزنی توی ذهن خاله چی می گذره؟

فرشاد نگاهی به پروانه که از در شیرینی فروشی با یک جعبه بزرگ خارج و داخل گل فروشی می شد افکند:

-نه... نمی دونم... شاید از اینکه خاله جان رو بعد از این همه وقت می بینه اونقدر خوشحاله که متوجه عمق مسأله نشده... ولی بالاخره اونم متوجه می شه و تکلیف منو روشن می کنه.

ساغر سکوت کرد و سخنی نگفت. دقایقی بعد پروانه با دسته گل بزرگی از گلهای مریم و رز که چند شاخه گل آنتنیوم در آن خودنمایی می کرد و جعبه ای شیرینی وارد اتومبیل شد و با لبانی خندان و چهره ای بشاش گفت:

-خب حالا راه بیفت بریم فرشاد جان که دلم داره واسه دیدن فرزانه و شاهین و فرزاد پرپر می زنه.

بعد آدرسی که با خود داشت را از کیف دستی اش خارج نمود:

-اینم آدرس خواهر خوبم...

نگاهی به آن انداخت و اینطور خواند:

-میدون بهار، خیابان میرزا کوچک خان شمالی، کوچه چهارم شرقی، بن بست اقاچیا، پلاک ۴۵.

پس از پرس و جو به میدان بهار رسیدند و به دنبال آدرس مورد نظر گشتند. زمانی که وارد بن بست اقا قیا شدند پروانه با وجد به منازل بزرگی که در آن کوچه بودند نگریست و گفت:

-اینجا عجب جای با صفاییه! همه خونه ها حیاطهای بزرگ و پر درخت دارن.

ناگهان چشمش به پلاک چهل و پنج افتاد:

-وایسا فرشاد جان ، همین خونه فرزانه ایناست.

به ساختمانی یک طبقه با نمایی از سنگ مرمر اشاره کرد:

-به به! چه خونه ی بزرگی! خواهرم همیشه عاشق خونه بزرگ با حیاط پر گل و درخت بود. خدا رو شکر که توی این شهر غریب به خواسته اش رسیده. خدا آقا فرزاد رو حفظ کنه که اینقدر به فکر فرزانه ست.

ساغر که به خاطر دیدار مجدد خانواده اش از شادی در پوست خود نمی گنجید خنده ی شادمانه ای کرد:

-بله خاله جان حق با شماست ماما همیشه می گفت اگه بابا واسه اش یه خونه کوچیک بگیره حتماً دق می کنه.

فرشاد اتومبیل را جلو در شمالی نگهداشت:

-خانمهای عزیز بفرمایید.

هر سه با لبانی خندان و چهره ای گشاده از اتومبیل خارج شدند. فرشاد با فشار دکمه ای درها را قفل کرد. وقتی جلو درب قرار گرفتند پروانه گل و شیرینی را به دستان فرشاد سپرد و گفت:

-زنگ رو بزن که دارم از خوشحالی پس می افتم.

فرشاد سبد گل و جعبه شیرینی را از دستان پروانه گرفت و نگاهی به ساغر افکند:

-بهبتره تو زنگ بزنی. صاحب خونه از دیدن تو بیشتر از دیدن ما خوشحال می شه.

ساغر نگاهی به خاله مهربان خود که با لبانی خندان به او می نگریست افکند. پروانه با اشاره چشم از او خواست که زنگ در را به صدا درآورد. لحظاتی بعد چهره شادمان فرزانه در آستانه در هویدا گشت با دیدن آنان اشک شوق در چشمانش حلقه بست:

-وای خدای من شکرت. سلام به همگی تون... خوش اومدید. دلم واسه همه تون تنگ شده بود.

ساغر را در آغوش کشید و به سینه فشرد زن جوان چون کودکان در آغوش مهربان مادر فرو رفت و احساس آرامشی خاص نمود:

-سلام ماما! الهی قربونت برم. به خدا منم دلم واسه تون یه ذره شده بود. چقدر خوشحالم که شما رو دوباره می بینم.

در این هنگام شاهین نیز به انان پیوست:

-سلام به مسافرای عزیز ما ، خوش اومدید.

پروانه گونه او را بوسید:

-الهی خاله بلاگردونت بشه... سلام عزیز دلم... چقدر دلم می خواست بینمت.

فرزانه ساغر را با مهربانی از آغوش خویش جدا کرد و پروانه را به سینه فشرد:

-چطوری خواهر جون؟ چه خوب کردی اومدی!

شاهین نیز فرشاد را در آغوش کشید:

-چطوری آقا آقاها؟ خوبی؟ چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی!

فرشاد اشاره ای به خانه کرد و با شوخ طبعی گفت:

-خدا کنه همه فقیر فقرا مثل شما باشن و توی همچین خونه های کوچولویی!! زندگی کنن.

همگی به خنده افتادند. پس از ابراز احساساتی که ماهها در وجود تک تک آنان رخنه کرده بود وارد ساختمان شدند:

-پس بابا کجان؟

فرزانه لبخندی زد:

-الان پیداش می شه.

در این لحظه توجه فرزانه به گل و شیرینی که در دستان فرشاد بود جلب شد:

-از بس از دیدنتون خوشحالم شدم توجه نکردم که فرشاد جون دستاش بنده ، چرا زحمت کشیدی؟ خودتون گلید و صحبتاتون شیرین.

فرشاد خنده ای کرد:

-خواهش می کنم خاله جان ، قابل شما رو نداره در ضمن اینو باید به مادر بگید.

فرزانه گل و شیرینی را از دستان فرشاد گرفت و خطاب به پروانه که لبخندی از تواضع بر لب داشت گفت:

-خواهر جون! تو که ما رو شرمنده کردی! دستت درد نکنه. زحمت کشیدی.

پروانه نگاهی به ساغر انداخت و پاسخ داد:

-تخه می خوام گل سر سبد خونواده رو واسه خودم ببرم ، فقط واسه خودم. اینا رو آوردم گولتون بزنم تا نتونید مخالفت کنید.

فرزانه که بسیار شگفت زده شده بود پرسید:

-خواهر جون منظورت چیه؟

ساغر متعجب تر از مادر نگاهی ناباورانه به فرشاد افکند و فرشاد ناباورانه تر از او به پروانه خیره ماند:

-مادر!... مادر!...

پروانه خود را روی یکی از مبلها انداخت و با غروری خاص پاسخ داد:

-مادر نداره عزیز دلم. مگه تو ساغر رو نمی خوای؟ خب من اینا رو اوردم که خاله و شوهر خاله ت رو گول بزنم و این دسته گل قشنگ و زیبا رو واست به خونه ات بیارم دیگه.

چهره در هم کشیده از تعجب فرشاد از هم باز شد و درخشش شادی جای آن را گرفت:

-مادر!... من... من... من...

نگاهی به سیمای ساغر که سر به زیر داشت و گونه هایش گل انداخته بود افکند و در حالی که از شادمانی در پوست خود نمی گنجید با گامهایی آرام جلو رفت و دستان پروانه را میان دست گرفت و بوسید:

-وای مادر! الهی قربونت برم. به خدا... به خدا... نمی دونم چی بگم... نمی دونم.

پروانه موهای او را نوازش داد:

-همین که تو رو اینقدر خوشحال می بینم برام به دنیا ارزش داره... به دنیا چیه؟! هزار تا دنیا.

فرزانه که هنوز در ناباوری و شگفتی به سر می برد خیره خیره به پروانه نگریست. زمانی که پروانه این شگفتی و حیرانی را در سیمای مهربان او دید خنده ای کرد:

-وااچیه خواهر جون؟! تا حالا ندیدی به مادر واسه تنها پسر و تمام زندگیش از خانواده دختر مورد علاقه اش خواستگاری کنه؟!... چرا اینجوری نگام می کنی؟! نکنه می خوای جواب منفی به من و این مرد عاشق بدی!ها؟

فرزانه به خود آمد و در حالی که هنوز از این خواستگاری ساده و غیر منرقبه شگفت زده بود و نمی توانست ان را باور دارد پاسخ داد:

-خدا منو مگر بده اگه یه وقت جلوی روی خواهر بزرگترم وایسم و مخالفت کنم ولی... ولی آخه ... آخه...

-ولی و اخه نداره... بگو مبارکه تا وقتی فرزاد هم اومد رسماً ازش دختر خوشگل و نازنینش رو خواستگاری کنم.

شاهین که بسیار خوشنود و شادمان گشته بود محکم دستانش را به یکدیگر کوبید:

-مبارکه انشالله. چه غلامی بهتر از فرشاد خودمون.

جمع به خنده افتادند و ساغر از شرم و حیا و همچنین شادی و سرور سر به زیر افکند. فرشاد عاشقانه به او نگریست و به سویش آمد:

-اینم از پروانه جان ، دیدی گفتم اون مخالفتی نداره اما تو مثل همیشه حرف منو باور نکردی.

ساغر آرام سرش را بلند کرد. دیگر هیچ چیز مانع ان نمی شد که عشق بزرگ خویش را به چشمانش منتقل کند و آن را به معشوقش اهدا نماید. او عاشقانه تر از قبل به دیدگان درخشان و پر امید فرشاد خیره ماند:

-من... من... من خیلی خوشحالم... اصلاً... اصلاً! تصور نمی کردم خاله با ازدواج ما موافقت کنن... من... من فقط می تونم خدا رو شکر کنم...

اشک در چشمانش حلقه بست و خیلی سریع روی گونه های تبارش فرو غلتید.

شاهین به آن دو نزدیک شد و با لبخند و چشمانی پر امید گفت:

-به هر دوتون تبریک می گم. امیدوارم به پای هم با خوشبختی و سلامتی پیر بشید.

فرشاد دستان او را در دست گرفت و فشرد:

-انشالله عروسی و خوشبختی تو.

شاهین تشکر کرد. در این لحظه در باز شد و چهره خندان فرزاد پدیدار گشت. در میان دستان او نیز جعبه ای شیرینی بود. با دیدن میهمانان جعبه را به دستان فرزانه سپرد:

-به!... سلام به عزیزان خودم... خوش اومدید و کلی شادمون کردید. خوش اومدید پروانه خانم ، فرشاد جان و دختر گل و قشنگم.

پروانه از او تشکر نمود:

-سلام آقا فرزاد... شما خیلی به ما لطف دارید. به خدا دیگه داشتم از دوری شماها دق می کردم.

-خوب کردید تشریف آوردید فقط خدا می دونه چقدر از دیدنتون خوشحالم.

ساغر که از دیدار مجدد پدر احساس امنیت می کرد خود را در آغوش او رها کرد:

-سلام بابای خوبم! چقدر دلم براتون تنگ شده بود!

فرزاد او را به سینه فشرد و عطر موهایش را استشمام نمود و از این رایحه لبریز از شادی و شغف شد:

-سلام دختر نازم! منم دلم خیلی برات تنگ شده بود. خوب کردی بهمون سر زدی.

-وای بابا! نمی دونید چقدر از دیدنتون خوشحالم... دلم براتون یه ذره شده بود.

فرزاد بوسه ای به موهای او زد:

-منم همین طور دخترم باور کن از دیدنت ۱۰ سال جوون تر شدم.

ساغر گونه گرم و مهربان او را بوسید و با نگاهی که هزاران سخن در خود نهان داشت به چشمان مردانه و سراسر مهرش نگریست:

-خوشحالم که اینو می شنوم.

فرشاد پیش آمد. با نزدیک شدن او ساغر از آغوش پدر جدا شد. فرشاد دستان فرزاد را فشرد و با فرونتی او را در آغوش کشید:

-سلام آقا فرزاد ، خوبی؟

فرزاد نیز او به سینه فشرد :

-سلام به روی ماهت. خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم و از اینکه می بینمتون اونقدر خوشحالم که نمی دونم چیکار کنم؟

فرزانه که تازه از نهادن گلها در گلدان کریستال روی میز پذیرایی فارغ شده بود ، جعبه های شیرینی را به آشپزخانه برد و در همان حال فت:

-ناهار حاضره. الان میز رو می چینم.

بلافاصله پروانه گفت:

-واسه چیدن میز وقت کافی داریم فعلاً بیا بشین که به کار مهم با تو و آقا فرزند دارم.

-چی شده پروانه خانوم؟! نکنه عروسی ای در پیشه و می خوام ماها رو رسماً دعوت کنی.

-بله... اونم چه عروسی ای!

فرزانه که می دانست موضوع از چه قرار است بدون اینکه سخنی بگوید کنار پروانه نشست. فرزند خنده ای کرد:

-خب عروسی کدوم گل و بلبل خوش اقباله؟

پروانه به جوانان اشاره نمود که آنان نیز بنشینند. سپس روی مبل جابجا شد و با لحنی که شادی و شغف در آن موج می زد گفت:

-اومدم دختر گلتونو واسه فرشادم خواستگاری کنم.

فرزند با شگفتی تمام به او نگریست سپس نگاهی به چهره ساغر و فرشاد

از سر به زیر انداخته بودند، افکند. لحظه ای تأمل بعد گفت:

-آخه پروانه خانم...

پروانه میان سخن او دوید:

-آخه و اما و ولی نداره برادر خوبم! ما که غریبه نیستیم. هم شما ما رو می شناسید و هم ما شما رو. اجازه بده این وصلت صورت

بگیره و این دو تا خوب، سر و سامان بگیرند.

در دیدگان فرزند رضایت و خوشنودی موج می زد. نگاهی به سیمای زیبا و شاد ساغر افکند و متوجه شد او از صمیم قلب راضی به

این وصلت است سپس نگاهی کاونده به فرشاد انداخت و او را خشنودتر از ساغر یافت:

-اختیار دخترم دست خودشه. اگه اون راضی باشه من حرفی ندارم!

در ضمن من فرشاد رو مثل شاهین دوست دارم. واسه این دوتا جوون خوب و نازنین آرزوی خوشبختی می کنم.

شاهین دستش را محکم تر از قبل به یکدیگر کوبید:

-مبارکه... مبارکه....

فرشاد از جا برخاست و پس از بوسیدن فرزند گفت:

-با این حرفتون دنیا رو بهم دادید. باور کنید مثل کوه پشت دختر خوب و نجیبتون می ایستم و نمیذارم کوچکترین ناراحتی داشته باشه اشک در چشمان مردانه فرزاد حلقه بست:

-فرشاد جان! تو برای من با شاهین هیچ فرقی نمی کنی... اما می دونی که ساغر مظلوم و خوب من، غم و درد زیادی کشیده... می خوام...

فرشاد خواست دستانش را ببوسد که او اجازه نداد:

-میدونم آقا فرزاد... همه چی رو می دونم. همین جا جلوی این جمع که عزیزتر از اونا سراغ ندارم قول می دم از ساغر مثل چشمام مواظبت کنم.

فرزاد ا را کنار خود نشاند. پروانه که اشک شوق از دیدگان می فشاند گفت:

-به خدا نمی دونستم فرزاد تا به این حد به ساغر دل بسته و گرنه نمی داشتم اون سروش نامرد به جای جگر گوشه ام کنار ساغر عزیز و نازم پای سفره عقد بشینه... متأسفانه دیر به این موضوع پی بردم... خیلی دیر... سپس صورتش را میان دو دست گرفت و از حسرت و شوق گریست. فرزانه نگاهی به چهره شادمان و سراسر رضایت ساغر کرد و متوجه شد او نیز احساس خوشبختی می کند. درک این احساس او را بر آن داشت که از شادی و شعف بگریزد.

لحظه ای بعد شاهین لب به سخن گشود:

-حالا به جای گریه، یه کف مرتب برای این عروسو داماد خوشیخت بزیند و بعدش بریم سراغ غذا که دارم از گرسنگی می میرم.

همگی با دیدگانی خیس اما سراسر امید و شادی به یکدیگر نگریستند و پس از لحظه ای میان خنده هایی شادمانه برای این وصلت همگون، کف زدند.

ساغر با نگاهی نا باورانه به آن جمع شاد نگریست و در آخر به دیدگان عاشق فرشاد خیره شد. لب به دندان گزید و در دل خدای را شکر کرد و با خود گفت:

«امیدوارم بتونم احساس خوشبختی رو در تمام وجود فرشاد، این تنها مردی که می شناسم، خدایا! تو رو شکر می کنم که بعد از اون همه غذاب و محنت، منو به این نعمت رسوندی... خداوندا! شکر،»

شاهین با همان لحن مزاحگونه گفت:

-بریم میز رو بچینیم که همین الانه که پس بیفتم.

فرزانه سخن او را تایید کرد:

-الان حتماً مسافرای ما هم دارن تو دلشون همین حرف رو می زنند.

پروانه هنگام با فرزانه از جا برخاست:

-تو زحمت افتادی.

-این چه حرفیه! خدا کنه همه زحمتها همین جوری باشه.

ساغر از جا بلند شد تا در چیدن میز به مادر و خاله خود کمک کند. میز که چیده شد همگی دور آن نشستند و با جهره هایی بشاش مشغول صرف ناهار شدند.

پس از صرف غذا که در شادیو نشاط به پایان رسید، شاهین گفت:

-می گم باید امشب جشن مفصلی بگیریم و جای دایی رو خالی کنیم.

-همه از این پیشنهاد که بع موقع و بجا بود، با دست زدن استقبال کردند.

سپس فرزانه گفت:

-اگه اجازه بدین به تلفن به داداش بزیم و این مژده رو بهش بدیم.

فرزاد از جا برخاست:

-من این کار رو می کنم.

پروانه که نمی خواست با آگاهی از بیماری رسول، این شادی را زایل کند مخالفت کرد:

-چه بخواهید چه نخواهید ما به هفته مزاحم شما هستیم. اجازه بدین داداش از سفر برگرده بعد بهش این نوید رو می دیم.

فرزانه با تعجب پرسید:

-مگه داداش رفته سفر؟

-وا... مگه خبر نداری خواهرجون؟

منتظر جواب نماند و افزود:

-با هنگامه رفتن مشهد.

فرزانه متعجب تر از قبل گفت:

-ولی من پریشب که با پرویز صحبت کردم چیزی درباره این سفر نگفت.

فرشاد و ساغر با نگرانی به یکدیگر نگریستند اما پروانه خیلی خونسرد خنده ای کرد و جواب داد:

-خب تو که ای هنگامه رو می شناسی! به دفعه هوس می کنه این ور ر اونور بره.

فرزانه که قانع به نظر می رسید لبخندی زد:

-آره بابا!... امان از دست این هنگامه!

ساغر و فرشاد نفس آسوده ای کشیدند. پروانه گفت:

-دو سه روز دیگه برمی گردند اون موقع می تونیم بهشون تلفن کنیم و بگیم تشریف بیارن تا توی این جشن و شادی شریک ما بشن.

فرزاد سخن او را تایید کرد:

-اما جشن امشب به قوت خودش باقیه، همه تون مهمون من تو بهترین رستوران این شهر.

مجدداً حاضرین با دست زدن رضایت خود را اعلام کردند:

-عالیه!

میزبانان و میهمانان تا غروب مشغول گفتگو بودند تا این که ساغر معذرت خواست و جمع آنان را به قصد قدم زدن در حیاط وسیع خانه، ترک کرد. با خرجش فرشاد نیز عذر خواست و به دنبال او روان شد. ساغر کنار استخر زیر درخت بید مجنون نشسته و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود که فرشاد کنارش نشست:

-به چی فکر می کنی ساغر؟

ساغر به خود آمد و لبخندی بر لب نشانید:

-به تقدیر، به سرنوشت و دست بازیگر این فلک.

فرشاد نیز لبخندی زد:

-همیشه در نقطه ای که تصور می کنی هیچ راهی به هیچ جا نداریدای بزرگ راهی رو بهت نشون می ده و دری رو واست باز می کنه که باور کردنی نیست. من که خدا رو با تموم وجودم شکر می کنم.

ساغر دستانش را در آب استخر فرو برد:

-منم همین طور، ولی...

سخن خود را قطع کرد و سکوت اختیار نمود. فرشاد با تعجب پرسید:

-ولی چی؟

ساغر لحظاتی سکوت اختیار کرد و با خود گفت:

-نمی دونام چرا دلشوره دارم؟ این دلشوره ی لعنتی هیچ وقت نداشته از دقایق به یاد ماندنی زندگیم لذت ببرم، اما چرا دلشوره؟...چرا؟

فرشاد که سکوت او را دید مجددا پرسید: -نگفتی ولی چی؟

ساغر لبخندی زد و به چشمان طوسی رنگ او خیره ماند:

-هیچی..... شاید از شدت خوشحالی یه و یا احساس خوشبختی باشه.

فرشاد لبخند او را با لبخندی عاشقانه پاسخ گفت:

-چی شاید از شدت خوشحالی، و یا احساس خوشبختی باشه؟

زن جوان نگاه خود را از چشمان او برگرفت:

-این دلشوره و یا هیجانی که به جوونم افتاده، شاید تصور میکنم این خوشبختی بیشتر از حد و اندازه ی منه.

فرشاد با صدای بلند خندید:

-اگه راستش رو بخوای منم همین احساس و حالتی رو که تو داری، دارم. اما من تصور نمیکنم بلکه مطمئنم این خوشبختی لایق و شایسته ی هر دوی ماست.

-خوشحالم..... به خاطر همه چیز خوشحال و شاکرم.

لحظاتی سکوت بین آن دو برقرار بود که صدای پروانه آنان را به خود آورد:

-فرشاد.

-بله مادر پروانه با لحن بسیار آرام و آهسته ای گفت:

-یه تماس با پرویز بگیر و بگو موضوع از چه قراره. نکنه آقا فرزاد باهات تماس بگیر و اون همه چی رو لوو بده، یا خدای نکرده دو حرف بشیم.

-بسیار خوب مادر شما نگران نباشید. من همین الان باهات تماس میگیرم.

پروانه بلافاصله گفت:

-پس همین الان باهات تماس بگیر تا خودم باهات حرف بزنم.

ساغر کنار او ایستاد: -چرا انقدر نگرانید خاله جان؟

پروانه در حالی که دستانش را با نگرانی به یکدیگر میسایید جواب داد:

-نمی دونم خاله جون، نمی دونم دلشوره دارم یا زیادی خوشحالم،.... پناه بر خدا.

بعد رو به فرشاد کرد و با همان دستپاچگی و عجله گفت:

-یالا دیگه پسر، زودتر بهش تلفن کن.

فرشاد با تلفن همراه خود به منزل رسول تماس گرفت و منتظر ماند.

وقتی پرویز گوشی را برداشت گفت: -سلام پرویز جان.

-به! سلام آقا فرشاد خوش میگذره؟

-جای شما خیلی خالی حال دایی چطوره؟

-خوبه، الحمد الله خیلی بهتره

-خوب خدا رو شکر، ببین میخوامم یه چیزی بهت بگم،.....

که پرویز سخن او را قطع کرد:

-راستی،..... میخوامم باهات حرف بزنم وقتشو داری؟

فرشاد به دلیل عجله داشتن پروانه که اشاره میکرد گوشی را به او بدهد، بدون توجه به این سخن گفت:

-گوشی رو میدم به مادر.

گوشی را به دستان پروانه سپرد و او ماجرا را بسیار خلاصه اما رسا، به اطلاع پرویز رساند و سپس خداحافظی کرد.

گوشی را به فرشاد داد و نفس بلندی از راحتی خیال کشید:

آخیش، خیالم راحت شد. دو سه روز دیگه داداش مرخص میشه اون موقع اونا رو هم به جاش نامزدی شما دو تا دعوت میکنم. این را گفت و ساغر و فرشاد را تنها گذاشت.

با رفتن خاله، ساغر سربه زیر افکند و آرام گفت:

-فرشاد، من میترسم. فرشاد خنده ای کرد:

-تا منو داری از هیچی نترس.

نگرانی و تشویش در چشمان زیبای ساغر موج میزد اما فرشاد مسرورتر از آن بود که این نگرانی و تشویش را در دیدگان مخمور او ببیند:

-حالا به جای این حرفا بیا بریم که باید حاضر سهیم. آقا فرزند همه رو شام به یه رستوران خوب دعوت کرده، مگه یادت رفته؟

ساغر که نمیخواست این شادی را با نگرانیهایی که در دلم داشت، از او بور باید لبخندی زد و همراه او شد..

آن شب ساغر زیبا تر از همیشه در پیرهن فیروزه ای روشنی که بر تن داشت، در مجلس گرم و صمیمانه ی خانواده اش، می درخشید.

پروانه مدام او را میبوسید و فرزانه برای خوشبختیاش دعا میکرد. از چهره ی بشاش فرشاد محسوس بود که خود را خوشبختترین مرد دنیا احساس میکند

با بذله گویی و شوخیهایش همه را شاد تر میکرد و فرزند را بر آن میداشت که گاه و بی گاه در آغوشش بگیرد و ببوسد.

پروانه با دیدگانی مملو از شادی و شعف و امید به آن دو پرستوی زیبا و عشق مینگریست و خدا را شکر میکرد.

مهمانی آن شب جز بهترین ساعت عمر ساغر و فرشاد و همچنین آن خانواده ی گرم و صمیمی بود. روز بعد از آن جشن به یادماندنی، ساغر در حیات بزرگ و مصفای منزل قدم میزد و با خود میاندیشید: -اصلا فکرشم نمیکردم که خاله موافق ازدواج من و فرشاد باشه. کلمه ی ازدواج او را بیش از پیش در خود فرو برد:

-ازدواج... ازدواج... از وقتی قید اون زندگی نکبت بار رو زدم، اصلا تصور نمیکردم بتونم خودمو قانع کنم که ازدواجی مجدد داشته باشم. هر وقت از فشار اقتصادی این فکر به سرم میزد، خودم خودمو سرزنش میکردم و با مرور خطرت تلخ گذشته قانع میشدم که نباید به هیچ عنوان تن به ازدواج مجدد بدم. اما... اما الان....

با تردید و دودلی دستی به موهای بلندش کشید و آن را از روی شانها کنار زد:

-اما الان بر خلاف تصمیمات گذشتهام عمل کردم.ولی آیا کار درستی انجام دادم؟نمی دونام من خودمو ساغر شکسته ای میدیدم که گنجایش هیچی رو نداره و نمیتونه مسئولیت زندگی مشترک دیگه ای رو به دوش بکشه.....من یه ساغر شکسته بودم اما حالا چی؟؟الان چی هستم؟

در این لحظه صدای گرم فرشاد او را بخود آورد:

-باز که تو لاک خودت رفتی.

-سلام صبح بخیر.

-سلام خانم خانوما،صبح شما هم بخیر.

-مامان اینا هنوز خوابن؟

-بله مثل اینکه شما الان باید خواب باشید.

دیشب تا دم دمای صبح بیدار بودیم.چی شد که صبح به این زودی بلند شودی؟

-نتونستم بخوابم.

-واسه چی؟....نگرانی؟

-بله.

-نگران چی هستی؟

-آینده....این را گفت و روی نیمکت چوبی کنار استخر نشست.

فرشاد نیز در کنار او قرار گرفت و با لحن آرام و اطمینان بخشی گفت:

- البته آینده، همه رو نگران می کنه... این حالت تو کاملاً طبیعیه... منم تا حدودی نگران آینده مون هستم اما همیشه به خودم گفتم و باز هم می گم که آینده رو می شه با صبر و بردباری و همچین کار و تلاش و پشتکار، به نحو احسن ساخت. من و تو اگه همیشه با هم و در کنار هم باشیم می تونیم هر مشکل و ناراحتی ای رو از سر راه زندگی مون بزنیم و پیش بریم. در نتیجه باید در درجه ی اول به خدا توکل کنیم و بعد به عشق همدیگه ایمان بیاریم تا بتونیم موفق و پیروز باشیم و آینده مونو اونطور که می خوایم بسازیم.

ساغر همچنان که سر به زیر داشت نفس حبس شده اش را بیرون داد:

- اما فرشاد جان! تو به ستون استواری و من به ساغر شکسته. آخه من چطور می تونم در مشکلات زندگی همراه تو باشم؟... وقتی خوب فکر می کنم می بینم من نمی تونم...

فرشاد که می دانست او چه می خواهد بگوید، سخنش را قطع کرد و با همان لحن مطمئن و دل آرام گفت:

- اصلاً دلم نمی خواد این حرفها رو بشنوم من به انتخابی که کردم اطمینان صد در صد دارم. تو می تونی هر وقت که بخوای دوباره شروع کنی... فقط باید بخوای، تصور نمی کنم این کار سختی باشه. من همین جا بهت اطمینان می دم در تمام مراحل زندگی در کنارت باشم... بهت قول می دم همیشه و در همه حال تکیه گاهت باشم و در مقابل فقط ازت به چیز می خوام.

ساغر سر بلند کرد و به چشمان نافذ و مردانه او خیره شد:

- چی می خوای بگی؟ می خوای بگی...

سخن خود را قطع کرد. او می خواست بگوید: "می خواهی بگی که ازم وفاداری می خوای؟" اما پشیمان شد. فرشاد لبخندی بر لب نشانده:

- ازت می خوام با اون چشمی که سروش رو می دیدی، منو نبینی فقط همین.

دقیق و کاونده به دیدگان ساغر نگریست و ادامه داد:

- کار سختیه؟

زن جوان همچنان که چشم در چشم او داشت جواب داد:

- نه... کار سختی نیست... من تلاشم رو می کنم.

فرشاد بلافاصله در ادامه سخن او گفت:

- و منم کمکت می کنم.

هر دو عاشقانه به یکدیگر خیره شده و به روی هم لبخند زدند. پروانه و فرزانه که از پشت پنجره به آن دو نگاه می کردند اشک شوق از دیدگان فرو می ریختند. فرزانه رو به سوی خواهر خود نمود:

- نمی دونم چی شد که به این جا رسیدی؟ آگه تو سرنوشت این دو تا جوون نوشته شده بود که در کنار هم باشن، پس چرا ساغر خوبم باید این همه رنج و سختی رو تحمل می کرد.

پروانه او را به آرامش دعوت کرد:

- آدما هیچ وقت نتونستن سر از کار تقدیر در بیارن. شاید باید ساغر خوب ما اون سختیا رو متحمل می شد و فرشاد هم در حسرت رسیدن به عشقش می سوخت تا بتونن بیشتر قدر همدیگه رو بدونن.

فرزانه سر را به علامت تأیید سخنان خواهر تکان داد سپس پرسید:

- از کجا فهمیدی که این دو تا همدیگه رو می خوان؟

- قبل از اینا فهمیده بودم که فرشاد عاشق ساغره ولی حیف که دیر متوجه شدم.

آهی از سینه بیرون داد:

- زمانی که ساغر سر سفره عقد "بله" گفت، تازه فهمیدم تو دل پسر بیچاره ام چی می گذره. نمی دونی خواهر جون چه قیافه مظلوم و رنجوری به خودش گرفته بود. وقتی یاد اون صورت می افتم دلم ریش می شه و گریه ام می گیره... کاش زودتر متوجه می شدم... دلم به حالش می سوخت اما کاری از دستم بر نمی اومد. وقتی خبر بهمون رسید که ساغر طلاق گرفته به صورت فرشاد دقیق شدم توقع داشتم خوشحال بشه اما اون ناراحت تر از قبل شد و بهم گفت که دلش به حال دو تا بچه ساغر می سوزه. بهش گفتم خدا بزرگه بالاخره این جوریم نمی مونه. از اون روز به بعد همش توی خودش بود اگه قبل از اینا که گاه می خندید و از خودش جدا می شد بعد از طلاق ساغر دیگه هیچ وقت از ته قلب شاد ندیدمش...

به خدا همش نگرانش بودم. تا این اواخر که بیشتر از قبل اونو تو خودش دیدم به این فکر افتادم شاید بچه ام تصمیم گرفته با ساغر ازدواج کنه... تو راه بودیم که مطمئن شدم درست حدس زده بودم واسه همین همون موقع تصمیم گرفتم ساغر رو از تو و فرزاد واسه اش خواستگاری کنم و غفلت قبلیم رو جبران کنم.

اشک از دیدگان هر دو آنان جاری بود. فرزانه در همان حال گفت:

- امیدوارم که به پای هم پیر شن...

او را در آغوش کشید و ادامه داد:

- ازت ممنونم خواهر جان.

پروانه او را به سینه فشرد:

- این چه حرفیه خواهر جون! من این کار رو نه به خاطر تشکر تو که به خاطر این دو تا جوون انجام دادم.

روز سوم اقامت مسافران، فرزند گوشی تلفن را برداشت و شماره منزل رسول را گرفت:

- سلام آقا رسول مسافرت خوش گذشت؟

صدای رسول بسیار لرزان و مغموم بود:

- به به! سلام آقا فرزند. گل هی بد نبود.

فرزند خنده ای کرد:

- نمی گی جای شما خالی! حتماً اونقدرها هم بهتون خوش نگذشته؟

- بله همین طوره.

صدای مغموم و محزون رسول، فرزند را بر آن داشت که با نگرانی بپرسد:

- اتفاقی افتاده؟ چرا این قدر ناراحتید؟

این سؤال باعث نگرانی حاضرین در منزل شد. پروانه با تشویش به فرزانه گفت:

- یعنی داداش چشه؟ مثل اینکه ناراحته؟

فرزند چون می خواست رسول را از این حزن و اندوه بیرون کشد پرسید:

- شاخ شمشاد ما، آقا پرویز چطوره؟

ساغر با دلشوره به سیمای فرشاد نگریست و او را مضطرب تر از خویش یافت. در این لحظه شنیدند که فرزند گفت:

- باشه... ما همین الان راه می افیم.

از این سخن دل شنوندگان فرو ریخت:

- خدا مرگم بده، آقا فرزند! چی شده؟

فرزند با تکان دست آنان را به آرامش دعوت نمود و با صدایی لرزان و لحنی محزون افزود:

- آخه آقا رسول!... چطور این اتفاق افتاده؟

دستی به پیشانی کشید:

- بسیار خب... ما خودمونو امشب به شما می رسونیم. شما رو به خدا خودتونو زیاد آزار ندید. واسه سلامتی تون اصلاً خوب نیست.

- بله می دونم... خیلی سخته... خدا بزرگه.

- خداحافظ.

گوشی را با حالتی مضطرب گذاشت و انگشتان را میان موها برد. حاضرین که از ظاهر او متوجه شده بودند اگر سؤالی بپرسند، جواب خوبی دریافت نمی کنند، ساکت و خاموش با دلهایی تپنده و بی قرار به او چشم دوختند. سکوت فرزند همچو پتکی پولادین بر سر حاضرین فرود می آمد. پروانه طاقت از کف داده بود با چشمانی گریان و لحنی مرتعش پرسید:

آقا فرزادا!... اتفاقی... اتفاقی... افت اده؟

فرزاد با ناراحتی از جا برخاست و به حاضرین که بی صبرانه منتظر پاسخ او بودند خیر هشد:

باید همین الان بریم تهران.

فرزانه با صدایی لرزان، بریده بریده پرسید:

چی... شده... تو رو خدا... بگو... دارم سنکوپ می کنم.

فرزاد با دو دلی به او نگریست:

چی بگم... پرویز...

پروانه فریادی از اندوه و درد از سینه بروز داد:

خدا منو بکشه... پرویزم؟ چه بلایی سرش اومده؟

فرزانه محکم به صورت خود کوبید و با بغضی عیان پرسید:

فرزاد... تو رو به جون ساغر... تو رو به جون شاهین... بگو چی شده؟

فرزاد که نمی خواست پاسخگوی این سوال باشد نگاهی به فرشاد افکند:

فرشاد جان! باید راه بیفتم...

بعد رو به بقیه نمود و گفت:

باید راه بیفتیم... حاضر شید.

فرزانه دستان او را گرفت و فشرد:

فرزاد بگو چی شده؟

فرزاد دستی به موها کشید و در حالی که سعی می کرد بر خود مسلط باشد جواب داد:

حال پرویز اصلا خوب نیست.

پروانه شیون سر داد و فرزانه با اه و ناله گفت:

دروغ می گی... موضوع از این بدتره... بگو چی به سر پرویزم اومده.

پروانه که مدام به سر و سینه خود می کوبید مویه کنان گفت:

آقا فرزاد بگید و خلاصمون کنید... نکنه... نکنه بچه ام...

فریادی از غم کشید و محکم تر از قبل به سر و سینه کوبید:

پرویزم... پرویزم... تو که حالت خوب بود عمه... چی به سرت اومد...

زانوان ساغر سست شد کم مانده بود بر زمین بیفتد که فرشاد بازوان او را گرفت و با لحن ملایمی گفت:

ساغر جان! به خودت مسلط باش. اتفاقی نیفتاده... یک نگاهی به مادر و خاله بنداز بعد هر کاری خواستی بکن.

ساغر با چشمانی هراسان به او نگریست:

تو تصور می کنی سر پرویز چی اومده؟ نکنه خدای نکرده...

فرشاد او را به آرامش دعوت کرد:

هنوز که چیزی معلوم نیست. ازت خواهش می کنم ملاحظه ی خاله اینا رو بکنی، باشه؟

ساغر سر را به علامت جواب مثبت تکان داد و فرشاد از او تشکر نمود.

فرزاد به شاهین اشاره کرد تا پروانه را آرام کند و خود به سوی فرزانه که بدون هیچ فریاد و شیونی روی زمین نشسته بود واشک

می ریخت رفت:

چیز مهمی نیست... فقط...

دیگر نمی دانست چه بگوید. بغض راه سخن گفتنش را بسته بود، اما تلاش بسیار نمود تا به خود مسلط شود:

پرویز رو... پرویز رو با چاقو زدن... الان تو بیمارستانه...

فرزانه با غم و اندوهی عظیم به چشمان مهربان فرزند خیره شد و با بغضی گرانتر گریست و هیچ نگفت. اما پروانه با شنیدن این سخن بیش از پیش به سر و سینه خود کوبید:

وای خدایا! بهمون رحم کن... آخه کدوم از خدا بی خبر چنین بلایی سرش آورده... بچه ام آزارش به یه مورچه هم نمی رسید... خدایا... خدایا...

ساغر با زانوانی ناتوان به دیوار تکیه داد:

فرشادا!... فرشاد چه بلایی سر پرویز اومده؟

نگرانی در صدای فرشاد موج می زد:

- نمی دونم ساغر جان . نمی دونم ، بهتره تو هم این قدر نگران نباشی... من مطمئنم که...

ناگهان پایهای ساغر سست تر و ناتوان تر شدند. چشمانش سیاهی رفتند و دیگر هیچ نشنید. وقتی چشمان بی فروغش را گشود . خود را در آمبولانس دید به دستش سرم وصل بود و مرد و زنی سپیدوش در کنارش قرار داشتند. خواست زبان بگشاید و سؤالی بپرسد اما توان این کار را نداشت و مجددا از هوش رفت. وقتی برای بار دوم به هوش آمد خود را روی تخت بیمارستان یافت. به زحمت به اطراف نگریست. در کنار خود فرزانه را دید که بی محابا اشک می ریخت. آرام او را صدا کرد اما گویا فرزانه صدای او را نمی شنید و یا شاید هم آن قدر رسا نبود که کسی آن را بشنود . تمام نیروی باقی مانده خود را به کمک طلبید و دستانش را که در دست فرزانه بود تکان داد. با این عمل فرزانه سرش را بلند کرد و وقتی چشمان نیمه باز او را دید فوراً اشک هایش را پاک کرد و لبخند بر لب نشاناد :

- خدا رو شکر دخترم ، حالت چطوره؟

ساغر با نگاه بی رمقش سراغ پرویز را گرفت. فرزانه سخن نگاه او را به خوبی درک کرد :

- نگران پرویز نباش ، حالش خوبه.

ناخودآگاه لبخندی روی لبان سرد و بی رنگ ساغر نقش بست و مجددا چشم هایش را روی هم نهاد.

در حال بین بی هوشی و هوشیاری ، رفت و آمد ملاقات کننده گانش را حس می کرد اما توان گشودن چشم هایش را نداشت. این وضعیت تا یک هفته ادامه داشت. در روز هفتم فقط توانست چشمانش را بگشاید و هم سخن بگوید. در این روز فقط فرشاد در کنارش بود و به محض گشودن چشمانش پرسید :

- پرویز چگونه؟

فرشاد لبخند بر لب نشانده :

- خوبه.

- ماما اینا کجان؟

- تا همین الان اینجا بودند.

ساغر به چشمان او خیره شد و با تردید پرسید :

- مطمئنی که داری راستش رو بهم می گی؟

- مگه قراره دروغ بگم!

- نه...قرارمون این نیست که به همدیگه دروغ بگیم

در این لحظه پرستاری خوشرو وارد اتاق شد و در حال یکه سرم را از دست ساغر جدا می نمود لبخندی زد و گفت :

- می بینم که حال بیمار خوشگل ما بهتره.

- بله...ممنونم...من...من کی مرخص می شم؟

پرستار با همان چهره گشاده جواب داد :

- به همین زودی از ما خسته شدی؟!

- نه،ابدا.ولی خب دیگه باید زحمت رو کم کنم.

- تو ساکت ترین و بی آزارترین بیمار این بیمارستانی ولی با این حال دوست نداریم زیاد این جا بمونی.

- پس بگید کی از اینجا می رم؟

- اگه بری دلمون برات تنگ می شه.

این سخن را با لحنی مزاحگونه بر لب راند. لحظه ای مکث کرد و پس از انجام کاری که به آن مشغول بود جواب داد :

- اگه یکم صبر کنی پزشک معالجت می یاد معاینه ات م یکنه اگه ایشون اجازه دادند . به سلامت از این جا می ری. زیاد نگران نباش.

این را گفت و از اتاق خارج شد . ساغر به چشمان نگران فرشاد خیره شد :

- حال دایی و مامان و خاله و بقیه چطوره؟ همه خوبند؟

فرشاد لبخند زد :

- البته که حالشون خوبه، همه منتظرند تا تو برگردی خونه

درد و غم و اندوه چهره سپید ساغر را پوشانید :

- نفهمیدید چرا پرویز رو با چاقو زدند ؟ کی این کارو کرده بود؟

لبخند از سیمای فرشاد رخت بر بست :

- متأسفانه نه...ولی اگه بفهمم کی این کارو کرده بدجوری ازش انتقام می گیرم.

زن جوان با نگرانی پرسید :

- گفتی انتقام؟...منظورت چیه؟...نکنه...

فرشاد سعی کرد لبخند بر لب براند :

- نگران نباش...منظورم اینه که حالشو بدجوری می گیرم.

ساغر سری تکان داد و با همان غم عیان مجددا پرسید :

- هنگامه؟...

از شنیدن این نام تا حدودی چهره فرشاد به خشم نشست :

- نمیدونم...نمی دونم...اما تو نگران نباش . هر چی باشه ماه هیچ وقت پشت ابر نمی پنهان نمی مونه.

بر خود که مسلط شد با نگاهی عاشق به او خیره گشت و افزود :

- مگه دکتر نگفته باید خودتو ناراحت نکنی؟

ساغر سعی کرد با لبخند خود را از نگرانی برهاند. لحظه ای به یکدیگر خیره ماندند در این هنگام همان پرستار به همراه پزشکی که ساغر او را قبلا دیده بود وارد اتاق شدند. ساغر به محض دیدن پزشک با تعجب پرسید :

- شما؟!...بازم من مزاحم شما شدم؟

طیب لبخند دلگرم کننده ای بر لبها نشانید :

- مزاحم چیه دخترم! من عادت ندارم بیمارهامو تا لحظه ای که احساس نکردم به سلامتی رسیدند به امان خدا ول کنم.

برای تشخیص وضعیت جسمانی ساغر دستانش را در دست گرفت و

گفت :

- تصور می کنم قرص هایی رو که برات تجویز کرده بودم نخوردی درسته؟

ساغر با شرمساری نگاه خود را پایین انداخت :

- بله...متأسفم...تصور نمی کردم با نخوردن اونها کارم به اینجا کشیده بشه..

پزشک لبخند خود را وسیع تر نمود :

- بیمار خوب هر چی پزشک معالجتش می گه و واسش تجویز می کنه گوش می کنه.

- بله...منو ببخشید.

- اشکالی نداره اما از این به بعد باید قول بدی بدون مشورت با من از خوردن قرصها صرف نظر نکنی ، باشه؟

- چشم ، قول میدم

- حالا شدی یه دختر خوب.

پزشک قصد خارج شدن از اتاق را داشت که ساغر پرسید :

- ببخشید آقای دکتر...من...من کی مرخص می شم؟

- عجله نداشته باش. هر وقت موقعش برسه بهت می گم.

بعد اشاره ای به فرشاد نمود و از اتاق خارج شد . فرشاد رو به ساغر نمود :

- مثل این که دکتر با من کار داره...من می رم اما زود بر می گردم.

ساغر لبخندی زد و هیچ نگفت . فرشاد به دنبال پزشک روانه شد و ساغر را با افکار خویش تنها گذاشت.

((یعنی راست می گن که پرویز حالش بهتر شده؟...اگه اینطوره چرا مامان و بابا و خاله و دایی به ملاقاتم نیومدن...نکنه...نکنه خدای نکرده...))

قلبش از این تصور فرو ریخت در همان لحظه ، ورود فرشاد او را از آن افکار آزار دهنده خلاص کرد :

- مژدگانی بده تا یه خبر خوب بهت بدم.

با شنیدن این سخن ، ساغر لبخندی از خرسندی بر لب راند :

- حتما مرخص شدم آره؟

فرشاد خنده ای کرد :

- اوووو! چقدر برای مرخص شدن عجله داری!

خطوط حزن و اندوه بر چهره ی بیمار ساغر نقش بست :

- یعنی بازم باید این جا باشم؟!...نه...نه...من می خوام برگردم خونه

- بر می گردی ولی چند روز دیگه.

- واه...چند روز دیگه؟!...

- بله...چند روز دیگه هم دندون رو جیگر بذار تا انشاءالله حالت بهتر از این بشه.

ساغر با بی میلی و لحنی مغموم پاسخ داد :

- بسیار خب مثل اینکه چاره دیگه ای ندارم.

- به قول آقا دکتر ، حالا شدی یه دختر خوب.

در مدتی که ساغر در بیمارستان بستری بود خانواده اش با دیدگانی محزون به ملاقاتش می آمدند با آن که سعی می کردند در حضور او غم خویش را پنهان دارند و خود را شاد و خرسند نشان دهند. اما ساغر می توانست از پس دیدگان مهربان و نگران آنان ، اندوه درونی اس را حس کند و قلب محزونشان را ببیند.



همچنان در افکار خویش غوطه ور بود و به پرویز فکر می کرد که همان پرستار خوشرو به سراغش آمد و با لبانی خندان گفت :

- چطوری عزیزم؟ خوبی؟

ساغر لبخند ملایمی بر لب نشاناد :

- بله...بهترم...ممنون.

- اوادم بهت خبر بدم که امروز مرخصی بالاخره به آرزون رسیدی پس حسابی خوشحال باش.

- خدا رو شکر واقعا ممنونم

- می تونی به خونوادت خبر بدی البته ما هم می تونیم این کارو بکنیم. اما گفتیم خودت این مژده رو به اونا بدی بهتره.

ساغر مجددا تشکر کرد :

- پس شما چیزی در مورد مرخص شدن من به خونواده ام نگفتید؟

- نه عزیزم ما چیزی نگفتیم اینو گذاشتیم به عهده ی خودت

- ممنونم شما لطف کردید :

- خواهش می کنم عزیز دلم ، امیدوارم دیگه این جور جاها نیینمت.

- متشکرم.

پرستار خنده ای کرد و از اتاق خارج شد . با خروج او ساغر او با تلفن همراه فرشاد تماس گرفت :

- سلام فرشاد جان!

- سلام عزیزم خوبی؟ چی شد که یادی از ما کردی؟

- فرشاد! من امروز مرخص می شم. ازت می خوام حرفی در مورد مرخص شدنم به مامان و بابا و خاله نزنم...باشه؟

- چیه؟!...میخوای با این کارت غافلگیرشون کنی؟

- هم اینه و هم یه چیز دیگه

فرشاد با تعجب پرسید :

- اون یکی دیگه چیه؟

- بیا تا بهت بگم.

- باشه من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

- یادت نره یه وقت به مامان اینا چیزی در این مورد نگی ها، باشه؟... قول میدی؟

فرشاد قول داد و تماس پس از خداحافظی قطع شد. ساغر مشغول جمع آوری وسایل شخصی اش بود که دکتر مصطفوی به دیدارش آمد :

- دختر خوب من حالش چطوره؟

- سلام آقای دکتر، ببخشید که تو این مدت مزاحمتون بودم. واقعاً ازتون ممنونم. احساس می کنم مجدداً به دنیا اومدم، دستتون درد نکنه.

پزشک با خوشرویی گفت:

- خدا رو شکر، اما یادت نره که باید بیشتر مواظب بهداشت روانیت باشی.

- چشم آقای دکتر حتماً به خاطر می سپارم.

- شنیدم با پسر خاله ت نامزد شدی.

ساغر با شرم و حیا سر به زیر افکند:

- بله.

- خوشبخت باشی. فرشاد واقعاً پسر فهمیده و خویبه از اینا مهمتر سخت عاشق و دلباخته ست.

ساغر بیش از پیش احساس شرم و حیا نمود:

- بله همین طوره.

- براتون آرزوی خوشبختی و سلامتی می کنم.

- ممنونم.

- خب دیگه سفارش نمی کنم... قرصهات رو سر وقت بخور، باشه؟

ساغر لبخند گسترده ای بر لب نشانده:

- حتماً... قول می دم قرصهامو سر وقتشون بخورم... باز ممنونم.

- خواهش می کنم. من فقط وظیفه مو انجام دادم.

این را گفت و از اتاق خارج شد. دقایقی پس از رفتن پزشک، فرشاد نفس زنان و خندان وارد اتاق شد:

- سلام به همسر خوبم.

ساغر از دیدن او بیش از پیش احساس شادمانی و امید نمود:

- سلام... منو ببخش که تو این مدت مزاحم بودم. می دونم در مدتی که من بستری بودم شرکت نرفتی و پیش من بودی.

- این چه حرفیه عزیزم، تو برام مهم تر و بارزش تر از هر چیز دیگه ای.

- ممنونم... این نظر لطف توست.

فرشاد ساک کوچکی را که وسایل شخصی ساغر در آن قرار داشت به دست گرفت:

- خب... بزن بریم.

- بزن بریم.

در راهروی بیمارستان دکتر مصطفوی مشغول گفتگو با سرپرستار بخش بود که فرشاد دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

- خب... آقای دکتر! از تون ممنونم.

- خواهش می کنم، برید و خوش باشید. امیدوارم در کنار هم احساس خوشبختی کنید.

- ممنون.

ساغر مجدداً از او تشکر نمود و دوشادوش فرشاد از بخش و سپس از در بیمارستان خارج شد. زمانی که در اتومبیل قرار گرفت

پرسید:

- فرشاد ازت یه سؤال دارم دلم می خواد راستش رو بهم بگی.

نگرانی و تشویش در چهره گیرای مرد جوان هویدا گشت:

-بمونه واسه بعد، بذار اول بریم یه جای دنج، یه چیزی بخوریم بعد هر سؤالی داشتی جواب می دم.

ساغر سکوت کرد ولی می دانست چرا فرشاد از این که پاسخگوی سؤالش باشد، گریزان است. دقایقی بعد آن دو روبروی یکدیگر، در کافی شاپ نشسته و مشغول صرف کافه گلاسه بودند که ساغر گفت:

حالا می توئم سؤال کنم.

فرشاد با نگرانی پاسخ داد:

-بله می تونی به شرط این که سؤالت سخت نباشه.

-قرار نبود برام شرط و شروط بذاری ها.

فرشاد چاره ی دیگری به جز آماده نمودن خود برای پاسخگویی به سؤالی

که می دانست چیست نداشت:

-بسیار خب پیرس.

-توی این مدت احساس کردم شماها چیزی رو از من پنهان می کنید...

میخوام بدونم اون چیه؟

مرد جوان سر به زیر انداخت و اهسته و آرام پاسخ داد:

-می دونستم می خوای این سوال رو ازم پیرسی واسه همین قبل از این که پیام بیشت با دکترا صلاح ومشورت کردم و اون بهم اجازه داد و گفت که نمی شه این موضوع رو بیش از این پنهان کنیم.

انگشتانش را میان موها برد و ادامه داد:

-والله چی بگم!

سکوت اختیار کرد امید داشت جواب این سوال را خود ساغر بدهد چرا که می دانست او پاسخ سؤالش را می داند. لحظاتی در سکوت گذشت تا این که ساغر با صدایی لرزان گفت:

-پرویز کشته شده...درسته؟

فرشاد نمی دانست چه بگوید در نتیجه باز هم سکوت اختیار کرد. اما ساغر از قطره اشکی که در گوشه چشمانش نشسته بود متوجه شد درست حدس زده است:

-آخه چطوری... من نمی تونم باور کنم...

فرشاد سعی کرد از چکیدن اشکهایش جلوگیری نماید:

همان موقع که آقا فرزاد یا دایی صحبت کرده بود می دونستند که پرویز کشته شده اما چیزی به ما نگفتند.

ساغر با صدایی لرزان و بغضی فرو خورده پرسید:

-چطور این اتفاق افتاده؟

فرشاد دستی به چانه کشید و در حالی که همچنان بر سر چکیدن اشکهایش با خود در نزاع بود جواب داد:

-همه ش تقصیر سر به هوایی منه...

دیگر نتوانست جلوی چکیدن اشکهایش را بگیرد و ساغر با شگفتی پرسید:

-تقصیر سر به هوایی تو؟!...نقش تو این وسط چی بوده؟

فرشاد اشکهایش را با پشت دست پاک کرد:

-اون روز که مارد ازم خواست با پرویز تماس بگیرم و باهاش تباری کنم تا دروغمون فاش نشه رو یادت هست؟

ساغر با همان شگفتی پاسخ داد:

-بله...اما...

فرشاد سخن او را قطع کرد:

-اون روز قبل از اینکه مادر گوشی رو ازم بگیره پرویز بهم گفت که می خواد باهام حرف بزنه..اما...اما من...

از جا برخاست و به سوی اتومبیل خود رفت. ساغر نیز از جا بلند شد و به دنبال او روان گشت. فرشاد روی صندلی نشست سرش را روی فرمان گذاشت و از نای جان اما بی صدا گریست و ساغر کنار او قرار گرفت و صبر کرد تا او آرام بگیرد. سپس با دلجویی گفت:

-اما به نظر من تو اصلا مقصر نیستی...نباید خودتو سرزنش کنی...آخه تو از کجا می دونستی اون می خواد چی بهت بگه..به نظر من ...

فرشاد سخن او را با ندامت و اندوه قطع کرد:

-ولی تو هم خوب می دونی که اگه من این موضوع رو سرسری نمی گرفتم شاید الان پرویز زنده بود.

ساغر در حالی که سعی می کرد خود را آرام نشن دهد و در عین حال از فرشاد دلجویی نماید گفت:

-نه... به نظر من تو داری بی خودی خودتو آزار می دی. حالا به جای این که زانوی غم بغل کنی و خودتو شکنجه بدی و سرزنش کنی بیا قاتل اونو پیدا کنیم اون موقع همه چی روشن می شه.

با شنیدن این سخن آتش کینه ای که مدتها به جان فرشاد افتاده بود

شعله ور شد و تا حدود زیادی آرامش نمود:

-مدتهاست که به این موضوع فکر می کنم. من تا انتقام پرویز رو از قاتلش نگیرم دست بردار نیستم.

ساغر بلافاصله در ادامه سخن او گفت:

-منم کمکت می کنم و تا هر جا که پیش بری کنارت می مونم .

فرشاد نگاهی از روی قدر شناسی به او افکندک

-می دونستم همراهم از روی هستی... می دونستم.

من جوان اتومبیل را روشن نموده و راه منزل را در پیش گرفتم. زمانی که به آنجا رسیدند آکهی فوت پرویز روی در و دیوارها نظر ساغر را به خود جلب نمود و باعث گشت دل غمگین و محزونش بیش از پیش به هم فشرده گردد و او را به گریستن وادارد. فرشاد به او اجازه داد تا غم درونی خویش را تراوش اشکها از سینه بیرون سپس از اتومبیل خارج شد:

-بیا ساغر جان بیا بریم تو.

زن جوان آرام با شانه هایی لرزان و افتاده از اتومبیل خارج گشت. فرشاد در اتومبیل را قفل نمود و در منزل را به روی او گشود. ساغر وارد شد و از پس او فرشاد نیز روان شد. وقتی در ساختمان را گشود حاضرین با چشمانی خیس و محزون متعجب و پرسشگر به فرشاد نگریستند فرزانه سعی کرد لبخند بر لب بنشانند اما چشمان سرخ از اشک ساغر غم دل او را نیز تازه نمود در این هنگام پروانه پیش آمد و او را سخت و محکم در آغوش کشید:

-خوش اومدی دخترم... چرا نگفتی امروز مرخص می شی اگه می گفتی پیش پات قربونی می کردیم.

زانوان ساغر سست تر از آن بود که بتواند وزن او را تحمل نماید. فرزانه دستان او را گرفت و روی نزدیک ترین مبل نشانند:

- بشین عزیز دلم... بشین... وسی کن آروم باشی... تو رو به جان مامان قسم می دم آروم باشی... به خدا روح پرویز آزرده می شه
اگه تو به خاطرش غصه بخوری و عذاب بکشی خدا تو رو دوباره به ما برگردوند. تو رو به خدا آروم باش... باشه عزیز دلم؟

ساغر سعی کرد بر خود مسلط شود چرا که می دانست فرزانه و پروانه بیش از او دردمند و سوگواری:

- من بیشتر واسه شما و خاله بخصوص دایی چان نگرانم... راستی دایی جان چطورند؟

حاضرین نگاهی به یگدیگر کردند و نمی دانستند چه جوابی بدهند. این را ساغر نیز احساس نمود. چون جواب سوال خود را از دیگران محزون و مغموم اطرافیان گرفته بود دیگر ابرامی به شنیدن پاسخ نکرد:

- حتما جالشون دست کمی از ما نداره.

هیچ کس سخنی نگفت. ساغر افزود:

- با اون قلب شعیفی که دایی جان داشتند معلومه حال و روزشون چطوره.

فرشاد رو به ساغر نمود و گفت:

- دکترت خیلی سفارش کرد قرصهاتو سر وقت بخوری الان هم وقت خوردن یکی از اونهاست.

ساغر نایلکس داروها را از کیفش بیرون کشید و قرص مورد نظر را به دهان انداخت و فرزانه بلافاصله لیوان آبی که روی میز قرار داشت به او داد:

- بخور و برو استراحت کن.

ساغر با اشاره چشم پاسخ مثبت داد و به کمک پروانه به سوی اتاق فرشاد رفت و روی تختخواب او دراز کشید.

- استراحت کن دختر خوبم... استراحت کن.

ساغر سعی می کرد به چهره درهم شکسته و مخزون پروانه ننگرد:

- خیالتون راحت باشه. نمی دونم این قرصها چی هستند که تا می خورم بی هوش می شم.

پروانه اشک از سیمای تکیده خود زدود و سعی کرد لبخند بر لب بنشاند:

این که خیلی خوبه عزیزم، بخور و با اعصاب راحت بخواب و نگران نباش.

این را گفت به سرعت از اتاق خارج شد. ساغر متوجه شد که او دیگر توانائی این را ندارد که از چکیدن اشکهایش خودداری نماید. به سقف اتاق چشم دوخت و اندیشید:

-هر چی هست زیر سایه این هنگامه پست فطرته، من تقاص خون بی گناه پرویز رو ازش می گیرم ... اون باید تقاص پس بده، مدتی به سقف خیره ماند تا این که پلکهایش آرام آرام به یکدیگر نزدیک شدند و درنهایت به روی هم افتادند.

نمی دانست برای چه مدت بخواب رفته است اما زمانی که چشمانش را گشود صدای غمناک رسول را -ازسوی سالن شنید:

- نمی دونم کدوم از خدا بی خبرراضی شد تنها پسر من، امید و ثمره زندگیم رو این طور بی رحمانه ازم بگیره. من به هیچکس بد نکردم تا اونجام که همه می دونیم پرویز جزء اون دسته از بچه های شرور و رذل نبود که بگیریم به وسیله یکی از همین ارادل و اوباش کشته شده باشه.

- صدای لرزان هنگامه که با بغض همراه بود به گوش رسید:

- پرویز اونقدر پسر خوب و سر به راهی بود که من هر جا می نشستم از صفات خوب و اخلاق نیکش تعریف می کردم... به خدا نمی دونم چی شد که این بلا به سرش اومد؟ درسته که من فرزندی ندارم اما واقعا احساس یه مادر رو نسبت به اون داشتم.

سپس شروع به گریستن نمود. ساغر که صدای او را می شنید زیر لب غرید:

-زنیکه بی بند و بار و رذل! هر چی هست زیر سر توئه حالا واسه ما نشستنی و اشک تمساح می ریزی< پست فطرت.

خواست از اتاق خارج شود که صدای رسول را شنید:

-همگامه راست می گه این دوتا هیچ وقت با هم در گیری نداشته اند حتی با هم جر و بحث لفظی هم نداشته اند چه برسه به در گیری و مشاجره بزرگ. صدای فرزاد به گوش رسید:

-همه این حرفها درست اما همه ما احساس می کنیم مشاجره ای به قتل پرویز ختم شده که هنگامه خانوم از اون با خبره... شما که بیمارستان بودید چه می دونید چی بین پرویز و هنگامه گذشته؟ گزارش پزشک قانونی رو هم دیدید. اونا معتقدند هیچ در گیری ای در کار نبوده هر کی بوده از پشت و بی هوا چاقو رو چند بار به پشت و پهلو اون عزیز از دست رفته زده...

رسول با اندکی خشم ادامه سن را بدست گرفت:

-و همین طور گفتند که ضارب مردی قوی هیکل بوده چون که زن نمی تونه اون ضربات رو با اون شدت و قدرت بزنه.

فرزانه با خشمی مضاعف گفت:

-منم نمی گم هنگامه این کارو کرده میگم که مشاجره به قتل پرویز ختم شده، اینو متوجه هستین داداش؟...

ساغر آهی کشید و زیر لب گفت:

-هر چی باشه من باور نمی کنم که هنگامه نقشی در قتل پرویز نداشته باشه.

دقتش را بیش از قبل کرد و زمانی که متوجه شد رسول همچنان از هنگامه دفاع می کنه زیر لب غرید:

-این دائی هم همش داره از زنش حمایت میکنه. خب معلومه که خودش دست به این کار نزده.

سکوت حکمفرما شده بود که ساغر تصمیم گرفت از اتاق خارج شود. در این هنگام فرشاد با چهره ای بر افروخته وارد شد. با دیدن ساغر که روی تختخواب نشسته بود سعی کرد خشم خود را فرو خورد و لبخند بزند:

-تو بیدار شدی؟!... حالت چطوره؟

ساغر سر به زیر داشت و سعی می کرد چشمان بی فروغ و بی حالش را که

در اشک غرق بود به زمین خیره نگاه دارد:

-خوبم... این دایی چی داره می گه؟!هنوز سنگ هنگامه رو به سینه می زنه؟!اصلا چرا به این جا کشیده شده؟

فرشاد که خشم و غضب را در سیمای بی رنگ و روی او خواند به آرامش دعوتش نمود:

-بهتره تو خودتو ناراحت نکنی.

ساغر به چشمان او خیره شد:

-من ناراحت نیستم. بگو چرا بحث به این جا رسیده؟

فرشاد کنار او نشست:

-اونا هم مثل من وتو به هنگامه سک دارن. به دایی رسول هم گفتند...

ساغر با عضبانیت از جا برخاست:

-حالا دایی داره از هنگامه دفاع می کنه...این طور نیست؟

-خب طبیعیه اون نمی تونه باور کنه همسرش خصوصیات منفی داشته باشه.

انگشتان را میان موها برو:

-می ترسم روزی به صدای بلند هنگامه که با بغض همراه بود به گوش آنان رسیدک

-من نمی دونم چه هیزم تری به شماها فروختم که این جواری روی من فکر می کنید .من ...من پرویز رو مثل ...مثل بچه خودم دوست داشتم...چون ...چون اقا رسول رو دوست دارم...فرزند اون مثل فرزند خود منه...من...

صدای هق هق گریه اش فضای خانه را اکندده ساخت.ساغر دندانهایش را روی هم فشرد:

-این هنگامه شیطون رو هم گول می زنه چه برسه به دایی رسول ساده رو .با خشم به سوی در رفت. اما فرشاد با یک حرکت سریع جلو او راسد کرد:

-ساغر عاقل باش ما اگه بخوایم دست اونو رو کنیم باید مثل خودش رفتار کنیم اینو می فهمی ؟

زمانی که دید ساغر هنوز ارام نشده افزود:

-دوست ندارم تو هم مثل پرویز تو آتیش کینه و دشمنی این زت ریاکار بسوزی باور نمی کنی .اگه بهت بگم تا این لحظه هیچ حرفی از من نشنیده؟می خوام تصور کنه من اصلا بهش شک نکردم...البته اون شیطون صفت تر از اونه که دلیل این سکوت منو متوجه نشده باشه...

ساغر را روی صندلی کنار میز تحریرش نشانده:

-ما باید زیرکانه رفتار کنیم.با عصبانیت هیچی حل نمی شه و خون یه ناحق ریخته پرویز پایمال می شه .حرف منو قبول داری؟

با این سخن ساغر آرام گرفت و سر را به نشانه قبول صحبتهای او تکان داد:

-راست می گی ما باید مثل خودش رفتار کنیم.نباید مطمئن بشه من و تو بهش شک داریم..باید بذاریم تو برزخ شک و یقین دست و پا بزنه و عذاب بکشه.

-عالیه ساغر جان...عالیه خوشحالم که با هام هم عقیه هستی.

در این هنگام صدای بلند رسول از سوی سالن به گوش رسید:

شماها از روز اول هم با این هنگامه بینوا دشمنی داشتید. من دیگه اجازه نمی دم با این حرفها بیشتر از این آزارش بدید. از روزی که پسر مثل دسته گلم رو به خاک سپردم تا الان شماها هر وقت هنگامه خوب منو دیدید کلی بهش گوشه کنایه زدید و تمام کاسه کوزه ها ر سرش شکستید...این زن در برابر این همه توهین فقط سکوت کرده.

ساغر با شنیدن این سخنان به سرعت از اتاق خارج شد.با دیدن هنگامه و رسول لبخند تلخی بر لب نشانده و در حالی که به سوی هنگامه می رفت گفت:

- دائی جان سلام... بهتون تسلیت میگم. امیدوارم دگه غم نبینید.

- رسول را دیدن او خود را روی مبل انداخت و چهره را میان دو دست گرفت و از نای جان گریست. ساغر خود را به هنگامه رسانید و با همان لبخند تلخ افزود:

- هنگامه جان! به تو هم تسلیم می‌گم. امیدوارم از این بعد بیشتر هوای دایی جان رو داشته باشی. اون بنده خدا بیشتر از هر وقت دیگه به محبت‌های تو احتیاج داره.

فرزانه با دیدن این عمل لب به شکوه گشود:

-ساغر! داری چی میگی؟! این زن...

ساغر نگاهی به مادر افکند و با لحن سراسر ادب و نزاکت سخن او را قطع کرد:

-مامان جان! شما رو بخدا بس کنید و با این حرفهاتون روی زخم دل شکسته دایی و هنگامه نمک نپاشید. این بنده خدا چه گناهی کرده که همه شما ها در برابرش جبهه گرفتید؟ اگه پرویز خدا بیامرز با هنگامه مشکلی داشت حتما با من یا فرشاد در میون می‌داشت و این در حالی که من و فرشاد حتی به کلمه هم ازش نشنیدیم.

دست لطفا اونا رو درک کن و به دل نگیر.

هنگامه با شک و ظن به چشمان ساغر خیزه شد و اشک‌هایش را از چهره پاک کرد:

-ممنونم ساغر جان خدا رو شکر که تو مثل اونا فکر نمی‌کنی من پرویز رو خیلی دوست داشتم و دارم. به خدا اصلا دلم نمی‌خواست همچین بلایی سرش بیاد.

ساغر به عمق چشمان سبز رنگ او نگریست:

-می‌دونم...می‌دونم هنگامه جان حالا بهتره بری خونه و استراحت کنی.

دست روی شانه‌های لرزان رسول نهاد:

-شما هم دایی جان بیشتر از این باید خونواده تونو درک کنید و حرفه‌ها شونو به دل نگیرید شما رو به خدا بهشون حق بدید.

کنار او نشست و موهای کم پشتش را نوازش داد:

-من واقعا متاسفم ونمی‌دونم چی بگم که لااقل به ذرهاز بار فم دلتونو کم کنه خودا روح پرویز خوبمونو شاد کنه.بهرتره به جای این حرفه‌ها فاتحه ای برای شادی روش بفرستیم.

همه با تعجب به ساغر می نگریستند. به جز فرشاد. لحظاتی بعد رسول چشمان مغموم و مهربان خویش را به دیدگان ساغر خیره نگاه داشت:

-عروسک قشنگم حرفات آروم کرد.

پیشانی او را بوسید سپس از جا برخاست و رو به هنگامه نمود:

-بریم عزیزم بریم که هر دومون احتیاج به آرامش روح داریم.

با برخاستن او حاضرین نیز از جا بلند شدند و در سکوت خارج شدن آنان را نگریستند. ساغر برای بدرقه نمودن آن دو در پی شان به راه افتاد:

-دایی جان هنگامه جان! از تون خواهش می کنم حرفهای مامان اینا رو به دل نگیرید. اونا هم مثل شما داغدارند و نمی دونند دارن چی می کنو چیکار می کنند.

رسول دستان او را در دست گرفت:

-فدای دختر نازم باشه عزیزم... هر چی تو بگی

هنگامه با همان نگاه سراسر شک و گمان به او خیره شد:

قبلا هم بهت گفتم بازم می گمو تأیید می کنم که من پرویز رو خیلی دوست داشتم و دارم و اصلا راضی نبودم همچین بلایی سرش بیاد... لالقل تو منو گناهکار ندون.

ساغر احساس نمود او با این جملات می خواهد پیامی به او برساند در نتیجه لبخند تلخ و بی روحی بر لب نشانید:

-می دونم ... می دونم هنگامه جان. تو نگران هیچینباش. من سعی می کنم بیشتر به دیدنت پیام .. البته اگه وجودم ناراحتت نمی کنه.

رسول به جای هنگامه جواب داد:

این چه حرفیه عزیز دلم! خوشحال می شیم بهمون سر بزنی... مطمئن باش که هنگامه هم تو رو دوست داره.

ساغر تشکر نمود آن دو سوار بر اتومبیل خود شدند نگاه هنگامه ب در لحظه خداحافظی یک دنیا سخن در خود نهان داشتو آنان که دور شدند فرشاد به سوی ساغر که هنوز با افکاری معشوش و در هم به خیابان چشم دوخته بود آمد:

-عالی بود ساغر جان... اما هنگامه حرفهای تو رو باور نکرد... نظر تو هم همینه؟

ساغر در همان حال با لحنی آرام جواب داد:

-می دونم ...امااما به چیز دیگه هم هست؟

-حرفها شو شنیدی؟

-کجا؟ تو خونه؟

- بله .اون موقع که من باهاش حرف زدم.

بله شنیدم.

فرشاد با سردرگمی جواب داد:

-خب ...خب حرفهای معمولی...

ساغر سخن او را قطع کرد:

-نه ...اون گفت: من پرویز رو خیلی دوست داشتم و دارم. به خدا اصلا دلم نمی خواست همچین بلایی سرش بیاد.

فرشاد شانه هایش را بالا انداخت:

-خب این چه معنی می تونه داشته باشه...منم آگه جای اون بودم همین حرف رو می زدم.

-منم اول این جمله رو ساده گرفتم اما اون دوباره این حرفش رو تأیید کرد و با تأکید گفت: لالقل تو منو گناهکار ندون.

با این سخن فرشاد نیز به فکر فرو رفت. ساغر افزود:

-موقع رفتنش وقتی داشت برای خداحافظی دستش رو برام تکون می داد به جویری نگاه کرد که ...که انگار می دونست منم بهش شک دارم...می خواست با اون نگاهش بهم بگه که این وسط تقصیر نداشته.

-می دونم چی بگم؟ البته از این زن هر چی بگ بر میاد.

ساغر به داخل حیاط باز گشت و فرشاد نیز از چی او روان شد:

حالا تو چی می گی؟ معتقدی هنگامه دار راست می گه و جدی جدی در این جنایت دستی نداشته؟

-گذشت زمان همه چیز رو ثابت خواهد کرد.فعلا باید خودمو برای گلایه های مامان آماده کنم.

وقتی داخل ساختمان شد فرزانه با دلخور به او نگریست:

-چی شده که این قدر دلت واسه این زن سالوس و ریاکار می سوزه؟!؟

ساغر آماده شد پلسخ گوید که فرزاد گفتک

-فرزانه جان! بهتره به دست و پای این بچه نیچی.

شاهین با لحن ملایمی رو به فرزانه نمود و در ادامه سخن فرزاد گفت:

-مامان! خواهش می کنم به خودتون مسلط باشید. ساغر می دونه داره چیکار می کنه.

فرزانه با شنیدن این سخنان به خود آمد. لحظه ای تأمل کرد سپس ساغر را در آفوش کشید:

-منو ببخش عزیزم مرگ پرویز پاک عقل رو از سرم پرونده بهتره استراحت کنی.

ساغر گونه مهربان او را بوسید:

-بهتره شماها هم بیشتر از اینا سیاست داشته باشید. هنگامه فردی نیست که بشه زیاد سر به سرش گذاشت. یه کم ملاحظه دایی جان رو بکنید.

این را گفت و به سوی اتاق فرشاد رفت. جلو آئینه و خطاب به تصویر خود گفت:

-همین جالا حاضر شو و برو خونه دایی اینا... الان موقعشه... باید خودتو به هنگامه نزدیک کنی تا سر از اصل مطلب در بیاری.

لباس عوض کرد و از اتاق خارج شد. حاضرین که با حزن و اندوه سر به زانوان نهاده و اشک می ریختند با دیدن او که داشت مانتو و روسری اش را می پ. شید شگفت زده شدند. فرزاد پرسید:

دخترم! می خوای کجا بری؟

فرشاد که می توانست فکر ساغر را بخواند به جای او پاسخ داد:

-قراره با هم بریم به گشتی بزیم و برگردیم. البته اگه شما اجازه بدید.

ساغر با زبان نگاه از او تشکر نمود فرزاد گفت:

-برید و مواظب خودتون باشید.

فرزانه پیش آمد و گونه دخترش را بوسید. پروانه که تا آنزمان سکوت اختیار کرده بود گفت:

-فقط زود برگردید.

فرشاد لبخند زد :

-چشم مادر اگه یه وقت خواستیم

دیر برگردیم حتما باهاتون تماس می گیریم.

فرزانه دست به گونه های رنگ پریده ساغر کشید:

-مواظب خودت باش دختر خوبم .

ساغر دست او را بوسید و با لبخند پاسخ داد:

-چشم مامان نگران نباشید. به لطف خدا حالم خیلی خوبه.

رو به فرشاد نمود و ادامه دادک

بریم؟

فرشاد سوییچ را از روی میز برداشت:

-بریم.

هر دو پس از خداحافظی از ساختمان خارج شدند. فرشاد بدون مقدمه پرسید:

-حالا واقعا می خوای بری اونجا؟

-مگه می دونی کجا می خوام برم؟

-البته که می دونم من تو چشمات نگاه کنم می فهمم چی توی ذهنت می گذره...خب جوابمو ندادی!

-بله می خوام برم اونجا.

-می خوای بری چی بگی؟

-هیچی می گم نگران دایی جان بودم .لم طاقت نیورد اومدم تا کمی پیش شماها باشم خوبه؟

فرشاد در اتومبیل را برای او گشود:

-عالیه .

اتومبیل که به راه افتاد فرشاد پرسیدک

-تو اون سرت چی می گذره؟

-نمی دونم فعلا چیزی به ذهنم نمی رسه قط احساس می کنم باید بیشتر خونه دایی بریم.

مدتی در سکوت گذشت تا این که فرشاد مجددا پرسید:

-تو فکر می کنی هنگامه داره راست می گه؟

ساغر اندیشناک پاسخ داد:

-شاید.

با رسیدن به مقصد هر دو سکوت اختیار کرده و می اندیشیدند زمانی که رسیدن فرشاد گفت:

تو برو من تو ماشین منتظر می مونم.

ساغر لحظاتی به چشمان او خیره شد:

-یعنی نمی خوای بیای تو؟..این جوری که نمی شه...

بعد تبسمی کرد و افزود:

-خواهش می کنم تنهام نذار.

-بسیار خب...مطمئن باش هیچ وقت تنهات نمی ذارم.

ساغر تشکر کرد سپس زنگ را فشرد و منتظر ماند. در همان حال خطاب به فرشاد پرسید:

-چرا درها رو قفل نمی کنی؟

-بذار مطمئن بشیم هستند بعد.

زن جوان مجددا زنگ را به صدا در آوردک

-مثل این که خونه نیستند...یعنی کجا ممکنه رفته باشن؟

فرشاد شانه هایش را بالا انداخت:

-نمی دونم والله.

ساغر به سوی اتومبیل آمد و به آن تکیه داد:

-خب ما هم اونقدر منتظر می مونیم تا بیان.

-حرفی ندارم.

لحظاتی بعد فرشاد گفت:

-می گم شاید زقته باشن سر مزار پرویز.

این سخن دل مهربان ساغر را بهم فشرد:

مزار پرویز!...مزار پرویز!...خداوندا باورم نمی شه.

اشک در چشمانش حلقه بست و اروم روی گونه هایش نشست:

-اصلا باور نمی کنم پرویز عزیز الان بین ماها نیست و زیر خروارها خاک اروم و راحت خوابیده.

اه حسرتباری از سینه بیرون داد:

-نه...باورم نمی شه...

بغض راه سخن گفتن را بر او سد کرد و او را وادار نمود از ژرفای دل بگریزد. فرشاد اجازه داد او به

ریستن ادامه دهد تا بلکه آرام گیرد. پس از آن با لحنی مغموم گفت:

-منم هنوز باور نمی کنم احساس می کنم پرویز رفته مسافرت یه مسافرت طولانی .

ا-اگه این طور فکر کنیم راحت تر می تونیم دوریش رو تحمل کنیم.

-چاره ای نداریم...باید برای آرامش خودمون همچین احساس و فکری رو داشته باشیم تا گذشت زمان فقدان اونو برامون عادی

کنه...البته اگه برامون عادی بشه.

ساغر شک.ت کرد و با سر انگشتان اشکهایش را پاک نمود.

دقایقی بعد اتومبیل مدل بالای از انتهای کوچه دیده شد:

-ساغر جان!دایی اومد.

ساغر به سمتی که صدای موتور اتومبیل از آن سو شنیده می شد چرخید:

-بله اومدند.

منتظر ماندند تا اتومبیل نزدیک شد و ایستاد. رسول و هنگامه از آن خارج شدند:

-سلام دایی جان اسلام هنگامه جان!

-سلام چه عجب تا دم در خونه دایی اومدی!

این را رسول گفت و جواب شنید:

-خیلی نگرانتون بودیم.

-دستت درد نکنه عزیزم.

فرشاد سلام گفت. رسول جواب سلام او را داد و افزود:

خیلی وقته منتظرید؟

نه زیاد. هنگامه گفت:

-رفته بودیم... رفته بودیم سری به پرویز بزیم آخه آقا رسول خیلی بی تابی می کردند.

ساغر پاسخ داد:

- خوب کاری کردید. منم باید سری به پرویز بزیم.

رسول به سوی در منزل رفت تا آن را بگشاید و در همان حال پرسید:

- چرا میگی یه روزی مگه نمی خوای حالا حالا به دیدنش بری؟

ساغر به چشمان سبز هنگامه خیره شد و جواب رسول را چنین داد:

- دلم می خواد... اما نه حالا.

رسول در حالی که از جلوی در کنار می رفت تا میهمانانش وارد شوند با شگفتی پرسید:

- منظورت چیه؟

ساغر نگاهش را از چشمان هنگامه برداشت و سعی کرد لبخند بزند:

- منظورم اینه که می ترسم یه وقت دوباره حالم بد شه... حالم که بهتر شد حتماً این کار رو می کنم.

میهمانان که وارد شدند میزبانان نیز به دنبال آنان روان گشتند. هنگامه آن دو را به نشستن دعوت نمود:

- خیلی خوشحالم که به دیدنم اومدید.

ساغر نگاهی به فرشاد که سر به زیر داشت افکند سپس خطاب به هنگامه پاسخ داد:

- خواهش می کنم... من که گفتم بیشتر از قبل بهتون سر می زنم.

هنگامه لبخندی زد و به سوی آشپزخانه رفت. ساغر به اطراف نگریست. آن منزل با تمام وسعتی که داشت، بسیار دلگیر و مغموم به نظر می رسید. قاب عکس بزرگی که تصویر پرویز را در خود جای داده بود، با نواری مشکی در گوشه سمت راستش، روی دیوار خودنمایی می کرد. در اتاق پرویز بسته بود و ربان مشکی و پهنی آن را سوگوار نشان می داد. در و دیوارها مغموم و خاموش به او می نگریستند و دل مهربانش را بیش از پیش آزرده می ساختند.

رسول که به سیمای محزون ساغر می نگریست آهی کشید:

- می بینی دخترم! این جا دیگه مثل سابق قشنگ و دیدنی نیست. هر جا که نگاه می کنم صورت قشنگ پرویز رو که به روم لبخند می زنه می بینم...

بغض باعث شد صدایش مرتعش شود:

- پشتم شکست ساغرم... کمرم زیر بار این غم بزرگ خرد شد... دیگه نمی تونم روی زانو هام وایسم. احساس می کنم هر آن احتمال این می ره که زمین زیر پاهام مثل یه باتلاق شه و منو تو خودش غرق کنه. اگه دلداریهای هنگامه نبود، نمی دونم الان در چه حال زار و کشنده ای دست و پا می زدم. فرشاد به تصویر خندان پرویز خیره مانده بود و آرام آرام اشک می ریخت. در این لحظه هنگامه به جمع آنان پیوست:

- خوش اومدید، چایی رو دم کردم تا چند دقیقه دیگه می یارم.

سپس دیسهای خرما و حلویایی را که روی میز بزرگ پذیرایی قرار داشت به فرشاد و سپس به ساغر تعارف کرد. هر دو تشکر نمودند. ساغر رو به هنگامه نمود:

- می شه برام بگی چطور این بلا سر پرویز اومد؟

رسول خواست به جای هنگامه پاسخگو باشد که ساغر افزود:

- نه دایی جان، بذارید هنگامه جان واسمون تعریف کنه، هیجان روحی واسه شما اصلاً خوب نیست... نمی خوام شما رو ناراحت کنم... یه یادآوری اون فاجعه بزرگ دل هر گوینده و شنونده ای رو می سوزونه، وای به حال شما که در راس عزادارها قرار دارید. واقعاً متاسفم که اون موقع تو تخت بیمارستان افتاده بودم.

بعد رو به سوی هنگامه کرد و با لحن دلجویانه ای ادامه داد:

- خوب؟ بگو می شنوم.

هنگامه روی مبل جابجا شد و به عمق چشمان ساغر خیره ماند:

- صبح همون روز که آقا فرزاد تلفن کرد تا ما رو برای جشن نامزدی تو و فرشاد دعوت کنه، بهمون خبر دادند که پرویز تو بیمارستانه... البته... البته تو سردخونه بیمارستان...

بغض راه سخن گفتن را بر او سد کرد. رسول ادامه داد:

روز قبل از این که بهمون خبر بدن که بریم واسه شناسایی جسد، پرویز تلفنی با فردی حرف می زده، البته از داخل اتاقش. ما هنوز هم نفهمیدیم اون فرد کی بوده، تو اداره ی آگاهی هم همینو گفتیم...

رسول به سختی بغض خود را فرو برد؛ ساغر رو به هنگامه نمود:

-تو هم نفهمیدی داشت با کی حرف می زد؟

هنگامه اشک هایش را از گونه ها ستود:

-نه... فقط دیم که خیلی عصبانی از اتاقش بیرون اومد و از خونه خارج شد.

-هیچی به تو نگفت؟

هنگامه سر را به علامت جواب منفی به اطراف تکان داد:

-نه... نگفت، حتی ازش پرسیدم می خواد کجا بره اما جوابی بهم نداد و خیلی سریع بیرون رفت... خیلی عصبانی بود... خیلی زیاد...

-اچه واسه چی عصبانی بود؟

هنگامه صورتش را میان دو دست گرفت و با صدایی بغض الود بلند جواب داد:

-نمی دونم... نمی دونم... چند بار باید جوابگوی این بازجویی ها باشم!؟

این را گفت و به سرعت وارد اتاق خواب خود شد و در را محکم به هم کوبید. رسول با سر انگشتان اشک های خود را پاک کرد:

-ساغر جان ببخش! اون از لحاظ روحی خیلی بهم ریختس.

ساغر با جدیت از جا برخاست:

-من می رم تا از دلش در بیارم...هیچ دوست نداشتم تصور کنه من دارم ازش بازخواست می کنم.

او تصمیم گرفته بود به هر طریق ممکن سر از این ماجرا در آورد و برای رسیدن به این مراد از هیچ کوششی فروگذار نبود.

این را گفت و به سوی اتاق خواب رفت. چند ضربه به در نواخت و منتظر ماند. لحظه ای کوتاه صدای بغض الود هنگامه به گوشش

رسید:

-بیا تو

ساغر آرام وارد شد و در را پشت سر خود بست. سپس به سوی هنگامه آمد و کنار او که هنوز اشک می ریخت نشست. با خود

گفت: نمی دونم چرا نمی تونم صدافتی تو این اشکا ببینم؟...ولی فعلا ناچارم باهرچی کذب و دروغه کنار پیام تا به هدفم برسم.

سعی کرد لبخند بر لب بنشانند:

-هنگامه جا! منو ببخش؛ اصلا قصد ازار و اذیتت رو نداشتم.

هنگامه پاسخی نداد. ساغر ادامه داد:

-سوالات منو به پای کنجکاویم بزار نه چیز دیگه.

باز هم اشک پاسخگوی او بود. لحظاتی به سکوت گذشت تا این که ساغر گفت:

-ببین هنگامه جان! تو حتما می دونی چی به سر پرویز اومده. بالاخره با تو حرف زده..حتما یه چیزی بهت گفته..اخه مگه تو نمی گی

اونو خیلی دوست داشتی! پس صد در صد تونستی از زیر زبونش بکشی که کجا می ره و با کی پشت تلفن درگیر شده.

هنگامه به چشمان او خیره شد:

-حتما تو هم مثل بقیه منو گناهکار می دونی، این طور نیست؟

ساغر نیز به دیدگان او خیره ماند:

-اگه این طور بود دلیلی نداشت پیام اینجا و ازت دلجویی کنم...منم می شدم مثل بقیه.

به چشمان سبزرنگ او بیش از پیش خیره ماند:

-من از هیچ چیز مطمئن نیستم ولی به این امر اطمینان صددرصد دارم که پرویز قبل از خروجش از خانه حرف هایی به تو زده...حالا این وسط چه دلیلی وجد داره که از ما پنهان می کنی و بهمون نمی گی...نمی دونم و درک نمی کنم.

هنگامه از نگاه های جدی و چشمان کنجکاو او دانست که او تا به جواب

سوال خود نرسد دست بردار نیست در نتیجه برای فرار از پاسخ گویی صدای خود را تا حدی بالا برد:

-باور کن حرفی به من نزد...باور کن.من اصلا وقتی برای سوال و جواب نداشتم.اون تا از اتاقش اومد بیرون ، رفت و من دیگه اونو ندیدم تا بخوام ازش بپرسم با کی حرفش شده....باور کن دارم راستشو می گم

ساغر به آرامی از جا برخاست:

-سعی می کنم.

هنگامه نیز از جا بلند شد و با لحن خشم آگینی گفت:

-می خوای بگی من پرویز به قتلگاه فرستادم!؟

ساغر به دیدگان او خیره شد و خیلی خونسرد پاسخ داد:

-چرا چنین تصویری داری?...من می گم تو توی این خونه به جای مادر پرویز اومدی پس اگه تا اون موقع واقعا براش مادری کرده باشی باید یه حرفی بهت زده باشه...من که نگفتم تو مسبب کشته شدن پرویز هستی...گفتم؟

هنگامه با همون لحن خشن پاسخ داد:

- نه نگفتی اما با نگاهات این حرف رو مثل پتک تو سرم می کوبی!

ساغر شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت:

- این نظر و برداشت توئه اما حقیقت نیست.

این را گفت و هنگامه را تنها گذاشت و از اتاق بیرون آمد. فرشاد و رسول سر در آغوش یکدیگر داشتند و آرام می گریستند با حضور او از از یکدیگر جدا شده و اشک های خویش را با سر انگشتان ستردند!

-حالتون خوبه دایی جان؟

رسول با صدایی گرفته و بم جواب ساغر را داد:

-بله عزیزم...بله...کاش خودم اون روز خونه بودم...کاش.

ساغر کنار او نشست و شانه های افتاده اش را نوازش داد:

-اون روز شما کجا بودید؟

- رفته بودم بیمارستان قلب، پیش دکتر، وقت داشتم باید می رفتم. آخه تازه از بیمارستان مرخص شده بودم...من نمی دونم این قلب من چطور توست مرگ جگر گوشم ام رو تحمل کنه...کاش مرده بودم حداقل الان شاهد این فاجعه دردناک نبودم!

ساغر به فکر فرو رفت:

« جدا دایی چطور تونست این مصیبت رو تحمل کنه شاید واقعا دلداری های هنگامه باعث این امر شده شاید واقعا هنگامه این وسط بی گناهه و ما بی خودی بهش شک کردیم...اما اگه اینطور باشه پس کی مسبب قتل پرویز بوده»

ناخودآگاه چشمانش غرق در اشک شد اما سعی کرد بر خود مسلط باشد:

-خدا رو شکر کنین دایی جان! اگه خدایی نکرده بلایی هم سر شما می اومد که ما از غم و غصه می مردیم.

نگاهی به در اتاق خوابی که هنگامه در آن بود افکند و از جا برخاست:

- فرشاد جان! بریم؟

با این پرسش فرشاد از جا برخاست. رسول گفت:

-شام این جا باشید وجود شما منو آروم می کنه.

فرشاد گفت:

-بازم بهتون سر می زنیم اما الان بقیه نگرانمون می شن.

-من بهشون تلفن می کنم و می گم که اینجایید.

فرشاد نگاهی به ساغر افکند تا مسئولیت جواب این دعوت را به او واگذارد:

- نه دایی جان همونطور که فرشاد گفت بازم به دیدن تون میایم شما هم زیاد خودتونو ناراحت نکنید ، خدا بزرگه.

این را گفت و پس از بوسیدن چهره غم آلود رسول ، به سوی در رفت.

فرشاد نیز گونه رسول را بوسید:

-خداحافظ دایی جان مواظب خودتون باشید.

در این لحظه هنگامه در اتاق را گشود و در آستانه آن ایستاد :

-ساغر جان ! بیا اینجا می خوام باهات حرف بزنم .

فرشاد با شگفتی به ساغر نگریست و ساغر با لبانی متبسم و چهره ای پیروز به سوی هنگامه رفت:

-بسیار خب .

رو به فرشاد نمود و افزود :

-می شه به کم صبر کنی ؟

فرشاد که از لحن دوستانه هنگامه با ساغر متعجب شده بود آرام گفت :

-بسیار خب .

ساغر تشکر کرد و به سوی اتاق رفت . با ورود ساغر هنگامه در را بست :

-ساغر جان ! می دونم داری به چی فکر می کنی ، می دونم ته دلت منو مسبب اصلی می دونی اما بذار به چیزی رو بهت بگم .

ساغر را روی تخت نشاند و خود کنارش قرار گرفت :

-رسول بعد از مرگ پرویز وقتی دید من واقعا مظلوم واقع شدم ، دیروز بعد از ظهر تمام مال و اموالش رو به نام من کرد . من اگه

مقصر بودم خیلی راحت می تونستم آقا رسول رو از خونه ام بیرون کنم و بگم دیگه باهات کاری ندارم . من رسول رو دوست دارم

....باور کن که دوستش دارم .

ساغر به چشمان او خیره شد و با صراحت گفت :

-اما من باور نمی کنم .

-آخه چرا ؟

-به همون دلایلی که تو می دونی و منم می دونم .

هنگامه سر به زیر افکند چرا که منظور او را درک کرده بود :

-درستهشاید قبلا کارای درستی انجام نمی دادم امااما الان واقعا رسول رو دوست دارم اون مرد مهربونیه , اون تونسته با لطف و عشقش جای خالی پدری رو که هیچ وقت واسم پدری نکرده بود رو پر کنههمین طور با وجود گرم و صمیمیش تونسته خلع مهر و عطوفت مادرم رو که همش یا خمار بود یا نعشه , توی دلم از بین بیره .من رسول رو خیلی دوست دارمخیلی زیاد .

ساغر از جا برخاست و با نگاهی سراسر ترید به او نگریست :

-حتما به جای پدر , نه همسربه هر حال خوشحالم که این حرفهارو می شنومخوشحالم .

این را گفت و در برابر چشمان گریان هنگامه از در خارج شد :

-من حاضرم فرشاد جان .

فرشاد از جا بلند شد :

-مطمئنی !؟

-بله مطمئنم .

آن دو خداحافظی کرده و از منزل رس.ل خارج شدند .زمانی که در اتومبیل قرار گرفتند فرشاد گفت :

-خیلی عجیبه !

-چی عجیبه ؟

-لحن هنگامه وقتی تو رو صدا می کرد خیلی صمیمی بود .

-بلهخیلی صمیمی به نظر می رسید .

فرشاد سری تکان داد و اتومبیل را به حرکت درآورد :

-بلهبه قول تواین طور به نظر می رسیدخب باهاش که حرف زدی به نتیجه ای هم رسیدی ؟

ساغر که همچنان به سنگفرش خیابان چشم دوخته بود جواب داد :

-نهفقط فهمیدم دایی ساده ما هر چی داشته و نداشته به نام هنگامه کرده .

فرشاد با شگفتی تمام پرسید :

-چیدای چیکار کرده ؟.....درست شنیدم ؟

ساغر لبخند سردی بر لبها نشانده :

-بله درست شنیدی دایی تمام مال و اموالش رو به نام هنگامه کرده .

-کی این کارو کرده ؟

-دیروز .

به چهره متعجب و شگفت زده فرشاد خیره شد و ادامه داد :

-همش تقصیر ماما ایناست دیگه , اجازه جولان دادن و مظلوم نمایی رو تمام و کمال به هنگامه دادند .

بعد لحظه ای به نقطه ای نامعلوم خیره ماند و آرام افزود :

-با این حال هیچ چیز فرقی نکردههیچ چیز, اگه هنگامه واقعا مقصر باشه دستش رو میشه و عکس این هم می تونه اتفاق بیفته .

فرشاد که هنوز سردرگم و حیران بود دستی به موها کشید :

-آخه عقل این دایی ما کجا رفته ؟

ساغر با خونسردی پاسخ داد :

-عقل دایی جان سر جاشهچون مطمئن شده هنگامه دوستش داره این کارو کرده .

فرشاد لبخندی تمسخر آمیز بر لب راند :

-دوستش داره؟!آره خیلی هم دوستش داره !!!!

ساغر نیم نگاهی به او انداخت :

-خود هنگامه هم گفت .

-چی گفت؟! گفت که دایی رو دوست داره!!!!.....خب منم اگه جای اون بودم همین حرف رو می زدم .

-ولی مثل اینکه واقعا همینطوره .

فرشاد اتومبیل را به کناری کشید و با شگفتی تمام پرسید :

-تو هم باور کردی ؟

زن جوان به چشمان او خیره شد و متفکرانه جواب داد :

-تا حدودی .

فرشاد محکم روی فرمان اتومبیل کوبید و در حالی که سعی می کرد آرام سخن بگوید , گفت :

-تو دیگه چرا؟!.....من که اگه استغفرالله خدا هم بیاد زمین و بهم بگه هنگامه دایی رو دوست داره , باور نمی کنم که نمی کنم .

-بله هنگامه دایی رو مثل پدر دوست داره نه به عنوان همسرش .

فرشاد زهرخندی زد :

-که این طور!.....خیلی جالبهخیلی !!!

ساغر سکوت نمود و سخنی نگفت .لحظاتی بعد فرشاد اتومبیل را مجدداً به حرکت در آورد :

-از این زن هر چی بگی برمیاد .این زن یه شیطونهاصلاً خود شیطونهنه باباشیطون میاد پیش این درس می گیره .

ساغر تا رسیدن به منزل سکوت اختیار کرد .زمانی که فرشاد در اتومبیل را قفل کرد ساغر گفت :

-یادت باشه این حرفا فقط باید پیش خودمون دوتا بمونه باشه ؟

فرشاد سری تکان داد :

-مگه دیوونه ام!.....اگه الان خاله فرزانه بفهمه دایی جان , این سادگی رو کرده بلند می شه می ره اونجا هر چی از دهنش دربیاد

نثار هنگامه می کنهاز اون بدتر مامان پروانه کخواه واہ اگه به گوش مامان برسهدمار از روزگار هنگامه درمیاره.

هر دو وارد شدند . فضای خانه هنوز در آه و فغان های آرام و خاموش , فرو رفته بود . ساغر سلامی گفت و پس از شنیدن جواب ,

به سوی اتاق فرشاد رفت تا بیاساید اما نتوانست :

"من نمی دونم تا چه اندازه هنگامه راست می گه اما مطمئنم که چیزی رو از ما پنهون می کنهولی اون چیز چیزه ؟"

باز شدن در اتاق , ساغر را به خود آورد . فرزانه آرام در حالی که لبخند بر لب نشانده بود , نزدیک شد :

-حالت چطوره ؟ خوبی ؟

-بله مامان , خوبم .

_می تو نم ازت سوالی پیرسم؟

_بله... خواهش می کنم... بفرمایید.

_چرا با هنگامه این قدر صمیمی شدی؟

ساغر خنده ای آرام کرد:

_می دونم شما اصلا از هنگامه خوشتون نمی یاد ولی من فقط به خاطر دایی جون بهش احترام می دارم.

فرزانه سری تکان داد:

_من هیچ وقت تو رو به هیچ کاری مجبور نکردم اما الان به چیزی ازت می خوام و ازت توقع دارم بهش عمل کنی.

_هر چی بگید با جون و دل بهش عمل می کنم... هر چی بگید.

فرزانه دستی به موهای او کشید:

_دیگه هیچ وقت جلوی من با هنگامه گرم نگیر ، قبول؟

ساغر دستان مادرش را دست گرفت و فشرد:

_قبول مامان عزیزم... قبول.

فرزانه پیشانی او را بوسید:

_ممنونم عزیزم.

از جا برخاست:

_قرصهاتو خوردی؟

_نه ... ولی الان می خورم .

فرزانه با لبخندی که بر لب داشت از اتاق خارج شد. ساغر از کیف خود قرص هایش را خارج نمود و آن هایی را که باید در آن ساعت می خورد در دهان نهاد و با آبی که در لیوان روی میز قرار داشت، فرو برد. سپس روی تختخواب دراز کشید و به فکر فرو رفت.

"خدا خودش کمک کنه تا قاتل اصلی به دام بیفته و مقصر اصلی مشخص بشه."

لحظاتی در افکار خویش غرق بود تا این که آرام آرام به خواب رفت.

فصل ۵

سوز و آه و گداز همچنان در منازل داغداران پابرجا بود. در مراسم چهلمین روز در گذشت پرویز، ساغر سعی می کرد زیرکانه تمام حرکات و رفتار هنگامه را زیر نظر داشته باشد به همین دلیل یک لحظه هم چشم از او بر نمی داشت. این کار را با زیرکی و احتیاط تمام انجام داد. وقتی موقع آن رسید که یکی یکی بر سر مزار پرویز بنشینند، فاتحه ای بخوانند و بروند. متوجه شد تلفن همراه هنگامه زنگ خورد و او با عجله جوابگوی این تماس شد سپس سعی کرد به جای خلوتی برود.

ساغر همچنان به او چشم دوخته بود که متوجه شد او بسیار خشمناک و تا حدود زیادی دستپاچه شده است. منتظر ماند تا این گفتگوی پایانی به اتمام برسد سپس به سوی او رفت و به نگاه هایی سراسر ظن و گمان، بسنده نمود.

هنگامه سعی کرد خود را از تیر رس این نگاه های آزار دهنده دور سازد.

ساغر نگاهی به فرزانه افکند که با خشم به او می نگریست. لبخندی زد و با ایما و اشاره به مادرش فهماند که درخواست او را از یاد نبرده است. در این هنگام فرشاد به سوی او آمد:

_ تو با من می یای؟

منتظر جواب نماند و افزود:

_ من دارم می رم دیگه تحمل این جو رو ندارم.

ساغر پاسخ داد:

_ بله، باهات می یام.

این را گفت و به سوی فرزانه که هنوز به او خیره مانده بود، رفت.

_ مامان! من با فرشاد می رم.

پروانه که کنار فرزانه قرار داشت و آرام اشک می ریخت، پرسید:

_ می رید خونه؟

ساغر لبخندی زد :

_ نه خاله جان، می رم خونه ام یه سری بزوم ، خیلی وقته اونجا نفرتم.

پروانه سر را به علامت رضایت تکان داد و فرزانه گفت:

_ پس سعی کنی زود بیای، ما تا دو سه روز دیگه بر می گردیم . دلم می خواد بیشتر ببینمت ، باشه عزیزم؟

_ چشم سعی می کنیم زود برگردیم.

فرشاد در کنار او ایستاد:

_ بریم؟

ساغر کیف خود را روی شانه جا به جا کرد:

_ بریم.

_ آن دو همگام با یکدیگر به سوی اتومبیل حرکت کردند . زمانی که در آن قرار گرفتن فرشاد گفت:

_ خیلی تو نخ هنگامه بودی! به جایی هم رسیدی؟

ساغر عینک آفتابی خود را به چشم زد:

_ نه.

_ تو فکر می کنی اونی که با تلفن همراه هنگامه تماس گرفت ، کی بود؟

_ پس تو هم مثل من هنگامه رو زیر نظر گرفته بودی!

_ اولش نه اما وقتی دیدم تو همه ی حواست به اونه پیش خودم گفتم بهتره منم این کار رو بکنم شاید به جایی برسم.

_ خب رسیدی؟

فرشاد متفکرانه پاسخ داد:

_ نه.

هر دو به تماسی که هنگامه را عصبی ساخته بود ، می اندیشیدند. لحظاتی بعد ساغر گفت:

_ باید برم به خونه ام یه سری بزوم.

_ می دونم... الآن می ریم همونجا.

تا رسیدن به مقصد هر دو سکوت اختیار کرده و سخنی نمی گفتند.

فرشاد پس از قفل کردن درهای اتومبیل به دنبال ساغر که به سوی آسانسور می رفت، روان گشت:

_ می گم الآن اون همسایه سمج تا تو رو ببینه هزار تا سوال ازت می پرسه ، این طور نیست؟

هر دو وارد آسانسور شدند.

بله... همین طوره اما خودمونیم دلم براش خیلی تنگ شده .

_ از کی تا حالا شما دلتون واسه آدمای سمج تنگ می شه؟

_ من با آدمای سمج کاری ندارم ... اما این همسایه به قول شما سمج ، یه چیزی داره که منو به طرف خودش می کشونه... البته

منظورم از این حرف اطمینان نیست.

_ کی به این نتیجه رسیدی؟

_ به روز قبل از مسافرتمون.

-خب نمی خوام بگی موضوع از چه قراره؟

_ اون روز یه کم واسم درد دل کرد . در ضمن قرار گذاشته بودیم هر روز صبح با همدیگه بریم پیاده روی... اما نشد که.

فرشاد لبخند زد و سخنی نگفت. زمانی که در آسانسور باز شد و آن دو خارج شدند، پریوش از آپارتمان خارج شد . از سر و

وضعش مشخص بود قصد دارد به یک میهمانی بزرگ برود . با دیدن ساغر لبخند وسیعی بر لبها نشانده و بر خلاف روز های قبل، به

هر دو آنان سلام کرد. هر دو جواب

سلام او را دادند. پریوش پرسید:

-کجایی ساغر جان... دلم واسه تیره شده بود. چی شده که یه دفعه غیبت زده؟

-چی بگم والا ماجراش مفصله باید سر فرصت واست تعریف کنم.

پریوش که خیلی عجله داشت با شتاب گفت:

-منو ببخش ،دیرم شده...بعدا می بینمت.

ساغر خنده معنی داری تحویل او داد:

-معلومه اما...

می خواست بگوید: "تو که می گفتی اینجا کسی رو نداری!" ولی خیلی زود از بیان این پرسش منصرف شد:

-برو...برو تا بیشتر از این دیرت نشده.

پریوش با چهره ای گشاده از ان ها خداحافظی نمود.با رفتن او فرشاد گفت:

-چه زن عجیب و غریبه!

ساغر به سوی اپارتمان خود رفت و درحالی که در را باز می کرد پرسید:

-چطور مگه؟

-هیچی،اون از دفعه ی اولش و دمش که دیدمش اینم از حالاش.

ساغر میهمان خود را به داخل دعوت نمود و خود در پشت سر او به راه افتاد.پس از بستن در مجددا پرسید:

-مگه دفعات قبل چطوری بود؟

فرشاد روی یکی از مبلها نشست:

-مگه یادت نیست؟!دفعه اول که منو دید،انگار نه انگار که ما هم ادمیم،دفعه دومم تا منو دید فرار کرد.

-خوب هرکس یه جوریه دیگه.

همه جارا گرد و غبار پوشانده بود.

-وای اینجا چه قدر کثیف شده!اگه یه کم صبر کنی همه جارو تمیز می کنم.

این را ساغر گفت و جواب شنید:

-بفرمایید،اگه کمک هم خواستی بگو.

-مرسی...اگه زحمتی نیست تو فقط کتری رو روی اجاق بذار..بعد از تر و تمیز کردن چایی خیلی می چسبه.

فرشاد از جا بر خواست و درحالی که به سوی اشپزخانه می رفت پرسید:

-نظرت در مورد این خانم پیروش خانم! چیه؟

-حالا چرا اب تمسخر درموردش حرف می زنی؟

-همین جوری.

ساغر شانه هایش را بالا انداخت:

-نظر خاصی ندارم.

پس چطور جرات کردی باهاش مروده داشته باشی؟

-خوب این که اشکالی نداره.وقتی ادم حواسشو حسابی جمع کنه دیگه نباید از چیزی واهمه داشته باشه.

-البته...ولی بازم جرات می خواد.

همچی می گی "جرات" که ادم تصور می کنه داری درمورد یه جنگل تاریک و ناشناخته حرف می زنی.

فرشاد از کاری که به او محول شده بود فارغ گشت:

-به نظر من مروده با ادمایی که هنوز کاملا شناخته نشدن،از قرار گرفت تو یه جنگل پردار و درخت و تاریک،وحشتناک تره...اصلا

می دونی چیه... این جور ادما خود همین جنگل هستن.

ساغر خنده ای کرد:

-چه تمثیل با مزه ای!

فرشاد روی یکی از مبلها نشست:

دروغ می گم؟!خطر فردی که هنوز کامل نمی شناسیش از یه جنگل ناشناخته که پر از حیوانات وحشیه کمتره؟

ساغر که مشغول گردگیری میز تلویزیون بود، فکورانه جواب داد:

-بله حق با تونه، اگه این فرد آدم بدذاتی باشه، مثل گرگ پاره پاره ات می کنه، مثل لاشخور دور جنازه ات می چرخه و می گرده، تا

جون از تنت بیرون بره و مثل یه کفتار کثیف، شروع به خندیدن می کنه. مثل ... مثل تینا، درست مثل تینا.

ناگهان چهره اش به غم نشست و اشک در چشمان محزونش حلقه زد و آرام روی گونه هایش چکید. فرشاد با لحنی متأثر فت:

_ معذرت می خوام، نمی خواستم تو رو به یاد گذشته ها بندازم.

زن جوان با سر انگشتان اشک را از چهره سترد:

_ خواهش می کنم، تو اصلا مقصر نیستی یه وقتایی ناخودآگاه به یاد اون روزهای تلخ و کشنده می افتم. خدا از روی زمین محوشون کنه افرادی مثل تینا رو که گفتار صفت و بد ذاتند.

فرشاد لبخند زد و گفت:

_ انشالله... حالا زودتر کاراتو بکن تا بریم یه چرخی اطراف تهران بزیم و برگردیم. من به خاله اینا تلفن می کنم و می گم دیرتر به خونه برمی گردیم.

این را گفت تا ساغر را از حال و هوایی که در آن فرو رفته بود، بیرون آورد.

_ ازت ممنونم اما من به مامان قول دادم زود برمی گردیم. مثل اینکه دو، سه روز دیگه می خوان برن.

فرشاد سر را به علامت صحت گذاشتن بر این سخنان تکان داد:

_ بسیار خوب، ما هم زود برمی گردیم. بنده خدا خاله از وقتی اومده یه گوشه نشسته و اشک ریخته اصلا وقت نکرده با تو همکلام شه.

ناگهان پیشنهادی به خاطرش رسید:

_ می گم وقتی برگشتیم از خاله اینا بخوایم دسته جمعی به یه پیک نیک خارج از تهران بریم . چطوره؟... خوبه؟

ساغر با لبخند از این پیشنهاد استقبال کرد:

_ عالی، با این کار یه کمی حال و هواشون عوض می شه.

_ پس من باهاشون تماس می گیرم و ازشون می خوام حاضر بشن تا ما رسیدیم همگی دسته جمعی بزیم به کوه و دشت، در ضمن واسشون یه "سورپرایز" هم دارم.

ساغر دست از کار کشید و با تعجب پرسید:

_ به سورپرایز؟!... بهم نگفته بودی!

_ خب حالا بهت می گم.

ساغر مشتاقانه منتظر ماند تا این که شنید:

_اون روزها که تازه فهمیده بودم باید واسه بدست آوردن دست به کار شم، با ذوق و شوق رفتم جاجرود...

ساغر با شگفتی مضاعف پرسید:

_جاجرود؟!... اونجا دیگه واسه چی؟

فرشاد روی مبل جابجا شد و با وجد تمام ادامه داد:

_نمی داری که بگم!

و چون از انتظار کشیدن ساغر لذت می برد مکث کرد و پس از فرو بردن آب دهان، با آب و تاب افزود:

_قبل از اینکه برم اونجا، اول رفتم بانک.

ساغر با بی تابی گفت:

_تو که منو کشتی... بگو دیگه.

مرد جوان خنده ای کرد:

_آره داشتم می گفتم... رفتم بانک و هرچی پس انداز داشتم به صورت چک پول دریافت کردم و راهی شدم. تو اولین ... نه دومین

یا سومین بنگاه، یه ویلا پیدا کردم که درست مجاور رودخانه بود. معطلش نکردم و سریع خریدمش نمی دونی چقدر قشنگه!

ساغر از این خبر بسیار خشنود شد:

_عالیه، مبارک باشه ان شالله.

فرشاد خنده ای کرد:

_متشکرم... ولی یادت باشه تو اولین کسی هستی که می دونی. تا وقتی اونجا نرسیدیم حرفی به مامان اینا نزنی ها.

ساغر خندید:

_باشه قول می دم حرفی نزنم.

سعی کرد هرچه سریع تر کارهایش را به اتمام برساند. فرشاد پس از این که با منزل تماس گرفت به یاری او شتافت. دقایقی بعد

زمانی که از کارها فارغ شدند، ساغر نفس آسوده ای کشید:

_خب... حالا خیالم راحت شد.

_پس حاضر شو که مامان اینا منتظرند.

_اول یه فنجان چای بعد هر جا خواستی می ریم.

_بسیار خب... الان برات یه چایی خوشترنگ می ریزم و میارم.

ساغر تشکر کرد:

_ممنونم...

فرشاد در حالی که به سوی آشپزخانه می رفت گفت:

_خواهش می کنم.

لحظه ای بعد با سینی ای که دو فنجان چای در آن قرار داشت بازگشت. آن را روی میز نهاد و کنار ساغر نشست:

_اینم از چایی، بفرمایید و نوش جان کنید.

ساغر یکی از فنجان ها را برداشت و با شادمانی پرسید:

_حالا بگو این ویلایی که خریدی چطوره؟... برام توضیح بده.

فرشاد که از شادی او در دل احساس رضایت خاطر می نمود لبخندی زد:

_حالا چرا این قدر عجله داری؟... بذار به موقعش خودت اونو می بینی.

_با این که خیلی مشتاقم ولی... باشه... هرچی تو بگی.

پس از صرف چای، ساغر فنجان ها را شست و رو به فرشاد نمود:

_من حاضرم... بریم؟

_بریم.

هنگامی که در اتومبیل جای گرفتند، ساغر به سیمای جذاب فرشاد خیره ماند.

فرشاد که نگاه طولانی او را بر خود احساس می کرد لبخندی زد:

_چیه؟... داری به چی فکر می کنی؟

_هیچی، به چیزی فکر نمی کردم.

فرشاد به چشمان او خیره شد:

_باور نمی کنی اگه بهت بگم وقتی با این حالت بهم خیره می شی احساس رضایت خاطر، موفقیت و حتی پیشرفت می کنم.

دستانش را روی دستان او گذاشت و افزود:

_خیلی دوستت دارم ساغر، خیلی زیاد.

ساغر نیز دستان او را فشرد:

_منم همین طور، خدا رو شکر می کنم که همسری مثل تو دارم.

احساس لذت درونی تمام وجود این دو عاشق را در برگرفت:

_امیدوارم هیچ وقت ازت جدا نشم... واگه خدای ناکرده قرار بر جدایی شد، من زنده نباشم.

ابروان ساغر از عدم موافقت به یکدیگر نزدیک شد:

_فرشاد! این چه حرفیه! من و تو تا زنده هستیم با هم و در کنار هم خواهیم موند و هیچ چیز نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.

فرشاد لبخندی از رضایت بر لب نشانده:

_بله همین طوره هیچ چیز نمی تونه ما رو از هم جدا کنه.

تا زمانی که به منزل پروانه رسیدند، ساغر در شور و هیجانی خاص به سر می برد ولی به محض رسیدن، از تصور دیدن چهره های

غم آلوده و خسته عزیزانش، درد و اندوه تمام وجودش را تسخیر کرد:

_فرساد!

_بله.

_بیا قبل از رفتن یه کاری کنیم.

_چه کاری؟

_بیا بریم واسه مامان اینا لباس بخریم و ازشون بخوایم اون لباس های سیاه رو از تنشون در بیارن.

_ ما خودمون صاحب عذابیم. یکی دیگه باید این کار رو بکنه.

_ چه فرقی می کنه!... چه ما بخریم چه به نفر دیگه.

ابروانش از غم و اندوه به یکدیگر نزدیک شدند:

_ آخه می دونی... لباس مشکی غمهای آدم رو چند برابر می کنه.

دست روی دستان او نهاد و با لحنی ملتمس افزود:

_ قبول کن دیگه، به خدا دلم از غم می ترکه وقتی مامان اینا رو تو اون لباسای سیاه میبینم.

فرشاد لحظه ای تامل کرد سپس با لبانی خندان گفت:

_ بسیار خب هر چی تو بخوای.

ساغر با دیدگانی عاشق و لبانی متبسم از او تشکر کرد.

نیم ساعت بعد آن دو در حالی که چهار بسته کادو شده در دست داشتند وارد شدند. با دیدن آن دو پروانه پیش آمد:

_ چقدر دیر اومدید!

ساغر سلامی گفت و یکی از آن بسته ها را بدست او سپرد. سپس به سوی فرزانه رفت و یکی دیگر از آنها را به او داد. فرشاد نیز به سوی فرزند رفت و سومین بسته را به دستان او سپرد و بسته آخر را هم به شاهین داد. ساغر گفت:

_ بازشون کنید ببینید خوشتون می یاد.

لبخندی بر لب نشانده و با لحنی شوخ افزود:

_ که صد البته چه خوشتون بیاد چه نیاد. آش ترش خاله تونه، بخورید پاتونه نخورید هم پاتونه.

هر چهار نفر لبخند بر لب نشانده و یکی یکی بسته هایی که در دست داشتند را باز کردند. پروانه با دیدن بلوز فیروزه ای رنگی که میان کاغذ کادو خودنمایی می کرد، لبخندی از سر رضایت بر لبها نشانده:

_ چقدر خوشرنگه! دستتون درد نکنه!

و گونه های فرشاد و ساغر را بوسید. پس از او، فرزانه پیش آمد و آن دو را بوسید. شاهین در حالی که پیراهنی را که هدیه گرفته بود به سینه می چسباند گفت:

_ دستتون درد نکنه اما این رنگ به من نمی یاد.

_ ساغر که گفت، یادته؟

شاهین سری تکان داد:

_ بله... یادم هست... آتش ترش خاله س...

جمع حاضر به خاطر دل جوان آن سه، از این گفتگوی مزاحگونه خنده ای کردند. در آخر فرزند گونه های ساغر و فرشاد را بوسید:

_ دستتون درد نکنه عزیزان.

ساغر لبخندی زد:

_ قابل شماها رو نداشت.

_ شاهین با لحن مزاحگونه ای دنباله سخن او را به دست گرفت:

_ که صد البته هر سه رو هم رنگ خریدند که یه وقت با هم دعوامون نشه.

مجددا از این سخن، جمع خنده ای کوتاه و ملایم کردند. پروانه گفت:

_ حتما اینا رو خریدید تا ما این لباسهای سیاه رو از تنمون در بیاریم. درسته؟

منتظر جواب نماند و ادامه داد:

_ اما الان وقت این کارا نیست... ما صاحب عزاییم و باید...

ساغر با احترام و لحنی آرام سخن او را قطع کرد:

_ ببخشید خاله جان، می دونم چی می خواین بگین. اتفاقا فرشاد هم همین حرف رو زد ولی من گفتم که لباسای سیاه غم آدم رو چند

برابر می کنه... و این اصلا درست نیست.

نگاه ملتسمی به او افکند:

_ خواهش می کنم خاله جان، خواهش می کنم قبول کنید.

همین جمله را خطاب به دیگران تکرار کرد.

فرزاد به نمایندگی از بقیه گفت:

__ بسیار خب... همه ما امیدواریم دیگه لباس سیاه به تنمون نره.

فرزانه ادامه سخن را به دست گرفت:

__ انشالله از این به بعد همیشه تو شادی و جشن باشیم.

پروانه سخن او را تایید کرد و افزود:

__ بهتره واسه داداش هم یه پیراهن بخریم و ببریم بهش هدیه کنیم تا اونم لباسهای مشکی رو از تنش در بیاره.

__ همین کار رو هم خواهیم کرد. واسه دایی جان و ...

نگاهی به فرزانه انداخت:

__ البته با اجازه شما.

فرزانه روی از او برگرداند که فرزاد وساطت نمود:

__ فرزانه جان! خواهش می کنم، خواهش می کنم کوتاه بیا... به خاطر آقا رسول.

پروانه دست بر شانه فرزانه نهاد:

__ آخه خواهر جون، این مخالفت ها که فایده ای نداره. چه می شه کرد!... خان داداشمون حسابی عاشق این زنه و بد اخلاقیا و بی

محلای های ما هم به هیچ جا نمی رسه بجز بده شدن.

فرزانه به چشمان مخمور ساغر خیره شد:

__ آخه دخترم! من... من نمی تونم این زن رو...

سخن خود را قطع کرد و دستی به موهای او کشید:

__ من پامو توی خونه ای که این زن میزبانسه نمی ذارم که نمی ذارم.

پروانه دلجویانه گفت:

__ ما هم ازت انتظار نداریم به خونه خان داداش بری... فقط ازت می خوام این جوونا رو به حال خودشون بذاری... فقط همین، اینا

تقصیری ندارند که به خاطرش محکوم باشن بی برو برگرد به حرفهای من و تو گوش بدن.

فرشاد که در سکوت به سخنان آنان گوش می داد. لب گشود:

_خیلی خب، حالا بهتره راه بیفتیم.

این سخن افکار حاضرین را از مسئله ای که به آن پرداخته بودند، منحرف ساخت. پروانه پرسید:

_هنوز هم نمی خوای بگی قصد داری ما رو کجا ببری؟

_پشت تلفن که بهتون گفتم می خوام بریم جاجرود، لب رودخونه، زیر درختای سرسبز و خرم.

شاهین پرسید:

_حالا اونجا چه خبراس؟

_خبرای خوش.

فرزاد خنده ای کرد:

_الهی همیشه خوش خبر باشید.

نگاهی به حاضرین کرد و ادامه داد:

_راه بیفتید دیگه، چقدر می خواید این جوونا رو منتظر بذارید؟!

پروانه لبخند زد:

_ما حاضریم... بریم.

فرزانه نیز سخن او را تأیید کرد. اما ساغر گفت:

_البته بعد از این که لباسهای سیاه رو از تنتون در آوردید.

فرشاد سرش را به علامت تصدیق سخن او تکان داد:

_حق با ساغره، تا این لباسهای خوشرنگ و قشنگ رو توی تنتون نیبم از جام تکون نمی خورم.

_باشه من که دارم از کنجکاوی می میرم. پس رفتم که لباسمو عوض کنم.

این را شاهین گفت. پس از آن بقیه نیز چنین کردند.

دقایقی بعد فرشاد و ساغر در یک اتومبیل و مابقی در اتومبیل دیگر قرار گرفته و راهی شدند. به محض حرکت، ساغر رو به فرشاد

نمود:

_ سیگار داری؟

_ بله اما چی شد که دوباره به یاد سیگار افتادی؟

ساغر ابروانش را به یکدیگر نزدیک نمود:

_ اذیت نکن دیگه، می دونی چند وقته سیگار نکشیدم.

_ خب چه بهتر سعی کن دیگه نکشی.

_ می دونی که از موعظه خوشم نمی یاد.

_ بله... بله... می دونم.

به کنسول میان صندلی های جلو اشاره کرد:

_ تو اینه.

ساغر تشکر کرد و پس از روشن نمودن یکی از آنها در حالی که سیمای تک تک عزیزانش را در نظر مجسم می ساخت گفت:

_ می گم چه خانواده با صفایی داریم! این طور نیست؟

فرشاد با فرود آوردن سر، سخن او را تایید نمود. ساغر افزود:

_ الان می تونم کاملا درک کنم تو دلشون چی می گذره... اونا هنوز در سوگ از دست دادن پرویز عزیز نشستند اما به خاطر شادی

دل من و تو لبخند می زند و گاه و بی گاه شوخی می کنند.

فرشاد آهی کشید:

_ دقیقا همینه که می گی، خب اگه این کارو نکنند که دیگه نمی شه اسمشونو "بزرگتر" گذاشت. بزرگترها همیشه به فکر جوونترها

هستند و تا اونجایی که در توان داشته باشند سعی می کنند اونها ناراحتی ای متحمل نشن.

با این سخن ساغر به فکر فرو رفت سپس مغموم و محزون پرسید:

_ پس چرا خانواده سروش این طور نبودند؟

مرد جوان لحظه ای سکوت کرد و در حالی که تظاهر به عصبانیت می کرد گفت:

__ببین ساغر! آگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه حرفی از گذشته ها، سروش، خانواده اش... چه می دونم... تینا و هرچی که به اون روزا مربوط می شه، به زبون بیاری خودت می دونی.

این تظاهر از چشمان تیزبین ساغر دور نماند. در دل گفت:

__تو هیچ وقت نتونستی به چیزی که نیستی تظاهر کنی با این حال خیلی دوستت دارم، خیلی زیاد، بسیار خب هر طور تو راحت باشی منم راضی ام.

سپس لبخندی دلنشین به او هدیه داد:

__باشه... قول می دم دیگه از گذشته ها حرف نزنم.

__حالا شدی یه خانوم حسابی.

ساعتی بعد اتومبیل فرشاد داخل یک کوچه شد. درختان بزرگ با شاخ و برگهایشان سر بر دیوارها گذاشته و منظره دلفریب و زیبایی را ترسیم کرده بودند. به تبعیت از او، اتومبیل فرزاد نیز چنین کرد. مسافتی را که رفتند فرشاد اتومبیل را جلو در بزرگی نگاهداشت و از آن خارج شد. با خروج ساغر، اتومبیل فرزاد نیز ایستاد. زمانی که همه پیاده شدند فرشاد به در بزرگ اشاره نمود:

__این جا همون جائیه که همش ازم سراغشو می گرفتید.

پروانه به شاخه های بلند و برگهای سبز درختان که از داخل باغ دیده می شدند نگریست:

__این جا چقدر قشنگه!

فرزانه متعجب پرسید:

__این جا مال کیه؟ از صاحبش اجازه گرفتی، ما رو آوردی اینجا؟

شاهین در حالی که محو تماشای فضای سرسبز آنجا بود گفت:

__چه با اجازه چه بی اجازه ما داخل می شیم. اون موقع فرشاد می دونه و صاحبخونه.

فرشاد خنده ای کرد:

__الان صاحبش جلو شما ایستاده.

فرزاد با شادمانی پرسید:

-مال تو ته؟

مرد جوان به ساغر اشاره نمود:

-ایشون صاحب این باغ بزرگ هستند

ساغر که غافلگیر شده بود با لکنت زبان گفت:

-مال من... مال منه...اما؟

حاضرین با تبریک گویی های خود سخن او را قطع کردند و او با حیرت و ناباوری به فرشاد که با لبخند و نگاهی عاشقانه به او می نگریست خیره شد:

-ازت ممنونم فرشاد جان من نمیدونم با چه...

فرشاد سخن او را قطع کرد:

-قابل تو رو نداره . امیدوارم از این هدیه خوشت اومده باشه.

زن جوان به نگاهی سراسر قدردانی و تشکر اکتفا کرد. در این هنگام فرزانه گونه فرشاد را بوسید و پس از تشکر گفت:

-خب حالا چرا درو باز نمی کنی؟

پروانه نیز گونه ساغر را بوسید و بعد از تبریک مجدد رو به فرشاد گفت:

-به خداوندی خدا هیچ خبری به اندازه این مژده که بهمون دادی، نمی تونست من و تا به این اندازه خوشحال کنه.

و او را سخت و محکم به آغوش فشرد.

-امیدوارم در کنار همدیگه احساس خوشبختی کنید.

اشک در گوشه چشمان مهربانش نشست ولی لبخند زد:

-فرزانه راست می گه دیگه در و باز کنید ببینیم توش چه خبره.

بلافاصله شاهین گفت:

-تا این آقا فرشاد مارو دق مرگ نکنه که درو واسمون باز نمی کنه.

از این سخن حاضرین به خنده افتادند. این پیشکشی تا حدودی غم و اندوه از دست دادن پرویز را از ذهن همه دور ساخت.

فرشاد چند ضربه به در نواخت و خطاب به خانواده اش گفت:

-می دونید چه باغبون مهربون و دوست داشتنی داریم. هم خودش خوبه و هم خانومش.

در این لحظه در گشوده شد و سیمای دلنشین زنی میانسال هویدا گشت.

زن با دیدن فرشاد ادای احترام نمود سپس به میهمانان خوش آمد گفت.

-بفرمایید

فرشاد پس از میهمانانش وارد شد و خطاب به آن زن گفت:

-هاجر خانوم پس مشهدی عزیز ما کجاست؟

هاجر که محو تماشای ساغر شده بود پاسخ داد:

-مش غلام رفته خرید، الان پیداش میشه. شما بفرمایید

-درها بازند؟

-بله آقا همون موقع که مش غلام بهم گفت که قصد دارین با خانوم و خونوادتون بیاین در و پنجره هارو باز کردم تا هوای تازه بره تو.

فرزاد دستی به شانه فرشاد کشید:

-پس نقشه قبلی داشتی؟

فرشاد لبخند زد و ادای احترام نمود:

-واسه شادی شما عزیزان این کمترین کاری بود که می تواستم انجام بدم.

فرزاد دستان او را در دست فشرد:

-ازت ممنونم پسرم.

فرشاد مجددا ادای احترام نمود و سر فرود آورد. سپس رو به پروانه و فرزانه و شاهین گفت:

شما بفرمایید داخل ما هم الان می آییم. برید ببینید دکوراسیونش چطوره. اونیه که می بینید سلیقه منه ولی انشالله دفعه بعد که اومدید شاهد سلیقه ساغر جان هستید.

فرزانه و پروانه با لبانی خندان به سوی عمارت رفتند اما شاهین کنار فرشاد ایستاد و در حالی که ضرباتی به بازوی او میزد گفت:

-نداشتیما، حداقل قبلش به منم می گفتی تا اینجوری شوکه نشم.

-فرشاد دست در گردن او افکند:

-دفعه بعد که قصد برگزاری به سورپرایز دیگه را داشتم اول تو رو در جریان نیزارم بعد به همه خبر می دم...حالا راضی شدی؟

شاهین خنده ای کرد:

-ببینیم و تعریف کنیم.

در این لحظه هاجر رو به ساغر نمود و با مهربانی گفت:

-آقا شما را خیلی دوست دارن و همیشه از شما تعریف می کنن...الهی به پای هم پیر شین. ماشالله ماشالله خیلی به هم میان.

ساغر از شرم سرش را پایین انداخت:

-شما و فرشاد به من لطف دارین ممنونم.

سپس رو به فرشاد کرد:

-ازت ممنونم...به خدا نمی دونم چه جوری و با چه زبونی ازت تشکر کنم

فرزاد خطاب به فرشاد گفت:

-تو واقعا با این کارات دل همه ما را شاد کردی..از این که لبخند رو روی لبای پروانه و فرزانه نشوندی ازت متشکرم.

فرشاد از این تمجید و تشکر سرش را با فروتنی به زیر افکند. فرزاد پیشانی او را بوسید:

-این فروتنی و لطف از بزرگواری توئه پسرم. امیدوارم همیشه سالم و تندرست و خوشبخت باشی.

فرشاد تشکر نمود و همراه با ساغر شاهین و فرزاد به سمت عمارت ویلا حرکت کرد.

آنان پس از بالا رفتن از ۵ پله مرمرین و مدور به در بزرگ چوبی ای رسیدند که با نقش برجسته ای از خورشید چشم هر بیننده ای را خیره می ساخت. به محض ورود سالن نشیمن نسبتا بزرگی که با سنگهای گرانیت سنگ فرش شده بود هویدا شد که مبلهای راحتی به رنگهای سورمه ای و آبی روشن به صورت نیم دایره در آن چیده شده بودند. پرده های فیروزه ای براق جلوی پنجره های

بزرگ و قدی را پوشانده بودند. در سمت راست در ورودی پله های چوبین با نرده های خوش نقش و کنده کاری زیبای خود، میهمانان را به طبقه فوقانی راهنمایی می کرد. در آنجا سه در چوبین به رنگ شیری دیده می شد. فرزانه خطاب به فرشاد پرسید:

-این اتاق خوابها هستند؟

-دو تاشون بله اما یکیشون نه.

-می تاونیم بریم داخل؟

-خواهش می کنم...بفرمایید

فرزانه در یکی از اتاقها را گشود. روبه روی در پنجره بزرگی نظرها را به خود جلب می کرد. که منظره سرسبز باغ را به تصویر می کشید. در سمت راست اتاق یک تخت دو نفره بزرگ که در طرفینش دو میز عسلی وجود داشت، دیده می شد روی یکی از آنها آباژوری به رنگ آبی بسیار ملایم قرار داشت.

فرزانه به اطراف نگرینست:

-فرشاد جان، سلیقه ات خیلی خوبه ها

-ممنونم خاله جان

پروانه خنده ای کرد:

-اگه تو سلیقه اش اشکالی وجود داشت که ساغر خوشگل ما رو انتخاب نمی کرد.

شاهین به دو در دیگر نگاه کرد:

-میشه اتاقهای دیگه رو هم ببینیم؟

فرشاد دست روی شانه او نهاد

-خواهش می کنم بفرمایید.

شاهین یکی دیگر از درها را که با فاصله کمی از در قبلی بود باز کرد. این اتاق از اتاق قبلی کمی بزرگتر بود. در آنجا یک میز تحریر در کنار پنجره ای که با پرده های شیری رنگ پوشانده شده بود دیده می شد. و یک میز تخت خواب شو دو نفره در سمت چپ آن قرار داشت در سمت راست در ورودی یک میز رایانه سفید رنگ جلب توجه می کرد.

شاهین دستش را روی شانه ساغر انداخت:

-مثل اینکه اون میز کامپیوتر هم مال شماست. این میز بیچاره همچنان منتظره تا شما لطف بفرمایید و رایانه خوشگلتون رو بیارید و روش بزارید... به اطراف نگرست و بلافاصله ادامه داد:

-میگم داماد خوش سلیقه ای گیرمون اومده ها.

حاضرین خنده ای کردند. ساغر در حالی که با اتاق سوم اشاره می کرد خطاب به فرشاد گفت:

-اون یکی اتاق چه شکلیه؟

فرشاد لبخندی زد:

-بهتره خودت اونو ببینی... اون اتاق متعلق به توئه.

ساغر با لبخندی ملیح از او تشکر کرد فرزند ناگهانی از سر قدردانی به فرشاد افکند اما سخنی نگفت. حاضرین به سوی اتاق مورد نظر رفتند. در که باز شد چهرشان به لبخند مزین گشت. فرزانه با شادی گفت:

-وای خدای من... اینجا چقدر قشنگه.

ساغر پس از دیگران وارد شد. دیوارها تماما با تابلوهای دست کشیده ای تزیین شده بود. در گوشه راست آن پایه و بوم نقاشی دیده شده می شد که در کنار پنجره ای بزرگ قرار داشت. این قسمت به سمت در ورودی باغ گشوده می شد و منظره زیبا و خیره کننده ای را به تصویر می کشید ساغر از دیدن آن بسیار شاد گشت:

-من همیشه فکر می کردم تو از نقاشیهای من خوشتر نمیداد ولی مثل اینکه اشتباه می کردم. ازت ممنوم.

فرشاد با فروتنی سر به زیر انداخت:

-خوشحالم که ارزش خوشتر اومده، البته ناگفته نمونه که من هیچوقت چنین جراتی به خودم نمی دادم که هنر تو رو نادیده بگیرم. من همه تابلوهای نقاشی تو رو دوست داشتم و دارم... اینایی که اینجان تابلوهایی که از اون دوران تا حالا بهم هدیه داده بودی... یادت میاد؟

ساغر با لبخند سر فرود آورد. فرشاد به یکی از آنها که تصویر کلبه ای در کنار رودخانه و همچنین کوههای سر به فلک کشیده را ترسیم می کرد اشاره نمود و ادامه داد:

-این هدیه تولد هیجده سالگیه... ببین چه منظره قشنگیه /

به یکی دیگر از تابلوها اشاره نمود:

- چیزی از این متوجه نشدم ولی خیلی ارزش خوشم میاد... اینو وقتی دانشگاه قبول شدم بهم کادو دادی.

ساغر لبخند زد:

- چه جالب... واقعا نمی دونم چی بگم... فقط می تونم بگم... خیلی ممنون.

فرزانه با شادی سیمای مردانه او را بوسید:

- منم به نوبه خودم ازت تشکر می کنم.

پروانه لبخند زد:

- ساغر از بچگی عاشق نقاشی بود... خوب یادمه که تمام در و دیوار اتاقشو از نقاشیهایی که کشیده بود پر می کرد.

شاهین با شوخ طبعی گفت:

- کاشکی یکی پیدا می شد یه اتاق به ما میداد تا بتونیم توش هنرهامون رو رو کنیم.

از این سخن حاضرین به خنده افتادند. ساغر نگاهی به سیمای تک تک آنان افکند و از اینکه آنها را شادمان و خشنود می دید خدا را شکر کرد.

فضای سرسبز آن مکان و ترانه پرندگان آزاد و ترنم دل انگیز رودخانه دست به دست هم دادند تا توانستند تا حدودی دل به غم نشسته سوگواران پرویز را آرام سازند. اما غروب که از راه رسید و پرندگان به

آشیانه های خود رفتند، فضا حزن انگیز و مغموم گشت و باعث شد دلها مجدداً در غم و اندوه فرو روند. هیچ کدام از حاضران اشک از دیدگان بیرون نمی فشاندند اما ظاهر هر کدامشان صدها آه و هزاران اشک در خود نهان داشت. ساغر روی پله های مرمرین در ورودی عمارت نشست و به فرشاد که به درختی تکیه داده بود و می اندیشید خیه شد:

« فرشاد اونقدر غمگینه که دیگه نمی تونه با حرفها و شوخی های دیگران رو آرام کنه.»

در ذهن خود به دنبال موضوعی جدید گشت تا بلکه با مطرح کردن آن، او را از حال و هوایی که داشت، بیرون کشد اما هر چه اندیشید و کاوید، کمتر یافت.

« وای خدای من! چرا عقلم به جایی نمی رسه؟!... چرا من قدرت فرشاد رو ندارم؟! »

نایمید از کاوش سر به زیر افکند، از جا برخاست و به سوی او حرکت کرد. وقتی نارش فرار گرفت. آرام نشست. با نشستن او، فرشاد به خود آمد و سعی کرد لبخند بر لب باند:

- تو هم اومدی! مامان اینا دارن چیکار می کنند؟

ساغر آهی از ژرفای دل بیرون داد:

- هر کدومشون پای یه درخت نشستن و زانوی غم بغل کردن.

فرشاد نیز آهی بلند از سینه بیرون داد:

- مرگ پرویز همه رو گوشه گیر و منزوی کرد، تا الان به یاد ندارم دسته جمعی جایی رفته باشیم و این طور ساکت و پخش و پلا، هر کدوممون به طرف نشسته باشیم... یا داشتیم جوک می گفتیم و می خندیدیم یا مشغول گل یا پوچ بازی کردن بودیم... این موقع که می شد همه بازی هایی رو که بلد بودیم، انجام داده بودیم و خسته و خندون دور هم نشسته بودیم.

آه حسرتی از ته دل کشید:

- یادش بخیر چه روزای خوبی بود!

- حالا هم باید مثل اون وقتها باشیم. اگه پرویز رفته، ما که هستیم. درحال حاضر باید سعی کنیم قدر این روزها رو از هروقت دیگه ای بیشتر بدونیم. معلوم نیست سال دیگه چه بلایی سرمون اومده باشه. آیا همین جمعی که الان اینجان، اون موقع هم هست یا خدای ناکرده...

سخن خود را فرو خورد و سکوت اختیار کرد... فرشاد به عمق چشمان او نگریست:

- ان شاء الله همیشه و در همه حال کنار هم خواهیم بود.

لبخندی از روی عشق و تقدیر به او هدیه داد و پس از مکثی کوتاه افزود:

- خدا رو شکر می کنم که تو رو بهم داده. به خدا وجودت واسم یه دنیا ارزش داره و حرفهات دلمو آرام می کنه.

لبخند عمیق تری نثار دیدگان زیبا و مهربانش کرد و ادامه داد:

- حق با توهه ما باید قدر این روزها رو به بهترین وجه بدونیم.

چهره ی فرشاد دیگر غمگین و افسرده نبود و این باعث خرسندی ساغر می شد.

- پاشو بریم بقیه رو هم از ماتم دربیاریم... پاشو ساغر.

ساغر از جا برخاست و با صدای بلند هم‌رهان خود را صدا کرد:

- ای بابا! شماها کجا هستید؟ دلم گرفت، ناسلامتی اومدیم پیک نیک ها، شاهین!... تو دیگه چرا؟!... بیایید دیگه... زود باشید.

اولین فردی که پاسخگوی این سخنان شد. شاهین بود که از انتهای باغ به سوی او می آمد:

- من اینجام... دارم می یام.

وقتی نزدیکتر آمد با همان لحن مزاجگونه که داشت گفت:

- چی شده؟... چرا داد و فریاد راه انداختی؟... نکنه هنوز هیچی نشده دعواتون شده؟!!

آن دو از این سخن خنده ای کوتاه کردند. سپس ساغر دست او را گرفت و پرسید:

- مامان اینا و خاله کجان؟

شاهین با تعجب پاسخ داد:

- همین دور و برها... حالا می گی چی شده، یا خودمو بکشم؟

این سخنان را با همان لحن همیشگی خود بیان کرد. فرشاد پاسخگوی او شد د:

- باید یه کاری کنیم که این بنده خداها از این حال و هوا بیورن بیان... نمی بینی؟! هر کوم شون یه جان و زانوی غم بغل کردن. این

جوری که نمی شه.. هیچ دلم نمی خواد این عزیزان رو این طوری ببینم... موافقی؟

- باشه، حرفی نیست...

نگاهی به دور و بر انداخت:

- راستشو بخوای منم داشتم به همین موضوع فکر می کردم اما عاقلم به جایی نرسید. آخه چه جوری این کار رو بکنم؟

فرشاد به فکر فرو رفت و تأملی نمود:

- منم نمی دونم... بالاخره باید یه کاری کرد دیگه.

- من کخ تصور نمی کنم بتونیم آخه هنوز مدتی از مرگ پرویز نگذشته که بتونیم دلشونو آروم کنیم.

ساغر گفت:

- اینو که ما هم می دونیم شاهین جان... اما الان چهل روزه که این بنده خداها به همین حال و روزندو نمی شه که دست روی دست بذاریم...

می شه؟

شاهین دستی به موهای خود کشید و متفکرانه جواب داد:

- نه نمی شه، ولی شماها خیلی زود دست به کار شدید. دل همه ما تازه داغداره این که چند روزه اگه چند سال هم بگذرد نمی تونیم مثل قبل بگیم و بخندیم... می تونیم؟

ساغر با دلخوری گفت:

- تو هم همش آبه یأس بخون. من این حرفو به خاطر خودمون که نمی گم به خاطر مامان و بابا و خاله جون می گم. از اونا سنی گذشته می ترسم خدای ناکرده از این غم و غصه...

سخن خود را قطع کرد و سر به زیر انداخت. شاهین لحن جدی ای به صدای خود بخشید:

- موضوع خوندن آبه یأس نیست ساغر جان! موضوع اینه که باید با این موضوع منطقی برخورد کنیم.

ساغر ابروان خود را در هم کشید:

- نه... موضوع اینه که باید خاله و مامان و بابا رو از این همه خودخوری های بیخودی و بی نتیجه خلاص کنیم. این کارها هیچ سودی نداره الا این که قوه و بنیه شونو کم می کنه...

نگرانی در صدایش موج زد:

- شاهین جان! ... به خدا من نگران شونم.

شاهین سکوت کرد و سرش را به زیر افکند. بخوبی هویدا بود که او نیز نگران حال عزیزان خود است. در این لحظه از سویی پروانه و فرزانه، و از سوی دیگر فرزاد نمایان شدند. از چهره گرفته جوانان خواندند که آنان بسیار نگرانند و به سبب تجربه ای که داشتند دلیل این نگرانی و گرفتگی را فهمیدند و سعی کردند لبخند بر لب برانند. پروانه پرسید:

- چتونه؟... می خواید به این زودی برگردیم؟

فرشاد خنده ای کرد:

- کجا بریم؟... تازه اومدیم. می خوام امشب همین جا بخوابیم و صبح با صدای قوقولی قوقو آقا خروسه همسایه بیدار بشیم و یه صبحانه محلی نوش جان کنیم.

فرزانه با لبانی خندان گفت:

- عالییه... من که راضی هستم.

بلافاصله شاهین گفت:

_منم که از قبل راضی بودم. فرزند نیز از این پیشنهاد استقبال نمود. ساغر به روی همه آنان لبخند زد: اما من به یه شرط راضی می شم. البته قبل از این که حرفم رو بزنم از همه شماها معذرت می خوام چون از همه تون کوچکترم و حق ندارم براتون تعیین تکلیف کنم و شرط و شروط بذارم... به خدا شرمنده همه تونم...

پروانه که بزرگ آن جمع محسوب می شد لبخندی زد: این چه حرفیه عزیز دلم. شما جوونا بهتر از هرکس دیگه ای می دونید چقدر برای ما ارزش دارید. ما هرچی بخوایم واسه شما می

_خوایم. آرزوی ما شادی و سلامتی شماهاست.

ساغر تشکر نمود و افزود: شماها رو به خدا قسم می دم قول بدید فردا مثل امروز زانوی غم بغل نکنید. به همون خدا قسم که روح پرویز هم از اینکه ماها مثل گذشته ها نیستیم ناراحته. بیاید بیشتر از این قدر این دقایق و لحظات خوب باهم بودن رو بدونیم... باشه؟

این سخنان را با چنان لحن ملتمس و مظلومانه ای بر زبان جاری ساخت که دل دریایی بزرگان آن جمع را مهربان تر از قبل نمود.

شاهین و فرشاد سخن او را تایید کردند و منتظر جواب ماندند. پروانه لبخندی زد: باشه هرطور که شما جوونا بخواید. من از جانب خودم قول می دم همونی باشم که شماها می خواین...

فرزانه و فرزند نیز قول دادند. ساغر به روی تک تک آنان لبخندی از عشق و امتنان هدیه داد:

_از تون ممنونیم، با وجود شما رنگ غم رو نخواهیم دید.

سپیده دم از افق سر زد و نور نقره فام خود را از لابلای پرده به سیمای ساغر پاشید. او چشم گشود و در همان حال به ترانه پرنده گانی که در میان شاخه های درختان سر به آسمان سائیده باغ به این سو و آن سو پر می کشیدند گوش فرا داد. این ترنم جانفروز اندوه را از قلب درمند او

جدا ساخت و لبخند را جایگزین آن کرد. لحظاتی بعد آرام از بستر جدا و سپس از عمارت خارج شد. هوای دلپذیر صبحگاهی با نسیم ملایم خود، سیمای جذاب او را نوازش داد و بیش از پیش غم را از دل محزون و دردمندش زدود:

_ به به!... چه هوایی!... آگه دست خودم بود می اومدم این جا و تا آخر عمر همین جا می موندم. چگونه به فرشاد بگم بیایم همین جا زندگی کنیم... وای که آگه قبول کنه عالی می شه

هوای اینجا از بس تمیز و صافه اعصاب آدمو آرام می کنه... از ای بهتر، سکوتیه که اینجا داره.

لبخندی بر لب نشاند و دست به موهای صاف و بلندش که با نوازش نسیم صبحگاهی شانه می شد، کشید: _ اصلا چگونه به خاله جان پیشنهاد بدم همین جا بمونیم و از این هوای پاک لذت ببریم... کاش مامان اینا مجبور نبودن برگردن... اون موقع هممون دسته جمعی این جا می موندیم و لذت می بردیم.

به آسمان نگاه کرد. ناگاه یاد زمانی افتاد که می خواست خود را از زندگی پر دردش خلاص کند و تصاویر سیمای بی گناه فرزندانش او را از این کار منع کرد. آهی از سینه بیرون داد:

_ بهنوش عزیزم... دختر نازم...! چقدر دلم واست تنگ شده!.. کاش الان اینجا بودی و با برادرت توی این باغ قشنگ و سرسبز بازی می کردی... بهبود خوبم...! مرد کوچولوی من...! دلم می خواست الان اینجا بودی و با اون صدای قشنگ و لحن مهربونت دلمو شاد می کردی... آخه تا کی صبر کنم؟ دلم برای دیدنتون پر می زنه. کوچولوهای قشنگ من! در هر شرایطی که قرار بگیرم هیچ وقت نمی تونم صورت معصوم و چشمای بی گناهتونو از یاد ببرم. یاد و خاطره شماها در تمام مراحل زندگیم با منه و دلمو شاد می کنه... ولی گاهی دلم از غم دوریتون سخت می گیره و به درد می یاد. خدا هرچه زودتر شماها رو به من برسونه تا مابقی عمرم رو در کنارتون بگذرونم و از شادیتون شاد باشم و در مواقع دلتنگی تون، دلداری تون بدم...

آه خدای من! جگر گوشه های منو بهم برسون و خوشحالم کن.

اشک در گوشه چشمان جذاب و نافذش نشست اما سعی کرد از فرو ریختن آن ممانعت کند.

در این لحظه هاجر از سوی ساختمان سرایداری به طرفش آمد. قبل از او، ساغر سلامی بلندگفت و از جا برخاست. هاجر لبخند مهر انگیزی بر لب نشاند:

_ سلام خانوم، صبح بخیر، خیلی وقته اینجا نشستین... از پنجره آشپزخونه دیدمتون...

اومدم بهتون بگم آگه گشنه هستین براتون صبونه بیارم. همون صبونه ای که آقا می خواستن

تخم مرغ محلی، نون تازه، کره و پنیر محلی با یه لیوان چایی خوشرنگ و تازه دمو

ساغر با لبخندی زیبا از او تشکر کرد و افزود:

_ منتظر می موم تا بقیه هم از خواب بیدار شن بعد دسته جمعی صبحانه می خوریم... باز هم از تون ممنونم.

_ شاید حالا حالا ها از خواب پا نشن... اون موقع شما گشنه می مومین.

_ مرسی هاجر خانم ولی اونا عادت ندارند تا دیر وقت بخوابند. دیگه یواش یواش از خواب بلند می شن.

_ باشه خانم جون. هر جور راحتین هر وقت خواستین بگین تا صبونه رو براتون بیارم. اگر همما رو قابل دونستین بیاین اونجا تا با هم باشیم.

سیمای هاجر چنان مهربان و با صفا بود که ساغر را بر آن داشت ناخواسته گونه او را ببوسد:

_ دست شما درد نکنه هاجر خانم. حتما مزاحمتون می شم.

_ شما مراحمین خانم. هم شما و خونواده تون. خدا همه تونو حفظ کنه.

این را گفت و با لبانی خندان و رویی بشاش از او فاصله گرفت. ساغر در حالی که دور شدن او می نگریست ریه هایش را از هوای پاک صبحگاهی پر کرد و نفس بلندی کشید. در این لحظه پروانه با لبانی خندان از در ساختمان بیرون آمد.

_ سلام خاله جان، صبحتون بخیر.

_ سلام عزیز دلم، صبح تو هم بخیر باشه ان شاءالله..

_ می بینید خاله جان چه هوای خوبییه!

_ بله دخترم، آدم این هوا رو که استشمام می کنه جون تازه می گیره.

_ داشتم فکر می کردم چقدر خوب می شد اگه همگی می اومدیم این جا و همین جا زندگی می کردیم.

_ آخ گفتمی دخترم... انشاءالله می یابم. در این لحظه فرزانه نیز به آنان پیوست: _ انشا الله

ساغر رو به سوی او کرد: _ سلام مامان، صبح بخیر

_ سلام عزیزم صبح تو هم بخیر.

فرزانه به پروانه سلام گفت و زمانی که جواب سلام خود را شنید ادامه داد:

_ می بخشید... داشتم می اومدم پیشتون که صداتونو از پشت در شنیدم.

پروانه دستان او را در دست گرفت: عیبی نداره خواهر جون. تاملی کرد: ساغر جون پیشنهاد خوبی دادها.

بله... واقعا خدا کنه هرچه زودتر ماموریت فرزند تو اون شهر غریب تموم بشه اون موقع همگی دسته جمعی می یایم و همین طرف ها کنار همدیگه زندگی می کنیم.

ساغر دست او را گرفت: این جا به اندازه کافی بزرگه و برای همه ما جا هست.

نه دیگه... تو که منو می شناسی..

پروانه ادامه سخن او را در دست گرفت:

-فرزانه جون و آقا فرزند همیشه دنبال استقلال بودند. اون موقع که تازه ازدواج کرده بودند، علی آقا خدایامرز از شون خواست بیان و طبقه بالای خونه ما بشینند تا کمی دست و بالشون باز بشه اما پاشونو توی یه کفش کردند و گفتند: «نه»

فرزانه خنده ای کرد:

-خب خواهر جان اگه این کارو نمی کردیم که هنوزم مستاجر بودیم ...

در این هنگام شاهین، فرزند و فرشاد دوشادوش یکدیگر از ساختمان خارج شدند. شاهین گفت:

-خانومها چه خوب خلوت کردند!

خانم ها به آنان سلام کردند و پاسخ شنیدند. ساغر گفت:

-هاجر خانم هم اومدند و گفتند که صبحانه حاضره. از مون دعوت کردند که با اونا صبحانه بخوریم.

فرزند ریه هایش را از هوای تازه لبریز ساخت:

-دستتون درد نکنه.

شاهین لبخند زد:

-خب پس چرا معطلید؟ بریم دیگه و گرنه من از گرسنگی پس می افتم.

همگی با لبان متبسم به سوی ساختمان سرایداری حرکت کردند. هاجر که آنان را از پنجره آشپزخانه خود دید. برای استقبال از منزلش خارج شد:

-سلام...خوش اومدید،بفرمایید که صبحانه حاضره.

آنان تشکر کرده و وارد حیاط شدند.غلام با رویی گشاده به آنان خوشامد گفت و افزود:

-آقا!هاجر صبونه رو اونطور که خواسته بودین درست کرده خدا کنه که خوشتون بیاد.

فرشاد و بقیه از او تشکر کرده و بر سر سفره ای که از قبل پهن شده بود نشستند.پروانه و فرزانه به کمک هاجر شتافتند و ساغر به اطراف خود نگریست دو اتاق تو در تو که با این که بسیار ساده به نظر می رسید ولی تمیز و مرتب بود.سماور نفتی در گوشه ای از اتاق در کنار پنجره قرار داشت و در کنار آن چند استکان به چشم می خورد که از پاکیزگی می درخشیدند.هاجر با چند نان تازه و محلی از در کوچکی که به آن پستوخانه راه می یافت بیرون آمد:

-اینارو صبح زود از نازگل خانوم گرفتم،بنده خدا چندتا تخم مرغ تازه بهم داد اما پولشو ازم نگرفت.گفت اینارو به عروس خانوم هدیه داده.ساغر لبخندی زد و تشکر کرد.در این هنگام پروانه با ظرفی که در آن پنیر محلی بود وارد شد و پس از او فرزانه با پیش دستی ای از کره آمد:

-همه چی محلی و تازه.آدم تو این جور جاها پیر نمی شه و همیشه سالم می مونه.

غلام خنده ای کرد:

-قابل شمارو نداره خانوم .

همگی سر سفره نشستند .هاجر کنار سماور قرار گرفت ودرحالی که چای می ریخت گفت:

-انشالله همیشه سالم و تندرست باشین.شماها رو به خدا همیشه بیاین اینجا و خوشحالمون کنین...

آنها دو روز دیگر در آن ویلای بزرگ و باغ زیبا و باصفا ماندند آنها نه همانند روز اول بلکه سعی می کردند غم واندوه راز دل و جان برانند و شاد باشند.در موقع بازگشت ،هاجر با سینی ای که در آن قرآن و کاسه آبی قرار داشت ،پشت سر مسافران حرکت کرد:

-خدا به همراهتون.شماروبه خدا مواظب خودتون باشین.پروانه و سپس فرزانه گونه او را بوسیدند:

-به روی چشم هاجر خانم.شما هم مواظب خودتون باشید.

پروانه دستان او را در دست گرفت:

-تو این دو سه روز خیلی به شما زحمت دادیم...دستتون درد نکنه.هروقت اومدید تهران سری هم به ما بزنید تا زحمات شمارو جبران کنیم.

هاجر تشکر کرد:

-چشم خانوم جون، حتما مزاحمتون می شم. قراره چند وقت دیگه با مش غلام بیام تهرون... حتما بهتون سر می زنم.

فرشاد آدرس خود را روی تکه کاغذی نوشت و به دستان غلام داد:

-مشهدی جان! این آدرس خونه ماست... تلفن رو هم که داری... هر وقت اومدی تهران حتما با هاجر خانم بیاین اونجا... ما منتظر شما هستیم .

غلام ورقه را از دستان او گرفت:

-دستتون درد نکنه آقا، به روی چشم. حتما مزاحمتون می شیم.

-قدمتون رو چشم.

هاجر تشکر کرد:

-چشمتون بد نبینه.

فرزاد و شاهین که در گوشه ای ایستاده بودند نزدیک آمدند. فرزاد گفت:

-بابت زحماتی که به شما دادیم شرمنده ایم. امیدوارم بتونم جبران کنیم،

-این چه فرمایشیه آقا، قدم روی چشم ما گذاشتین. بازم بیاین و خوشحالمون کنین.

-چشم. شما هم روی تشریف بیارید.

هاجر و غلام تشکر کردند. شاهین صورت آفتاب سوخته غلام را بوسید:

-قول بدید هر وقت تونستید با فرشاد جان بیاید پیشمون.

آنان مجددا تشکر کردند. در این لحظه ساغر با سیمایی متبسم پیش آمد:

-هاجر خانم، آقا غلام... به خاطر همه چی ممنونم. امیدوارم بازم شماهارو ببینم.

هاجر که از همان لحظه اول مهر ساغر به دلش افتاده بود لبخندی بر چهره مهربان خود راند:

-خواهش می کنم خانوم جون، ماکه کاری نکردیم.

ساغر دست روی شانه اونهاد و سخنش را با احترام قطع کرد:

-نه شکسته نفسی نکنید شما خیلی زحمت کشیدید...دستتون درد نکنه.

مسافران از هاجر و غلام خداحافظی کرده و وارد اتومبیل های خود شدند. آنان که به راه افتادند هاجر کاسه آب راپشت سرشان خالی کرد و سربه آسمان بلند نمود:

-خدایا! خودت پشت و پناهشون باش.

ساغر و خانواده اش در منزل پروانه روی مبلهای سالن پذیرایی نشسته و مشغول گفتگو بودند. پروانه گفت:

-حالا واقعا می خواید همین الان برگردید؟

فرزانه لبخندی زد:

-بله خواهر جان. باید بریم.

شاهین همان لحظه وارد شد:

-همه چی مرتبه، هر وقت بگید راه می افتم.

پروانه رو به او کرد:

-حالا خاله جان بیا چاییت روبخور بعد واسه رفتن عجله داشته باش.

شاهین کنار او نشست:

-قربون شما خاله خوبم برم...چشم...چایی روهم می خورم ولی اینو بدونید که اصلا دوست ندارم ازتون جدا بشم ...اگه به من بود همین جا می موندم اما چه می شه کرد که هم من و هم بابا کارای زیادی داریم.

پروانه با تاسف سری تکان داد:

-بله خاله جان ...بله...می فهمم چی می گی. انشالله مأموریت آقا فرزاد هر چه زودتر تموم شه تا شماها دورباره برگردید تهران.

-انشالله خاله جان.

فرزاد فنجان چای را از داخل سینی ای که روی میز بود برداشت و روبه فرزاد نمود:

-خب خانم کی بریم؟ شما که کی می دونی من خیلی کار دارم.

-هر وقت شما بگید من حاضرم

ساغر رو به فرزند نمود :

-بابا! کاشکی می تونستید بیشتر بمونید.

-به خاطر کارم نمی تونم عزیزم.

-خب مثل دفعات قبل، شما برید و آخر هفته برگردید.

فرزانه به جای فرزند جواب پاسخگوشد:

-از قدیم گفتن " رفتنی باید بره "همون طور که می دونی تو این مدت که این جا بودیم، پدرت بارها بارها رفته و برگشته. دیگه دلم نمی یاد بذارم تنها بره.

ساغر سر به زیر افکند. انان پس از صرف چای آماده رفتن شدند.

پروانه رو به مسافران نمود :

-بازم بیاید ، خوشحال می شم بینمتون.

وچهره فرزانه و شاهین را بوسید.

-خاله جون اونقدر می یایم و می ریم تا آخر خودتون بهمون بگید دیگه نیاید.

پروانه مجددا او را بوسید:

-ساغر جان هم از این حرفها زیاد زده ... اما کو؟

ما که ندیدیم.

-خاله جون! اون ساغره و من شاهین.

پروانه خندید:

-بینم و تعریف کنم.

مسافران پس از خداحافظی و رد شدن از زیر کلام الله مجید، راهی شدند. با رفتن آنان قلب ساغر بهم فشرده شد و این امر از چشمان عاشق فرشاد دور نماند:

-ناراحت نباش بالاخره یا ما می ریم یا اونا می یان.

پروانه قطره اشکی را که در گوشه چشمانش پنهان شده بود با سرانگشتان پاک کرد:

-خدا به همراهشون.

ساغر همچنان به اتومبیل پدرش خیره شده بود تا این که در پیچ کوچی گم شد پروانه دست روی شانه او نهاد:

-بهتره بریم تو عزیزم.

زن جوان باشانه هایی افتاده و قلبی گرفته وارد حیاط منزل شد پروانه گفت:

-دیگه وقتشه که بری اسباب و اثاثیه ات رو به این جا بیاری. تو دیگه با فرشاد محرمی. خداروشکر که همون شب آقا فرزاد خواست که شما دوتا به هم محرم بشید. من با اونا صحبت کردم قرار گذاشتیم بعد از سال پرویز خدایامرز با گرفتن جشن. تو رو به خونه خودت ببریم. خونه ای که که قصد داریم برای شما دوتا بخرم.

ساغر با شرم و حیا سر به زیر انداخت و تشکر کرد. فرشاد خندید:

-پس شما و آقا فرزاد و خاله فرزانه تمام برنامه هاتون روچیدید!

-پس چی!... تصور کردی این مصیبت باعث شد شماهارو فراموش کنیم!

-کاش زودتر می گفتید تا من از خاله و آقا فرزاد هم تشکر می کردم .

-حالا هم دیر نشده چهار ساعت دیگه اونا به مقصد می رسند می تونی تلفن بزنی و ازشون تشکر کنی.

ساغر و فرشاد هر دو تشکر کردند:

-پس من ساغر رو به آپارتمانش می برم تا اسباب و اثاثیه هاشو جمع کنه .

-بسیار خب، برید خدا به همراهتون.

پروانه وارد ساختمان شد. فرشاد دستان ساغر را به دست گرفت و با رویی گشاده گفت:

-خب همسر خوبم؟ سوارشو با هم بریم و اثاثیه ات رو جمع کنیم.

ساغر لبخند زیبایی به او اهدا کرد:

-ممنونم ،اما من وسایل زیادی ندارم .همون وسایل شخصی ،تمام اسباب واثاثیه های منه.

فرشاد لبخند او را با تبسمی عاشقانه پاسخ گفت:

خودم همه چی واست مهیا می کنم، هر چی که بخوای و دوست داشته باشی.

ساغر تشکر کرد سپس سوار اتومبیل شد:

من حاضرم.

فرشاد پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت اتومبیل که به حرکت در آمد فرشاد از ژرفای دل خندید این حرکت او، ساغر را سخت متعجب ساخت:

یه دفعه چت شد؟!... نکنه دوباره می خوای اذیتم کنی؟

فرشاد همچنان که می خندید پاسخ داد:

نه بابا!... اذیت چیه؟!... موضوع اینه که اصلا باورم نمیشه....

ساغر ابروانش را از شگفتی به یکدیگر نزدیک تر کرد:

چی باورت نمیشه؟!... اخیه چرا رمزی حرف می زنی؟

فرشاد لحظه ای مکث کرد سپس با لحنی آرام جواب داد:

می دونی ساغرم... باورم نمیشه به عشق بزرگم رسیدم. الان تصور می کنم تو یه رویای قشنگ، سیر می کنم.

اتومبیل را به گوشه ای از خیابان کشید و ایستاد:

ساغر!... بهم بگو که خواب نیستم... البته شاید بهم بخندی و پیش خودت بگی بعد از یکی دو ماه تازه یادش افتاده که ما با هم نامزد

شدیم؟!... باید جواب بدم... آره... توی این مدت، مشغله فکری واقعا بهم اجازه نداد از این موهبت الهی و معجزه خدایی لذت ببرم.

به چشمان عشاق ساغر خیره شد:

منو ببخش، واقعا...

ساغر سخن او را قطع کرد و با همان نگاه جواب داد:

می فهمم و تو رو خوب درک می کنم...خب منم مثل تو بودم...مرگ پرویز واقعا برامون سخت بود و هست.به خصوص واسه تو،اخه تو و اون مثل دو تا برادر بودید.

لبخندی زد که به واسطه ان دل گرفته فرشاد باز شد:

خدا روح پرویز رو قرین رحمت کنه.

مکثی کرد،سپس ادامه داد:

باور کن فرشاد!منم به خاطر این که خدا تو رو وبهم داده خوشحال و شاکرم.امیدوارم در کنار من احساس خوشبختی کنی.

فرشاد به چشمان او عاشقانه نگریست:

منم امیدوارم توانایی اینو داشته باشم که خوشبختت کنم.

این را گفت و اتومبیل را به حرکت درآورد.ان دو سکوت اختیار کردند و هر کدام در اعماق ذهن خود برنامه هایی می چیدند که در ان خوشبختی طرف مقابل سر لوحه بود.سکوت آنان ادامه یافت تا اینکه به مقصد رسیدند.هر دو از اتومبیل خارج شده و به سمت اسانسور حرکت کردند.

فرشاد جان!یادم بندها به آقای رهگذر تلفن کنم و بگم روزی رو قرار بذارند واسه حساب و کتاب کردن.

باشه خانوم خانوما.

وارد آسانسور شدند:

اما با عرض شرمندگی باید بهت بگم...بهت بگم...

فرشاد که حدس زده بود او چه می خواهد بگوید لبخندی زد:

اون هم به روی چشم.

ساغر با تعجب پرسید:

مگه می دونی چی می خوام بگم؟

البته که می دونم.نگران اجاره ماه پیش هم نباش.اونو پرداخت کردم.فقط مونده این چند روز تاخیر.خودمونیم ها،صاحب خونه خوبی داشتی.بنده خدا بر خلاف صاحب خونه های این دوره و زمونه،اجاره اش رو آخر ماه می گیره.

اولا ازت ممنونم ثانيا حق با توئه، آقای رهگذر مرد بسیار خیری هستند.

در آسانسور که باز شد آنان با پیروش سینه به سینه شدند:

-آه... سلام ساغر جان.

-سلام، خوبی؟

-ممنونم

رو به سوی فرشاد کرد:

-سلام... حال شما خوبه؟

-سلام متشکرم.

مجددا رو به ساغر نمود:

-کم پیدایی!...چند بار اومدم دنبالت نبودى.

ساغر سعی کرد لبخند بزند:

-بله... تو ای مدت سخت گرفتار بودم...به هر حال باید بخشی.

-خواهش می کنم عزیزم، حالا وقت بسپاره....

نگاهی به ساعتش انداخت:

-منو ببخش باید برم.

-بسیار خوب خوش بگذره.

زن با صدای بلند خندید:

-دارم می رم دنبال کار...آخه چند وقته دارم در به در دنبال کار می گردم. دیگه از بیکاری حوصله ام سر رفته.

-کار خوبی می کنی برو تا دیرت نشده.

-مرسی...بعدا می بینمت.

رو به هردو آنها نمود و افزود:

-خداحافظ...خوش باشین.

-خداحافظ و ممنون.

سپس نارد آسانسور شد و در حالی که در بسته می شد با لبانی خندان برای ساغر دست تکان داد. با رفتن او فرشاد شانه هایش را بالا انداخت:

-این پریوش خانوم هر روز یه رنگه.

ساغر ابروانش را از تعجب به یکدیگر نزدیک کرد:

-یعنی چی؟... منظورت چیه؟

-هیچی بابا...یه روز شاد و شنگوله...یه روز نگران و مشمشه...یه روز هم بی تفاوت.

ساغر خندید و در حالی که در آپارتمانش را باز می کرد گفت:

-به ما چه!به جای این حرفها بهتره خودتو آماده کنی تا با آقای رهگذر حرف بزنی و موضوع رو بهش بگی.

فرشاد با شگفتی پرسید:

-چه موضوعی رو باید به ایشون بگم؟

ساغر وارد شد و منتظر ماند تا فرشاد نیز داخل شود سپس جواب داد:

-این که دیگه تو این خونه نیستم...این که بنده با شما...با شما نامزد شدم.

مرد جوان با شنیدن جمله آخر احساس شادی و شعف کرد و در حالی که دستانش را بهم می کوبید گفت:

-به روی چشم خانوم سروی.

نام خانوادگی "سروی" احساس خاصی به ساغر بخشید.لب به دندان گزید:

-باورم می شه از این به بعد منو با نام خانوادگی تو صدا می زنن.

با وجد تکرار کرد:

- "خانوم سروی".

و فرشاد شادمانی را در دیدگان او دید ساغر به سوی آشپز خانه رفت:

-چای میل داری یا قهوه؟

-هیچ کدوم. الآن چیزی میل ندارم بذار اول با آقای رهگذر قار بذارم بعد.

-بسیار خوب تا تو تماس می گیری منم به سری از وسایلمو جمع می کنم تا با خودمون ببریم.

فرشاد در حالی که میان دفترچه راهنمای تلفن به دنبال شماره رهگذر می گشت گفت:

-خوب حالا چرا به سری... همه رو جمع کن.

-آخه نمی شه، باید حداقل به وانت کرایه کنیم تا بتونیم همه ی وسایل رو ببریم. فعلا چیزایی رو که لازم دارم با خودم می یارم تا

انشالله بعدایا بییم و بقیه رو ببریم.

-بسیار خوب

آن روز ساغر مقداری از وسایل شخصی و ضروری خود را جمع آوری نمود و به وسیله اتومبیل فرشاد به خانه جدیدش منتقل کرد.

پروانه با دیدن وسایل، لبخندی از سر رضایت بر لب نشاناد:

-خدا رو شکر که از این به بعد به نفر به اهل این خونه اضافه می شه.

در اتاق فرشاد را که قبلا برای چیدن وسایل ساغر، آماده کرده بود، باز کرد:

-از این به بعد اتاق تو و فرشاد یکیه، الهی که خوشبخت بشید، انشالله سر فرصت براتون به خونه خوب و مناسب می خرم تا توش

حسابی راحت باشید.

گونه برجسته و زیبای ساغر را بوسید و افزود:

-عروس ناز من باید مستقل زندگی کنه تا هر جور بخوا تو خونه اش بگرده و راحت باشه:

-خاله جان! شما به من لطف دارید امیدوارم بتونم محبتهای شما رو جبران کنم.

پروانه که بسیار شاد به نظر می رسید مجدداً گونه او را بوسید:

--الهی خاله فدات شه دخترم، من که کاری نکردم... تازه، خیلی هم خوشحالم که از این به بعد وقتی فرشاد می ره سرکار، تنها نیستم... تو از این به بعد نه تنها عروسم که مونسم هم هستی.

-ممنونم خاله جان... ممنونم.

-خوب حالا کی می ری بقیه وسایلت رو بیاری؟

فرشاد به جای او پاسخ داد :

-پس فردا با آقای رهگذر قرار گذاشتم تا باهاشون تسویه حساب کنم. همون موقع بقیه وسایل رو می یارم.

-خدا رو شکر امیدوارم که موفق و سلامت باشید.

ساغر در منزل رشاد و پروانه احساس آرامش و سکون می کرد. دیگر ترس و دلهره ای او را نمی آزد. همصحبتی با پروانه شاد و مسرورش می ساخت. پروانه نیز از وجود او احساس خوبی داشت و خدا رو شکر میگفت.

دو روز بعد ساغر به اتفاق فرشاد به منزل رهگذر رفت . پس از تسویه حساب قصد کرد تا به آپارتمان سابقش برود تا مابقی اسباب و اثاثیه هایش را جمع آوری نموده و به منزل جدیدش منتقل سازد. زمانی که از در آسانسور خارج شد چهره مضطرب پریوش که پشت در آپارتمان او ایستاده بود، نظر آنان را به خود جلب کرد ، با دیدن ساغر و فرشاد شتابان پیش آمد:

-خوب شد دیدمت ساغر جون .

-سلام... چته پریوش جان...؟ چرا این قدر پریشونی؟

پریوش به هردو آنان سلام گفت و از فرشاد جواب سلامش را شنید ، بعد با همان تشویش و نگرانی ادامه داد:

-باید باهات حرف بزنم... باید باهات حرف بزنم... همین الان.

-ساغر او را به آرامش دعوت نمود:

-بسیار خوب بیا بریم داخل.

فرزاد با شگفتی تمام به دستان لرزان و چهره نگران او خیره شد:

-لطفا آروم باشید خانوم.

پریوش در حالی که همراه ساغر وارد آپارتمان می شد جواب داد:

- شما که نمی دونید... من باید قبل از این که واسه هر کاری دیر بشه موضوع مهمی رو به ساغر بگم.

ساغر او را روی یکی از مبلها نشاند و برای آوردن یک لیوان آب به آشپزخانه رفت. فرشاد در حالی که روی کاناپه روبه روی او می نشست گفت:

-خونسرد باشید و با آرامش تمام حرفتونو بزنید.

ساغر با یک لیوان آب بازگشت و آن را به دست پیروش سپرد:

-اینو بخور تا کمی آرام بشی.

پیروش با دستانی لرزان آب داخل لیوان را نوشید و زمانی که آرام گرفت نفس آسوده ای کشید. ساغر کنار او نشست:

-خب حالا بگو، ما سرپا گوشیم.

پیروش سر به زیر افکند:

-نمی دونم از کجا براتون بگم.

سرش را با دودلیو تردید میان دستانش گرفت:

-من باید تمام موضوع رو اونطوری که بوده براتون تعریف کنم...

ساغر شانه های او را با مهربانی نوازش داد:

-بگو عزیزم...بگو ببینم چه اتفاقی افتاده که تو رو اینقدر نگران و ناراحت کرده.

پیروش این چنین آغاز کرد:

-همون طور که قبلا هم گفتم من زندگی سختی داشتم خیلی سخت، پنج سال پیش با مهران آشنا شدم. اون توی یه کارخونه چوب بری کار می کرد. طولی نکشید که اون خودشو عاشقش و شیدای من نشون داد و بهم قول داد منو از اون نابسامانی که مدتها توش غرق بودم، نجات بده اما شرطی گذاشت ، شرطش این بود که برای انتقام از خانواده ای که در زمان کودکی بهش ظلم کرده بودند، کمکش کنم و هر چه می گه گوش بدم. منم به این خاطر که خیلی دوستش داشتم و می خواستم ه چه زودتر از شر اون زندگی نکبت با و کثیف خلاص شم، بدون چون و چرا قبول کردم، از زمانی که اون قول رو ازم گرفت اجازه داد باهاش زندگی کنم. یه روز از همون روزها به اتفاق زنی به خونه اومد و گفت :(این خانوم هم از همون خانواده ای که من ازشون ضربه خوردم، دلش پره و قول داده به ماها کمک کنه.) از همون نظر اول از قیافه اون زن خوشم نیمد اما مجبور بودم به حرفها و درخواست های مهران عمل کنم تا هر چه زودتر به هدفش برسه و بعدش منو عقد کنه. جلوی خودم یه دسته پول از کیفش درآورد و جلوی اون زن انداخت و

بهش گفت: (اگه موفق بشی می تونی چندین برابر این پول رو به جیب بزنی . در واقع من به خاطر این لطفی که در حق تو می کنم نباید نباید حتی یک ریال هم از جیب خودم بدم ولی برای این که تصور نکنی کلکی تو کاره این پول رو بهت می دم.) اون زن لبخند شیطانی زد و قول داد نقشه رو مو به مو کنه . من از نقشه ای که اون دوتا قبلا کشیده بودند، خبری نداشتم، واسه همینم بعد از رفتن اون زن که اون موقع اسمش رو نمی دونستم ،از مهران پرسیدم: (موضوع چیه نقشه ای که ازش حرف می زدید چیه؟) مهران خنده ای کرد و جواب داد: (این نقشه ای یه که من واسه صاحب کارم کشیدم. می دونم باهاش چی کار کنم تا الان هر چی از من بد بخت کار کشیده بسه. حالا موقع اینه که من سواره باشم و اون پیاده. اون موقع فقط بها این توضیح نارسانا در مورد نقشه ای که کشیده بود بده کرد. حدود دو، سه سال پیش فهمیدم اون زن به عقد صلح کار مهراندر اومده. دیگه وقتش رسیده بود که مهران در مورد کارهایی که می کنه بهم توضیح بده یه شب کنارش نشستیم و با سیاست زنانه از دهنش حرف کشیدم و فهمیدم نام اون زن هنگامه ست و با یه صحنه سازی حساب شده همسر صاحب کار مهران شده. موضوع از این قرار بود که مهران به صاحب کارش گفته بود: (آقا رسول! یه دختر خوب ونجیب سراغ دارم که پدرش معتادش می خواد اون به قیمت بالایی به یه مرد هرزه بفروشه. شما که همیشه دستتون توی کارای خیره بیایدو پاپیش بذارید و یه دختر بی گناه رو از رسوایی و بدنامی نجات بدید. به خدا ثواب داره. آقا رسول برای کند وکاو از صحت صحبت های مهران، آدرس اون دختر رو می گیرهو قول می ده اگه راست باشه اون دختر رو واسه خود مهران خواستگاری کنه و سرمایه ای بهش بده تا راحت زندگی کنه اما مهران می گه آخه آقا رسول! من خاطر خواه یه دختر دیگه ام و بهش قول ازدواج دادم و موظفم به قولم عمل کنم) همون موقع که این حرفهارو شنیدم فهمیدم آقا رسول نمی تونه آدم بدی باشه ولی چون هنوز مهران به قولی که بهم داده بود عمل نکرده بود مجبور به سکوت شدم... خلاصه قبل از این که آقا رسول به اون آدرس بره ،مهران می ره اونجا و با پولی که به یه مرد معتاد می ده ازش می خواد رل پدر هنگامه رو بازی می کنه. در ضمن بهش قول می ده اگه این کار رو بکنه پول هنگفتی به دست می یاره. اون مرد معتاد هم، از خدا خواسته این پیشنهاد رو قبول می کنه. اون موقع خیلی تعجب کردم که مهران حاضر به خاطر انتقام تا این اندازه پول خرج کنه اما این مسئله رو به پای شدت انتقامش می گذاشتم.

خلاصه هنگامه با این دوز وکلک زن آقا رسول بیچاره می شه . بعد ها از مهران میشنیدم که هنگامه حسابی قاب آقا رسول رو دزدیده و اون بیچاره رو عاشق خودش کرده به اون حدی که اگه هنگامه بهش بگه بمیره اونم بی برو برگرد می میره. یه روز ازش خواستم حالا که به قصد خودش رسیده به قولی که به من داده عمل کنه اما اون جواب داد: (تو که این وسط کاری نکردی . از این به بعد مأموریت تو شروع می شه . اگه تونستی از پشش بر بیای منم به قولم عمل می کنم) می دونستم داره منو سر می دوونه اما نمی خواستم باور کنم. تصور این که بازم به اون خونه ی کثیف برگردم تنمو می لرزند پس به ناچار دهنمو بستم وبازم سکوت کردم... خلاصه چند وقت پیش این آپارتمان رو که الان دارم توش زندگی می کنم برام اجاره کردو گفت: (باید از این مأموریت رو سفید بیرون بیای وگرنه برت می گردونم به همون آشغالدونی ای که توش دست و پا می زدی.) واقا از فکر این که ه اون خونه فساد برگردم، هشتم میلرزد واسه همینم بهش قول دادم هر کاری بگه انجام می دم. یه روز داشتی به آپارتمانم بر می گشتی ، تو رو بهم نشون داد و گفت: (این زن توی آپارتمان روبه رویی تو زندگی می کنه، باید هر طور شده خودتو بهش نزدیک کنی.) ازش پرسیدم: (آخه با این بنده خدا دیگه چه دشمنی ای داری؟! خنده ای کرد و گفت: (این کار رو هنگامه ازم خواسته حال این زن

خودخواه و مغرور رو بگیرم و به خاک سیاه بشونمش) با التماس گفتم: (حالا نمی شه دست از سرش برداریو به هنگامه دروغ بگی؟) این بار عصبانی شد و سرم فریاد کشید: (اگه هنگامه مطمئن نشه که به حرفش عمل کردم، منو با سرمایه اون آقا رسول شریک نمی کنه . اینو می فهمی؟ تصور کردی واسه چی اونقدر خرج کردم؟ خوب واسه همچین روزی با پولای رسول لذت دنیارو ببرم و گرنه مغزخر که تو سرم نبود .) اون موقع فهمیدم موضوع از چه قراره ولی بازم خودمو گول زدم اونم به خاطر ترسی که از برگشتم به اون خونه ی کثیف داشتم...وقتی منو ناراحت دید خنده ای کرد و ادامه داد:عاقل باش پریش، عاقل باش.می دونی اگه با سرمایه ون خرمايه گردن کلفت شریک شیم وضع زندگیمون تا چه حد عوض می شه اون موقع هر سال می برمت کشورهای اروپای، هر چی بخوای برات می خرم، اون موقع تو خانومی کن و منم نوکرتما این حرفها ووعدہ ها وسوسه شدم و پیش خودم گفتم :خوب پریش!اگه تو این کار کوچیک رو واسه مهران بکنی،اگر هم به وعده اش عمل نکرد می تونی بعدا ازش حق السکوت بگیری. خب هیچ کس از پول باد آورده بدش نمیاد...قبول کردم ولی همچنان کنجکاو بودم ازش پرسیدم : (هنگامهچه کینه ای می تونه با اون زن داشته باشه؟! مهران جواب داد : (مثل این که این خانوم پاشو از گیلیمش درازتر می کنه و باعث رنجش هنگامه می شه. البته این چیزی که هنگامه می گه ولی من تصور می کنم اون به این زن حسودی می کنه. آخه رسول خیلی لی لی به لا لای ابن زنه می ذاره...اصلا به ما چه؟ ما کارمونو می کنیم)نمی دونم چرا اون موقع عقل از سرم پریده بود ولی حالا که به این جا رسیدم می فهمم از همون اولش کاسه ای زیر نیم کاسه بوده و من فقط وسیله ای بودم برای رسیدن اون دوتا حرومزاده به مقاصد شومشون.

ساغر زیر لب زمزمه کرد:

-پس مهران همون شهرامه که خودشو با نقشه وارد زندگیم کرد. اما من اون موقع ها اصلا کاری به کار هنگامه نداشتم!آخه واسه چی باهام دشمنی داشته !؟

فرشاد دستی به چانه کشید:

-اشتباه نکرده بودیم،هنگامه زن شیطان صفتیه،حتما از چهره من خونده بود که عاشق تو هستم واسه همینم می خواسته با این کار غیر انسانی،تو رو کاملا از زندگیم بیرون کنه.

پریش دستی به موهایش کشید:

-حتما همین طوره که می گید.اما این زن هم خیلی شیطان صفته و هم خیلی هوسران.آخه تازه فهمیم که با مهران رابطه آنچنانی برقرار کرده واسه همینم اومدم تا بیشتر از این با جنایات این دو شریک نشدم دستشونو رو کنم.

ساغر خواست بگوید:(چرا اول به پلیس مراجعه نکردی؟)که سوال فرشاد فکر او را از بیان این سوال منحرف ساخت:

-تو از قتل پرویز با خبری...این طور نیست؟

پریش بالحنی مغموم پاسخ داد:

-بله...می دونم....

ساغر با عجله میان سخن او دوید:

-خب...خب موضوع از چه قراره؟

پریوش با همان لحن محزون جواب داد:

-مپل این که آقا پرویز مهران رو با هنگامه دیده بودهو دنبال موقعیت می گشته تا به قول معروف سر به زنگاه مچ شونو بگیره...یه روز که اون دوتا تلفنی و مخفیانه با هم حرف می زدند،وارد اتاق هنگامه می شه و مشتش رو باز می کنه، همون موقع گوشه گوشه رو از دست اون زن کثیف و هرجایی می گیره و واسه مهران خط و نشون می کشه. تازه چند روز پیش فهمیدم موضوع از چه قراره بوده و اون جوون چطوری به قتل رسیده.

آهی کشید و ادامه داد:

-چند روز پیش از این مهران،داشت تلفنی با هنگامه صحبت می کرد.منم که بهش شک پیدا کرده بودم گوش وایسام و شنیدم که می گه:حقش بود اون باید می مرد.بنده خدا! می دونی اگه به کسی حرف میزد تمام نقشه های ما نقش بر آب می شد؟تو که تا اینجای راه رو رفتی بازم ادامه بده تا دوتایی بتونیم با خیال آسوده کنار همدیگه زندگی کنیم. نمی دونم اون زن چی گفت که مهران عصبانی شد و فریاد کشید:آره همینم که هستم....هم نامردم و هم بی چشم و رو...فقط یادت باشه اگه دست از پا خطا کنی تو رو هم می فرستم لا دست پرویز. در ضمن یادت بمونه که من تو رو به جایی که هستی رسوندم ... اگه یه وقت اینو فراموش کنی مطمئن باش کاری می کنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی.

ساغر ناسزایی نثار شهرام و هنگامه نمود:

-اون مار خوش خط و خالم بهم می گفت:من پرویز رو خیلی دوست داشتم و دارم . به خدا دلم نمی خواست چنین بلایی سرش باد...این طور که پیداست واقعا نمی خواسته بلایی سر پرویز بیاد.

پریوش دستان لرزانش را به یکدیگر حلقه کرد:

-به هر حال دستش با مهران توی یه کاسه ست.

فرشاد زهر خندی زد:

-چه خودشو هم بی گناه می دونه!!!زنک کثافت

ساغر به نقطه ای خیره ماند و دستانش را میان گیسوانش برد:

واقعا که!

فرشاد متفکرانه گفت:

یادته یه روز بهت می گفتم می ترسم اون بدجنس به خاطر من بلایی سر تو بیاره؟

بله یادمه...حق با تو بود.

یادته بهت گفتم دایی تصور می کنه تو به خاطر من از سروش جدا شدی؟

بله و من گفتم این حرف حرف دایی نیست. هر دومون به این نتیجه رسیدیم که این فکر رو هنگامه به ذهن دایی انداخته.

فرشاد دستی به چانه اش کشید:

پس حالا هم به این نتیجه می رسیم که اون زن پست فطرت به این دلیل که تصور می کرده تو به خاطر من از سروش جدا شدی، مهران رو اجیر کرد تا...

اما مهران قبل از طلاق من دست به کار شده بود و با اسم جعلی شهرام سعی می کرد خودشو عاشق و واله من نشون بده و پشت این عشق مصنوعی و ساختگی زهر هنگامه رو بهم بپاشه. عجب آدم کثیفیه این هنگامه!

خب این که نگفته پیداست. اینده نگری منفی هنگامه، باعث شده بود قبل از وقوع حادثه، جلو ضررش رو بگیره.

بعد سری تکان داد و با زهر خند افزود:

من عجب ادم بدبختی هستم که فردی مثل هنگامه عاشقم شده...حالم از اسمش هم بهم می خوره.

لحظاتی در سکوت و تفکر سپری شد تا اینکه پریوش نالید:

اون طور که متوجه شدم مهران مبلغ هنگفتی رو از هنگامه طلب کرده و اون زیر بار نرفته روی همین اصل با هنگامه چپ افتاده و می خواد امشب ساعت هشت بره اونجا یا پولو بگیره و یا همه چی رو به آقا رسول بگه...

ساغر با ترس و دلهره به فرشاد خیره شد:

ای وای فرشاد! آگه اون نامرد راز هنگامه رو پیش دایی برملا کنه خدای ناکرده دایی سکنه می کنه و از دست می ره.

فرشاد با عجله به ستعت خود نگریست:

بله...حق با توست...الان ساعت چهاره، باید راه بیفتیم.

به سرعت از جا برخاست:

زود باشین...نباید بذاریم اون کثافت به هدفش برسه.

ساغر به سرعت روسری اش را روی سر انداخت:

من حاضرم.

از آپارتمان که خارج شدند پریوش با ترس و وحشت گفت:

من می ترسم...

ساغر او را به آرامش دعوت نمود:

نباید از چیزی بترسی مگر این که مهرا نفهمیده باشه تو از نقشه اش سر در آوردی.

نه.اون نمی دونه که دیشب گوش وایساده بودم و تمام حرفاشو با هنگامه شنیدم.

فرشاد او را دلداری داد:

پس برو توی آپارتمان و در رو قفل کن و زنجیر قفل اطمینان رو هم بنداز.

ساغر مخالفت کرد:

نه...حتما مهران کلیدها رو داره.بهتره پریوش رو با خودمون ببریم.اون تنها شاهدیه که داریم.

فرشاد با عجله جواب داد:

باشه هر کاری می کنید بکنید اما تو رو خدا عجله کنید.

پریوش گفت:

من حاضرم.

پس راه بیفتیم،می ترسم دیر برسیم.

هر سه وارد آسانسور شدند.فرشاد با بی تابی به صفحه شمارش طبقات خیره شده بود.

وای این اسانسور چرا امروز اینقدر یواش پایین می ره!

به محض رسیدن به پارکینگ، به سرعت وارد اتومبیل شدند و حرکت کردند.

خدا کنه دیر نشده باشه... نمی دونم چرا دلم شور می زنه.

این ر افرشاد گفت و پریوش جواب داد:

تا ساعت هشت خیلی مونده. اینقدر نگران باشید.

اما در عمق چشمان او نیز موجی از نگرانی و اضطراب دیده می شد.

ساغر که به سیمای او خیره شده بود زیر لب دعا می خواند تا بالاخره به مقصد رسیدند. در این زمان امبولانسی که چراغ قرمز رنگش همچنان در چرخش بود، جلو در منزل رسول دیده شد. ساغر و فرشاد با نگرانی وصف نشدنی ای از اتومبیل خارج شده و خود را به داخل عمارت رسانیدند. هنگامه روی میل نشسته و چهره ای را میان دو دست پنهان کرده و می گریست. در این زمان برانکاردی از اتاق خواب بیرون آورده شد که روی آن رسول با چشمانی بسته و چهره ای بی رنگ و سپید آرمیده بود. ساغر با دیدن این منظره خود را به او رسانید و نالید:

خدای من!... چه بلایی سر دایی جان اومده؟

یکی از مردان که برانکارد را حمل می کرد او را کنار زد و جواب داد:

چیزی مهمی نیست خانوم! فقط لطف کنید از جلو راه کنار برید.

برانکارد با سرعت از جلو چشمان ساغر گذشت. او با زانوانی لرزان روی زمین نشست و شروع به گریستن نمود:

هنگامه! چه بلایی سر دایی آوردی؟ می خوام این بنده خدا رو هم نفرستی همونجایی که پرویز رو فرستادی؟... با این کارت من دیگه همه چی ر وفهمیدم... همه چی رو.

هنگامه لب به سخن گشود:

آقا رسول سگته کرده... تقصیر من این وسط چیه؟ مرگ پرویز پاک اونو از پا انداخته بود. هر شب می دیدم که گریه می کنه و اشک می ریزه....

ساغر تمام نیروی خود را در حنجره جمع کرد:

خفه شو کثافت... تصور کردی ما هیچی از کثافتکاریها و جنایت های تو و معشوقه ات نمی دونیم... منظورم مهرانه... می شناسیش؟!؟

هنگامه از این سخن دست و پای خود را گم کرد و با چشمانی از حدقه بیرون زده به او نگریست و بریده بریده جواب داد:

این تهمت ها... این تهمت ها به من نمی چسبه. می شه بگی... می شه بگی این مزخرفات رو ... از کجا در آوردی؟

سعی کرد بر اعصاب متشنج خود مسلط شود موفق نیز شد. نگاهی به افرادی که در منزل بودند افکند و فریاد زد:

شما رو به خدا قسم می دم... شماها که می دونید... پس بگید. ناسلامتی شما ها همسایه های من هستید... شماها که دیگه می دونید من تا چه حد رسول خوب و عزیزم رو دوست داشتم.

حاضرین با دلسوزی به او نگریستند و سخنش را تایید کردند. یکی از انها رو به ساغر نمود:

خانم! شما عصبی و ناراحت هستید. لطفا به خودتون مسلط شوید. ما همسایه های خانم و آقای تهرانی هستیم توی این چند سال حتی یک بار صدای بلند این عزیزان رو نشنیدیم... در ضمن خانم تهرانی همیشه از خوبی و پاکی آقای تهرانی تعریف می کردند و می گفتند که هیچ کس و هیچ چیز را بیشتر از ایشان دوست ندارند و عاشقانه خواهانشون هستند...

هنگامه رو به ساغر نمود:

دیدی؟... همه شاهدند... همه شاهدند که من با رسول کوچکترین مشکلی نداشتم و مثل بت می پرستیدمش.

ساغر از این همه گستاخی به خشم آمد و به سوی او حمله ور شد:

تو کثیف ترین زنی هستی که تا حالا توی عمرم دیدم. پست فطرت رذل....

حاضرین او را به کناری کشیدند یکی از آنها گفت :

- شما عصبانی هستید بهتره کمی استراحت کنید

ساغر برای یافتن فرشاد به اطرف چشم گرداند اما او را ندید ، خود را از دستان افرادی که او را از حمله ور شدن به هنگامه بازداشته بودند ، بیرون کشید :

- فرشاد فرشاد کجایی؟

وقتی او را در منزل نیافت از عمارت خارج شد و خود را به اتومبیل رسانید اما در کمال ناباوری او را دید که سر به زیر دارد :

- معلوم هست تو کجایی ؟

- فرشاد با لحنی مغموم جواب داد :

- می خواستم دنبال دایی برم که متوجه شدم پریوش توی ماشین نیست .

ساغر با چشمانی گشاده به داخل اتومبیل سرک کشید :

- یعنی کجا رفته ؟

- نمی دونم نمی دونم .

ساغر با اضطراب تمام گفت :

- اگه ... اگه اون نباشه ما نمی تونیم هیچ چیز رو ثابت کنیم . نبودی ببینی این شیطان پست فطرت چقدر شاهد داره که دایی رو

دوست داشته و به زندگیش علاقمند بوده !

دستانش را مستاصل روی سر نهاد :

- وای خدای من ! آخه این پریوش کجا می تونه رفته باشه .

فرشاد با لحنی محزون گفت :

- بهتره قبل از هر چیز بریم بیمارستان .

- می دونی دایی رو کدوم بیمارستان بردن ؟

- بله می دونم

ساغر با همان تشویش گفت :

- به نظر من بهتره بریم آپارتمان پریوش و اونجا منتظرش باشیم .

فرشاد مخالفت کرد :

- تو تصور می کنی به آپارتمانش بر می گرده؟! ترس و وحشتش رو از موندن ، به خاطر نداری ؟

- بله حق با توئه ولی ولی آخه کجا می تونه رفته باشه ؟ اون که این قدر از مهران می ترسید چرا تک ، تنها، بدون اینکه به ما

حرفی بزنه رفته ؟

فرشاد متفکرانه جواب گفت :

- شاید وضع دایی رو که دیده بیشتر مشوش شده همین هم باعث شده که بهت بگم اون به آپارتمانش برنمی گرده فعلا باید اونو فراموش کنیم و بریم بیمارستان .

ساغر با عجله روی صندلی جلو نشست :

- پس راه بیفت .

فرشاد با شانه هایی افتاده پشت رل نشست و راه بیمارستان را در پیش گرفت . سکوت تا رسیدن آنان به مقصد حکمفرما بود . سکوتی مالمال از غم ، اندوه و استیصال . زمانی که رسیدند هر دو با عجله از اتومبیل خارج شده و وارد بخش مربوطه گشتند . پرستاری مشغول خواندن اوراقی بود که در دست داشت . فرشاد با دیدن او با شتاب جلو رفت :

- ببخشید خانوم ... همین الان یه بیمار رو با آمبولانس آوردند که سخته کرده بود .

پرستار به چهره مشوش هر دو آنان خیره شد :

- بله شما با ایشون نسبتی دارید ؟

ساغر با تشویش و نگرانی وصف ناشدنی ای جواب مثبت به او داد و در همان حالت منتظر شنیدن جواب ماند .

پرستار با تاسف سری تکان داد :

- متاسفم ، ایشون قبل از رسیدن به بیمارستان ، فوت کرده بودند .

زانوان ساغر سست شد :

- نه ... نه ... این باور کردنی نیست ما هنوز از اون یکی داغ ، می سوزیم...

آخه چطور این یکی رو تحمل کنیم؟

فرشاد با اندکی تمید پرسید:

- اسم بیمار ما رسول تهرانیه، آیا این فردی که...

پرستار سخن او را قطع کرد:

- بله متأسفانه نام متوفی رسول تهرانیه.

چشمان فرشاد سیاهی رفت و خود را با زحمت فراوان روی نیمکتی که در نزدیکی اش بود انداخت. نگاهی به ساغر که روی زمین نشسته بود و آرام اشک می ریخت افکند. قصد کرد از جا برخیزد او را در کنار خود بنشانند اما قدرت این کار را نداشت. پرستاری که این خبر را به آنان داده بود، بازوان ساغر را گرفت و یاری اش کرد تا روی نیمکت بنشیند:

- حال شما خوبه خانم؟

ساغر با صدایی که به زحمت شنیده می شد پاسخ داد:

- بله خوبم...

قرصهای خود را از کیف دستی اش بیرون آورد و افزود:

- می شه لطف کنید و کمی آب بهم بدید.

پرستار با خوشرویی از او دور شد و لحظاتی بعد با لیوانی پر از آب بازگشت:

- بفرمایید.

آن را به دست ساغر سپرد و رو به فرشاد که با اندوه فراوان سرش را به دیوار تکیه داده بود، پرسید:

- شما چطورید؟... به چیزی احتیاج ندارید؟

فرشاد سرش را به علامت منفی به اطراف تکان داد. پرستار پس از اطمینان از حال آن دو، به جای خود بازگشت. فرشاد رو به ساغر نمود:

- حالا چطور به مادر خبر بدیم؟!... من که نمی تونم... نه... نمی تونم.

ساغر در سکوت اشک می ریخت و سخنی نمی گفت. لحظاتی بعد فرشاد توانست روی پاهای خود بایستد. به سوی همان پرستار رفت:

- می شه ازتون خواهش کنم... با خانواده مون تماس بگیرید و بهشون خبر بدید.

پرستار به حال او دل سوزاند:

- بسیار خب، شماره تونو بدید.

فرشاد شماره منزل را به او داد و مجدداً به جای خود، در کنار ساغر بازگشت:

- الان مادر هم پیداش می شه... وای خدای من!

ساغر همچنان می گریست و سخن نمی گفت. سکوت او تا آمدن پروانه ادامه داشت. پروانه با دیدن آن دو بر سر کوبید:

- خدا منو مرگ بده... این چه قیافه ای که گرفتید؟! نکنه خان داداشم...

چشمان محزون آن دو پاسخ را به پروانه داد و باعث شیون و زاریش گشت. چند تن از پرستاران در صدد آرام کردن او برآمدند اما سودی نبخشید. حال و روز ساغر و فرشاد نیز آنقدر مساعد نبود که بتوانند با کلمات و الفاظ، پروانه را آرام سازند در نتیجه روی همان نیمکت نشسته و اشک می ریختند. به ناچار و به تشخیص پزشک، پروانه را در بخش اورژانس بستری کردند.

فرشاد با نگاهی به سیمای مغموم ساغر کرد:

- ساغر جان! خواهش می کنم مواظب سلامتی خودت باش... می دونم...

سخن خود را قطع کرد و دست بر شانه ی وی افکند:

- ساغر!؟...

زن جوان سرش را بلند کرد و با چشمان خیسش به او می نگریست:

- بله... نگران باش، حالم خوبه. فقط دارم به این فکر می کنم که چطوری به مامان اینا خبر بدیم... من بیشتر نگران مامان و خاله هستم تا خودم.

- عزیزم! فکر این چیزا رو نکن خدا بزرگه... خودم یه کاریش می کنم. بهتره تو به فکر سلامتی خودت باشی.

- باشه... خدا رو شکر این قرصهایی که دکتر بهم داده خیلی آروم می کنه... تو نگران من نباش.

فرشاد با دیدن پزشک معالج پروانه، از جا برخاست و ادای احترام نمود:

- می بخشید آقای دکتر! حال مادرم چطوره؟

- نمی شه گفت خوبه... این فشار عصبی ای که متحمل شدند بیش از توانشون بوده. ایشون احتیاج به استراحت دارند.

- ممنونم.

- خواهش می کنم. من وظیفه امو انجام دادم.

از کنار فرشاد گذشت که ساغر نیز از جا برخاست و گفت:

- آقای دکتر! می شه... می شه... جنازه رو توی سرخونه نگهدارند تا مادرم هم بیان و اونو ببینند؟

- بله... می توانید به اطلاعات مراجعه کنید... اونجا شما رو راهنمایی می کنند.

- متشکرم.

پس از تدارک مقدمات، فرشاد و ساغر به منزل بازگشتند تا این خبر ناگوار را به فرزاد و فرزانه بدهند. مرد جوان، مستأصل به اطراف نظری انداخت:

- بهتره همین الان با آقا فرزاد و خاله تماس بگیرم و از شوت بخوام هر چه زودتر خودشونو برسوند.

دستی به موهایش کشید:

- ولی... ولی خیلی سخته.

ساغر که سخت احساس خواب آلودگی می کرد، آرام جواب گفت:

- می گم بهتره بهشون بگیم حال دایی بهم خورده و دوست داره اونا رو ببینه.

- خب می فهمن که.

- بهتر از اینه که مستقیماً این خبر رو بهشون بدی.

- نه... من با آقا فرزاد صحبت می کنم و حقیقت رو بهشون می گم... دیگه خودشون می دونند و خاله فرزانه.

- بیچاره بابا.

- چکار می شه کرد؟ راه دیگه ای نداریم.

فرشاد این را گفت و گوشی تلفن را برداشت. پس از شماره گیری نگاهی به ساغر که آرام اشک می ریخت کرد:

- ساغر؟! خواهش می کنم... خواهش می کنم آرام باش.

ساغر لبخند ملایمی بر لب نشانده و سخنی نگفت. از جا برخاست و به سوی حیاط رفت. روی یکی از صندلی های بالکن قرار داشت نشست و به فکر فرو رفت:

«آخ خدای بزرگ!... این هنگامه چه موجود لعینی بود که نصیب ما شد؟!... از وقتی که پاشو توی زندگیمون گذاشت، همه چی به هم ریخت. دیگه مثل قبل، دور هم جمع نشدیم و از مصاحبت همدیگه لذت نبردیم. مامان هر جا اون بود نمی اومد منم به خاطر ارزش و بهایی که به مامان می دادم، هر جا که هنگامه بود نمی رفتم.»

آه بلندی از سینه بیرون داد:

«حالا که دیگه از اون روزها هم بدتر شده... دیگه پرویز نیست، دایی نیست، همه مون بهم ریخته و دلمرده ایم و...»

در این هنگام فرشاد نزد او آمد:

- به آقا فرزاد گفتم... بنده خدا نمی دونست چی بگه... مثل این که خاله متوجه شد موضوع از چه قراره.

ساغر با نگرانی از جا برخاست:

- نکنه حالش به هم بخوره... مامان خیلی تو داره هیچ وقت احساسات واقعیشو بیرون نمی ریزه... همینم منو نگران می کنه... خب؟

فرشاد نشست و در حالی که دستان او را در میان دست نوازش می داد گفت:

- خاله بیشتر نگران تو بود... می ترسید دوباره مثل اون روز حالت بد شه.

- خب بهش می گفتمی که حال من خوبه.

- گفتم اما باور نکرد. می خواست با خود تو صحبت کنه که تماس قطع شد.

ساغر گوشی سیار را که فرشاد با خود آورده بود از روی میز برداشت و شروع به شماره گیری کرد. پس از شنیدن چند بوق شاهین با صدایی لرزان و گرفته پاسخگو شد:

- بله؟

- سلام شاهین جان.

صدای گرفته و غمگین شاهین به لحنی شاد مزین شد:

- به به! سلام به خواهر خوبم، حالت چطوره؟

- خوبم... مامان چطوره؟

- هی... نمی شه گفت خوبه، ولی تو نگران نباش اونقدرها هم حالش بد نیست.

در این لحظه صدای در آمیخته با گریه فرزانه به گوش رسید:

- شاهین! ساغره؟

- بله مامان.

فرزانه گوشی را از دست شاهین گرفت:

- الهی مادر به قربونت بره دخترم! حالت چطوره؟

ساغر سعی کرد با لحنی شاد سخن گوید:

- سلام... خوبم مامان... شما چطورید؟

- سلام عزیز دلم... منم خوبم... به خدا اگه تلفن نمی کردی تا تهران سکنه می کردم. خیلی واسه ات نگرانم.

- مامان! غصه منو نخور، به خدا به جون شما حالم کاملاً خوبه.

فرزانه نفس راحتی کشید:

- الهی شکر... حال داییت چطوره؟

ساغر سکوت کرد چرا که نمی دانست چه بگوید. صدای فرزانه بلندتر به گوش او رسید:

- ساغرا!... دختر نازم!... چرا جواب نمی دی؟... حالت خوبه؟

ساغر سعی کرد بغضی که راه سخن گفتن را بر او بسته بود را فرو خورد:

- بله مامان... حالم خوبه.

- خب نگفتی؟... حال داییت چطوره؟

زن جوان بریده بریده جواب داد:

- خوبند... فقط... فقط می خوان... می خوان شماها رو هم ببینند.

فرزانه سکوت کرد و پس از لحظه ای با صدای مغموم گفت:

- تو هیچ وقت نتونستی به من دروغ بگی عزیزم... هیچ وقت.

- مامان!... شمارو به خدا ناراحت نباشید... شما رو به خدا مواظب سلامتی تون باشید.

صدایی نشنید مجبور شد با صدای بلندتری حرف بزند:

- مامان!... مامان!... حالتون خوبه؟... مامان؟

در این لحظه صدای شاهین در گوشی پیچید:

- نگران نباش ساغر جان. مامان... مامان حالش خوبه فقط... فقط کمی ناراحت شده.

صدای ساغر لرزید و بغض فروخورده اش شکست:

- گوشی رو بده تا با خود مامان حرف بزنم... خواهش می کنم.

- ساغر جان! یعنی حرف منو باور نداری.

با لحنی آهسته افزود:

- مامان فهمیده که دایی... که دایی... فوت کرده... الان هم حالش مساعد حرف زدن نیست. تو رو خدا نگران نباش و موضوع رو درک کن.

ساغر سکوت کرد اما در اعماق دلش غوغایی بر پا بود:

- بسیار خب... کی می یاید تهران؟

- داشتیم راه می افتادیم تا سه چهار ساعت دیگه تهرانیم.

- من منتظر تونم... راستی شاهین!

- جانم.

- اگه دیدی حال بابا واسه رانندگی مساعد نیست خودت پشت رُل بشین... باشه؟

- باشه.

- قول می دی؟

- بله خواهر خوبم... خیالت راحت باشه... قول می دم.

- پس مراقب خودت و بابا و مامان باش.

- بسیار خب. فعلاً خداحافظ.

- منتظر تونم... خداحافظ.

تماس که قطع شد گوشی را روی میز گذاشت:

- وای فرشاد! من نگران مامان هستم.

فرشاد دستان او را گرفت و در حالی که با مهربانی و عشق اشکهایش را با سرانگشتان پاک می کرد او را روی صندلی کنار خود نشانده:

- بهتره نگران نباشی...

با حزن و اندوه سر به زیر انداخت و ادامه داد:

خاله فهمیده که دایی...؟

ساغر با فرو آوردن سر جواب مثبت را به او داد. دقایقی را در سکوتی جانفرسا سپری کردند. پس از آن فرشاد نگاهی به ساغر که با چشمان نمدازش به درختان حیاط خیره شده بود افکند. سیگاری روشن کرد و گفت:

- بهتره هر دو مون روحیه مونو نبازیم تا بتونیم برای خانواده خوب و دلسوزمون متمر ثمر باشیم. اونا دیگه توانایی تحمل این غم بزرگ رو ندارند... بالاخره سنی ازشون گذشته و تا حالا سختیهای زیادی رو متحمل شدند.

ساغر سرش را به علامت تصدیق سخنان او تکان داد:

- بله حق با تونه، ما باید مثل دفعه پیش کاری کنیم که حداقل اونا به خاطر ما هم که شده توی خودشون فرو نرن و غصه نخورن.

- پس بیا همین جا به هم قولی بدیم.

- بسیار خب. اما چه قولی؟

فرشاد موهای او را از روی پیشانی کنار زد:

- بیا به همدیگه قول بدیم توی این موقعیتی که پیش اومده تمام تلاشمونو به کار بگیریم تا به خانواده هامون زیاد فشار نیاد. من که همین جا قول می دم... تو چی؟

ساغر با چهره ای متبسم از این پیشنهاد استقبال کرد:

- باشه... منم قول می دم.

هر دو عاشقانه به یکدیگر نگاه کردند و لبخند زدند. ساغر تأملی کرد و افزود:

- راستی... چطوره بریم دنبال هاجر خانم و آقا غلام... مامان اینا خیلی دوستشون دارند. مامان می گفت هر وقت با هاجر خانم صحبت می کنه غمهاشو از یاد می بره. نمی دونم تو وجود اون زن مهربون چیه چون منم همین احساس رو دارم.

فرشاد پکی به سیگار خود زد و سپس آن را به دستان ساغر سپرد:

- پیشنهاد خوبیه، هاجر خانم می تونه همدم خوبی واسه مادر و خاله باشه... یه سری می ریم بیمارستان، مادر رو می بینیم و می ریم ویلا.

ساغر لبخند زد:

- عالیه.

زمانی که سیگار را در زیر سیگاری خاموش کردند از جا برخاستند و پس از آماده شدن از منزل بیرون رفتند.

- امیدوارم حال خاله بهتر شده باشه.

این را ساغر با لحنی نگران بیان کرد و جواب شنید:

- منم امیدوارم... حالا بهتره این قدر خودتو آزار ندی. بالاخره خدایی هم اون بالا هست. خودش در مواقع سختی و محنت، صبرش رو هم می ده.

ساغر سرش را به علامت تأیید سخن او تکان داد و سکوت کرد.

دقایقی بعد دربخش اورژانس کنار پروانه ایستاده بود و به اشک ریختن او می نگریستند. پروانه چشمان نمدار خود را به سیمای به ظاهر متبسم ساغر دوخت:

- دیدی ساغر... دیدی عزیزم.. داداشم از بین رفت... اون مهربون... او خیرخواه از پیشمون رفت.

اشک بی محابا چهره مهربان و دوست داشتنی او را خیس و تر می نمود.

ساغر دستان او را میان دستان گرفت و با لبانی متبسم گفت:

- شما رو به خدا این قدر خودتونو اذیت نکنید. خدا بزرگه، صبور باشید خاله جان... صبور باشید.

پروانه سری تکان داد:

- آخه چطوری دخترم؟... چطوری صبور باشم؟

ساغر گونه او را بوسید:

- شما همیشه می گفتید: "خواساتن توانستنه" پس می تونید صبور باشید، اگر بخواهید.

پروانه دست او را فشرد:

- باشه عزیزم.... سعی می کنم.... سعی می کنم.

لحظاتی گریست سپس گفت:

- به فرزانه و آقا فرزاد خبر دادید؟

فرشاد که با قلبی مالمال از غم و اندوه به او می نگریست جواب داد:

- بله مادر...

- به فرزانه گفتید چی به سر داداش رسول اومده؟

- نه... ولی خودش همه چی رو فهمیده.

- الهی خواهرش واسه ش بمیره، حالا با چه روحیه ای خودشو تا این جا می رسونه؟... خدا رحم کنه.

ساغر که همچنان دست او را میان دستان گرفته بود گفت:

شما را به خدا این قدر خودتونو اذیت نکنید.

- آخ... آخ خاله جان... چطوری؟... دلم داره می سوزه... دلم داره می ترکه...

فرشاد دست دیگر او را در دست گرفت و به خاطر این که آرامش را به او هدیه کند گفت:

- راستی مارد!.... قراره بریم دنبال هاجر خانم و بیاریمش تهران.

موفق تیز شد.

- چه خوب!... به خدا هر وقت این هاجر خانم رو می بینم آرام می شم...

به خدا نفسش گرمه و کلامش امید دهنده.

- پس شما راضی هستید؟

- البته که راضی هستم. اون دفعه که واسه دکتر رفتنش چند روزی مهمان مابود کلی من و فرزانه از همصحبتی با اون لذت بردیم....

یادت که هست؟

قبل از این که خواهرم اینا برن.

منتظر جواب نماند و پرسید:

- آقا غلام هم می یارین؟

- به احتمال قوی.

- خدارو شکر.

فرشاد نگاهی به ساغر انداخت و او لبخندی از رضایت برلب نشاند:

- خاله جان! بهتره استراحت کنید ما هم بعد از این که هارج خانم رو آوردیم می یاییم پیشتون.

پروانه لبخندش را وسعت داد ولی ناگهان چینهای نگرانی در سیمایش نقش بست:

- خب اگه شما هر دوتون برید، و خواهرم اینا بیان چیکار می کنند؟

فرشاد و ساغر که به این موضوع فکر نکرده بودند به یکدیگر نگاه کردند. ساغر گفت:

- حق با شماست... خب اشکالی نداره... من می مونم و فرشاد جان می ره دنبال هاجر خانم و آقا غلام.

- ممنونم دخترم.

تأملی کرد و افزود:

- اگه خواهرم اینا سراغ منو گرفتند که مطمئن می گیرند می خوام چی بهشون بگی دخترم؟

- به قول مامانف هیچ چیز بهتر از حقیقت نیست.

پروانه دستان او را فشرد:

- بله... همین طوره.

فرشاد دست مادرش را بوسید:

- خب مادر! من بهتره هر چه زودتر راه بیفتم... باهام کاری ندارید؟

- نه عزیزم... فقط ساغر رو به خونه برسون... نمی خوام خواهرم خدای ناکرده از شدت نگرانی دق کنه.

- چشم مادر.

ساغر گونه پروانه را بوسید:

- فعلاً خداحافظ... امیدوارم هر چه زودتر حالتون خوب بشه... بازم ازتون خواهش می کنم خودتونو عذاب ندید، باشه؟

پروانه سعی کرد لبخند بزند:

- باشه دخترم... تو هم بهتره این قدر نگران حال من نباشی و به سلامتی خودت فکر کنی.

ساغر دست او را بوسید:

- شما حالتون خوب باشه، منم خوبم.

هر دو از در بیمارستان بیرون رفتند. فرشاد تکمه مخصوص را فشار داد و در اتومبیل را باز کرد:

- تو رو یم دارم خونه ولی باید قول بدی مواظب سلامتیت باشی و غصه نخوری.

- بسیار خب...

در اتومبیل را باز کرد و روی صندلی جلو نشست. پس از او فرشاد پشت فرمان قرار گرفت و درحالی که سوییچ را برای روشن

کردن اتومبیل می چرخاند بیان کرد:

- قول بده.

- بسیار خب.. قول می دم.

- حالا شدی یه دختر خوب...

فوراً خنده ای کوتاه کرد. ساغر با تعجب به او نگریست:

- چرا می خندی؟

- یه دفعه یادم افتاد که این روزها چقدر از تو قول گرفتم و تو بدون هیچ مخالفتی همه رو قبول کردی.

زن جوان ابروانش را به یکدیگر نزدیک کرد:

- قول گرفتند تو خنده داره یا قول دادند من؟

فرشاد نگاه عاشقانه به او هدیه داد:

- خنده من از تمسخر نبود... از شادی و غرور بود چرا که قول دادند بی چون و چرای تو منو سرمست می کنه.

ساغر دستش را روی دست او گذاشت:

- تو شایسته غرور و شادی هستی چون خودتو گم نمی کنی درضمن تا حالا هر چی گفتی درست از آب دراومده چه دلیلی داره به حرفها و قول گرفتند شک کنم؟

فرشاد دست او را بوسید:

- همین حرفهای توست که منو بیشتر از قبل خواهانت می کنه. تو به من نیرویی مضاعف برای مقبله با سختی ها و گرفتاریها می دی. ساغر با چشمانی لبریز از امتنان و تشکر به او نگریست و سپس سرش را پایین انداخت. فرشاد همچنان پشت فرمان اتو میبیل با لبانی متبسم و قلبی عاشق به شاخه های درختان که با تکان دادن برگهای خود این خوشبختی را به او تبریک می گفتند، خیره شد. لحظاتی در سکوت گذشت.

تا این که فرشاد نگاهی به ساغر که هنوز سر به زیر داشت انداخت. مژگان بلندش سایه بان شایسته ای برای چشمان درشت و جذابش بود. لبان خوشفرمش بسته بودند و گه گاه دندانهای سپید و براقش، آنها را می گزیدند به خوبی مشهود بود که او نیز در اعماق دل و جان خویش از این که زودتر به این خوشبختی نرسیده، متأسف است. فرشاد لحظاتی به او خیره شد و زیبایی اش را ستود. در این هنگام ساغر سر بلند کرد و در حالی که تار موهایش را که روی پیشانی ریخته بودند، کنار می زد پرسید:

- چرا حرکت نمی کنی؟

ناگهان دیگان مخمور و زیبایش در چشمان عاشق فرشاد خیره ماند.

- فرشاد!... چرا منو این جور می نگاه می کنی؟

- به خاطر این که خیلی دوستت دارم و از این که بشینم و تماشات کنم لذت می برم.

ساغر با دلربایی خندید:

- منم تو رو خیلی دوست دارم اتفاقا همین الان داشتم خدا رو واسه هزارمین بار شکر می کردم که تو رو به من داد .
- فرشاد دست او را به لبان خود نزدیک نمود :
- اتفاقا منم داشتم به همین مسئله فکر می کردم .
- بوسه ای نثار آن دستان کرد و افزود :
- به این که چقدر برای قصوری که در گذشته مرتکب شدم متاسفم و حالا چقدر از داشتنت شاد .
- ساغر لبخند ملیحی بر لب راند و با نگاه عاشقانه و زیبای خود ، از او تشکر کرد .
- آن دو لحظاتی ، عاشقانه به یکدیگر خیره شدند تا این که فرشاد مجددا دست او را بوسید گفت :
- با تمام وجودم ازت یه خواهش دارم .
- تو خواهش نکن امر کن .
- فرشاد خنده ای از غرور و شادی بر لب راند :
- من عادت ندارم امر کنم اونم به عشق قشنگ و خوبم .
- ساغر لبخندی زد و سخنی نگفت . فرشاد افزود :
- ازت خواهش می کنم نه خودتو در مشکلات بباز و نه اجازه بده دیگران بخصوص عزیزامون خودشونو در این جور مواقع ببازند .
- ساغر با اشاره چشم به او این اطمینان را داد . فرشاد لبخندی زد و افزود :
- یادت باشه که به هم قول دادیم نذاریم عزیزامون زیاد ناراحتی بکشند .
- بله یادم هست و حتما این کارو می کنم .
- اتومبیل که به حرکت درآمد آن دو سکوت اختیار کردند . طولی نکشید که به در منزل رسیدند . ساغر پیاده شد و از پنجره باز اتومبیل رو به فرشاد نمود :
- تو رو خدا آروم برو و سعی کن زود برگردی کاش ویلا تلفن داشت اون موقع از قبل به هاجر خانم و آقا غلام می گفتیم که حاضر باشند تا تو زیاد معطل نشی .
- حتما یه تلفن واسه اونجا می خرم حالا برو تو و راحت باش من زود برمی گردم ، باشه ؟

- باشه ... من منتظرم .

فرشاد برای او دست نکان داد و اتومبیل را به حرکت در آورد . ساغر تا پیچ کوچه با چشمانش او را بدرقه کرد و وارد ساختمان شد . پس از در آوردن مانتو و روسری اش رو یکی از مبلمان نشست و سیگاری روشن کرد و به فکر فرو رفت :

حالا که همه چی رو در مورد این هنگامه بدجنس می دونیم باید دست به کارشیم اما پریوش رو از کجا پیدا کنیم ... کاش قبل از این شماره تلفنش رو ازش می گرفتم ... دلم واسه اونم شور می زنه . بنده خدا تو بد مخمسه ای گرفتار شده خدا کمکش کنه .

از جا برخاست تا چای را آماده سازد .

- کاش حداقل من شماره تلفن این جا رو بهش می دادم ...

کتری را پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت :

- ... ولی لحظات اونقدر زود و سریع گذشتند که وقت فکر کردن رو از ما گرفتند .

اجاق را روشن کرد و مجدداً به سوی سالن پذیرایی رفت :

- اگه بتونیم پریوش رو پیدا کنیم مشت کثیف هنگامه و شهرام یا همون مهران رو هم جلوی قانون باز می کنیم

خود را روی مبل انداخت و به ساعت خیره شد :

- چقدر لحظات دیر می گذرند ! خدا کنه هر چه زودتر بابا اینا بیان .

چشم به اطراف گرداند ناگهان چشمانش به عکس پرویز که در کنار فرشاد ایستاده و با لبانی خندان دست در گردن او انداخته بود ، خیره ماند .

لحظاتی به آن تصویر خندان نگریست سپس احساس کرد قلبش به هم فشرده می شود اشک در گوشه چشمان زیبایش نشست و آرام روی گونه های برجسته اش فرو ریخت . موهای بلند و مشکی اش را از روی شانه ها به پشت انداخت ، نگاه دیگری به ساعت انداخت و پس از اینکه سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد ، با خود زمزمه کرد :

- بهتره قرصهامو بخورم ، موقعشه .

از داخل کیفش که در کنار مبل قرار داشت ، قرصهایش را بیرون آورد سپس از جا برخاست و به سوی آشپزخانه رفت . لیوانی را پر از آب کرد و قرصهایش را خورد . شعله اجاق را زیاد کرد و روی یکی از صندلی های میز ناهخوری میان آشپزخانه نشست . کم کم چشمانش سنگین شد خمیازه ای کشید سپس نگاهی به کتری کرد که بخار از محفظه هایش بیرون می آمد :

- بهتره اول چایی رو دم کنم .

و همین کار را نیز انجام داد . سپس به اتاق خود رفت و روی تخت دراز کشید نگاهش را به سقف دوخت ، و خمیازه دیگری کشید و پلک هایش را روی هم نهاد . چشمانش گرم شدند ، سعی کرد آنها را باز کند و لی موفق نشد :

- ... نه نباید بخوابم نباید

خواب با تمام قدرت خویش ، او را در بر گرفت .

زمانی که چشمانش را گشود از پنجره به بیرون نگریست :

- وای ! دیگه داره شب می شه نکنه مامان اینا اومدن و پشت در موندن !؟

روی تخت نیم خیز شده بود که صدای پروانه را شنید :

- فرزانه جان ! تو همیشه همه چیز رو تو خودت ریختی و صداتم در نیومد . این جوری دور از جونت دق مرگ می شی . یه دادی ، فریادی ، جیغی ! همین طور آروم اون گوشه نشستی و گریه می کنی که چی بشه ؟ این جوری از دست می ری ها .

ساغر با خود گفت :

- پس مامان اینا و خاله پروانه هم اومدن ! ... پس فرشاد !؟

با اضطراب از جا برخاست و خارج شد . در این لحظه نگاه حاضرین به او افتاد . فرزانه که در گوشه ای نشسته بود با دیدن او لبخند بر لب نشانده و اشکهایش را پاک کرد :

- الهی مامان فدات شه ، حالت خوبه ؟

و از جا برخاست ، ساغر به سوی او رفت :

- سلام مامان ، من خوبم شما چطورید ؟

در این لحظه نگاهی به پروانه انداخت :

- خاله جان ! شما هم اومدید !؟ ... سلام به خدا شرمنده ام . قرصهامو خوردم واسه همین خوابم برد .

پروانه گونه های خیسش را با پشت دست پاک کرد :

- سلام عزیزم اصلا چیز مهمی نیست ... خودتو ناراحت نکن .

فرزانه در حالیکه سعی می کرد از فرو ریختن اشکهایش جلوگیری کند گفت:

-خدارو شکر که حالت خوبه، خاله ات راست می گه ... خودتو ناراحت نکن، حال همگی ما خوبه

ساغر به اطراف نگریست و گفت:

-پس بابا، شاهین و فرهاد کجان؟

در این لحظه هاجر با سینی چای از آشپزخانه خارج شد:

-سلام خانوم جون. خوبی؟

ساغر با دیدن او خوشنود گشت:

-سلام هاجر خانوم...خوش اومدید.

هاجر سینی چای را روی میز نهاد و به سوی ساغر رفت:

-قربونتون برم خانو جون، تا آقا تشریف آوردن و موضوع رو بهمون گفتن ، راه افتادیم. آقا همه اش نگران حال شما بودن. بیمارستان که رفتم گفتن خانوم مرخص شدن نمی دونید چقدر خوشحال شدم. وقتی اومدیم دیدیم شما مثل یه فرشته خوشگل خوابیدین. آقا فهمیدن که شما قرصهاتون خوردین اونموقع بود که یه نفس راحت کشیدن.

ساغر که با دیدن سیمای مهربان و ملکوتی او نگرانی هایش را فراموش کرده بود لبخندی زد:

-از شما ممنونم که توی این موقعیت مامان اینا رو تنها نذاشتید.

فرزانه دست روی شانه ساغر گذاشت:

- ما همه مون از هاجر خانوم متشکریم.

- گونه های مهربان هاجر از این تشکر و امتنان ، گل انداخت:

- خانوم جون! من کی هستم که شماها ازم تشکر می کنید؟!

پروانه گفت:

- همون فرشته خوب و مهربونی هستی که هر وقت می بینمت آروم می شیم... من از خودم تعجب می کنم... هر وقت به یاد از دست دادن عزیزام می افتادم از فشار غم و غصه به حال اغماء می افتادم اما... اما الان..

دستانش را به سوی آسمان بلند کرد:

- خدایا! شکرت

آنان روی مبل ها نشستند. ساغر در حالیکه شانه های مادرش را نوازش می داد گفت:

- حالتون خوبه؟

فرزانه سعی کرد لبخند به لب بنشانند:

- بله دخترم، تو نگران نباش. پدرت با فرشاد و شاهین رفتن واسه مقدمات مجلس...

سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. ساغر می دانست که تا چه حد مادر و خاله اش ناراحت و مغموم هستند، به یاد قولی افتاد که به فرشاد داده بود. روی همین اصل دستان او را در دست گرفت:

- بسیار خب... از این نگران بودم که یه وقت شما بیاید و پشت در بمونید.

- ما وقتی اومدیم خاله ات و هاجر خانوم و فرشاد منزل بودند. تا رسیدم سراغ تورو گرفتم گفتند خوابی، اومدم بالای سذت و وقتی دیدم آروم به خواب رفتی خیالم راحت شد.

ساغر گونه مهربان او را بوسید. در این هنگام صدای مردان از سوی حیاط شنیده شد. ساغر از جا برخاست:

- اومدن.

این را گفت و مشتاقانه به سوی حیاط دوید. پروانه و فرزانه که با چشمانشان او را دنبال می کردند ، با خروج او به یکدیگر نگریستند. فرزانه با دیدگانی اشک آلود و سیمایی مغموم رو به پروانه نمود

- خواهر جان! می بینی خدارو شکر حالش چقدر بهتر شده؟

- بله.. خدا رو شکر .

- من تا عمر دارم ممنون تو هستم.

پروانه دست او را در دست گرفت:

- این چه حرفیه خواهر جان؟ من باید از شماها تشکر کنم. از وقتی که فرشاد به ساغر رسیده نمی دونی چقدر عوض شده ، خیلی شاد شده ، اصلا حال و هواش به کلی تغییر کرده.

فرزانه لبخند ملایمی زد:

- به هر حال خدارو هزار بار شکر ، این دو تا جوون از وقتی کنار هم قرار گرفتند هر دو شون به زندگی امیدوار شدن.

هاجر لبخندی زد:

- ماشا الله ماشاالله چقدرم به هم میان. خدا حفظشون کنه ... خدا خوشبختشون کنه.

در این لحظه شاهین و فرزاد وارد شدند. هاجر پیش رفت و وسایلی را که آنان در دست داشتند گرفت و به آشپزخانه برد. فرزاد در حالیکه روی یکی از مبلها می نشست گفت:

- ترتیب مقدمات رو دادیم . فردا باید بریم و ...

دلش نمی آمد بگوید ، فردا باید بریم جنازه رسول رو از بیمارستان تحویل بگیریم. در نتیجه سکوت کرد. با آن که او سخنی نگفت اما حاضرین متوجه منظور او شدند و اشک از دیدگان فرو ریختند. لحظاتی بعد فرزانه پرسید:

- ساغر و فرشاد کجان؟

فرزاد در حالیکه اشکهایش را از چهره پاک می کرد جواب داد:

- توی حیاط هستند.

- من پیشنهاد می کنم ساغر در تشییع جنازه و مراسم خاکسپاری شرکت نکنه...می ترسم بچه ام دوباره به اون حال زار بیفته...اگه اینطور بشه من دیگه می میرم...دیگه طاقت ندارم بچه ام رو توی اون حال ببینم.

فرزاد سخن او را تایید کرد اما شاهین گفت:

- تصور نمی کنم ساغر قبول کنه.

پروانه که همچنان اشک از دیدگان فرومی ریخت گفت:

- اما به صلاحشه...خواهر راست می گه...اگه ساغرم خدای نکرده باز به اون حال بیفته همه ما ، رو به مرگ می شیم. باید باهانش صحبت کنیم، حتما قبول می کنه.

- بله...حق با شممطقیه و اگه با منطق باهانش حرف بزیم حتما قبول می کنه...من خودم باهانش حرف می زنم.

- خدا خیرت بده عزیزم.

فرشاد و ساغر در حیاط ، روی پله های ورودی ساختمان ، در کنار هم نشسته بودند:

- فرشاد جان! باید بریم پریش رو پیدا کنیم... تنها راهی که مونده همینه. این جوری دست روی دست گذاشتن چیزی رو حل نمی کنه.

نگاهی به آسمان که می رفت در تاریکی فرو رود، افکند و افزود:

- البته فردا.

فرشاد نیز به آسمان خیره شد و جواب داد:

- بله... ولی نظر من اینه که الان وقتش نیست. ما فعلا درگیر مجلس ختم دایی هستیم و نمی تونیم توی این موقعیت عزیزامونو تنها بذاریم.

- حرفت رو کاملا قبول دارم اما می ترسم دیر بشه...

سرش را پایین انداخت و با نگرانی افزود:

- دلم واسه اش خیلی شور می زنه... می ترسم شهرام بلایی سرش بیاره.

فرشاد لحظه ای به فکر فرو رفت ، سپس جواب داد:

- حق با توئه. احتمال این که اون نامرد بره سراغش هست ولی پریش باید خودش حواسش باشه و مثل پرویز خدایامرز بی گذار به آب نزنه.

زن جوان موهای بلندش را از روی شناه کنار زد و به چهره گرفته و غمگین فرشاد خیره شد:

- بیا یه کاری کنیم.

- چه کاری؟

بیا فردا صبح بریم آپارتمان پریش... شاید بتونیم پیداش کنیم.

فرشاد لحظه ای اندیشید. با این که احساس می کرد کار بیهوده ای است ولی به خاطر ساغر مخالفتی نکرد و جواب داد:

بسیار خب... من حرفی ندارم.

شب چادر مخملین خود را به سر و روی شهر کشید. سوگواران روی میل نشسته بودند و هر کدام سر بر زانوان بر غمی که بر آنان مستولی گشته بود می گریستند. فرزانه که برای ساغر بسیار نگران بود اشک از دیدگان پاک کرد:

دخترم!... بهتره بری استراحت کنی.

حاضرین سخن او را تایید کردند اما ساغر گفت:

من خوبم نیامد... اجازه بدید کنار شماها باشم.

پروانه با نگاهی مهربان به او خیره شد:

الهی خاله به قربونت بره... برو استراحت کن.

ساغر خواست سخنی گوید که فرشاد دست او را گرفت:

خواهش می کنم حرف گوش کن.

زن جوان با کمک او از جا برخاست و همراهش به اتاق رفت. فرشاد قرصهایی را که باید ساغر در آن ساعت می خورد، به دستانش سپرد:

می دونی که این روزا کلی کار داریم. بهتره به قول خاله استراحت کنی تا فردا سر حال باشی... قبول؟

ساغر با چشمان اشک الوده خویش به دیدگان او خیره شد:

قبول... و متشکرم.

فرشاد پیشانی او را بوسید و صبر کرد تا او پس از خوردن قرص هایش روی تخت دراز بکشد. سپس دستان او را در دست گرفت و در حالی که آنها را عاشقانه نوازش می داد گفت:

فردا قبل از اینکه دایی رو بیارن باید بریم سری به پریوش بزیم... اینو که یادت نرفته؟

نه... یادم نرفته.

پس سعی کن کاملا استراحت کنی... باشه؟

زن جوان دست او را در میان دستان فشرد:

باشه.

فرشاد موهای او را نوازش داد تا او آرام آرام به خواب رفت.

پگاه از افق سر زده بود که ساغر چشمانش را گشود و فرشاد را در کنار خود دید. خواست آرام از کنار او برخیزد که شنید:

سلام ساغرم... کجا؟

ساغر جواب سلام او را داد و افزود:

ببخش که بیدارت کردم... می خواستم تا مادر اینا از خواب بیدار نشدن بریم سراغ پریوش.

فرشاد در بستر خود غلتی زد و در حالی که به آرنج دستانش تکیه می داد گفت:

اولا خواهش می کنم... ثانیا تصور نمی کنی الان به کم زود باشه... ساعت رو نگاه کن.

ساغر به ساعتی که روی میز عسلی کنار تخت خواب بود نگاه کرد:

بله... بله... الان ساعت شش و نیمه... خب؟

خب که خب... آخه دختر خوب! اگه از مون پیرسن این وقت صبح کجا می رین چی جواب بدیم؟

بسیار خب. هر چی تو بگی.

صدایی از سوی اشپزخانه آمد. ساغر با شگفتی پرسید:

یعنی کی این موقع صبح بیداره؟

فرشاد لبخندی زد:

حتما هاجر خانومه.

ساغر اهسته از بستر جدا شد و در همان حال گفت:

من که دیگه خوابم نمی بره... می رم تا یه کمی به هاجر خانم کمک کنم.

_مادر وخاله هم دارند به هاجر خانم کمک می کنند.

_چرا اینقدر زود بیدار شدن؟

فرشاد در جایش نشست و در حالی که موهایش را با انگشت مرتب می کرد جواب داد: اونا اصلا دیشب نخوابیدند. منم ساعت پنج ونیم اومدم که بخوابم.

ساغر روی لبه تخت نشست و با چهره ای مغموم گفت: دلم خیلی واسه خاله ومامان می سوزه..می تونم به خوبی درک کنم چه حالی دارند و توی اون دل مهربونشون چی می گذره...

نمی دونم این بلا از کجا برامون نازل شد که باید همیشه تو غم و غصه باشیم...نشد یه بار از ته دل بخندیم ولی بعدش گریان ونالان نشیم...آخه واسه چی؟

فرشاد موهای بلند و لطیف او را نوازش داد: تقدیر این بوده عزیزم...بالاخره دوران خوشیها هم از راه می رسه...تو هم بهتره این قدر خودتو با این افکار آزار ندی باشه؟

ساغر با همان چشمان محزون به دیگران مهربان و مردانه او خیره شد: باشه...

سر به سینه او نهاد و غم درون خویش را با اشک هایی بی پاک و بی ریای بیرون ریخت. با اینکه فرشاد نیز دست کمی از او نداشت ولی سعی کرد با دستان نوازشگر خود او را آرام سازد.

ساعتی بعد آندو شانه به شانه یکدیگر از اتاق خارج شدند. میز بزرگ غذا خوری با پارچه ای سیاه در گوشه ای از سالن، دیسهای خرما و حلوا و همچنین گلدان گل های گلایل سفید را بر روی خود تحمل می کرد.

عکس قاب شده رسول در کنار تصویر پرویز دل سوگوار ساغر را بیش از پیش به هم می فشرد. پروانه و فرزانه همچنین شاهین و فرزاد لباس های مشکی خود را بر تن کرده و روی

مبل ها کنار یکدیگر نشسته بودند. آنان آنقدر در خود غرق بودند که متوجه حضور ساغر و فرشاد نشدند. در این لحظه هاجر که با سینی چای از آشپز خانه خارج می شد رو به ساغر و فرشاد نمود: _

سلام خانم جون...سلام آقا...صبح تون بخیر...

صدای هاجر سوگواران را از ماتمکده درونیشان بیرون آورد. ساغر و فرشاد جواب سلام هاجر را دادند و سپس با صدای بلند به بقیه سلام گفتند. فرزانه اشک هایش را با دستمال سپیدی که در دست می فشرد پاک کرد:

_سلام عزیزای من. و خطاب به ساغر افزود: _حالت خوبه دخترم؟

ساغر غم درونیش را پنهان کرد و لبخند زد: _البته که حالم خوبه...شماها چطورید؟

پروانه به جای مخاطبین پاسخ داد: ما هم همگی خوییم...صبحانه میخورید؟ زن جوان با همان لبخند پاسخ داد: اجازه بدید اول دست و صورتمون رو بشوریم بعد.

پس از خوردن صبحانه ساغر به فرشاد اشاره کرد که به دنبال او روان شود و خود به سوی حیاط رفت زمانی که فرشاد به او ملحق شد با چشمانی نگران پرسید: فرشاد جان! کی بریم سراغ پیروش؟

_ همین الان خوبه؟ ابروان ساغر که از نگرانی به یکدیگر گره خورده بود ا هم جدا شد: _عالمه.

بلا فاصله افزود: _اگه یه کم صبر کنی حاضر می شم. _ بسیار خوب.

ساغر داخل ساختمان شد. در بدو ورود تو جه اش به فرزانه که در گوشه ای نشسته بود و آرام می گریست جلب شد. به سوی او رفت و در حالی که با دلجویی دست روی او مینهاد منارش زانو زد:

_ خواهش می کنم بیشتر مواظب سلامتیون باشید... خواهش می کنم.

فرزانه دست دیگرش را روی دست ساغر نهاد و در حالی که سعی می کرد لبخندی بر لب داشته باشد جواب داد: _ باشه عزیزم... تو هم سعی کن مراقب سلامتی باشی.

ساغر دستان او را بوسید: _ چشم مامان... چشم... سپس با لبخند از جا برخاست و به سوی اتاق خود رفت و پس از پوشیدن مانتو خارج شد.

فرزانه پرسید: _ می خوای جایی بری دخترم؟ ساغر در حالی که روسری اش را روی سر می انداخت جواب داد: _ بله... با فرشاد میرم و زود بر می گردم.

_ بسیار خوب... مواظب خودت باش و خوردن قرصهاتو فراموش نکن.

_ چشم مامان. این را گفت و از ساختمان خارج شد. در حیاط منزل، فرشاد به آرامی قدم می زد که با دیدن او لبخند زد: _ اومدی؟

_ بله... بریم؟ _ بریم. هر دو از حیاط خارج شدند و به سوی اتومبیل رفتند. ساغر با نگرانی پرسید: _ اگه پیداش نکنیم چی؟

فرشاد در اتومبیل را باز کرد و در همان حال جواب داد: _ دیگه با خداست... ما سعی خودمونو می کنیم... امیدوارم بتونیم پیداش کنیم.

ساغر در حالی که روی صندلی جلو جای میگرفت گفت: _ اگه پیداش کردیم ازش بخوایم که بیاد پیش ما تا در اسرع وقت بریم کلانتری و تمام موضوع رو بگیم.

فرشاد سرش را به عنوان تصدیق سخن او تکان داد: _ حتما. زیر لب زمزمه کرد: _ امیدوارم دیر نشده باشه. ساغر نگاهی به چهره نگران او انداخت: _ منم امیدوارم.

اتومبیل که به حرکت درآمد هردو آنان سکوت اختیار کردند تا به مقصد رسیدند. از آسانسور که خارج شدند ساغر با نگرانی به در آپارتمان پربوش نگاه کرد. فرشاد آرام پیش رفت و

زنگ آپارتمان را به صدا درآورد. ساغر که در دل احساس تشویش می نمود با چهره ای گرفته رو به فرشاد کرد: _ وای فرشاد! نمی دونی چقدر دلم داره شور میزنه...

احساس بدی دارم. نکنه خدای ناکرده بلایی سرش اومده باشه.

فرشاد زنگ را مجدداً به صدا درآورد: _ به کم تحمل کن و این قدر نگران نباش. لحظاتی منتظر ماندند اما در گشوده نشد. ساغر با نگرانی مضاعفی گفت: _ مثل این که نیست، حالا چکار کنیم؟

فرشاد متفکرانه به او نگریست: _ آدرس دیگه ای ازش نداری؟

_ نه... کاش زودتر باهاش رفت و آمد پیدا می کردم. لحظه ای تامل نمود و افزود: _ می گفت که هیچ کس رو توی این شهر نداره.

مرد جوان دستی به موها کشید:

- مگه می شه؟! ... بالاخره به آشنایی. دوستی... چیزی باید داشته باشه.

- شاید، اما به من حرفی نزد. می گفت از یک روستا به تهران آمده... متأسفانه اسم روستایی رو هم توش به دنیا اومده بود، بهم نگفت.

- پس با این اوصاف تا خودش به خبری بهمون نده دستمون بهش نمی رسه.

ساغر با چشمانی نگران به در آپارتمان خیره شد:

- اما کجا؟ ... من که دیگه این جا زندگی نمی کنم. اون چطوری می تونه ما رو پیدا کنه؟

فرشاد سرش را با استیصال تکان داد:

- راست می گی... لعنت به این شانس.

- حالا چیکار باید بکنیم؟

مرد جوان با چهره ای اندیشناک به این سو و آن سو نگریست:

- نمی دونم... واقعاً نمی دونم.

این بار ساغر زنگ را به صدا درآورد:

- امیدوارم در رو باز کنه.

زمزمه کرد:

- یاالله دیگه... چرا در رو باز نمی کنی؟!... پریش!

لحظاتی بعد فرشاد گفت:

- با این جا ایستادن کاری از پیش نمی بریم... بهتره برگردیم.

ساغر در حالی که همچنان چشم به در آپارتمان پریش دوخته بود نجوا کنان جواب داد:

- بله... حق با تونه... اگه تا فردا صبح هم این جا وایسیم در به رومون باز نمی شه... ولی آخه کجا می تونه رفته باشه؟

فرشاد او را به آرامش دعوت نمود:

- حتماً از ترس شهرام، رفته یه جایی و پنهان شده.

با خود گفت:

«البته امیدوارم که این طور باشه»

دست ساغر را در دست گرفت:

- بیا بریم... ما کارای زیادی داریم که باید بهشون برسیم.

زن جوان خود را به دست او سپرد و وارد آسانسور شد:

- ولی فرشاد! من دلم خیلی واسه پریش شور می زنه... یه احساس بدی دارم که می ترسم به زبون بیارم.

فرشاد نیز که همین حس و حال را داشت سکوت کرد و سخنی نگفت. زمانی که داخل اتومبیل شدند. ساغر به اطراف چشم گرداند.

او مثل همیشه احساس می کرد چشمان مهران، در فاصله ای نه چندان دور به او دوخته شده است. برخلاف قبل که به هشدار این

احساس اهمیت نمی داد، رو به فرشاد کرد و گفت:

- سنگینی چشمای کثیف شهرام رو دارم روی خودم احساس می کنم... من مطمئنم که همین دوروبراست.

فرشاد به این احساس بها داد و با چشمانی کاونده به اطراف نگریست:

- اما کجا؟

ساغر در حالی که همچنان به اطراف خود نگاه می کرد جواب داد:

- نمی دونم... اما مطمئنم که الان داره ما رو نگاه می کنه.

مرد جوان با دیدگانی کاونده تر همچنان به اطراف چشم می گرداند اما چیزی نیافت:

- من که نمی بینمش.

- منم همین طور... ولی باور کن... حتماً می خواد دنبالمون بیاد و خونه مون رو یاد بگیره... چون دیگه نه هنگامه و نه پریوش به اون

راپورت نمی دن... پس نتیجه می گیریم که...

فرشاد ادامه سخن او را به دست گرفت:

- که درست حدس زدی... بسیار خب... بذار بیاد... ما هم اونو سر می دوونیم.

اتومبیل را به حرکت در آورد و افزود:

- سعی کن به روی خودت نیاری که چنین احساسی داری... بلاخره به جایی مچش رو میگیریم.

فرشاد مدام از آینه به پشت نگاه می کرد و هر اتومبیلی که نزدیک می شد را زیر نظر می گرفت.

-اگه ببینیش می شناسیش؟

این سوال را ساغر پرسید و جواب شنید:

-امکان نداره اون قیافه نحس و اون چشای کثیف رو فراموش کنم.

-یعنی با همون به لحظه دیدن می تونی شناساییش کنی؟

-بله ... می تونم.

ساغر نفس آسوده ای کشید:

-خیلی خوبه...

اتومیبل از خیابانها و کوچه پس کوچه ها می گذشت و فرشاد مدام از آینه به پشت سر خود نگاه می کرد اما از مهران خبری نبود.

-یا ما اشتباه می کردیم یا این که این نامرد زرنگتر از اونیه که ما تصور می کنیم.

-ندیدیش؟

-نه ... بهتره تا مادر اینها دلواپس نشدند برگردیم.

ساغر سخن او را تایید کرد:

-بله حق با توئه احتمالا الان مامان اینا دارن از دلشوره کلافه می شن.

زمانی که به محل زندگی خود رسیدند اتومیبل سیاه رنگی را دیدند که سر خیابان نگهداشته و منتظر است. ساغر با دلی محزون گفت:

-مثل این که دایی رو آوردن.

-بله ... همین طوره حتما الان هم منتظر ما هستند.

اتومیبل وارد خیابان شد. در جلوی منزل فرزاد و شاهین منتظر ایستاده بودند. ساغر و فرشاد که رسیدند فرزاد با نگرانی پرسید:

-آخه شماها کجا رفتید؟ ... یه ربعه منتظرتونیم.

فرشاد معذرت خواهی نمود:

-شرمنده شما هستم ... کاری پیش اومد که ...

شاهین به آرامی سخن او را قطع کرد:

-خیلی خب همسایه ها منتظرند تا ... تا جنازه دایی رو ...

اشک در چشمانش نشست و بغض راه سخن گفتن را بر او بست. ساغر خواست داخل منزل شود که فرزاد جلو او را سد کرد:

-نه دخترم ... خواهش می کنم ... تو داخل نشو.

-آخه واسه چی؟

فرشاد که دلیل این کار فرزاد را دریافته بود دست روی شانه او نهاد:

-خواهش می کنم به حرف آقا فرزاد گوش کن.

این را گفت و همراه فرزاد داخل ساختمان شد. ساغر با لحنی محزون رو به شاهین که سر به زیر داشت نمود:

-دایی اونجاست... درسته؟

شاهین اشکها را از چهره زدود:

-بله ... ماما اینا دارن باهاش خداحافظی می کنند.

ساغر که می دانست تحمل دیدن آن منظره حزن انگیز را ندارد با غمی گران به دیوار تکیه داد و در سکوت اشک ریخت. شاهین کنار او قرار گرفت:

-ازت ممنونم که حرف بابا گوش دادی ... می دونی که ...

ساغر سخن او را با لحنی بغض آلود قطع کرد:

-بله ... خودم هم می دونم اگه داخل می شدم در درجه اول مزاحم گفتگوی ماما و خاله با دایی جان می شدم ... چون اونا خیلی ملاحظه بیماری منو می کنند در نتیجه نمی تونستند با دلی سیر و اون طور که می خوان با برادرشون وداع کنند... و در درجه دوم ... خودم تحمل دیدن

اون منظره دلخراش رو نداشتم .

-می دونستم واقع بین و منطقی هستی..... وای ازت یه خواهش دارم .

ساغر با چشمانی خیس به او نگریست :

-بگو شاهین جان .

-همونطور که می دونی مامانینا خیلی نگران حال تو هستناونایا می گفتند که تو توی مراسم تشییع جنازه و مراسم خاکسپاری.....شرکت نکنی.

-به اونایا اطمینان می دم که حالم خوبه .

-یعنی میخوای شرکت کنی ؟

-بله میخوام .

شاهین روبروی او ایستاد و به عمق چشمان مغموم او نگریست :

-خودت موقعیت روحی خودتو بهتر از هر کس دیگه ای می دونی و همینطور می دونی که مامان اینا خیلی نگرانن هستن

به دیدگان او دقیق نگاه کرد و افزود :

-خب ؟..... چی می گی ؟

ساغر به یاد قولهایی افتاد که با فرشاد داده بود . سرش را پایین انداخت و با چشمانی گریان پاسخ داد :

بله حق با توئه باید قرصامو بخورم .

در این لحظه شیون و ناله هایی درد آلود از داخل منزل به گوش رسید .

فرشاد قبل از دیگران از در حیاط خارج شد :

-ساغر جان !

ساغر که میدانست او چه می خواهد بگوید سرش را با حالت تسلیم پایین انداخت :

-بله می دونم .

این را گفت و به سوی اتومبیل فرشاد حرکت کرد :

-بیا.....منو از اینجا دور کن تا جنازه دایی رو به اون ماشین سیاه ببرند .

اشک بی مهابا سیمای جذاب او را شست . شوی می داد . فرشاد با دیدگانی متاثر به ساغر نگریست سپس به شاهین نگاه کرد :

-ازت ممنونم تو کار منو آسون کردی .

شاهین دست در جیب شلوارش کرد و با همان چشمان خیس لبخند زد :

-نهمن حرفی نزدمخودش می دونه چی کار باید بکنه .

فرشاد دستی روی شانه او زد :

-من پیش ساغر می مونم . به مادر و خاله هم بگو .

-باشهزود باش.....دارن جنازه رو میارن .

فرشاد به سمت اتومبیل خود رفت و خیلی سریع آن را به حرکت درآورد .-ازت ممنونم ساغر خوبم .

ساغر در حالی که سر به زیر داشت پرسید :

-واسه چی ؟

فرشاد دستانش را روی دستان او گذاشت :

-به خاطر کاری که کردیبه خاطر اینکه سر قولت موندیبه خاطر اینکه صبوری می کنیخلاصه به خاطر همه چی ازت ممنونم .

ساغر لبخند ملایمی بر لب راند :

-خواهشش می کنمدر واقع در برابر خوبی ها و مهربونی های تو کاری نکردم .

فرشاد بوسه ای به دستان لرزان او هدیه داد. پس از لحظه ای ساغر سر بلند نمود :

-چرا هنگامه نیومده بود ؟

-اومده بود

-خوبهحفظ ظاهر کرده .

-اتفاقا بدجوری هم بی تابي ! می کرد .

-با لحنی که گفתי به این نتیجه رسیدم که اصلا ناراحت نبوده و فقط تظاهر به سوگواری می کرده .

فرشاد شانه هایش را بالا انداخت :

-نمی دونم چون اصلا بهش توجه نکردم .

هر دو مدتی سکوت کردند تا اینکه فرشاد پرسید :

-راستیقرصاتو خوردی ؟

ساغر با لحنی بی تفاوت جواب داد :

-نه .

فرشاد از این جواب تا حدودی ناراحت شد :

-نه؟.....یعنی چی؟.....

-ناراحت نباش....الان توی کیفنه اگه آبسرد کن دیدی وایسا .

در همین لحظه فرشاد اتومبیل را نگه داشت :

-اینم آبسرد کنلیوانت رو بده تا برات آب بیارم .

ساغر لیوان کوچک آبی رنگی را از کیف خود درآورد و به دستان او سپرد . فرشاد از اتومبیل خارج شد . لحظه ای بعد لیوان را به دست ساغر داد :

-زود باش قرصاتو بخور .

ساغر امر او را اطاعت کرد . فرشاد افزود :

-الان بر می گردیم خونهباید حسابی استراحت کنی.

زن جوان بدون مخالفت سری تکان داد و سکوت اختیار کرد . دقایقی بعد آنان به منزل رسیدند . ساغر که به شدت خواب آلوده بود به سوی اتاق رفت و روی تخت دراز کشید . فرشاد کنار او نشست و با لحن دلجویی دستان او را میان دستان گرفت و نوازش داد سپس منتظر ماند ماند تا او به خواب رود .

فصل ۶

ساغر و فرشاد در اتومبیل نشستند بودند :

-فرشاد ! درست هفت روزه سراغ پیروش نفرقتیم می گم اگه الان هم بریم و بازم پیداش نکنیم چی ؟

فرشاد شانه هایش را بالا انداخت :

-نمی دونم

ساغر با تشویش دستانش را به یکدیگر می سایید :

-دم خیلی شور می زنه نمی دونی چه حال بدی دارم می ترسم می ترسم به وقت بلایی سرش اومده باشه .

فرشاد دست روی دست او نهاد و با لبخند گفت :

-فعلا که ما هیچی نمی دونیم بهتره به جای دلهره و ترس ، آروم باشی تا ببینیم خدا چی می خواد .

ساغر سر فرود آورد :

-حق با توئه اما باور کن دست خودم نیست .

فرشاد میز در دل احساس ناخوشایندی داشت اما سعی می کرد به آن اهمیت ندهد .

هر دو سکوت اختیار کردند تا اینکه به محوطه بلوک چهار رسیدند . درست جلوی محوطه آمبولانسی ایستاده بود و مردم به دور آن حلقه زده

بودند . از دیدن این منظره دل ساغر فرو ریخت .

_فرشاد اونجارو نگاه کن .

فرشاد نیز که متوجه آن تجمع شده بود اتومبیل را سریع به آمبولانس رسانید و خارج شد . ترس و وحشت سر تا پای ساغر را در بر گرفته بود و جرأت نمی کرد از ماشین پیاده شود:

در همین لحظه برانکاردی حامل جسمی که با پارچه سفید رنگی پوشانده شده بود نزدیک آمبولانس شد . ساغر دیگر نتوانست طاقت بیاورد ، سریع از اتومبیل خارج شد و به سوی برانکارد دوید . ممانعت حاملان آن نیز نتوانست جلوی ساغر را بگیرد . خیلی سریع آن پارچه سفید که تا حدی خونی شده بود را کنار زد . نگاهی به جسم افکند ، اول او را نشناخت ولی وقتی بیشتر دقت کرد فریادی از غم و اندوه کشید و چند قدم به عقب برداشت:

_فرشاد فرشاد... این جسد پریوشه این جسد پریوشه.. بیا ببین به چه روزش انداختن... خدای من! خدای من!..

فرشاد که مشغول پرس و جو بود با صدای فریاد او ، به سویش آمد و او را در آغوش کشید: آروم باش ساغر... آروم باش عزیزم .

ساغر سر به سینه او نهاد:

_فرشاد بالاخره اون نامرد کار خودشو کرد... اون پریوش رو کشت . در این لحظه مردی به سوی آن دو آمد و با لحنی ملایم پرسید

:

__بخشید شما مقتوله رو میشناسید؟

ساغر که نمی توانست سخن بگوید روی از آن مرد برگرداند و سرش را بیش از پیش به سینه فرشاد فشرد بدین ترتیب پاسخگویی به فرشاد محول شد:

__بله...نامزدم به تازگی باهاش آشنا شده بودند.

آن مرد خود را افسر آگاهی معرفی کرد و افزود:

__ میتونم بعدا با همسرتون گفتگویی داشته باشم؟...البته باید منو ببخشید.

__ نه خواهش میکنم...ولی باید به عرضتون برسونم که ایشون مدتهاست که دیگه تو این بلوک زندگی نمیکنند.

__ بسیار خب ، لطفا آدوستونو بدید. فرشید آدرس و شماره تلفن را به او داد و افزود:

__ حال ایشون اصلا خوب نیست...ما باید مرخص بشیم...البته ما حرفای زیادی داریم که باید به گوش مردان قانون برسونیم.

__بله...مادر خدمت شما ییم.

فرشاد معذرت خواهی کرد و همراه با ساغر به سوی اتومبیل رفت. ساغر که همچنان در ناباوری دست و پا میزد با چشمان اشک الود به چهره مردانه و جذاب فرشاد خیره شد:

__وای فرشاد!...پریوش هم مثل پرویز و دایی ،شکار شهرام و هنگامه شد...

سعی کرد بر خود مسلط شود نفس عمیقی کشید و افزود: __نهمیدی چطور این بلا سرش اومده؟...

نه...هیچکس هیچی نمیدونه.

__ پس چطور فهمیدن که اون توی آپارتمانش کشته شده؟

__نمیدونم.

__اون طور که به نظر میرسید مأمورا نتونستند قاتل رو دستگیر کنند.

فرشاد دستان لرزان او را نوازش داد :

__بهتر آروم باشی ...خب؟...بعدا همه چی معلوم می شه.

آن دو سوار بر اتومبیل شدند. ساغر در حالی که همچنان آن صحنه دلخراش جلو نظرش بود و آزارش میداد گفت:

_حتما هنگامه میدونه...حتما... تو اینطور فکر نمیکنی؟

فرشاد سرش را به علامت منفی تکان داد:

_نه همونطور که پریش بهمون گفت بین اون دو تا شکرآب شده بود.

ساغر سر به زیر افکند و اندیشناک گفت:

_اگه اینطور باشه طعمه بعدی شهرام، هنگامه ست.

_بعید نیست.

_کاش به اون مأمور ماجرا رو به طور خلاصه میگفتیم.

فرشاد نگاهی به آن مأمور آگاهی انداخت و دید که او نیز به آنها مینگرد. رو به ساغر نمود:

_تو همین جا بنشین من این کار رو میکنم.

_بسیار خوب.

فرشاد با سرعت از اتومبیل خارج شد و ساغر یا دلی مالمال از غم و روحی پریشان سعی میکرد چهره زیبای پریش را قبل از کشته شدنش در نظر تداعی کند. از به یادآوری آن سیمای جذاب و مقایسه آن با منظره ای که دیده بود، دلش به آتش کشیده شد.

نگاهی به فرشاد که مشغول گفت و گو با آن افسر بود انداخت:

باید دنباله قضیه رو بگیریم...شهرام هر جا بره نمیتونه از دست قانون فرار کنه.

مراسم چهلمین روز درگذشت رسول، همه به دور مزار وی حلقه بسته بودند و دعا میخواندند. هنگامه با سوز مرثیه میخواند و از خوبی های رسول میگفت. فرزند با دلی مالمال از غم و اندوه به چهره های مغموم خانواده اش می نگریست. شاهین نیز که در این چند روز سعی میکرد با این داغ کنار آید و دیگران را آرام سازد. محزون به سنگ قبر رسول که درست در کنار مزار پرویز قرار داشت، مینگریست و آرام اشک میریخت. ساغر ناامیدتر از پیش به اینکه با تمام آگاهی هایی که دارد نمیتواند مشت هنگامه و

مهران را باز نماید و موجب شادی روح تازه گذشتگانش شود، افسوس می خورد. فرشاد نیز در گوشه ای ایستاده بود و با خشم و کین به هنگامه که مرثیه سرایی میکرد و به سینه میکوبید مینگریست.

ساغر به جز غم و اندوهی که در دل احساس میکرد، غصه دار و دلتنگ فرزنداناش نیز بود اما سعی میکرد خود را آرام سازد تا توانایی این کار را داشته باشد که به قول هایی که به فرزنداناش و همچنین فرشاد داده، عمل نماید. گاهی که از غم و اندوه در خود فرو میرفت وجود پاک فرشاد و همچنین عشق به فرزنداناش، او را امیدوار میساخت.

زمانی که از مراسم برگشتند در گوشه ای نشست و به تصاویر پرویز و رسول که در قابهای بلورین، به رویش لبخند میزدند، خیره ماند:

_فرزانه ما خیلی تنها شدیم!... خیلی زیاد، فقط منو تو موندیم.

فرزانه در سکوت اشک میریخت و سخنی نمیگفت، پروانه افزود:

_تورو خدا برگرد تهران، آگه تو بری من دق میکنم.

رو به سوی فرزانه نمود و در حالی که دستانش را روی دستان او میگذاشت :

_تنهام نذار خواهر... آگه نگران آقا فرزادی، من باهاش حرف میزنم.

فرزانه سر بر شانه او نهاد:

احتیاج به این کار نیست. موضوع اینه که من نمیتونم اونو توی شهر غریب تنها بذارم و پیام اینجا. اون به من احتیاج داره.

پروانه به چشمان او خیره شد:

بله... می دونم... میدونم درخواست نابه جایی ازت کردم....

_این حرف رو نزن... بهتر نیست تو بیای اونجا پیش من؟

_آخه چطوری؟ فرشادو ساغرو چیکار کنم؟ همیشه تنهاشون بذارم.

ساغر که سخنان آن دو را میشنید لبخندی بر لب نشانده:

_خاله جون! شما نگران مانباشید، بهتر به مدت برید پیش مامان اینه. در حال حاضر شما دوتا خیلی بهم احتیاج دارید، اینو ما خیلی خوب درک میکنیم.

فرشاد که در کنار او قرار داشت این سخن را تایید کرد:

_حق با ساگره شما بریدو اصلا نگران ما نباشید هر وقت حالتون بهتر شد بر گردید.

فرزانه به چشمان مغموم و گریان پروانه خیره شد:

_بچه ها راست میگن ما فردا داریم بر میگردیم ، تو هم آماده شو و با ما بیا.

پروانه با امتنان به چهره زیبای ساغر نگریست:

_خیالم راحت باشه عزیزم؟

لبخند اطمینان بخش ساغر او را تا حدودی از شک و تردید خارج ساخت.

_خیالتون راحت باشه خاله جان.

فرشاد دست روی شانه فرزانه نهاد:

_خاله فرزانه! شما هم خیالتون راحت باشه.

هر دو آنان با چشمانی امیدوارم از جوانان تشکر کردند. در این لحظه شاهین و فرزاد وارد شدند. با ورود آنان ، ساغر رو به فرزاد نمود:

_بابا...! خاله تصمیم گرفتند با شما بیان.

فرزاد که از این خبر بسیار خوشحال شده بود لبخندی زد و خطاب به پروانه که اشکها را از گونه مهربانش پاک میکرد گفت:

_خوب کاری میکنید...وقتی شما پیش فرزانه باشید خیال منم راحتتره.

_باعث زحمت میشم...باید منو ببخشید آقا فرزاد.

_شمارو به خدا این طور حرف نزنید ..اونجا هم خونه خودتونه.

ساغر پیش آمدو در حالی که دستانش را روی شانه پدر می گذاشت گفت:

_خاله نگران ما هستند.

فرزاد بر لبخند خود وسعت بخشید:

_پروانه خانم، این بچه ها دیگه واسه خودشون خانم و آقایی شدند و می تونند از پس مشکلاتشون بر بیان.

پروانه با شرمساری به وی نگریست:

_من شرمنده شما هستم، آگه اون اتفاق واسه پرویز و رسول نمی افتاد الان باید این دو تا جوون سر خونه و زندگیشون باشن...اما...

فرزاد با همان لبخند مهربان سخن او را قطع کرد:

_تقصیر شما نبوده که پروانه خانم! چرا شرمنده باشید؟ خدا بزرگه در ضمن واسه این که این دو تا جوون زندگی مشترکشون رو شروع کنند، سدی وجود نداره... این دو تا با هم محرم هستند، فقط میمونه اون جشنی که شما ا اسرار برنامشو چیدید، که اونم دیر همیشه:

فرزانه سخن او را تأیید نمود :

_فرزاد راست میگه دیگه، بهتر نگرانشون نباشی، اونا رسما و قانونا زن و شوهرن پس نگرانیت واسه چیه؟

من که با وجود فرشاد اصلا نگران ساغرم نیستم.

فرشاد تشکر کرد و پروانه سعی کرد لبخند بر لب بنشانند:

_آگه تکلیف این دو تا معلوم نبود من چیکار میتونستم بکنم!

رو به فرزاد نمود و با لحنی تشکر آمیز افزود :

_دست شما درد نکنه آقا فرزاد، چه خوب شد همون موقع پیشنهاد دادید این دو تا جوون عقد کنند، شما واقعا دور اندیشید.

فرزاد تشکر کرد و با فروتنی سر فرو آورد :

_خواهش میکنم پروانه خانم، انقدر منو شرمنده نکنید.

شاهین که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود دست پروانه را گرفت:

_خاله جان! بلند شید و سایلتنو جمع کنید تا فردا با ما همسفر بشید. مثل اون وقتها.

پروانه با لبخند از جا برخاست و به سوی اتاق خود رفت . فرزاد رو به فرشاد نمود:

_فرشاد جان من تورو به خدا و ساغرو به تو میسپارم، اول خدا بعد تو. فرشاد ادای احترام نمود:

_چشم قول میدم مثل چشم بلکه بهتر از اونا ازش مواظبت کنم.

فرزاد دستان ساغر را میان دستان او نهاد:

_مطمئنم که سر قولت میمونی.

بوسه ای به گونه جوانانشان نشاند. فرزانه از جا برخاست:

_براتون آرزوی سلامتی و خوشبختی میکنم.

پروانه با اندکی نگرانی که در پس دیدگان مهربانش خودنمایی میکرد، از اتاق خارج شد.

_وسایل شخصی ام رو جمع کردم اما هنوز نگران بچه ها هستم.

شاهین به سوی او آمد:

_خاله جان!همچین میگی بچه ها که انگار دو سه سالشونه!

دستش را روی شانه فرشاد نهاد و افزود:

_فرشاد فقط دو سال از سیاره زمین کوچکتره...حالا اگه خواهر منو بگی یه چیزی.

این سخن را بالحنی مزاحگونه بیان کرد و باعث خنده همه شد.

_آخه شاهینم!انشالله وقتی اولاددارشدی متوجه میشی من چی میگم.بچه اگه ۵۰ سالم باشه، بازم واسه پدر مادرش همون بچه

کوچولوی دوست داشتنیه.

شاهین با همان شوخ طبعی پیشانی او را بوسید:

_خدا از دهنتون بشنوه...یعنی میشه من داماد بشم؟ بعدشم بابا؟

پروانه گونه او را بوسید:

چرا نشه...انشالله به زودی نوبت توهم میشه.

آن روز جوانان خانواده سعی داشتند با بذله گویی دل دردمند بزرگان خود را تا حدودی آرام سازند. موضوع زندگی مشترک ساغر

و فرشاد، نور امیدی به آن دلهای در سوگ نشسته، میتاباند و به آنان میگفت: باید تا لحظه مقرر زنده بود، زندگی کرد و به آینده

زندگان اندیشید،و برای شادی روح عزیزان از دست رفته فقط دعا خواند... باید آرزو کنیم باکوله باری لبریز از خیر و خوبی و

نیکویی چشم از این دنیا بر بندیم....باید نیک بیندیشیم،نیک بخواهیم، نیک انجام دهیم و سرانجام نیک بمیریم.

شب فرا رسید ساغر که در کنار فرشاد آرمیده بود گفت:

_فرشاد!.....

و او با مهربانی پاسخ داد:

_بله دوباره چی شده؟

ساغربه سوی او چرخید و با لبانی متبسم به چهره مردانه وی نگریست:

_می گم ... میگم آخر و عاقبت این همه جنایتی که شهرام و هنگامه انجام دادن، چی میشه؟

_تصور نمیکنم فرجام خوبی در انتظارشون باشه.

_چرا تاحالا مأمورا نتونستن اونا رو دستگیر کنند؟

_هنگامه که خودشو حسابی از معرکه کنار کشیده ... شهرام هم که معلوم نیست کجاست.

نگاهی به چشمان ساغر نمود و افزود:

_حالا بهتره تو هم به این موضوع فکر نکنی و اعصاب خودتو خراب نکنی...هر چی خدا بخواد همون میشه...اونا اگه بتونن از دادگاه

اینجا فرار کنن نمی تونن از دادگاه عدل الهی فرار کنند اینو قبول داری؟

_خب معلومه که قبول دارم.

فرشاد خنده ای کرد:

_خب پس بذار به عهده خدا.

ساغر نیز لبخند بر لب نشانده و سر بر بالین نهاد.

زمانی که سپیده دم از افق سر بیرون می آورد ، مسافران هرکدام تک تک، سیمای امیدوار نو عروس و داماد را بوسیدند و راهی

شدند اکنون ساغر مونده بود و فرشاد با دلی لبریز از عشق، آرزو و امید.

فرشاد عاشقانه به چشم همسرش خیره شد:

_زندگی مشترک ما از همین الان شروع شده ،باید مسائلی رو که تا دیروز آزارمون میدادند از دل و روح خودمون بیرون بریزیم و

به آینده مون فکر کنیم و برای درخشان بودنش برنامه های درست ترتیب بدیم.

ساغر لبخندی زد:

_حق با توهه، باید بدخواه هارو به دست انتقام گیر خدا بسپاریم و منتظر روز عقوبتشون بشینیم.

_بله همین طوره ، امیدوارم روزی برسه که تورو شاد و خوشحال ببینم ، از صمیم قلب.

_منم امیدوارم همین روز رو برای تو ببینم.

هر دو لبخندی از عشق و محبت به یکدیگر هدیه دادند و وارد ساختمان شدند.

زندگی برای ساغر بسیار زیبا و خواستنی به نظر میرسید، او در کنار فرشاد احساس امنیت و امید میکرد، تنها مسئله ای که او را می آزرده دوری از فرزندانش بود . او گاهی به دور از چشمان عاشق و نگران فرشاد ، گوشه ای مینشست و از غم و اندوه دوری از کودکان دلبندهش ، می گریست.

این تنها مسئله ای بود که می توانست او را به زانو در آورد و آزارش دهد.

شب که فرشاد مشغول رسیدگی به پرونده های شرکت بود، ساغر گفت:

_از وقتی رفتی سر کار همش سرت تو پرونده هاییه که از شرکت می آری.

_خب نمی گی مدت زیادیه که نتونستم به کارام برسم.

در این هنگام زنگ گوشی برخواست . ساغر گوشی را برداشت:

_بله بفرمایید.

_سلام عزیزم.

صدای پروانه بود که تا حد زیادی از غم و اندوه فاصله گرفته بود:

_سلام خاله جان! خوبی؟

_خوبم شماها چطورید؟

_الحمدالله حال مامان اینا چطوره؟

_اونا هم خوبند، فرشاد خونه ست؟

_بله لطفا یه کمی صبر کنید.

گوشی را به دستان فرشاد سپرد.

_ سلام مادر.

_ سلام عزیزم ، زندگی چطوره ؟

_ عالیه ، مگه میشه با بودن ساغر بد باشه؟

_ تلفن کردم که بهتون بگم تصمیم دارم مدت بیشتری اینجا بمونم.

فرشاد خنده ای کرد :

_ پس حسابی بهتون خوش گذشته ، این طور نیست؟

پروانه نیز به خنده افتاد :

_ بله ، جاتون خیلی خالیه ، هر وقت تونستید بیاید ، دلم برای هر دو تون خیلی تنگ شده .

_ ما هم دلمون برای شماها تنگ شده ، اما مادر به خدا انقدر کارای عقب افتاده دارم که مجبورم اونا رو به خونه بیارم، همین الان ساغر داشت از این کارم ایراد میگرفت که صد البته حق هم داره.

_ باشه، من زیاد اصرار نمیکنم اما تورو خدا هر وقت سرت خلوت شد بیاید اینجا.

_ چشم مادر حتما این کارو میکنم.

_ فرزانه میخواهد با سهفر صحبت کنه.

_ بذارید اول من با خاله جانم صحبت کنم بعد روی چشمام گوشی رو می دم به ساغر.

فرزانه و فرشادلحظاتی باهم صحبت کردندو بعد فرشاد گوشی را ساغر گرفت. وقتی از یکدیگر خداحافظی کردند ساغر رو به فرشاد نمود و گفت:

_ چقدر دلم واسه همشون تنگ شده !انشالله کارات که کمتر شد به

سری بریم پیششون.

فرشاد خنده ای کرد:

- حتما، منم دلم واسه شون تنگ شده، سعی می کنم هر چه زودتر این کارای عقب افتاده رو تموم کنم بعد دوتایی می ریم سفر تا به کم دلمون باز شه، خوبه؟

- عالیه!

لحظه ای سکوت بین آن دو حکمفرما بود که ساغر مجددا گفت:

- می گم بد نیست یه سری به هاجر خانم و مشهدی عزیز بزنیم. بنده خدا ها توی این مدت خیلی زحمت کشیدند.

- موافقم... مراسم چهلم دایی که تموم شد، مشهدی ازم خواست که به دیدن شون بریم اونطور که می گفت هاجر خانم خیلی به ماها انس گرفته و از این که می باید برگرده خیلی ناراحت بوده. همانجا بهش فقول دادم که در اسرع وقت به دیدنشون بریم... حالا هر وقت که تو بخوای می ریم اونجا... در ضمن می تونیم پیش هاجر خانم مدتی بمونی منم بعد از تعطیلی شرکت میام اونجا... تنها بدی ای که داره اینه که باید صبح خیلی زود از خواب بیدار شم تا بتونم سر وقت برسم شرکت.

ساغر که از این پیشنهاد بسیار شادمان شده بود، پیشانی او را بوسید:

- وای چقدر خوب می شه!... من اونجا رو خیلی دوست دارم به خصوص که فرشته مهربونی مثل هاجر خانم هم پیشمه... البته اگه اون بدی ای که گفتی زیاد اذیت نکند.

فرشاد با صدای بلند خندید:

« نه... زیاد اذیت نمی شم... تو نگران نباش.

ساغر همچنان که لبخند بر لب داشت در ذهن خویش طبیعت زیباس ویلا را تداعی کرد و با خود گفت:

« اگه بچه هام پیشم بودند می بردمشون اونجا و تا می تونستند بازی می کردند... شب هم که می شد از شدت خستگی مثل دو تا کبوتر قشنگ می خوابیدند... آخ که چقدر دلم برایشون تنگ شده!»

آهی از سینه بیرون داد که موجب شگفتی فرشاد شد:

- حالا چرا آه می کشی؟... من که بهت گفتم هر وقت خواستی بگو تا ببرمت اونجا.

- این آه واسه چیز دیگه ای بود.

فرشاد به سیمای او دقیق شد:

- می تونم حدس بزنم واسه چی بود.

زن جوان نیز به دیدگان او خیره شد:

- می دونم که درست حدس زدی... درسته... دلم خیلی واسه بچه هام تنگ شده. ای کاش اونا هم الان با ما زندگی می کردند.

فرشاد با او همدردی کرد:

- کاشکی، منم دلم براشون تنگ شه هر دوشون دوست داشتنی هستن. بهنوش از شیرین زبونی و بهبود از مرام و مردونگی.

خنده ای کرد و افزود:

- درست مثل پهلوانای قدیم، مرام خاصی داره... وای که چقدر این دو تا بچه رو دوست دارم.

با آن که دل ساغر بسیار نالان و افسده بود، سعی کرد بخندد:

- بله حق با توه... اون موقع ها هر کی اونا رو می دید، از شون خوشش می اومد.

فرشاد موهای بلند و لطیف او را در دست گرفت و بوسید:

- درست مثل تو.

ساغر لبخندی زد و سر به زیر انداخت. لحظه ای بعد پرسید:

- فرشادا! بهم یه قولی می دی؟

فرشاد با رویی گشاده جواب داد:

- هر چی باشه قبول می کنم.

- می یایی دنبالشون بگردیم؟

منتظر جواب نماند و با همان لحن افزود :

- بیا بریم دم در خونه مادر سروش و ازش بخوایم بهمون بگه اون نامرد بچه های منو کجا برده که هیچ خبری ازشون نیست .

فرشاد موهای او را نوازش داد :

- باشه حتما . در اولین فرصت این کار رو می کنیم .

ساغر لبخندی از مهر و عطوفت به او هدیه داد :

- تو خیلی خوبی ، خیلی .

- خوبی از خودته .

آن دو مدتی عاشقانه به یکدیگر خیره ماندند تا این که صدای زنگ تلفن برخاست . فرشاد گوشی را برداشت :

- بله ؟

- سلام دوست عزیز .

- سلام شما ؟

- به دوست که داری در به در دنبالش می گردی .

فرشاد لحظه ای تامل کرد :

- این چه دوستیه که من نمی شناسمش !؟

- بالاخره می شناسیش .

- خودتو معرفی کن وگرنه مجبور می شم گوشی رو بذارم .

- شاید دلم نخواد خودمو معرفی کنم .

فرشاد صدای خود را بالا برد :

- هر وقت دلت خواست خودتو معرفی کنی ، تماس بگیر .

گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت . ساغر با شگفتی پرسید :

- کی بود ؟

فرشاد متفکرانه پاسخ داد :

- خودشو معرفی نکرد ولی می گفت که دوستیه که من در به در دنبالش می کردم .

- مرد بود یا زن ؟

- مرد .

شگفتی ساغر بیشتر شد :

- مرد؟!..... شناختیش؟

- نه ... ولی صدش برام خیلی آشنا بود . تصور می کنم به جای دیگه ام این صدارو شنیدم .

ساغر سخنی نگفت و فرشاد ادامه داد :

- در نبود من کسی مزاحم تو نمی شه؟

ابروان ساغر از ناراحتی به یگدیگر نزدیک شد :

- نه چطور مگه؟

- هیچی ، همین جوری پرسیدم دلگیر نشو .

ساغر که از این سوال ناراحت شده بود سعی کرد لبخند بر لب براند . از جا برخاست و گفت :

- تو که می دونی اگه مزاحمی داشتم حتما بهت می گفتم .

فرشاد با ندامت به او نگاه کرد :

- منو ببخش عزیزم ... به خدا منظور بدی نداشتم .

زن جوان دستان او را در میان دستانش فشرد :

- می دونم من می رم بخوابم .

این را بر زبان راند اما همچنان گرد ناراحتی بر سیمای زیبایش نشسته بود . فرشاد که متوجه این امر شد از جا برخاست و با لحنی دلجویانه گفت :

- از چشمات معلومه که هنوز از دستم ناراحتی معذرت می خوام نباید این سوال رو می پرسیدم .

- مهم نیست عزیزم شب بخیر .

به سوی اتاق خواب حرکت نمود که فرشاد پرسید :

- از دستم که ناراحت نیستی؟

ساغر لبخندی زد :

- نه اصلاً

فرشاد نیز لبخندی عاشقانه بر لب نشانده:

- شب بخیر

صبح روز بعد که ساغر چشمانش را گشود فرشاد را کنار خود نیافت. نگاهی به ساعت افکند:

- ساعت هنوز هفت هم نشده ... فرشاد همیشه هشت از خونه بیرون می رفت!

روی تختخواب نیم خیز شد:

- یعنی دیشب تا حالا نخوابیده! شاید مزاحم تلفنی دیشبی، فکرش را مشغول کرده.

از جا برخاست و از اتاق خارج شد:

فرشاد! ... فرشاد تو هنوز بیداری؟

اما پاسخی نشنید.

به سوی آشپزخانه رفت به امید این که او را در آنجا بیابد اما آنجا نیز دست نخورده و تمیز بود. به سوی حیات دوید و متوجه شد اتومبیل فرشاد در آنجا نیست. به آشپزخانه برگشت و روی صندلی میز ناهار خوری نشست و سیگاری روشن کرد:

- خیلی از این کارش ناراحتم. آخه هیچ وقت سابقه نداشت این طور بی خبر راهی شرکت بشه! اون می دونه، اگر صبحونه نخوره و بره، تا وقتی برگرده از ناراحتی دق می کنم.

بعد از جابرجاست و گفت:

- بهتره یه تلفن به محل کارش بزنم و بهش بگم اصلاً ازش انتظار چنین کاری را نداشتم.

به سوی تلفن رفت در حالی که شماره گیری می کرد با خود زمزمه نمود:

- حتماً خیلی ناراحت بوده که اینطوری رفته.

منتظر ماند تا از آن سو فردی جوابگوییش باشد اما انتظارش بی فایده بود.

به ناچار گوشی را گذاشت:

- حتماً چون هنوز ساعت شروع کار شرکت نیست، تلفن ها را جواب نمی دن.

پکی به سیگارش زد:

- بهتره با موبایلش تماس بگیرم.

شماره تلفن همراه فرشاد را گرفت و منتظر ماند اما شنید که در دسترس نیست، دوباره و سه باره سعی کرد اما باز هم همان پیغام را شنید. ناامید گوشی را گذاشت:

- خدایا! ... دلم داره شور می زنه، آخه کجاست که موبایلش آتن نمی ده؟

پک عمیقی به سیگارش زد.

دقایق به سختی می گذشتند و او را واردار می کردند طول سالن نشیمن را مدام طی کند و سیگار بکشد.

بالاخره انتظار سخت او به پایان رسید. به محض این که ساعت دیواری هشت بار نواخته شد، گوشی را برداشت و شماره گیری کرد:

- شرکت شایگان بفرمایید.

- سلام خانم، عذر می خوام این وقت صبح مزاحمتون می شم.

- سلام، خواهش می کنم امرتونو را بفرمایید.

- من همسر آقای سروی هستم ایشون تشریف دارند؟

- گوشی خدمتون.

از این جواب نفس راحتی کشید و با خود گفت:

- باید یه جوری از دلش در بیارم حتماً از دستم ناراحته.

در این لحظه صدای خانم منشی را شنید:

- ببخشید خانم، ایشون هنوز تشریف نیوردند.

به ناگاه قلب زن جوان فرو ریخت و با صدای لرزان گفت:

- اما ... اما ایشون الان باید توی شرکت باشند.

- متاسفم خانم سروری ایشون هنوز تشریف نیوردند. اگه نیم ساعت دیگه تماس بگیرید می تونید با خود آقای شایگان صحبت کنید.

دستان ساغر لرزان شد:

- بسیار خوب خانم، متشکرم

این را گفت و گوشی را آرام روی تلفن گذاشت:

- خداوندا! ... پس فرشاد من کجاست؟ ... کجا می تونه رفته باشه؟

مجدداً به ساعت نگریست:

- حالا من چطوری این نیم ساعت رو تحمل کنم؟

سیگاری روشن کرد و به انتظار نشست. دم به دم به ساعت می نگریست و سعی می کرد با قدم زدن خود را مشغول سازد.

باز شماره تلفن همراه فرشاد را گرفت اما مجدداً همان پاسخ را شنید.

بالاخره انتظارش به سر آمد. گوشی تلفن را برداشت و با دستانی لرزان شماره گیری نمود.

- شرکت شایان بفرمایید.

- سلام خانم، من سروری هستم، آقای مهندس تشریف آوردند؟

- مهندس سروری خیر اما مهندس شایگان هستند، گوشی لطفاً.

موزیک ملایمی در گوشی پیچید. لحظه ای بعد صدایی گوشش را پر کرد:

- بفرمایید خانم سروری.

- سلام، حالتون خوبه؟

- ممنون، شما چطورید؟

- خوبم ... ممنون ... می خواستم ... می خواستم بیرسم ... شما ... شما از فرشاد خبری ندارید

شایگان کمی تأمل کرد :

- متاسفانه خیر، هنوز شرکت نیومده.

صدای ساغر مرتعش شد:

- یعنی به شما چیزی نگفته؟

- خیر خانم، منم منتظرشم پرونده های مهمی دستشه، که باید امروز تحویل بده

ساغر ناامیدانه گفت:

- ممنونم، عذر می خوام مزاحمتون شدم.

- خواهش می کنم، ولی اگه ازش خبری شد حتماً منو در جریان بذارید.

از صدای شایگان معلوم بود که او نیز چون ساغر نگران شده است.

- حتماً

به سبب تشویش فراوانی که بر جاننش مستولی شده بود بدون خداحافظی گوشی را گذاشت. اشک در چشمانش حلقه بست و خیلی تند بر گونه هایش جاری شد:

" خدایا! دارم از دل شوره دق می کنم ... بهتره به شاهین خبر بدم."

اما بلافاصله پشیمان شد و سعی کرد خود را دلداری دهد. طولی نکشید که تحملش به پایان رسید و شروع به گریستن کرد:

- خدایا! اگه بلایی سر فرشاد اومده باشه ... نه ... نه ...

ساعتی را با اشک و ناله سپری کرد سپس مجدداً با تلفن همراه فرشاد تماس گرفت. بوق انتظار را که شنید آرام گرفت ولی بلافاصله بوق اشغال به گوشش رسید و این امر او را بیش از پیش نگران و مشوش ساخت:

- خدایا! چرا موبایلش جواب نمی ده؟!

دوباره سعی کرد اما باز هم صدای بوق اشغال پاسخگوی او شد. به خود دلداری دارد:

- حتماً داره با این جا تماس می گیره، بهتره تلفن رو اشغال نکنم.

انتظار سخت و کشنده اش تا ظهر ادامه یافت.

- بهتره دوباره با آقای شایگان تماس بگیرم.

گوشی تلفن را به تندی برداشت و شماره گیری نمود. وقتی تماس او به اتاق شایگان وصل شد سلامی گفت و افزود:

- ببخشید آقای شایگان! هنوز از فرشاد خبری نشده؟

این بار لحن صدای آقای شایگان نگران کننده بود:

_ نه خانم سروی از وقتی تماس گرفتید مدام دارم با تلفن همراهش تماس می گیرم اما مثل اینکه در دسترس نیست.

صدای لرزان او به بغض نشست: _ آقای شایگان، من خیلی نگرانم، تا حالا سابقه نداشته فرشاد بی خبر جایی بره.

_ بله می دونم. سعی کرد او را دلداری دهد:

_ شاید کار مهمی برایش پیش اومده که نتونسته بهتون بگه.

صدای بغض آلود سحر به گریه نشست: نه، این امکان نداره هرکاری هم که برایش پیش می اومد به اولین کسی که خبر می داد من بودم... اما...

شایگان باز هم او را دلداری داد:

_ نگران نباشید. حتما پیداش می شه بهتره باز هم صبر کنید.

از لحن شایگان بخوبی محسوس بود که او نیز دست کمی از ساغر ندارد و این حرفها رافقط برای دلخوشی او به زبان می آورد.

_ آقای شایگان! خواهش می کنم کمکم کنید. نمی دونم باید چیکار کنم. به خدا کم مونده از نگرانی و تشویش قبض روح بشم.

_ اگه یکم دیگه صبر کنید بهتره من پیگیر قضیه هستم.

سخن آخر او ساغر را تا حدودی آرام ساخت: _ متشکر میشم اگه من رو هم در جریان بذارید.

_ حتما خیالتون راحت باشه.

ساغر تشکر نمود و پس از خداحافظی با خود گفت: _ حتما آقای شایگان می تونه فرشاد رو پیدا کنه....

برای آرامش بیشتر دل خود تکرار کرد: _ بله... ایشون می توندن خبری از فرشاد به دست بیارن.

با این آرامش نسبی او تا غروب توانست خود را راضی نگاه دارد اما زمانیکه خورشید می رفت

تا در افق غربی بیاساید باز هم به حالت دلشوره و تشویش افتاد.

از جا برخاست وبا امیدواری شماره تلفن فرشاد را گرفت اما باز هم آن را دور از دسترس یافت...اشک در چشمان نگرانش حلقه بست و سیمایی که تا پیش از این رنگ امید یافته بود را به غم نشاندمی خواست با شایگان تماس بگیرد اما متوجه شد در آن ساعت شرکت تعطیل می باشد. با ناامیدی تمام چهره را میان دستان پنهان کرد و از ژرفای دل گریست.

لحظاتی بعد صدای زنگ تلفن شادی را به او اهدا کرد.گوشی را که برداشت صدای شایگان را شنید که به شدت نگران بود:

_ سلام خانم سروی.

_ سلام چه خبر؟

سکوت شایگان او را مشوش تر نمود: _خواهش می کنم آگه از فرشاد خبری دارید بهم بگید.

_امید داشتم الان شما بگید خونه است.

صدای زن جوان در بغض اندوه و ناامیدی نشست: _نه...هنوز خونه نیومده.

_ شما نگران نباشید.حتما فردا خبری ازش می رسه.

ساغر نالید: _آخه چطور؟

_من به کلانتری خبر دادم.اونا پیگیر قضیه هستند.

_واقعا باید منو ببخشید.اصلا فکرم کار نمی کرد وگرنه خودم این کار رو می کردم.

_خواهش می کنم.من که کاری نکردم فقط وظیفه مو انجام دادم.

_بزرگواری کردید.پس از تاملی کوتاه شایگان گفت: _به خانواده تون که چیزی نگفتید؟

ساغر با اندوه نگران فراوان گفت: _نه نمی خواستم اونا رو هم نگران کنم.اتفاقا دیشب خانم سروی تماس گرفتند وبا پسرشون صحبت کردند.

_خوبه...پس فعلا تماسی نمی گیرند.

_بله همینطوره.

_پس شما لطف بفرمایید وچیزی بهشون نگید امیدوارم هرچه زودتر از فرشاد خبری بشه.

ساغر با صدایی لرزان جواب داد: _منم امیدوارم.

_لطفا شماره تلفن منو یادداشت کنید.

ساغر تشکر کرد و دفتر راهنمای تلفن رو باز کرد: _بفرمایید.

شایگان شماره تلفن منزل خود را به او داد و افزود: _خواهش می کنم منو مثل برادرتون بدونید و اگه مشکلی پیش اومد و یا احتیاج به چیزی داشتید بهم تلفن کنید.

_ ممنونم شما لطف دارید... حتما این کار رو می کنم.

شایگان تاملی کرد: _می بخشید که این حرف رو می زنم ام وظیفه خودم میدونم که بگم.

_ خواهش می کنم.

اگه میخواید امشب خواهرم بیاد پشتون.

_ متشکرم من به تنهایی عادت دارم.

_ به هر حال من در خدمتم.

_ شما بزرگوارید.

پس از خداحافظی ساغر در تشویشی پایان ناپذیر و آزاردهنده غرق شد و تا پاسی از شب گذشته در خود فرو رفته بود و آرام می گریست.

صبحگاهان صدای زنگ تلفن دل مغموم و اعصاب متشنج او را بیش از پیش محزون و مشوش ساخت. با دستانی لرزان گوشی را برداشت: _بله بفرمایید.

_ منزل آقای سروی؟

نور امیدی به دل دردمند ساغر تابید: _بله.

_ من از کلانتری... تماس می گیرم. ساغر با صدای مرتعش پرسید: _خبری شده؟

تماس گیرنده سکوت اختیار نمود که به واسطه آن قلب زن جوان فرو ریخت: _خواهش می کنم اگه خبری شده بهم بگید.

_ خیر خبری که نیست اما... اما... شما باید به این جا بیایید و پاسخگوی بعضی از سوالات بشید.

_ البته من تا یک ساعت دیگه اونجام.

_ ما منتظر شما هستیم.

تماس قطع شد. ساغر زیر لب زمزمه کرد: _ یعنی چه سوالاتی از من دارند؟

با تشویش فراوان تکمه قطع تماس را فشار داد و شماره گیری نمود: _ باید به آقای شایگان زنگ بزنم. نگاهش به ساعت دیواری افتاد: _ اما الان زوده شاید ایشان خواب باشند.

گوشی را با ناامیدی تمام روی تلفن گذاشت و سپس مستاصل چهره را میان دو دست گرفت و گریست: _ خدایا! این چه بلاهایی یه که سرم میاد؟

با پاهایی لرزان از جا برخاست و به سوی اتاق خود رفت. پس از پوشیدن لباسی مناسب قصد کرد که به کلانتری مورد نظر رود که صدای زنگ تلفن

او را به سوی خود فرا خواند با دستانی لرزان گوشی را برداشت و با صدایی مرتعش پاسخگو شد:

- بله... بفرمایید.

- سلام خانم سروی... صبح تون بخیر.

- سلام، صبح شما هم بخیر.

- از کلانتری باهام تماس گرفتند و گفتند که شما رو احضار کردند. می خواستم بهتون بگم اصلاً نگران نباشید. رئیس کلانتری یکی از دوستان صمیمی پدرم، آقای شایگان بزرگ هستند. می تونید اطمینان داشته باشید با سعی و تلاش ایشان و همکاراشون، فرشاد پیدا می شه.

بغض گلوی او ار به سختی فشرد:

- از لطف شما ممنونم... امیدوارم... امیدوارم فرشاد رو صحیح و سالم پیدا کنند.

شایان با شگفتی پرسید:

- چرا این حرف رو می زنید؟

ساغر به خود آمد:

- کدوم حرف رو؟

- این که می گید اونو صحیح و سالم پیدا کنند.

زن جوان سعی کرد بغض خویش را فرو برد:

- نمی دونم...

- می شه سؤالی کنم؟

- بله خواهش می کنم.

- مسئله ای هست که من ازش بی خبرم؟

ساغر دیگر نتوانست از فرو ریختن اشکهایش خودداری نماید:

- نه... چیز مهمی نیست.

شایگان مصرانه پرسید:

- اگه مسئله ای هست بهتره بگید شاید کمکی باشه.

ساغر با صدای بلند گریست. شایگان افزود:

- خانم سروی لطفاً صبر کنید تا با هم به کلانتری بریم.

- بسیار خب... ممنونم.

گوشی را گذاشت و با افکاری مغشوش تر از قبل منتظر ماند. طولی نپایید که زنگ منزل به صدا درآمد. ساغر افتان و خیزان خود را به آیفون رسانید:

- بله؟

- خانم سروی! منم... شایگان. می تونم قبل از رفتن به کلانتری باهاتون حرف بزنم؟

- البته... خواهش می کنم.

در را گشود و منتظر ماند. با ورود شایگان به پیشوازش رفت و او را به نشستن دعوت نمود:

- قبل از هر چیز واقعاً از تون ممنونم که منو توی این موقعیت اسفناک تنها نداشتین.

شایگان روی یکی از مبلها نشست و ساغر روبروی او، روی کاناپه قرار گرفت. مرد جوان گفت:

- من می خوام شب قبل از ناپدید شدن فرشاد رو اونطور که بود برام شرح بدید... البته اگه منو قابل بدونید.

- خواهش می کنم. شما برادریتونو بهم ثابت کردید.

نفس عمیقی کشید و افزود:

- تنها اتفاقی که اون شب افتاد این بود که یه ناشناس تماس گرفت که خود فرشاد پاسخگوش بود. اون خودش معرفی نکرد فقط گفته بود: "همونی هستم که تو در به در دنبالش می گردی"... یا یه چیزی مثل این...

دست به پیشانی کشید و ادامه داد:

- متأسفم... نمی تونم دقیقاً اون صحبتها رو اونجور که بوده به یاد بیارم.

- اشکالی نداره لطفاً خودتونو اذیت نکنید...

مکتی کرد و با کنجکاوای افزود:

- خب اون کسی که فرشاد دنبالش می گشت کی بوده؟

ساغر متفکرانه جواب داد:

- من نمی دونم... واقعاً نمی دونم.

شایگان مدتی به چهره گرفته و غمگین او خیره ماند سپس از جا برخاست:

- متشکرم، حالا بهتره راه بیفتم.

ساغر نیز از جا برخاست. کیفش را روی شانه اش انداخت در ساختمان را قفل کرد و همگام با شایگان از در حیاط خارج شد.

شایگان در حالی که در اتومبیل را برای او باز می کرد بیان نمود:

- بی ادبی منو ببخشید.

ساغر با شگفتی به او خیره شد:

- خواهش می کنم چرا این حرف رو می زنی من از شما چنین چیزی ندیدم.

شایگان سر را به احترام فرود آورد:

- شما لطف دارید موضوع اینه که من شما رو برای اولین بار دیدم ولی با بی ادبی و بدون هیچ نزاکتی اظهار خوشوقتی نکردم و این در حالی که واقعاً از دیدار شما خوشحال و خشنود شدم... البته هیچ دوست نداشتم در این وضعیت شما رو زیارت کنم.

ساغر روی صندلی جای گرفت:

- شما لطف دارید، منم از دیدن شما خوشوقتم.

شایگان پشت فرمان قرار گرفت می خواست سخنی گوید که با دیدن سیمای مغموم و محزون او پشیمان شد. تا رسیدن به مقصد سکوت برقرار بود. زن جوان از اتومبیل خارج شد و منتظر ماند تا شایگان در را قفل کند، سپس به اتفاق او به سوی عمارت کلانتری حرکت کرد. ساغر با راهنمایی شایگان وارد اتاق بازپرس ویژه شد و پس از معرفی خود روی صندلی مجاور میز نشست. در این لحظه شایگان نیز چند ضربه به در نواخت و اجازه ورود خواست. افسر ویژه که مرد جوانی بود به احترام وی از جا برخاست و دستش را به سوی او دراز کرد:

- خوشحالم که شما هم تشریف آوردید.

- ممنون.

- لطفاً بنشینید.

شایگان در حالی که روی صندلی می نشست گفت:

- خانم سروی حال مساعدی ندارند از تون خواهش می کنم با ملاحظه روحیه و وضع کنونی ایشان سؤالتون رو پرسید.

- بله حتماً.

مرد جوان پس از این که پرونده ای که نام "فرشاد سروی" در کنار چند شماره دیگر، روی آن خودنمایی می کرد را مرور نمود، رو به ساغر گفت:

- خانم سروی! لطفاً موضوع رو اونطور که بوده برام تعریف کنید.

ساغر با حالتی مشوش و لحنی مغموم ماجرا را جسته و گریخته تعریف کرد. بازپرس که با شنیدن توضیحات او خیلی از مسائل برایش مکتوم مانده بودند متفکرانه دستی به چانه کشید:

- من سؤالات دیگه ای هم داشتم اما با حالی که شما دارید، تصور می کنم بهتره به وقت دیگه ای موکول کنیم.

مکث کرد و با دیدگانی کاونده افزود:

- آیا چیز دیگه ای هم هست که احساس کنید باید بازگو شه؟

از این سؤال جرقه ای در ذهن مغشوش ساغر درخشید، زیر لب زمزمه کرد:

"خوب شد یادم افتاد... آخه چطور اون نامرد رو فراموش کرده بودم؟..." دستی به پیشانی بلندش کشید و با همان صدای ملایمی ادامه داد:

- از بس از گم شدن فرشاد ناراحت بودم...

این سخنان و حرکات از گوشهای تیز و چشمان دقیق بازپرس پنهان نماند.

صبر کرد تا ساغر به آن مسئله ای که به یاد آورده است، اشاره کند. زن جوان روی صندلی جا به جا شد:

- بله... شما حتماً و باید این مسئله رو بدونید.

بازپرس با کنجکاوی پرسید:

- کدوم مسئله؟

ساغر پس از تعریف ماجرای کشته شدن پرویز؛ سخنان پریوش را قبل از به قتل رسیدنش را بازگو کرد و ادامه داد:

- من و فرشاد قبلاً این موضوع رو گزارش داده بودیم اما چون مدارک مستدلی در دست نبود، موفق نشدیم...

مکثی کرد و افزود:

- من تصور می کنم بازم دست هنگامه و مهران تو کار باشه.

- به نکته بسیار مهمی اشاره کردید. من پرونده قتل این دو تن رو مجدداً مرور می کنم.

شایگان رو به ساغر نمود:

- شما اشاره ای به صحبتی که با من داشتید. نکردید... لطفاً اتفاقی رو که برای من توضیح دادید، به ایشون هم بگید.

ساغر روسری اش را مرتب کرد:

- آه... بله... از یادآوریتون ممنونم...

و موضوع آن مرد را که شب قبل از مفقود شدن فرشاد ایجاد مزاحمت کرده بود کاملتر و با ذهنی آماده تر بیان نمود. بازپرس پس از یادداشت کردن آن لبخندی از رضایت بر لب راند:

- متشکرم، شما با این توضیحات تون تونستید به ما کمک ارزنده ای کنید.

ساغر با امیدواری به او خیره شد:

- یعنی امید داشته باشم که فرشاد رو پیدا می کنید؟

- بله... البته. شما نگران نباشید، جنایتکارا هیچ وقت نمی تونند از دست قانون فرار کنند.

نگاهی به شایگان افکند:

- خانم سروی نباید تا اطلاع ثانوی تهران رو ترک کنند. شاید مجبور باشیم ایشون رو دوباره احضار کنیم.

شایگان از جا برخاست:

- بله، متوجه ام.

- متشکرم لطف کردید آقای شایگان.

رو به ساغر نمود:

- باز هم می گم بهتره نگران نباشید.

ساغر با ضعف و ناتوانی از جا برخاست و با چشمانی بی روح که اشک در آن موج می زد پرسید:

- شما که دنبال قضیه رو می گیرید؟

مرد جوان به احترام او از جا برخاست:

- البته وظیفه ما همینه.

ساغر با انگشتان بلند و باریک خود اشک را از چهره سترد:

- و مطمئن باشم اگه به نتیجه ای رسیدید، به من هم اطلاع می دید؟

- اگه لازم باشه، حتماً.

ساغر با شانه هایی افتاده و دلی لبریز از غم و اندوه از اتاق خارج شد. پس از لحظه ای شایگان نیز به او پیوست:

- خانم سروی!... خواهش می کنم این قدر خودتونو عذاب ندید. امیدتون به خدا باشه. بالاخره ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه.

وقتی به اتومبیل رسیدند در را برای او باز کرد و خود پشت فرمان قرار گرفت. زمانی که اتومبیل به حرکت درآمد شایگان گفت:

- خواهش می‌کنم تا مشخص شدن قضیه، به خونه ما تشریف بیارید و سرافرازمون کنید.

ساغر با همان چشمان نگران به او نگریست:

- ممنونم... شرمنده ام که این حرف رو می‌زنم اما خونه خودم راحت ترم.

مرد جوان لبخندی زد: البته که این طوره... ولی من نمی‌تونم شمارو با این حال تنها بذارم...

اگه اجازه بفرمایید قبل از اینکه شما رو به منزلتون برسونم یه سری به خونه خودم بزنم.

_ خواهش می‌کنم... باید ببخشید که مزاحم شما هم شدم.

_ این حرف رو ننزید خانمسروی شرمنده ام می‌کنید.

سکوت بین آندو حکم فرما بود تا اینکه پس از دقایقی اتومبیل جلو در منزلی بسیار بزرگ و مجلل ایستاد.

_ تشریف نمی‌یارید داخل؟

_ ممنونم... به خانواده سلام برسونید.

_ متشکرم... لطفا من و ببخشید.

این را گفت و به سوی در منزل خود رفت. دکمه زنگ را فشرد و بدون اینکه داخل حیاط بزرگ و وسیع منزل شود، سخنی گفت و مجدداً وارد اتومبیل شد. زمانی که پشت اتومبیل قرار گرفت لبخندی زد: معذرت می‌خوام. من به عنوان برادر کوچکیتون از خواهرم خواستم تا مشخص شدن مسئله مزاحم شما باشه.

_ شما بزرگوارید آقای شایگان... من شرمنده شما و خانواده عزیزتون هستم... اصلاً نمی‌خواستم مزاحم...

شایگان سخن او را با احترام قطع کرد: از تون خواهش می‌کنم اینطور با من صحبت نکنید.

فرشاد برادر منه و من به همون اندازه دوستش دارم و بهش احترام می‌ذارم. باور بفرمایید این حرفهای شما من رو آزار می‌ده.

_ شما نسبت به ما لطف دارید... چشم... دیگه با این حرفها موجب ناراحتی شما نمیشم.

_ متشکرم... واقعا متشکرم.

در این لحظه زن جوان و بسیار خوشرویی در عقب اتومبیل را باز کرد و روی صندلی نشست. سیمای زیبای او برای ساغر بسیار دلنشین نمود. او با لبخند گسترده ای گفت: _

سلام.... ببخشید اگه معطل شدید.

در چهره او یک صمیمیت خاصی دیده می شد که باعث دلگرمی ساغر می گشت:

_ سلام خانم شایگان....

مرد جوان رو به ساغر نمود: _ایشون کیانا خواهر من هستند.

ساغر با احترام سر فرود آورد: _از آشناییتون خوشوقتتم.

شایگان رو به کیانا نمود: _ایشون هم خانم ساغر سروی همسر مهندس سروی هستند.

کیانا با همان چهره گشاده گفت: _منم از آشنایی با شما خیلی خوشحالم.

مکئی کرد و با لحنی بسیار دوستانه و صمیمی افزود: _ساغر جان! تقصیر خودت بود که من مزاحمت شدم. اگه تو تشریف می آوردی مجبور نبودى توى زحمت بیفتی.

_ خواهش می کنم، شما باید منو ببخشید به خدا اصلا راضی نبودم شما رو به زحمت بندازم.

کیانا با صمیمیت فراوان دستانش را روی شانه های او نهاد: _این حرف رو نزن. آقای سروی درست مثل کپارش واسه ما عزیزند. امیدوارم هرچه زودتر این مشکل حل بشه و تو رو با لبانی خندون ببینم.

_مرسی

سکوت آنان تا رسیدن به مقصد ادامه داشت. به محض رسیدن کپارش رو به خواهر خود نمود:

_حسابی مواظب خانم سروی باش.

_حتما حتما.

کپارش از آنان خداحافظی کرد و ساغر در حالی که در حیاط منزل را می گشود گفت:

_از لطف شما خیلی ممنونم. امیدوارم روزی این لطف بزرگتونو جبران کنم.

_من باید ازت تشکر کنم که منو از اون قصر طلایی بیرون کشیدی، امیدوارم همدم خوبی واسه ات باشم... در ضمن می شه از کلمه "شما" استفاده نکنی؟

ساغر میهمان خود را به داخل دعوت کرد: _بله...حتما.

پس از طی کردن حیاط به در ساختمان که رسیدند کیانا با شوق به اطراف نگریست: _از همین امروز میایم و توی این حیاط قشنگ روی همین میز و صندلی غذا می خوریم.

ساغر در را باز کرد و منتظر ماند تا کیانا داخل شود. سپس خود در پی او روان گشت: _خوش اومدی...لطفا بشین کیانا جان تا حسابی ازت پذیرایی کنم.

دختر جوان با همان سیمای بشاش و خندان جواب داد: _قرار نشد مهمون بازی در بیاریم ها.

ساغر به خنده افتاد و کیانا روبروی او ایستاد و با لحن دوستانه ای افزود: _اگه می خوای احساس غریبی نکنم باهام راحت باش و منو به عنوان یه خواهر قبول کن باشه؟

این لحن مهربان وقتی با رایحه دل انگیز کلمه "خواهر" در هم آمیخت باعث شد احساس خاصی به ساغر دست دهد احساسی که این اواخر مجبور بود به خاطر دل عزیزانش

آن را پنهان نماید و در خلوتگاه خود به آن پردازد.

او در خویشتن خویش تمایل شدیدی به بروز خالصانه این احساسات سرکوب شده می دید در نتیجه لحظاتی به چشمان زیبا و مهربان کیانا خیره ماند سپس بدون این که بخواهد خود را در آغوش او رها کرد و از ژرفای دل و جان گریست. در مدتی که او در آغوش کیانا بود آن احساس خاص را اشیاء و ارضا نمود سپس لب به سخن گشود: _مدت زیادی بود که نتونسته بودم این طور راحت گریه کنم اون هم نه به خاطر بی کسی و تنهایی بلکه به خاطر وجود پاک عزیزام. همیشه به خاطر این که اونا رو ناراحت نکنم تمام این اشک ها رو که تو شاهدشون بودی رو پنهان می کردم و به جاشون لبخند میزدم.

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و لبخند زد: _من هیچ وقت خواهری نداشتم.. شاید به خاطر همینم بود که وقتی تو گفتی منو به عنوان یه خواهر قبول کن دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

کیانا گونه های خیس او را نوازش داد: _می تونم به خوبی درکت کنم چون منم هیچ وقت خواهری نداشتم. همیشه پیش خودم میگفتم خوش به حال کسایی که از این نعمت بزرگ بهره مند هستند. اونا هیچ وقت احساس تنهایی مطلق نمی کنند. بالاخره کسی رو در کنار خودشون دارند که وقتی دلشون می گیره با خیال آسوده باهاش حرف بزنند و دردل کنند.

این سخنان همان چیزی بود که ساغر در دل و ذهن خود بارها و بارها زمزمه کرده بود.

چون هم رای و هم عقیده هستیم می تونیم از این به بعد مثل دوتا خواهر با هم باشیم.

.....این طور نیست؟

کیانا لبخند ملیحی بر لب راند: _بله...همین طوره و من از این بابت خیلی خوشحالم....خیلی زیاد.

ساغر نیز لبخند بر لب ها نشانده:

- منم همین طور چون بالاخره به آرزوم رسیدم.

آن دو همانند دو خواهر یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوییدند. وجود کیانا به ساغر یک حس آرامش مطلق و سبکی روح اهدا می کرد و همین امر باعث می گشت او در قلب خویش علاقه ای خاص نسبت به این دختر شاد و سرزنده احساس نماید:

- حالا بشین تا این خواهر واسه ات یه شیرقهوه خوشمزه بیاره.

- قربون این خواهر خوبم برم... دستت درد نکنه... چشم... ولی دفعه بعد نوبت منه.

ساغر در حالی که مانتو اش را از تن بیرون می کرد جواب داد:

- باشه... قبول.

کیانا به اطراف نگرست و در همان حال مانتو و روسری اش را درآورد و خطاب به ساغر که در آشپزخانه بود گفت:

- این جا خیلی قشنگه... خونه خوبییه.

ساغر از همان جا جواب داد:

- تصور نمی کنم به خوبی و قشنگی خونه شما باشه... اونجا خیلی بزرگتر از این جاست.

- منظورم از قشنگی و خوبی، بزرگی و وسعتش نبود. منظورم اینه که این جا یه حال و هوای خاص داره... یه حال و هوایی که به آدم آرامش می ده... نمی دونم چطور واسه ات توضیح بدم.

مکتی کرد و در حالی که به دنبال کلمه مناسبی برای ابراز احساساتش می گشت روی یکی از مبلها نشست:

- تا حالا در مورد ارتعاشات مثبت که از وجود و حس انسانها زاده می شه، چیزی شنیدی؟

- یه چیزایی از مجریان تلویزیون شنیدم.

- خب منظور منم همیناست دیگه.

ساغر با سینی ای که در آن دو فنجان شیرقهوه وجود داشت، نزد او آمد و کنارش نشست:

- جداً واقعیت دارند؟

- بله... من که بهشون خیلی اعتقاد دارم... تا حالا شده یه جایی بری که احساس خفقان کنی؟ یا دلت دچار تشویش و نگرانی بشه و به خودت بگی: «چه محیط مزخرفی!»؟

ساغر یکی از فنجانها را جلو او نهاد:

- بله... تا حالا بارها و بارها این جمله رو در بعضی از محیط ها به خودم گفتم.

کیانا فنجان را به دست گرفت:

- اونطور که شنیدم توی همچین محیطهایی ارتعاشات منفی بیش از حدّه، واسه همین آدمای وقتی توی همچین جایی قرار می گیرند. دچار دلشوره و تشویش و نگرانی می شن و بعضاً احساس گناه می کنند. اینا تأثیر همون امواج منفیه.

- حق با توهه... اکثرأ توی محیط کلانتریها، دادسراها و حتی بیمارستان ها همچین احساسی دارم.

- خب... به خاطر اینه که توی این محیط ها دروغ، ریا، بیماری و از این قبیل چیزها به وفور و زیاد شنیده و دیده می شه.

هر دو به روی یکدیگر لبخند زدند و شروع به صرف شیر قهوه نمودند. دقایقی بعد سکوت ساغر، کیانا را متوجه خود ساخت:

- چرا اینقدر ساکتی ساغر جان؟

زن جوان از این سؤال به خود آمد و روی میل جابجا شد:

- معذرت می خوام... داشتم... داشتم به فرشاد فکر می کردم... آخه خیلی نگرانشم.

کیانا دست روی دست او نهاد و با دلجویی گفت:

- خب... حرف بزنی و خودتو خالی کن... من واسه همین این جام... واسه این که به درد دلهاش گوش کنم و اگه خدا بخواد باعث آرامشت بشم...

به دیدگان مغموم او خیره ماند:

- خب... حالا بگو که من سراپا گوشم.

ساغر نفس بلندی کشید و به نقطه ای خیره ماند گویی قصد کرده بود برای آرامش دل خود با خویشتن خویش خلوتی داشته باشد. کیانا نیز که این حالت را در او درک کرده بود سکوت اختیار نمود تا او بتواند آن طور که می خواهد و راحت است، سخن بگوید. سکوت ساغر لحظاتی به طول انجامید تا این که چشم در دیدگان جذاب و گیرای کیانا دوخت:

- احساس سرخوردگی آزارم می داد، همیشه مشوش و نگران بودم، در همه حال احساس می کردم تنهاترین و بدبخت ترین زن عالم بودم... با این حال مشکلات رو با تمام سختی هایی که داشت تحمل کردم تا این که... تا این که خداوند بزرگ فرشاد رو سر راه زندگیم قرار داد... فرشاد فرشته نجات من بود و هست... اینو جدی می گم... اون واقعاً منو از تنهایی و انزوا نجات داد و این در حالی بود که من در ناامیدی و یأس دست و پا می زدم و از دوری بچه هام زجر می کشیدم.

جمله آخر او کیانا را متعجب ساخت. ساغر متوجه شد که او هیچ اطلاعی از گذشته او ندارد. لبخند ملایمی بر لب نشانده:

- حتماً نمی دونستی من قبلاً ازدواج کردم درسته؟

کیانا نیز لبخند زد:

- من از این موضوع کوچکترین اطلاعی نداشتم و مطمئن باش اگه بخوای اجازه نمی دم کسی ازش باخبر بشه.

ساغر نگاهی از امتنان و تشکر به او اهدا کرد:

- شب قبل از این که فرشاد بی خبر بذاره و بره بهم قول داد که کمکم کنه بچه هامو پیدا کنم.

کیانا بدون هیچ کنجکاوی ای در مورد گذشته و بچه های او، با مهربانی گفت:

- پس با این حساب باید اتفاق غیرمنتظره ای افتاده باشه که آقا سروی رو وادار کرده بی خبر بره.

- بله همینطوره... اما اون اتفاق چی می تونه باشه؟

منتظر شنیدن جواب از سوی او نشد و افزود:

- من احساس می کنم یه نفر اونو از خونه بیرون کشیده.

کیانا که چیزی از موضوعات گذشته نمی دانست با شگفتی پرسید:

- آخه واسه چی؟

- موضوعش مفصله.

- دلم می خواد بشنوم البته اگه از نظر تو اشکالی نداشته باشه.

ساغر دستان او را با صمیمیت فشرد:

- این چه حرفیه!... باید اعتراف کنم واقعاً تو رو به چشم یه خواهر خوب و مهربون می بینم و اصلاً دلم نمی خواد خودتو از من جدا بدونی.

- متشکرم... منم همین احساس رو نسبت به تو دارم.

به چشمان او خیره شد و افزود:

- خب حالا برام بگو موضوع از چه قراره.

ساغر دستی به موها کشید و تمام ماجرا را برای او تعریف نمود. کیانا پس از شنیدن موضوع، به فکر فرو رفت:

- این طور که برام گفתי بعید نیست بیرون کشیدن آقا فرشاد کار هنگامه و مهران باشه.

اشک در چشمان ساغر حلقه زد. کیانا دل بر او سوزاند و در حالی که سر او را به سینه می چسباند با لحنی مهربان گفت:

- ساغر جان! به یاد داشته باش که ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه... بالاخره هر چی باشه تو باید بیشتر از اینا مقاوم و صبور باشی. نباید اجازه بدی این مسائل و مشکلات که می دونم تحملشون خیلی سخته، تو رو این طوری از پا بندازند. آرام باش و سعی کن با دعا و نیایش خودتو آرام کنی. ببین! من اصلاً از زندگی گذشته ات چیزی نمی دونم و اطلاعاتم درباره زندگی فعلیت خیلی محدوده اما مطمئنم تو انسان کاملاً منطقی ای هستی.

ساغر سر به زیر افکند:

- آخه تو از کجا تا این حد مطمئنی؟

- جوابش خیلی ساده ست... من از عمق چشمت، از کلماتی که به کار می بری، از این که هیچ جوابی رو بدون تأمل پاسخ نمی دی می فهمم که تو منطقی هستی و سعی می کنی با مسائل موجود عاقلانه و حساب شده برخورد کنی البته اگه تا این حد به روح و روانت فشار نمی آوردی، بهتر از اینا می تونستی تصمیم بگیری و آرامشت رو حفظ کنی.

سخنان کیانا آبی صاف و زلال بود که بر روی شعله های غم و اندوه ساغر ریخته می شد و روح و جانش را جلا می بخشید.

در دل مایوس ساغر، نور امیدی تاییدن گرفت و از این که خداوند مهربان، کیانا را برای آرامش روحش فرستاده بود، اشک شوق از دیدگان فرو ریخت و خدا را شکر گفت. اما در اعماق قلب و روحش همچنان احساس غم و اندوه می کرد:

- ازت ممنونم کیانا جان، حرفهای تو خیلی ارزنده است، سعی می کنم در تمام مراحل زندگیم این ها رو آویزه گوشم کنم.

کیانا او را در آغوش کشید:

- قبلاً هم گفتم باز هم می گم اینا چیزایی بودند که تو می دونستی اما فراموششون کرده بودی و من فقط اونها رو به یادت آوردم.

لبخندی زد و افزود:

- و امیدوارم هیچ وقت فراموش شون نکنی.

در این هنگام خنده ای کرد که به واسطه آن ساغر متعجب شد.

- ساغر جان!... حتماً پیش خودت خواهی گفت این کیانا یه موعظه گر پُر حرفه؟... مثل این که زیاد از حد خورده فرمایش کردم... منو ببخش... وقتی به قول دوستام می رم بالای منبر، حالا حالاها پایین نمی یام و مدام موعظه می کنم.

دستی به موهای روشن خود کشید و باز هم خندید. ساغر نیز به خنده افتاد:

- این چه حرفیه کیانا!... باور کن از شنیدن حرفهات کلی شاد شدم و اصلاً بهشون به چشم موعظه و نصیحت نگاه نکردم.

کیانا که همچنان می خندید جواب داد:

- نمی خواد ملاحظه مو بکنی... خودم می دونم که توی این موقعیت ها خیلی حرف می زنم...

ساغر دستان او را به گرمی فشرد:

- بسه دیگه کیانا!... چرا این قدر شکسته نفسی می کنی؟

هر دو دست در گردن یکدیگر انداخته و خندیدند.

دقایقی بعد ساغر از جا برخاست:

- برای همه چی ازت ممنونم.

- خواهش می کنم عزیزم من کاری نکردم.

ساغر دستان او را گرفت و کشید:

- چرا... اما خودت خبر نداری... حالا بیا تا اتاقت رو بهت نشون بدم.

کیانا تشکر نمود و با او همراه شد. ساغر او را به اتاق پروانه راهنمایی کرد:

- این جا اتاق مادر شوهرمه.

کیانا به اطراف نگریست:

- همه چی چه با سلیقه و مرتب چیده شده!

ساغر لبخندی زد:

- بله، خاله پروانه واقعاً زن با سلیقه ایه.

- بله همین طوره، همه چی گواه این اصل هست من هم قول می دم همین طور که تحویل گرفتم، تحویل بدم.

ساغر بر لبخند خود وسعت بخشید:

- امیدوارم این جا رو مثل خونه خودت بدونی و راحت باشی.

- حتماً همین طوره، متشکرم.

دست روی شانه ساغر انداخت و افزود:

- بهتره بریم ناهار رو آماده کنیم... نظرت چیه؟

- حرفی ندارم... بریم. هر غذایی که بخوای می تونیم درست کنیم.

- متشکرم، اما من غذای ساده رو بیشتر می پسندم.

ساغر لبخندی زد و همراه با او به سوی آشپزخانه رفت. همان طور که کیانا می خواست، ناهار ساده ای مهیا کردند و در محیط سرسبز حیاط میل نمودند. پس از آن ساغر مجدداً در خود فرو رفت. او نگران فرشاد و دلتنگ فرزندانش بود.

- تو هنوز غمگینی، این طور نیست؟

ساغر سر به زیر افکند:

- بله همینطوره.

- چرا سرت رو پایین می اندازی مگه نمی شه یه آدم امیدوار غمگین بشه؟!

ساغر سر بلند کرد و سکوت نمود. کیانا افزود:

- غم با جسم و جان همه انسانها عجینه. مگه نشنیدی می گن «دل بی غم وجود نداره؟» من اعتقاد دارم غم و رنج دلیل بر ناامیدی انسان نیست. هستند انسانهایی که مغموم و محزونند اما همچنان امیدوارند.

ساغر سرش را به عنوان قبول سخنان او فرود آورد مدتی سکوت بین آن دو برقرار بود.

- می گم این طبیعت هم خیلی جای تفکر و تأمل داره ها.

این را کیانا گفت و جواب شنید:

- بله... همینطوره که می گی اما توی این دوره و زمونه کمتر کسی می تونه از طبیعت اون طور که باید بهرمنند بشه و ازش لذت ببره.

کیانا آهی کشید:

- همینطوره. بنده خداها اونایی که توی آپارتمانهای کوچک زندگی می کنند. جداً اونا انسانهای مقاومی هستند. فضای سبز به انسان آرامش می ده و خیلی ها در این عصر و زمان که مشکلات اقتصادی بی داد می کنه، از این موهبت خدادادی، بی بهره هستند.

ساغر به چشمان یشمی و زیبای او نگریست:

- من معجبم.

کیانا با شگفتی پرسید:

- از چی؟

- از این که تو این قدر گسترده فکر می کنی.

کیان خنده ای کرد:

- واسه چی این حرف رو می زنی؟

ساغر به شاخ و برگ درختان که با نسیم ملایم به این سو و آن سو سر خم می کردند و عاشقانه در گوش یکدیگر آواز می خواندند خیره شد:

- واسه این که تو به قول امروزی ها "بچه پولداری".

کیانا با صدای بلند خندید:

- بگو به قول امروزی ها "بچه مایه دار".

ساغر نیز از این سخن به خنده افتاد کیانا دستان او را در دست گرفت:

- من خودمو بچه مایه دار یا به قول تو بچه پولدار نمی دونم، من فقط به انسانم مثل دیگران.

- با این حال بازم عجیبه، من تا الان دختری مثل تو ندیدم که با داشتن پول و ثروت این قدر از لحاظ عرفانی در سطح بالا قرار داشته باشه.

- من انسان عرفانی ای نیستم... من فقط مسلمونم... همین.

- ولی بازم عجیبه.

کیانا به نقطه ای خیره ماند:

- شاید به خاطر این باشه که هیچ وقت خودمو به آدم ثروتمند ندونستم.

این بار ساغر با شگفتی پرسید:

- منظورت چیه؟ تو تنها دختر آقای شایگان، صاحب بزرگترین و معروفترین شرکت بازرگانی هستی. چطور خودتو هیچ وقت جزو آدمای ثروتمند ندونستی؟!

غم در سیمای کیانا خودنمایی کرد:

- به خاطر این که من دختر واقعی خانواده شایگان نیستم.

ساغر آنچه را که شنیده بود باور نکرد.

- چطور همچین چیزی ممکنه؟!

کیانا آهی کشید. گویی پرسش او را نشنیده بود:

- البته من هیچ وقت با پدرخونده خوبم و مادرخونده خدا بیامرزم مشکلی نداشتم همچین با برادر ناتنیم.

ساغر با شگفتی فراوان به او نگریست:

- منظورت اینه که...

کیانا با لبخند سخن او را قطع کرد:

- بگذریم... بیا از این هوا و از این فضا لذت ببریم.

اما ساغر مصرانه پرسید:

- بگو جریان از چه قراره؟

کیانا با همان لبخند جواب داد:

- خیلی ساده، من تا شش سالگی تو پرورشگاه بودم. بعدش یه خانواده محترم که دلشون دختر می خواست اومدند و منو به عنوان فرزندشون قبول کردند آخه مادرخونده خدا بیامرزم بعد کیارش به دلیل بیماری قلبی ای که داشت نتونست بچه دار بشه.

به پرنده ای میان شاخه های درختان خیره ماند و افزود:

- توی اون دورانی که تو پرورشگاه زندگی می کردم همیشه رویاهای جالبی داشتم و همیشه احساس می کردم یه روز پدر و مادر واقعی می یان دنبالم و منو با خودشون می برند، همینم شد. خانم و آقای شایگان درست مثل پدر و مادر واقعیم، مهربون و صمیمی و دوست داشتنی بودند.

درد و غم فراوانی در پس لبخند زیبای او خودنمایی می کرد اما ساغر دیگر سؤالی نکرد چرا که احساس می نمود بدین وسیله باعث ناراحتی و اندوه بیشتر او می گردد.

- به قول تو «بگذریم و از این هوا لذت ببریم».

کیانا لبخند گسترده و زیبایی را تزئین بخش سیمای جذابش کرد.

سکوت که برقرار گشت باعث شد دل ساغر به هم فشرده شود. او بسیار نگران و مغموم به نظر می رسید. در این لحظه صدای زنگ تلفن برخاست. ساغر با بیم و امید به کیانا نگریست، او ساغر را با لبخندی امیدبخش به برداشتن گوشی تشویق نمود. ساغر با دستانی لرزان گوشی سیار تلفن را به دست گرفت و گفت:

- بله... بفرمایید.

صدای کیارش به گوشش رسید:

- سلام خانم سروی. خوبی؟

- سلام... مرسی، من خوبم... شما چطورید؟

- متشکرم، عذر می خوام مزاحمتون شدم... می تونم با کیانا صحبت کنم؟

دل به غم نشسته ساغر فرو ریخت:

- اتفاقی افتاده؟

خنده ملایم کیارش نیز نتوانست دلشوره او را از بین ببرد:

- نخیر، فقط می خواستم با کیانا صحبت کنم البته اگه اجازه بفرمایید.

- خواهش می کنم... این چه فرمایشیه!

این را گفت و با دستانی لرزان تر از قبل گوشی را به دست کیانا سپرد. با آن که بسیار نگران و مضطرب بود از کنار کیانا برخاست تا مزاحم گفتگوی او با کیارش نباشد. زمانی که دختر جوان خداحافظی کرد و تماس را قطع نمود با لبخند به سیمای سپید و نگران ساغر که در حال قدم زدن در حیاط بود نگاه کرد:

- چیه ساغر جان!؟

ساغر سر بلند کرد و با همان چشمان نگران پرسید:

- آقای شایگان در مورد فرشاد چیزی گفتند؟

- نه ، راستش جویای احوال تو بودند .

- راستش رو داری بهم می گی ؟

- البته ... خیالت راحت باشه .

- قسم می خوری ؟

از (نمی دونم چی نوشته) که ورزیده بود شرمسار شود و سر به زیر انداخت :

- منو ببخش ... نباید این سوال رو می پرسیدم .

کیانا به سوی او رفت و با مهربانی گفت :

- خب حق داری عزیزم بخاطر این که خیالت راحت باشه قسم می خورم که کیارش فقط احوال تو رو رسید و گفت هنوز از فرشاد خبری نشده که صد البته جای شکر هم داره .

ساغر متوجه منظور جمله آخر او نشد :

- یعنی چی ؟

کیانا خنده ای کرد :

- خب معلومه ديگه ، وقتي خبر بدی در بين نباشه بايد خدا رو شکر کرد ديگه .

- بله ... بله همينطوره . واقعا حق با توه .

- تا وقتي خبر ناگواری نرسیده ، انسان اميدواره و تا وقتي اميد باشه جای شکر باقي می مونه .

- ولی با این نگرانی کشنده چیکار می شه کرد ؟

- با این هم بايد کنار اومد .

شب هنگام ساغر روبروی عکس خندان فرشاد نشسته بود و آرام آرام اشک می ریخت .

در این هنگام صدای زنگ تلفن برخاست . ساغر از ترس این که کیانا بيدار شود خیلی زود گوشی را برداشت :

- بله ؟

صدای تماس گیرنده او را بسیار شگفت زده و تا حد زیادی خشمگین ساخت

- سلام ساغر خانوم حال سرکار علیه چطوره ؟

- پست فطرت رذل ! چه طور به خودت جرات دادی با این جا تماس بگیری ؟

صدای خنده مهران در گوشی پیچید و باعث چندش ساغر شد :

- اون دهن کثیفت رو ببند .

این را گفت و با شدت گوشی را روی تلفن کوبید :

- مرتیکه کثافت !

اما فورا به این فکر افتاد که :

کاش صبر می کردم ببینم چی می گه . شاید از روی حرصش حرفهایی می زد که به دردم می خورد . این حیوونی که من می شناسم

حتما دوباره تماس می گیره .

مجددا زنگ تلفن به صدا در آمد . ساغر سریع گوشی را برداشت :

- چی از جونم می خوای ؟ چرا دست از سرم بر نمی داری ؟ تو یه گفتار پیر و کثیف هستی که صحبت کردن با تو حالم رو بهم می

زنه .

- قبل از اینکه حال جنابعالی به هم بخوره باید حرفهایی رو بشنوی که می دونم حسابی حالت رو جا می یاره .

منتظر پاسخ نماند و افزود :

- حتما دلت خیلی به حال پریوش سوخت ، نه ؟

ساغر خواست سخنی بگوید اما ترجیح داد تا پایان صحبتهای او سکوت اختیار کند تا بلکه بتواند در آخر آن ، ردی از فرشاد به دست آورد . مهران ادامه داد :

- تو و فرشاد چی فکر کردید ! ... فکر کردید با دسته کورا طرفید !؟

- اون بنده خدا که گناهی نداشت . تنها گنااهش این بود که تو رو دوست داشت :

مهران با صدای بلند خندید :

- اره ! ... خیلی دوستم داشت !... واسه همین اون روز تو ماشین فرشاد بود .

سکوتی کرد و افزود :

- می دونستم اون همه چی رو واسه شماها تعریف کرده ، واسه همینم باید می مرد .

- چطور اون بینوا را کشتی ؟

- خیلی راحت ، اون روز یه گوشه ایستاده بودم تا موقع پیاده کردن نقشه ام برسه اما مثل اینکه عزرائیل بیشتر از من عجله داشت وقتی از داد و فریادهای هنگامه فهمیدم رسول مرده ، همونجا ایستادم تا از مردن رسول مطمئن بشم که یه دفعه ماشین فرشاد رو دیدم که تو و پریوش هم توش بودید . وقتی هر دوتاتون رفتید تو ، رفتم سراغش ، خیلی ترسیده بود و همه اش قسم می خورد و بهم می گفت که چیزی به شماها نگفته اما من زرنکتر از این حرفا هستم . حرفش رو به ظاهر قبول کردم و بوسيله اون لحن و زبونی که می دونستم نرم و مطیع می شه ، از ماشین کشیدمش بیرون بعدشم بردمش تو خونه خودم . چند روزی باهاش کنار اومدم آخه دلم نمی خواست باور کنم بهم خیانت کرده ولی وقتی دیدم دیگه داره پاشو بیشتر از گلیمش دراز می کنه از خونه ام بیرونش کردم آخه ناجنس می خواست ازم اخاذی کنه ... بعدش بدون این که بفهمه تعقیبش کردم وقتی مطمئن شدم رفت توی آپارتمان خودش یه جوری که کسی متوجه نشه رفتم سراغشو همونجا دخلش رو آوردم . نمی دونی وقتی ترس رو تو چشماش می دیدم چقدر کیف می کردم .

ساغر عصبی شد ک

- تو یه قاتل حرومزاده هستی تو یه دیوونه زنجیری هستی ... آخه چطور دلت اومد کسی رو که

مهران سخن او را قطع کرد :

- نمی خوای سراغ فرشاد رو ازم بگیری !!؟

این سوال ساغر را به وحشت افکند :

- می دونستم هر چی هست زیر سر تو و هنگامه است .

مهران خنده کریه‌ی کرد :

- فقط من ، هنگامه این قدر این بچه سوسول رو دوست داره که بیا و ببین . زنک احمق تصور می کنه من خرم .

ساغر زهر خندی زد :

- هنگامه همه مردها رو دوست داره ... کجای کاری ؟

مهران از این سخن برآشفته :

- می دونم ... و می دونم چه بلایی سرش بیارم تا این هوسه‌هاش تموم بشه . من اونو به این جا رسوندم حالا واسه ام جفتک می ندازه ، بلایی سرش می یارم که روزی هزار بار مرگش رو از خدا بخواد .

ساغر سعی کرد بی تابی خود را برای دانستن وضعیت فرشاد پنهان دارد :

- کسی که به همسر خویش وفادار نمونه نمی تونه به معشوقش وفا کنه ، این یه رسمه . دایی خوب و خدایامرز من هنگامه رو تا سرحد جنون دوست داشت و حقش نبود این طوری بی وفایی ببینه . حالا اگه یه مرد عیاش و پست مثل تو بود می شد برای این کار غیرانسانی هنگامه ، دلیل قانع کننده ای آورد .

بعد زهر خندی زد و افزود :

- تو چقدر بدبختی که با هنگامه طرح دوستی ریختی و غلام حلقه به گوشش شدی !

این را گفت تا کمی از عقده دلش را خالی کند و موفق نیز بود چرا که مهران با خشم ، صدای خود را بالا برد :

- من می دونم با هنگامه چیکار کنم من زهر خودمو به تو و هنگامه پاشیدم اما خودتون خیر ندارید .

قلب ساغر فرو ریخت اما به زهر خندی اکتفا کرد :

- واسه من دیگه هیچی ارزش نداره ... هیچی .

- از صدای مهران شگفتی و تعجب پیدا بود :

- یعنی واسه تو مهم نیست سر فرشاد چی اومده ؟

ساغر با قلب مرتعش و روح رنجور خویش کنار آمد :

- نه ... من فقط کنجکاوم همین .

- داری دروغ می گی

- دلیلی ندارم دروغ بگم . من الان خونه دارم و صاحب یه ویلای بزرگ و قشنگ هم هستم کلی پول هم فرشاد به حسابم ریخته ...

خب دیگه چرا باید به فرشاد احتیاج داشته باشم که بخوام نگرانش هم باشم ؟

مهران خنده ای کرد :

- پس به همونجایی رسیدی که من رسیدم .

- من به تو کاری ندارم از این به بعد می خوام واسه خودم زندگی کنم و کاری به کار کسی ندارم .

- کاش فرشاد الان زنده بود تا می دید عشقش !! چی داره پشت سرش می گه .

این سخن ساغر را بسیار غمگین و محزون نمود به طوری که کم مانده بود از غم و اندوه فریاد بکشد اما به خود نهیب زد :

یادت رفته این پست فطرت رذل با چه حيله ای تو رو می ترسوند الان هم چیزی فرق نکرده ... این کثافت همون کفتار زشته .

سعی کرد بر خود مسلط شود و این کار را به سختی انجام داد :

- خب ... حالا که نیست .

سعی کرد بخندد بعد گفت :

- فرشاد خیلی از تو درشت تر و قوی تر بود ... موندم که تو چطور تونستی این کارو بکنی ... یا داری دروغ می گی یا من اون طور

که باید تو رو نشناخته بودم ...

مهران که فریب ساغر را خورده بود خنده ای کرد :

- زیاد سخت نبود من فقط اونو پرت کردم تو یه رودخونه بزرگ .

قلب ساغر از جا کنده شد و بیش از پیش به سینه مغمومش کوبید اما باز هم سعی کرد بر خود مسلط شود :

- خب ؟ چطوری تونستی اونو از خونه بکشی بیرون ؟ باید خیلی زرنگی کرده باشی چون فرشاد به این راحتی تن به درخواست تو نمی داد .

- درسته ، بهش تلفن کردم اول تحویل نگرفت ولی دفعه بعد که باهاش تماس گرفتم دست روی غیرت و مردونگیش گذاشتم و اون به خاطر این که به اصطلاح بخواد حال منو جا بیاره و رومو کم کنه ازم خواست که بهش بگم کجام خب منم بهش گفتم . اون هم اومد بعد از جار و جنجال با هم گلاویز شدیم و من در یه فرصت مناسب از اونجایی که ایستاده بودیم به پایین پرتش کردم ... فکر می کنم جسد بی استخوانش تو رودخونه افتاد .

این جملات تاب و توان مقاومت را از ساغر ربودند :

- تو یه حیوون پست و رذل و کثیفی ؟

پس از گذاشتن گوشی از فشار غم و اندوه گریه سر داد آن هم با صدای بلند . این صدای هق هق کیانا را به اتاق او فرا خواند .

- چی شده ساغر جان ؟

وقتی گریه و زاری پاسخگویی شد کنار او نشست و دلجویانه پرسید :

- چت شده عزیزم ؟ کی بود که این وقت شب مزاحمت شد ؟

ساغر در حالی که به شدت می گریست جواب داد :

- خودش بود ... مهرا ... اون پست فطرت

کیانا شانه های او را نوازش داد :

- خب چی می گفت ؟

- اون می گفت که فرشاد رو کشته .

- تو که اینو باور نمی کنی !

ساغر چهره اش را میان دستان پنهان نمود و در حالی که سرش را به این سو و آن سو تکان می داد گفت :

- نمی دونم کیانا ... نمی دونم .

کیانا او را در آغوش فشرد :

- عزیز دلم! من شهرام یا همون مهران رو از روی توضیحات تو شناختم ولی تو انو بهتر از من می شناسی... گمان نمی کنم مرد صادقی باشه.

- بله ... همینطوره.

- پس بهتره بجای اینکه این قدر بی قراری کنی و خودتو آزار بدی آروم باشی ... باشه؟

ساغر سر از سینه او برداشت :

- بسیار خوب... سعی می کنم.

زمانی که ساغر به آرامش رسید کیانا دستان او را در دست گرفت :

- اگه حالت مساعده واسه ام بگو دقیقا شهرام بهت چی گفت.

و ساغر تمام سخنانی را که بین او و مهران ردو بدل شده بود تعریف کرد.

پ- می گم بهتره کیارش رو در جریان بذاریم ... نظر تو چیه؟

- موافقم ... البته فردا صبح.

- بله ... حتما.

ساغر از جا برخاست و سراغ بوم و رنگ خود رفت. کیانا با تعجب به او خیره شد :

- می خوای چی کار کنی؟

- می خوام نقاشی بکشم.

کیانا بیش از پیش متعجب شد و پرسید :

- الان؟ ... منظورت اینه که همین الان می خوای نقاشی بکشی؟

ساغر در حالی که وسایل لازم را در کنار دست خود قرار می داد جواب داد:

- بله ... می خوام چهره کریه شهرام رو بکشم...

- حالا چرا یه همچین چیزی رو وسه مدل نقاشیت انتخاب کردی؟

زن جوان مشغول به کار شد و با لحنی شوخ جواب داد:

- می خوام یادگاری نگهش دارم.

کیانا به خنده افتاد و کنار او ایستاد تا کارش تمام شود.

فردای آن روز زمانی که کیانا و ساغر کنار میز بالکن ، مشغول صرف صبحانه بودند زنگ تلفن به صدا در آمد. ساغر لقمه ای را که در دهان داشت فرو برد و گوشی را برداشت :

- بله؟

- سلام خانم سروی.

ساغر با لبخند جواب داد:

- سلام آقای شایگان. حالتون چطوره؟

- متشکرم... من خوبم. شما چطورید؟

- ممنون. حالم خوبه.

کیارش خواست سخنی بگوید که ساغر با وجد گفت:

- راستی آقاب شایگان ، قرار بود امروز باهاتون تکاس بگیریم و شما رو در جریان اتفاقی که دیشب افتاده بود ، بذلریم.

کیارش با کنجکاوی پرسید:

- مگه دیشب چه اتفاقی افتاد؟

ساغر ماجرا را آنچنان که بود برای او بازگو کرد. کیارش تامل نمود سپس گفت :

- بسیار خب.... متشکرم که منو در جریان گذاشتید.

- گوشی رو می دم به کیانا ... خیلی مشتاقه با شما صحبت کنه.

کیارش خنده ای کرد :

- خوشحالم شما رو تا این حد امیدوار می بینم... بسیار خوب ، گوشی رو بهش بدید لطفا.

ساغر خداحافظی کرد و گوشی را به کیانا که با بی تابی منتظر بود که با برادرش صحبت کند ، سپر. سپس از جابرخواست و طبق عادت مشغول قدم زدن در حیاط شد.

وجود پاک کیانا ، او را یاد هاجر خانم و ویلا خارج از شهر انداخته بود با خود اندیشید ک

« چه خوب بود آگه با کیانا سری به ویلا می زدیم. »

وجود کیانا دل نگرانی اش را کم کرده و آرامش ساخته بود. گرچه همچنان نگران فرشاد بود ولی می توانست با این حس منفی و آزاردهنده مقابله کند.

کیانا که تماس را قطع کرد ساغر رو به او نمود:

- - کیانا جان! تعریف هاجر خانم رو که برات کردم.

دختر جوان خنده ای کرد:

- بله ... و همین تعریفات منو پاک شیدای این خانم عزیز کرد.

- دلت می خواد یه سری بریم دیدنش؟

- البته که دلم می خواد... حالا کی بریم؟

- هر وقت که اراده کنی.

- پیشنهاد خوب و بجایی دادی. کاش زودتر می گفتی به کیارش بگم بیاد دنبالمونو ما رو ببره اونجا.

- حالا هم دیر نشده ، همین الان با ایشون تماس بگیر و ماجرا رو بگو و ازشون بخواه که فردا صبح ما رو ببرن اونجا... البته آگه برایشون زحمتی نیست و مزاحمشون نیستیم.

کیانا ابروانش را در هم کشید:

- باز از این حرفها زدی؟ دفعه آخرت باشه... مگه قرار نبود دیگه از این حرفها نزنم .. ها؟

ساغر به خنده افتاد ک

- - چشم خواهر خوبم... به روی چشم... قول می دم دیگ از این حرفها نزنم.

- حالا شدی یه خواهر خوب.

هر دو دست در گرده بکدیگر انداختند و خندیدند.

کیانا به سوی تلفن رفت و شماره تلفن همراه کیارش را گرفت :

- سلام کیارش جان!

- سلام ، اتفاقی افتاده؟

- نه ... نگران نشو... می خواستم بینم فردا کجایی؟

- خب معلومه... شرکت هستم... البته قبلش باید برم پیش دوستم که تو اداره آگاهی، چطور مگه؟

- هیچی ... من و ساغر تصمیم گرفتیم فردا بریم ویلاشون پیش هاجر خانم.

- آه ... بله. متوجه شدم... بسیار خب. من در خدمت شما خانمهای محترم هستم ، فردا چه ساعتی؟

- به لحظه گوشی دستت.

رو به ساغر نمود ک

- ساغر جان! فردا چه ساعتی می خوای بریم.

- نمی دونم... هر ساعتی که تو بگی منم راضی هستم.

کیانا خطاب به کیارش گفت ک

- فردا صبح ساعت ۹ خوبه؟ ... می تونی این ساعت بیا دنبالمون... البته اگه وسیله داشتیم خودمون می رفتیم و مزاحم کار تو نمی شدیم.

- باز خودتو لوس کردی کیانا! من راس ساعت ۹ اونجام.

دختر جوان شادمانه خندیدک

-- قربون داداش خوبم برم. ما منتظر تیم.

آن رو با یکدیگر خداحافظی کردند. ساغر رو به او نمود ک

- آرزو دارم یه روز به اتفاق اقا کیارش ، تو و فرشاد بریم اونجا.

- اون روز هم می رسه... فقط باید صبور باشی و به خودت ایمان داشته باشی.

ساغر که سخن او را درک می کرد لبخندی زد:

-- تمام تلاشم رو به کار می گیرم تا صد در صد به این دو موهبت برسم.... صبوری و ایمان.

پس از جمع نمودن وسایل صبحانه از روی میز وارد ساختمان شدند. کیانا وارد آشپزخانه شد: چه پیشنهادی واسه نهار داری؟

_ آخه همین الان صبحانه خوردیم... تا ساعت نهار خیلی مونده.

کیانا سرش را از در آشپزخانه بیرون آورد: آخه نهار مهمون داریم.

زن جوان با تعجب به سوی او رفت: گفتی مهمون داریم؟... خب... کی قراره بیاد؟

_ کیارش و آقای میهن نژاد.

ساغر با شگفتی و تعجبی مضاعف دوباره پرسید: آقای میهن نژاد؟... ایشونو نمیشناسم.

_ دوست کیارش و مامور آگاهییه مردی فوق العاده محترم... اگه ببینیش حتما حرف منو تصدیق می کنی.

زن جوان روی صندلی میز نهار خوری میان آشپزخانه نشست: ایشون مامور رسیدگی به پرونده فرشاده؟

_ بله می خوان باهات حرف بزنین....

سکوت کرد و به چهره اندیشناک ساغر خیره شد: خوشحالی نه؟ ساغر در همان حالت جواب داد: بله... خیلی زیاد، من واقعا از آقا کیارش ممنونم.

_ خب حالا بگو واسه نهار چی درست کنیم؟

ساغر با عجله از جا برخاست: همه چی توی فریزر هست... هر چی که دوست داری بگو تا درست کنیم.

سپس هر دو مشغول مهیا ساختن نهار شدند. غذایی لذیذ و رنگارنگ.

عقربه های ساعت عدد ۱ را نشان می داد که زنگ در منزل به صدا درآمد. ساغر و کیانا که مشغول صرف قهوه بودند با این صدا از

جا بلند شدند. ساغر گفت: اومدند. این را گفت و با عجله به سوی آیفن رفت: بله؟

_ سلام خانم سروی. کیارش هستم.

_ سلام لطفا بفرمایید.

دکمه را فشرد و در ورودی ساختمان را باز کرد و منتظر ماند. لحظاتی بعد کیارش همراه با مردی بلند قد و چهارشانه که حدودا چهل

سال به نظر می رسید وارد شد.

_ ایشون آقای میهن نژاد هستند از اداره آگاهی.

میهن نژاد درست همان خصوصیتی را داشت که کیانا قبلا به آن اشاره کرده بود. سلام... خوشوقتتم، خوش اومدید. خواهش می کنم بفرمایید.

میهمانان روی مبل های میان سالن پذیرایی نشستند: متشکرم خانم سروی.

ساغر به سوی آشپزخانه رفت تا وسایل پذیرایی را به سالن منتقل کند. در این لحظه کیانا که برای پوشیدن لباسی مناسب به اتاق خود رفته بود به آنان پیوست: سلام. زمانی که جواب سلام خود را شنید گفت: آقای میهن نژاد! خوشحالم که شما را بعد از چند سال مجددا می بینم.

این از کم سعادت می بنده بوده... باور بفرمایید خانم شایگان سرم خیلی شلوغه. حتی خانواده ام هم منو درست و حسابی نمی بینند.

شکسته نفسی می فرمایید. بالاخره شغل شما شغلی بسیار حساس و همچنین قابل احترامیه. این طبیعیه که سرتون شلوغ باشه به خصوص این

اواخر که ظلم و جنایت توی این شهر بیداد می کنه.

میهن نژاد با فروتنی سر به زیر انداخت و تشکر کرد.

ساغر در آشپزخانه روسری اش را مرتب نمود و با دیس میوه به سوی سالن پذیرایی رفت. در حالی که به میهمانان میوه تعارف می کرد گفت: _

واقعا با تشریف فرماییتون خوش حالم کردید.

کیارش و میهن نژاد به احترام او سر فرود آوردند و تشکر کردند. ساغر کنار کیانا نشست و با خوشرویی به میهمانانش نگریست. میهن نژاد روی مبل جابجا شد و خطاب به او پرسید: خانم سروی! من به آقای شایگان هم گفتم. شما باید وقتی رو در اختیار ما بذارید تا بتونیم از روی مشخصاتی که می دید شهرام شهرام یا همون مهران رو شناسایی کنیم که آقای شایگان فرمودند شما فعلا از لحاظ روحی آمادگیشو ندارید.....

من همین جا به شما می گم اگه بتونید نشونی از اون مرد به ما بدید ما راحت تر و زودتر می تونیم به آقای سروی برسیم.

زن جوان به فکر فرو رفت و سرش را پایین انداخت اما کیانا با وجد خطاب به او گفت: ساغر جان! اگه خاطرت باشه تو یه تابلو از صورت شهرام کشیدی..... یادته؟

ساغر لحظه ای اندیشید سپس با شادمانی از جا برخاست و به سوی اتاق خود رفت. لحظاتی بعد در حالیکه بومی در دست داشت

به جمع آنان پیوست: حق با کیاناست.... من این عکس رو همون موقع که بهم تلفن کرد و گفت فرشاد رو به قتل رسونده کشتم.

تابلو را به دست میهن نژاد داد و افزود: اما من هیچ کدوم از حرفاش رو باور نکردم.

میهن نژاد به چهره دست کشیده ای که پیش رو داشت دقیق نگریست و در همان حال گفت: نباید هم باور کنید. این جور افراد آدمایی عقده ای و گاه روانی هستند و واسه این که خودشونو بالا ببرند از این دروغها زیاد میگن.

ساغر کنار کیانا نشست. میهن نژاد افزود: اجازه می دید که من این تابلو رو با خودم ببرم.

بله... البته.

ممنونم... مطمئن باشید با این وسیله ما به هدفمون نزدیک می شیم.

ساغر که شادمان بود تشکر کرد و مجدداً از جا برخاست: اجازه بفرمایید میز ناهار رو بچینم.

این را گفت و به سوی آشپزخانه رفت. کیارش تشکر کرد و کیانا برای یاری رساندن به ساغر به دنبال او روان شد: می گم چه خوب شد اون شب هوس کردی از چهره شهرام نقاشی بکشی ها.

ظروفی را که قبلاً آماده کرده بودند به دست گرفت و افزود: اون موقع از این کارت خیلی تعجب کردم ولی الان می بینم کار خدا بود

که با اون حال تونستی عکس اون نامرد رو بکشی... این طور نیست؟

بله... واقعا همینه که می گی.

ناهار در محیطی کاملاً دوستانه و صمیمی صرف شد، پس از آن که کیارش و میهن نژاد از خانمها خداحافظی کرده و از ساختمان خارج شدند. ساغر و کیانا برای بدرقه کردن آنان تا در حیاط رفتند.

پس از رفتن آنان ساغر گفت: می گم کاش اون شب با اون نامرد دیوونه یه قرار می داشتم و با هماهنگی پلیس غافلگیرش می کردم مگه نه؟

کیانا به دیدگان مصمم او خیره شد: مثل فیلم های پلیسی؟

هر دو به خنده افتادند. کیانا افزود: باید قبلش با آقای میهن نژاد هماهنگ کنیم و اگه اونا صلاح دونستن

باهش قرار بذاری... وگرنه مگه عقلت کم شده که با یه دیوونه روانی قرار بذاری.

- تو میگی فرشاد هنوز زنده است؟

- البته که زنده است.

منم همین احساس رو دارم. هیچ کس نمیتونه فرهاد منو به همین راحتی ازم بگیره، مگه نه؟

- درسته، شما دو تا رو هیچ کس نمیتونه از هم جدا کنه... هیچ کس.

ساغر نفس آسوده بی کشید:

- اگه یه بار دیگه تماس بگیره جوابشو چی بدم؟

کیانا مکث ای کرد:

- نمیدونم، بهتره با کیارش مشورت کنی.

- آخه من که دیگه روم همیشه مزاحم ایشون بشم.

- ای بابا! تو که باز شروع کردی! فرشاد و کیارش مثل دو تا برادرند... مگه اینو نمیدونی؟

- میدونم اما...

- اما نداره دختر جون... کیارش هم مثل شاهین شما... فرقی نداره.

ساغر تشکر نمود. کیانا افزود:

- الان باهاش تماس میگیرم.

گوشی را برداشت و شماره تلفن همراه کیارش را گرفت.

- سلام کیارش جان، یادمون رفت ازت بپرسیم وقتی دوباره این دیوونه زنجیری تماس گرفت، ساغر چیکار کنه.

...

- بسیار خوب... پس ما منتظر تماس تو هستیم.

تماس را قطع کرد و رو به ساغر نمود:

- گفت باید با جناب سرهنگ صحبت کنه، ولی یه چیزی رو میدونی؟

ساغر به تعجب پرسید:

- چه چیزی رو؟

- بین خودمون باشه ها.

ساغر لبخندی زد، و کیانا افزود:

- تصور میکنم شماره تلفن شما امروز کنترل میشه.

ساغر با خوشحالی جواب داد:

- چه خوب! این جوری میتونن اون جنایتکار رو پیدا کنند.

- درسته... وقتی تماس گرفت تو هم مثل این فیلمها باید سرش رو گرم کنی تا رد یابیش کنند.

سپس خنده ایی کرد و ادامه داد:

- چه هیجان انگیز!

- اما من تصور نمیکنم دیگه زنگ بزنه.

- چرا؟

- چون اون شب نقشم رو خوب بازی نکردم.

کیانا با تعجب پرسید:

- نقشت رو؟ کدوم نقش؟

- مگه واست نگفتم؟

- نمیدونم... اگه با این وجد و هیجان برام تعریف میکردی حتما یادم میموند.

- اون شب من داشتم واسه ش نقش بازی میکردم، در واقع داشتم تظاهر میکردم که منم مثل خودشم و از این که به پول و خونه و ویلا رسیدم خوشحالم و دیگه احتیاجی به فرشاد ندارم، اما...

کیانا مشتاقانه پرسید:

- اما چی؟

- اما آخرش خراب کردم. وقتی بهم گفت که فرشاد رو تو رودخونه انداخته، خودمو باختم.

- اما من مطمئنم بازم باهات تماس میگیره ولی این بار دیگه گول حرفهات رو نمیخوره، باید از یه راه دیگه ای وارد بشی.

- درسته... باید فکر راه دیگهای باشم... اما چه راهی؟

کیانا متفکرانه پاسخ داد:

- نمیدونم... یه راهی که مثل راههای قبل نباشه.

ساغر لحظاتی به او خیره شد:

- ازت ممنونم، تو به خاطر من خیلی توی زحمت افتادی... به خدا نمیدونم اگه تورو نداشتم چیکار میکردم؟ خدا تو رو برای من فرستاده.

کیانا تشکر کرد. لحظاتی سکوت برقرار بود تا این که ساغر گفت:

- از امشب توی اتاق من بخواب و کنارم باش. از فکر اینکه دوباره اون قول بی شاخ و دم تماس بگیره پشتم میلرزه.

کیانا از این تمثیل خنده ای کرد:

- باشه، اگه تماس بگیره دوتایی حالشو میگیریم. البته اون نباید بفهمه کسی پیشته... درست مثل فیلمهای پلیسی - جنایی.

هر دو به خنده افتادند. ساغر گفت:

- بله متوجه ام.

آن دو تا نیمه های شب با هم سخن گفتند و برای اینکه راهی برای حل موضوع بیابند، با یکدیگر مشورت کردند. ساعت روی میز عدد ۳ را نشان میداد که تلفن به صدا در آمد و با این صدا قلب ساغر شروع به طپیدن کرد:

- خودش کیانا... حالا چیکار کنم؟

- هیچی... سعی کن آرام باشی.

ساغر لحظه ای چشمانش را بست تا بتواند بر خود مسلط شود سپس به آرامی گوشی را برداشت:

- بله...

- کجا بودی؟

- بازم تویی؟!!

-اره باز منم.

ساغر دکمه پخش صدا را فشرد تا بدین وسیله کیانا نیز سخنان او را بشنود:

- خوب دیگه چی شده که باهم تماس گرفتی؟

- مثل این که تو با یه زن دیگه زندگی میکنی؟... نه؟

- تصور نمیکنم مجبور باشم جوابت رو بدم.

- اره میتونی جواب ندی... راستی اون شب کلی دروغ تحویل دادی نه؟

- حالا که چی؟

- هیچی، ولی خیلی دلم میخواست اون طور که وانمود میکردی باشی.

- عجب! اون موقع سر منو هم مثل پریوش بدبخت زیر آب میکردی.

- خودت میدونی که با پریوش و هنگامه زمین تا آسمون فرق میکنی.

ساغر زهر خندی زد:

- خوبه!... مثلاً چه فرقی دارم؟

- اینو جدی میگم. از همون روز که هنگامه تو رو به من نشون داد ازت خوشم اومد.

- برو بابا!... حالت خوش نیست... تو از همه زنها خوشت میاد. به یکی که قناعت نمیکنی.

- حرف زدنت هم که عوض شده...

منتظر نماند تا ساغر جواب این جمله اش را بدهد:

- اگه تو رو داشته باشم قسم میخورم دنبال هیچ زن دیگه ای نمیرم.

ساغر با تمسخر خندهای کرد:

- اها! مثل هنگامه! درسته؟

- منظورت چیه؟

- معلومه ديگه... حتما اين حرفها رو به هنگامه هم زدي كه تونستي خامش كني، اما من كه هنگامه نيستم مي فهمي؟

مهران خنده اي كرد:

_نميدونستم بلدي اين جوري هم حرف بزني... درست حدس زده بودم... تو همون زني هستي كه من سالهاست دنبالش هستم.

كيانا با اشاره سر و دست او را در ادامه سخن گفتن تشويق ميكرد. مهران ادامه داد: _ميدوني ساغر! تو تنها زني هستي كه ميتونم عاشقش باشم.

ساغر با همان لحن تمسخر آميز جواب داد: _عجب! حالا اگه من نخوام تو دوسم داشته باشي بايد كيو ببينم؟ _قبلا هم بهت گفتم بازم ميگم... من تو رو به هيچ قيمت از دست نميدم... به هيچ قيمت. حتي اگه قرار باشه تو اين راه بميرم.

_پس بهتره بميري، چون من كوچكترين علاقه اي به تو ندارم.

_علاقه مندت ميكنم.

_اووو! چه از خود متشكر!

_حالا ميبيني، خيال كردي همه اين كارا رو واسه چي كردم؟ _برام مهم نيست.

_چه برات مهم باشه چه نباشه من برات ميگم... پس خوب گوش كن.

ساغر سكوت كرد و مهران نفس عميقي كشيد و افزود: _همون روز كه هنگامه تو رو به من نشون داد و گفت كه به دختر لوسو از خودراضی هستی، به دلم نشست... اونم بدجوری، پريوش رو هم برای این كه هنگامه رو گول بزني اجير كردم. همیشه مواظب رفت و آمدات بودن تا اينكه پای فرشاد به طور جدی به خونه ات باز شد... نميدوني چه حالي داشتم وقتي ميديم تو با اون اونقدر گرم ميگيري!... از همونجا از اين مرتيکه بدم اومد و مجبور شدن تهديدت كنم تا بلکه بتريسي و از فرشاد فاصله بگيري... ولي اين طور نشد هيچ بدتر هم شد... وقتي هنگامه بهم گفت كه تو با اون ازدواج كردی تصميم گرفتم هرطور شده اونو از سر راه بردارم. يه روز تعقيبوتون كردم و خونه تونو ياد گرفتم... البته متوجه شده بود كه فرشاد از تو آيينه مواظب پشت سرش هم هست ولي منو خيلي دست كم گرفته بود... خلاصه اول خونه تونو پيدا كردم و بعد شماره تلفنت رو...

خنده اي كرد و تا خواست به حرفهايش ادامه دهد ساغر كه به شدت عصباني شده بود گفت: _من خيلي خسته ام، ميخوام بخوابم ديگه مزاحم نشو.

كيانا همچنان او را تشويق ميكرد.

_باشه هر چي تو بگي، بعدا بازم باهات تماس ميگيرم.

_ بسیار خوب.

گوشی را گذاشت. دست روی سینه نهاد و در حالی که از شدت خشم و غضب میلرزید رو به کیانا نمود:

_ میبینی چقدر پررو و پست فطرته!؟

_ بله... ولی خودمونیم... خوب سرکارش گذاشتی... خدا کنه همون طور که حدس زده بودم، تلفنت کنترل باشه و مأمورین تونسته باشن ردش رو پیدا کنند.

_ منم امیدوارم.

کیانا دست روی شانه های او گذاشت:

_ بهتره بخواهیم. نظرت چیه؟

_ کاملاً موافقم. من که خیلی خوابم میاد.

هر دو به رختخواب رفته و خوابیدند.

خورشید نور طلایی خویش را به سر و روی شهر پاشیده بود که صدای زنگ تلفن آنها را از خواب بیدار کرد. ساغر نگاهی به کیانا انداخت:

_ تو میگی کیه؟

کیانا خمیازی ای کشید: _ هر کی باشه خیلی مردم آزاره.

ساغر گوشی را برداشت: _ بله.

- سلام خانم سروری.

- اه!... سلام آقای شایگان.

کیانا که متوجه شده بود تماس گیرنده کیست، لب به دندان گزید و به شوخی روی دست خود زد.

- ببخشید که از خواب بیدارتون کردم. می دونم شما به استراحت احتیاج دارید. اما مژدگونی بدید تا خبر خوبی رو بهتون بدم.

ساغر با شادمانی تمام آهی از سینه بیرون داد:

- فرشاد رو پیدا کردید؟

- انشالله به این جا هم می رسیم.

شوق ساغر فروکش کرد:

- انشالله.. خب نمی گید خبر خوبی که داشتید، چیه؟

- البته که می گم اما مژدگونی می خوام.

خنده ای کرد و ادامه داد:

- شوخی کردم خانم سروری، مأموران مهران رو دستگیر کردند.

ساغر با ذوق و شوق پرسید:

- جدی می گید؟... کی؟

- امروز صبح زود، درست قبل از طلوع خورشید.

کیانا با صدای بلند پرسید:

- چه خبر شده؟ به منم بگید.

ساغر با شادمانی به و نگریست:

- مهران رو دستگیر کردند. حتماً از زیر زبونش می شکند که سر فرشاد چی آورده.

کیانا از شور و هیجان جیغی کشید:

- خدا رو شکر.

کیارش خنده ای کرد:

- مثل دیشب تلفنی با شما صحبت می کرده.

کیانا اجازه خواست تا گوشی را بگیرد. ساغر نیز با خوشحالی تمام ان را به دست او سپرد.

- کیارش! امیدوارم همیشه خوش خبر باشی.

ساغر معذرت خواست و دکمه پخش صدا را فشرد تا او گفتگوی آن دو را بشنود.

- مرسی، ساغر خانوم باید بیان اداره آگاهی.

- اما امروز قرار بود ما رو ببری پیش هاجر خانم.

- حالا که این مسئله پیش اومده.

- بسیار خب... تو که می یای دنبالمون.

- البته که می یام. تا به ربع دیگه اونجام. شما حاضر باشید.

ساغر با صدای بلند تشکر کرد و برای آماده شدن از جا برخاست. کیانا نیز پس از خداحافظی و گذاشتن گوشی به دنبال او روان شد.

درست یک ربع بعد کیارش زنگ منزل را به صدا درآورد. کیانا بعد از باز کردن در گفت:

- ما حاضریم. الان می یایم.

هر دو دوشادوش یکدیگر از در حیاط خارج شد. کیارش با دیدن آن دو از اتومبیل خارج شد.

- خوشحالم که شماها رو ساد می بینم.

ساغر تشکر کرد. دقایقی بعد آنها به مقصد رسیدند. افسر تجسس با دیدن آنها به احترام از جا برخاست:

- ببخشید شما رو به این جا احضار کردم. خانم سروری باید مهران رو شناسایی کنند.

کیارش تشکر کرد و ساغر گفت:

- من حاضرم، لطفاً هر چه زودتر این نامرد رو بیارید.

- ولی شما باید قول بدید خونسرد باشید.

ساغر سر به زیر افکند و به ناچار گفت:

بسیار خب. هر چی شما بگید.

افسر مربوطه به مأموری که درکنارش ایستاده بود اشاره کرد تا مهران را بیاورند. لحظاتی گذشت تا این که مهران درحالی که

دستبند به دست داشت دراتاق حاضر شد. ساغر با دیدن او، سرش را به علامت تأیید فرود آورد:

- بله خودشه، این مهرانه.

مهران با خشم و غضب به او نگریست اما ساغر به این نگاه سراسر کینه و دشمنی توجه نکرد. به اشاره افسر تجسس او را از اتاق خاج کردند.

- از این که زحمت کشیدید و تا این جا تشریف آوردید ممنونم.

ساغر لبخندی بر لب نشاناد:

- من باید از شما تشکر کنم. واقعاً خوشحالم کردید.. ممنونم.

- خواهش می کنم. مافقط وظیفه مونو انجام دادیم.

کیارش گفت:

- پس اگه دیگه با ما کاری ندارید، مرخص شیم.

- متشکرم، فعلاً با شما کاری نداریم. می تونید تشریف ببرید.

ساغر مجدداً تشکر کرد و افزود:

- نگفته به سر فرشاد چی آورده؟

افسر نگاهی به کیارش افکند سپس پاسخ داد:

- تا وقتی از چیزی اطمینان پیدا نکنیم حرفی نداریم.

- به هر حال ممنونم. امیدوارم همیشه موفق باشید.

- متشکرم،ش ما هم همین طور.

ساغر که تا قبل از ورود آنجا را ترک کرد. درخارج از محوطه، کیانا که غم و اندوه را درچشمان زیبای او دید. لبخندی زد:

- چرا دوباره حالت گرفته شد دختر!

ساغر شانه هایش را بالا انداخت:

- نمی دونم اما احساس می کنم این آقایون چیزی می دونند که نمی خوان به زبون بیارند.

کیانا نیز که به همین نتیجه رسیده بود او را دلداری داد:

- خب باید حرفهایی که مهران زده، بهشون ثابت بشه تا بعد بتونند به ماها هم بگن. تا قبل از این انتظار نداشته باش به ما حرفی بزنند.

ساغر با همان غم و اندوه سر فرود آورد:

- بله حق با توئه.

سربلند کرد و دست او را در دست گرفت و فشرد:

- تو رو خدا قول بده اگه چیزی فهمیدی حتماً بهم بگی، باشه؟

کیانا دست دیگرش را روی دست او نهاد و با لحنی اطمینان بخش جواب گفت:

- باشه قول می دم.

ساغر سر به زیر افکند و درغم خویش فرو رفت. در این لحظه کیارش به آنان پیوست:

- خی خانمها حاضرید که برگردیم.

ساغر به سیمای او دقیق شد و احساس کرد در عمق ان چهره به ظاهر آرام، غمی گران پنهان است.

- بریم، ما حاضریم.

همگی سوار بر اتو مبیل شدند. ساغر از آینه، بیش از پیش به چهره کیارش دقت کرد و چون بی تحمل شده بود پرسید:

- آقای شایگان! تصور می کنم شما ناراحتید، این طور نیست؟

کیارش لبخند ملایمی بر لب نشانده:

- نه، چرا این سؤال رو می پرسید؟

ساغر لحظه ای مکث نمود سپس پاسخ داد:

- می بخشید که اینو می گم اما اونقدر بی دقت نیستم که این ناراحتی رو از چشمتون نخونم، لطفاً اگه چیزی می دونید به منم بگید...

لحن ملتمسی به صدای خود بخشید:

- خواهش می کنم...

کیارش با همان لبخند جواب داد:

- من فعلاً نمی دونم چی باید بگم چون بیشتر از شما نمی دونم.

ساغر با تعجب پرسید:

- مگه من چی می دونم؟

- والله مهران می گفت که همه چیز رو به شما گفته.

- اون فقط به من گفت که فرشاد رو تو رودخونه انداخته.

- خب، به ما هم همین رو گفته ولی تا دور از جون فرشاد، جنازه ای پیدا نشه نمی شه حرفهاشو باور کرد.

- بله... حق با شماست... ولی چرا شما ناراحتی؟... می ترسید این نامرد یه وقت راست گفته باشه؟

- خب به من حق بدید شما از این حرف ناراحت نیستید؟

ساغر لبخند سردی بر لبها نشاناد:

- نه... چون مطمئنم فرشاد پیدا می شه. می دونم یه روز ازش خبری بهم می رسه و اگر عکسش بهم ثابت شه... دیگه نمی خوام

زنده باشم. اگه الان دارم این دوری رو تحمل می کنم فقط و فقط به خاطر امیدیه که دارم.

- امیدوارم هر چه زودتر فرشاد رو ببینم.

خنده ای کرد و افزود:

- فکر می کنم بی جهت نگرانم.

کیانا دست روی شانه ساغر انداخت:

- خدا رو شکر که این حرف رو ازت می شنوم. تنها امیدیه که به انسان قدرت زندگی کردن می ده. ولی یادت نره که ما انسانها

اشرف مخلوقاتیم... درسته؟

ساغر لبخندی زد:

- بله... درسته.

کیانا پرسید:

- ماشین آقای سروی رو پیدا نکردند؟

- بله، توی پارکینگ خونه مهران پیداش کردند.

ساغر فوراً سؤال کرد:

- ماشینش سالم بوده؟

- بله، کاملاً سالم.

ساغر نفس آسوده ای کشید و هیچ نگفت تا رسیدن به مقصد هر سه آنان سکوت اختیار کرده و می اندیشیدند. زمانی که به در منزل رسیدند ساغر از اتومبیل خارج شد و میهمانان را به داخل دعوت نمود. کیانا گفت:

- من که حالا حالاها مزاحم تو هستم، کیارش رو نمی دونم.

- این چه حرفیه کیانا جان؟ تو این مدت من مزاحم بودم نه شما!

کیارش از ساغر به سبب این تعارف، تشکر نمود و اجازه خواست تا برود که ناگهان کیانا گفت:

- راستی... یادت رفت باید ما رو ببری پیش هاجر خانم؟

کیارش خنده ای کرد:

- می بخشید... این نگرانی که بی مورد هم بوده مقصره.

همگی به خنده افتادند. کیارش ادامه داد:

- پس بفرمایید تا برسونمتون.

آن دو مجدداً سوار اتومبیل شدند. لحظاتی بعد کیانا با شادمانی گفت:

- چقدر خوشحالم که این مهران بد طینت دستگیر شد!

ساغر سخن او را با لبخند تأیید کرد:

- منم همین طور... حالا می تونم به نفس راحت از دست مزاحمتهاش بکشم و مطمئن باشم دیگه هیچ وقت سر راهم سبز نمی شه.

کیانا با کنجکاوی پرسید:

- از هنگامه خبری نداری؟

- نه... ولی چطور شده اونو دستگیر نکردند؟

-حتما مدرکی ازش نداشتند ولی تو نگران نباش نوبت اونم می رسه.

-می گم حتما مهران گفته که اونم باهاش همکاری می کرده،این طور نیست؟

کیانا متفکرانه جواب داد:

-نمی دونم،ولی اگه چیزی هم گفته باشه چون مدرکی نداره تصور نمی کنم محکوم شه،در واقع همه کار هارو مهران کرده اون طور که تو هم می گفتی تمام همسایه هاش شاهدند که شوهرش و پسر شوهرش رو خیلی دوست داشته.

ساغر سری تکان داد:

-این زن خیلی مارمولک صفته،تا الان هم جوری رفتار کرده که دمش تو تله گیر نیفته.

کیانا سخن او را تایید کرد:

-بله، واقعا حق با تو،اون خیلی زرنگ تر از این حرفاست.فوق فوقش ازش بازجویی می کنند و اون زیر همه چی می زنه و خودشو خلاص می کنه.

ساغر اهی کشید:

-از این دادگاه می تونه فرار کنه اما دادگاه الهی رو چیکار می کنه!؟

کیانا خنده ای کرد:

-وای به حال زارش،خدا چنان بزندش که دیگه نتونه از جاش بلند شه،از قدیم گفتند"چوب خدا صدا نداره،اگه بزنه دوا نداره"ما منتظر انتقام الهی می مونیم تا حسابی اونو ادب کنه.

-انشالله.

کیارش همچنان در سکوت به سخنان ان دو گوش می داد تا این که به مقصد رسیدند.ساغر همگام با کیانا از اتومبیل پیاده شد:

-اقای شایگان تشریف نمیارید داخل؟

کیارش از اتومبیل خارج شد:

-نه...انشالله به وقت دیگه.

حالا که تا اینجا اومدید و زحمت کشیدید مارو رسوندید، حداقل بیاید داخل چایی، میوه ای بخورید بعد تشریف ببرید.

مرد جوان خنده ای کرد:

-باور کنید تعارف نمی کنم، شما بفرمایید.

ساغر بیش از این اصرار نکرد. کیانا درحالی که باوجد به اطراف می نگریست گفت:

-وای خدای من! این جا چه قدر قشنگ و باصفاست!

-بله...همین طوره، البته تو هنوز هاجر خانم رو ندیدی وقتی دیدیشون، صفای این محیط رو کامل تر و روشن تر توی رفتار و

شخصیت ایشون حس خواهی کرد.

چند ضربه به درنواخت و منتظر ماند.

-حالا مطمئنی که هاجر خانم و همسرش هستند؟

-بله...مطمئنم. به کم حوصله کن کیانا جان!

در این لحظه سیمای دلنشین هاجر در استانه در هویدا گشت. زن با دیدن ساغر از فرط شادی اه بلندی کشید و او را در اغوش

فشرده:

-الهی قربونتون برم خانوم جون، چه خوب کردین اومدین...دیگه داشتم از دوریتون دق می کردم.

ساغر گونه مهربان او را بوسید و درحالی که به کیانا و کیارش اشاره می کرد گفت:

-این خانم و اقا از دوستان ماهستند.

با دست کیانا و کیارش را نشان داد:

-ایشون خانم کیانا شایگان و ایشون برادر کیانا جان، اقای کیارش شایگان هستند.

هاجر به هردو آنان خوش آمد گفت و گونه کیانا را بوسید:

-بفرمایید..بفرمایید تو.

کیارش عذرخواهی نمود :

- منو ببخشید اما همونطور که به خانم سروی گفتم من باید برگردم تهران .

هاجر با همان سیمای بشاش اصرار کرد :

- حالا واسه رفتن دیر نمی شه آقا ! ... بیاین تو الان مش غلام هم پیداش می شه .

- نه ممنونم مادر ! تعارف ندارم .

هاجر خواست باز هم اصرار کند که کیانا دستان زبر و زحمتکش او را در دست گرفت :

- هاجر خانم ! اگه تا فردا هم اصرار کنید ، کیارش سر حرفی که زده می ایسته .

- باشه دخترم ! هر جور راحتین .

کیارش تشکر نمود و از کیانا پرسید :

- کی پیام دنبالتون .

کیانا به ساغر نگاه کرد :

- کی دوست داری برگردیم ساغر جان ؟

ساغر لحظه ای اندیشید :

- نمی دونم ، هر وقت که آقا کیارش کار نداشتند .

کیارش گفت :

- سه روز دیگه خوبه ؟

- اگه براتون زحمتی نیست .

- این چه حرفیه خانم سروی !... من سه روز دیگه اینجام .

- ممنونم .

کیارش از آنان خداحافظی کرد و رفت ، کیانا وارد باغ که شد با شور و شعف به درختان سر به فلک کشیده خیره ماند :

- وای چه طبیعت زیبایی داره این جا!

ساغر نیز که همانند او از هوای تازه و محیط سرسبز آنجا به وجد آمده بود به دور خود چرخ می زد و بالحنی شاد گفت :

- بهت که گفته بودم .

- واقعا که حقیقت رو گفته بودی ... این جا خیلی قشنگه ... خیلی با صفاست .

هاجر با لبانی خندان کنار او ایستاد :

- صبحونه خوردین ؟

ساغر پاسخ داد :

- نه هاجر خانم

- پس من می رم واسه تون از اون صبحونه هایی که دوست دارین حاضر کنم .

دستتون درد نکنه ، زحمت می کشید .

هاجر در حالی که به سوی ساختمان سرایداری می رفت گفت :

- چه زحمتی خانوم جون! میخواین توی آلاچیق صبونه تونو بخورید ؟

ساغر با تعجب پرسید :

- آلاچیق ؟ مگه

هاجر از حرکت ایستاد :

- بله خانوم جون . آقا چند وقت پیشا اومدن و به مش غلام گفتن که باید توی باغ بالایی یه آلاچیق بسازه . یه تابلو نقاشی هم

دستشون بود ، اونو دادن به مش غلام و گفتن باید درست مثل همونی باشه که توی اون تابلوس . اونطور که آقا می گفتن شما اون

نقاشی رو کشیده بودین و مثل این که اسمشو هم « آلاچیق »

به ذهن خود فشار آورد تا نام تابلو را به یاد آورد اما موفق نشد :

- والله نمی دونم اسمش چی بود ...

ساغر خنده ای کرد :

- آزانه

- بله خانوم ... بله ... همین بود .

ابروانش را از کنجکاوای به یکدیگر نزدیک نمود :

_ حالا آزاله یعنی چی؟ کیانا لیخندی زد و در حالی که دوست روی شانه هاجر می گذاشت گفت: _ آزاله به نوع درختچه است که گلهای زنگوله مانند قشنگی داره.

هاجر که تازه متوجه معنی این کلمه شده بود لبخندی زد: _ آها... حالا فهمیدم... از اون روز تا حالا همه اش دارم فکر می کنم معنی اسم تابلوتون چیه؟ حالا دیگه راحت شدم.

ساغر و کیانا خندیدند و هاجر به سوی ساختمانی که در آن سکنی داشت حرکت کرد تا صبحانه ای مهیا کند.

ساغر در حالیکه کیانا را به ساختمان اصلی راهنمایی می کرد آهی کشید: _ جای فرشاد چقدر خالیه!... واقعا مرد دوست داشتنی و مهربونیه. من اصلا خبر نداشتم که دستور ساخت اون آلا چیق رو داده... آخه می دونی یادمه روزی که داشتم اون تابلو رو بهش هدیه می دادم گفتم: "این آلا چیقیه

که من آرزوی داشتش رو دارم. تو ذهنم اونو تداعی کردم و به تصویر کشیدم... حالا اینو به مناسبت جشن تولدت بهت هدیه میدم" ... نمی دونی وقتی تابلو بهش دادم چقدر خوشحال شد.

کیانا دست او را در دست گرفت: _ نگران نباش... همه چی درست میشه حالا که شهرام رو دستگیر کردند مطمئن باش به زودی آقا فرشاد رو هم پیدا می کنند.

ساغر آهی از سینه بیرون داد: _ امیدوارم. به در بزرگ ویلا که رسیدند کیانا گفت: _ اون طور که واسم تعریف کردی این جا رو به تو هدیه داده درسته؟ منتظر جواب نماند و افزود: _ این جا واقعا زیبا و دلچسبه مبارکت باشه ساغر در را گشود و او را به داخل دعوت نمود: _ ممنونم.

آندو شانه به شانه یکدیگر وارد ساختمان شدند. کیانا با نگاهی مشتاق به اطراف نگریست: _ سلیقه آقای سروی هم خیلی خوبه ها.

_ بله... همین طوره.

_ گفتی یکی از اتاقها مختص تابلوهائه که تا این زمان واسه آقا فرشاد کشیدی... میشه بعد از خوردن صبحانه اون اتاق رو بهم نشون بدی؟

ساغر او را به نشستن دعوت کرد و جواب داد: البته.

هر دو روی مبل های میان سالن نشیمن نشستند و با یکدیگر صحبت کردند تا اینکه هاجر وارد شد و آنان را به خوردن صبحانه فرا خواند. ساغر در حالی که دوشادوش هاجر و کیانا از ساختمان خارج می شد گفت: خیلی دلم می خواد آلاچیقی رو که فرشاد گفته بسازند ببینم.

هاجر لبخندی از سر مهر به او زد و گفت: الان می بینش خانم جون آقا گفتن اونو تو باغ پشتی بسازن که جلو در نباشه. می گفتن شما از جاهای دنج و خلوت بیشتر خوشتون می یاد.

ساغر لبخند ملایمی بر لب نشانده: بله..... همین طوره

راستی خانم جون! آقا تشریف نمی یارن؟

ساغر نگاهی به کیانا افکند و با لحنی مغموم جواب داد: نه.... فعلا سرشون خیلی شلوغه. این بار من و دوستم با هم اومدیم اما حتما دفعه بعد با فرشاد می یایم.

باشه خانم جون!... اما ای کاش آقا هم می اومدن. خیلی وقته ندیدمشون... دلم حسابی واسشون تنگ شده.

به باغ پشت ویلا که رسیدند کیانا با کنجکاوی چشم گرداند: پس این آلاچیق خوشگل کجاست هاجر خانم؟ هاجر با دست مکانی را که آلاچیق در آن قرار گرفته بود نشان داد: اونجاس خانوم.

ساغر و کیانا به سویی که او اشاره کرده بود نگاه کردند: به به! چه جای دنجی! وسط اون درختای بلند و پر شاخ و برگ و اون بوته های سرسبز.

آنان به همان سمت حرکت کردند زمانی که به آنجا رسیدند ساغر لبخند گسترده ای بر لب نشانده: وای خدای من! درست همانطور که توی تابلو کشیده بودم.

آلاچیق هشت ضلعی و با چوبهای تیره و روشن بنا شده بود. میز میانی آن از تنه قطور درختی کهنسال و هشت صندلی ای که دور آن قرار داشتند نیز با تنه درختان کم سن و سال ساخته شده بودند. کیانا روی یکی از این صندلی ها نشست: تا حالا آلاچیق به این زیبایی ندیده بودم. همه جاش از طبیعت الهام گرفته شده.... چقدر قشنگه!

به گلهای رنگارنگی که دور تا دور آن را پوشانده بودند خیره شد: وای خدای من! چقدر با صفا!

اشک با یاد فرشاد در چشمان سیاه و جذاب ساغر حلقه بست: جای فرشاد خالی.... جاش خالی.

هاجر سخن او را تایید کرد: راس می گین خانم جون... جای آقا خالیه.... خیلی هم خالیه... کاش الان اینجا بودن.

ساغر لحظاتی به آلاچیق نگریست سپس خود را روی یکی از صندلیها انداخت و با بی اشتهایی به میز رنگارنگ صبحانه که هاجر چیده بود خیره شد: من که اصلا میلی به صبحانه ندارم... تو بخور کیانا جان.

هاجر با نگرانی به او نگاه کرد: آخه چرا خانم جون! این همون صبونه ایه که شما و آقا دوس داشتین... تو رو خدا اگه چیز دیگه ای میل دارین بگین تا بیارم.

ساغر با مهربانی به او خیره ماند: هاجر خانم! صبحانه ای که شما حاضر می کنید واقعا خوشمزه و لذیذه اما... اما من الان میلی به خوردن ندارم.

_ شما رو به خدا بخورین خانم جون! اگه نخورین می فهمم که....

زن جوان لبخندی زد: بسیار خب هاجر خانم... بسیار خب. شما هم کنار ما بنشینید و ما رو در خوردن همراهی کنید.

_ نه خانم جون من صبونه خوردم... شما بفرمایین.

_ نه دیگه اگه شما منو همراهی نکنید منم صبحانه نمی خورم. نگاهی به کیانا کرد: کیانا جان! نمی دانی این هاجر خانم نازنین چه نفس گرمی دارن! در مورد هرچی که جرف بزنی آدم آرامش پیدا می کنه.

هاجر با فروتنی تشکر نمود. کیانا دست او را گرفت و کشید: بشینید دیگه....

هرسه دور میز نشستند و پس از خوردن صبحانه به گفتگو پرداختند. ساغر با آن که می خندید اما احساس دلتنگی آزارش می داد. دل دریایی او برای عشق مهربانش بسیار تنگ شده بود. هرگاه که ناخودآگاه در خویش فرو میرفت کیانا از در شوخی وارد میشد و او را از شر افکار مزاحم آزاد میساخت. زمانی هم که آرامش درونی خود را به سبب نگرانی از دست می داد سخنان گرم و صمیمی هاجر به فریاد دل رنجورش می رسید و آن را آرام می ساخت.

ساعتی بعد هاجر از جا برخاست: منو ببخشید خانما. باید برم یه فکری به حال ناهار کنم.

_ ما که تازه صبحانه خوردیم. تا وقت ناهار خیلی مونده.

بله خانوم، اما مش غلام صبح خیلی زود صبوحه خورده و رفته. الانه که بگرده باید ناهارش آماده باشه. گناه داره بنده خدا، آخه وقتی میاد خیلی گشنشه.

باشه هاجر خانم، شما برید به کارتون برسید ما مزاحمتون نمی شیم.

این حرفو نزنین خانوم، شما قدم روی چشمای من گذاشتید... راستی دوس دارین چی واسه ناهار بیزم.

کیانا نگاهی به ساغر انداخت:

تو بگو.

مثل اینکه تو مهمان ما هستی ها... باید تو بگی.

من از اون نیروهایی می خوام که با تخم مرغ محلی درست می شن... از اون تخم مرغ ها که زرده اش نارنجیه.

هاجر خندید:

واسه ناهارتون همینو درست می کنم با نون و ماست محلی.

کیانا تشکر کرد:

دست شما درد نکنه، مدتهاست که همچین غذای لذیذ و دلچسبی نخوردم.

ساغر نیز از او تشکر کرد. هاجر با لبانی خندان انها را تنها گذاشت و به سوی ساختمان سرایداری حرکت کرد.

حق با تو بود، این هاجر خانم از اون دسته زن هاست که انسان از مصاحبتش لذت می بره.

روز سوم کیارش آمد تا ان دو را به تهران باز گرداند.

خانوم جون! شما رو به خدا زود به زود بیایید و بهم سر بزنید. وقتی نمی بینم تون دلم می گیره.

ساغر گونه او را مهربان بوسید:

چشم هاجر خانم، این بار با فرشاد می اییم... خوبه؟

آخ خانوم جون! خیلی ولم واسه آقا تنگ شده، هر وقت اومدین قدمتونو روی چشمام می ذارید.

شما لطف دارید. مواظب خودتون باشید.

به روی چشم.

کیانا نزدیک تر آمد و در حالی که دستان زحمتکش هاجر را میان دستان می فشرد گفت:

از دیدن تون خیلی خوشحال شدم، هر وقت اومدید تهران سری هم به ما بزنید.

چشم خانوم، شما هم با اقا کیارش تشریف بیارید.

حتما.

کیارش نیز از او تشکر نمود. سپس رو به ساغر و کیانا گفت:

خب. خانمها... لطفا بفرمایید.

ساغر و کیانا صورت مهربان او را بوسیدند و خداحافظی کردند به امید این که به انجا می روند، فرشاد با آنها باشد.

فصل ۷

از آن روز سه سال می گذرد. ساغر مدت زیادی ست که از خانه بیرون نیامده و با فردی مراوده ای نداشته است. حتی با خانواده اش نیز کمتر رفت و آمد می کند. او با دلی ملامت از غم و اندوه پشت میز تحریر نشسته و می نگارد :

- پس از این همه غم و اندوه ، فقط یک چیز عایدم شد. با آن که برایم بسیار ارزشمند و خواستنی ست ، اما درد فراق فرشاد را از دلم بیرون نمی کند و آن چیز ، خبری بود که از فرزندانم به من رسید. آنها در کشوری غریب به زندگی خویش ادامه می دهند و منتظر آنند که بتوانند پس از اتمام تحصیلات به دیدارم بیایند. آیا تا آن زمان گوشه ای از قلبم که تا اکنون خاموش و ساکت و تاریک است ، پرتلاطم تپنده و روشن خواهد شد؟

اگر چنین شود من سجده شکر بجای خواهم آورد و به درگاه الهی ، رکوع خواهم کرد.

آهی از دل بیرون می کند و به کاغذی که روبرویش به غم نشسته خیره می ماند و مجددا می نویسد :

- گذشت سریع زمان ، این توانایی را از ما گرفت که بتوانیم خبر مفقود شدن فرشاد را بیش از آن مسکوت نگهداریم. خاله پروانه پس از شنیدن این خبر ناگوار و دردناک ، به ناگاه زمین گیر شد و مجبور گشت روی صندلی ویلچر بنشیند. پزشکان همگی اتفاق نظر دارند که او در اثر یک شوک عصبی شدید به این حال افتاده است و فقط یک شوک عصبی دیگر می تواند سلامتی اش را به او بازگرداند. مادر موهایش سپید و کمرش خمیده شد و پدر بر غم باوفای گران زندگی اش ، گریان گشت و اما شاهین ، شاهین برای آن تا حدودی از غم سنگین این چند سال اخیر کم کند به فکر ازدواج افتاد. او به پیشنهاد من به خواستگاری کیانا رفت و اکنون در زندگی خویش جز اندوه عزیزانش غمی بر دل ندارد. مأموریت پدر در آن شهر غریب به اتمام رسیده و به تهران بازگشته و من...

اشک در چشمانش که حالا دیگر آن درخشش سابق را ندارد ، حلقه می زند و آرام بر گونه های رنگ پریده اش فرو می غلتد. از پس پرده ظریف اشک به نوشته هایش می نگرد و مجددا می نگارد :

- و من هنوز در غم و حزن روزگار ، تنها مثل همیشه چشم به در دوخته ام تا شاید خبری از یارم بیاید. آن یار عاشق ، آن یار دلسوز ، آن یار مهران .

اگر توانسته ام دوری فرزندانم و این کوه غصه را تا این زمان به دوش های خسته ام بکشم و دم بر نیاوردم به امید دیدار اوست و بس. کاش امیدی در دل نداشتم . کاش یک راه در پیش روی خویش نمی دیدم آنگاه خویشتن خویش را از این بار سنگین ، آزاد می ساختم و با خیالی آسوده به دیار خاموشان می شتافتم.

اگر چنین می شد شاید می توانستم با بالهای زرینی که خداوند بزرگ بر روی شانه هایم می نهد ، به دنبال گم گشتگانم ، بهبود مهربان ، بهنوش شیرین زبان ، فرشاد نازنین ، بگردم ، بال بگسترانم و آنان را ببینم . خنده هایشان را ، شادمانی شان را ، نگاه های خالی از هر رنگ و ریایشان را ، آن لحظه خشنود و خوشبخت ، لب به خنده می گشودم و عاشقانه به دور آنان می گشتم و از شمع وجودشان بهره می بردم...

اما اکنون چه؟ اکنون چه باید بکنم؟ به کدامین راه باید بنگرم؟ به ماندن یا سوختن؟ یا به رفتن و ...؟! آیا اگر قتل نفس کنم ، پروردگار مهربانم مرا خواهد بخشید؟ آیا اگر خویشتن خویش را از این همه درد و رنج و اندوه

خلاص سازم. صاحب آن دو بال زرین خواهم شد؟ نه...نه. این چنین نخواهد شد. پس باید ماند و سوخت تا آن که افریدگار قهارم دل بر من خسته بسوزاند و ازادم سازد.

اشک پهنای سیمای به غم نشسته او را می پوشاند، قلم ر ا به روی کاغذ های خیس شده از آب دیده می افکند و جلو ایینه می ایستد. آن تصویری که در ایینه به او خیره است ساغر نیست. آن دختر شاد و خندان نیست. آن زن دردمند نیست... پس او کیست؟ او چیست؟ ... آری او ساغری شکسته است. ساغری که زمانی مملو از می ناب امید بود اما اکنون دست غدار سرنوشت او را بر زمین کوبیده و شکسته است.

مدتی به آن تصویر که چین های اندوه و غم را در خود به نمایش گذاشته است، خیره ماند و آهی از دل بیرون می دهد.

این تویی ساغر؟ ... باورم نمی شه! ... اون چشمهای جذابت کجان؟ ... چی به سر اون صورت زیبا و دوست داشتنی اومده؟ چرا پشتت خمیده شده؟ دیگه کلامت اون گیرایی سابق رو نداره. نمی خوای به خودت بیای و یه کم به فکر سلامتیت باشی؟ این حلقه سیاهی که دور چشمات افتاده رو می بینی؟ بهتر نیست دستی به صورتت بکشی؟

این سخنانی بود که چند روز قبل کیانا به او گفته بود. از به یادآوری آن، چهره را میان دستان پنهان کرد و سخت تر از قبل گریست:

نه... نمی خوام، دیگه هیچی نمی خوام، با کدوم دلخوشی به فکر سلامتی روحی و شادابی ظاهریم باشم؟ خنده های پاک و شادی افرین بچه هام رو می بینم، یا عشقم جلوم نشسته و با اون صدای مردونه ش داره امیدوارم می کنه؟ اخه چه دلخوش ای تو زندگیم

دارم؟ تنها به امید واهی منو فریب داده و تا به اینجا کشونده. آیا این بهانه دلیل محکمی هست که بتونه منو راضی کنه و بهم دلخوشی بده؟... نه... نه... من اصلا نمی دونم چرا تا حالا دق نکردم و نمردم؟ چرا دارم خودمو گول می زنم؟

ضربه محکمی به قفسه سینه، درست روی قلب خود کوید و نالید:

چرا داری هنوز می تپی؟ چرا دست از تپشهای بیهوده و خالی از امیدت بر نمی داری؟ تا کی می خوای آزارم بدی و شکنجه م کنی؟ چه فایده ای داره؟ بیا و خلاصم کن، بیا و دیگه توی سینه دردمند، با این حال زار شیون نکن. بیا و با کوچکتترین ضربه ای که به در این خونه می خوره، امیدوار نشو خودتو تند تند به قفسه سینه ام نکوب... از دستت خسته شدم. از این امید واهی که به من می دی دلزده و گریزان شدم... بیا و بهم رحم کن... بیا و راحتم کن... راحتم کن که دیگه طاقت ندارم.

زانوان ناتوانش دیگه تحمل آن اندام نحیف و لاغرش را نداشتند. به ناچار روی زمین نشست. تازیانه های غم و حسرت، روح افسرده اش را نالان تر و جسم خسته اش را ناتوان تر می ساختند به همین جهت دیگه نمی توانست ان سخنان امید بخشی را که مدتها قبل از زبان کیانا شنیده و قبول کرده بود به یاد آورد و خود را آرام سازد. او همه چی را فراموش کرده بود به جز غم فراق فرشاد را.

خورشید آرام آرام می رفت تا تن خسته خویش را در پناه کوه های استوار غرب پنهان ساز که ساغر از جای برخاست و با خود نجوا کرد:

خیلی دلم می خواد از خونه بزن بیرون... ولی واسه چی؟ من مدتهاست که از خونه بیرون نرفتم... چه چیز منو مجبور به این کار می کنه؟

بدون توجه به این سخنان مانتو و روسری مشکی اش را پوشید و به پارکی رفت که در آن نزدیکی ها بود. زمانی که به مقصد رسید به در غربی نگریست. به یاد آورد روزی را که برای اولین بار راز دلش را با فرشاد در میان گذاشته بود.

پس ندونسته واسه تجدید خاطرات از خونه بیرون اومدم. چه اسمی می تونم واسه این حس بذارم؟... شاید این حس همون حس ششمی باشه که همه در موردش حرف می زنند.

شانه هایش را بالا انداخت:

دیگه چه فرقی می کنه!

آهی از دل بیرون داد و به سوی نیمکتی رفت که در همان روز فرشاد در کنارش نشسته و در حالتی بین خشم و سکوت به سخنانش گوش فرا داده بود. دستی روی آن کشید و در تصور خویش سیمای مردانه و جذاب او را تصور کرد. با این تجسم زیبا و خواستنی

روی نیمکت نشست و بدون توجه به افرادی که در اطرافش قرار داشتند با صدای بلند شروع به سخن گفتن کرد. در واقع او خود را در کنار فرشاد احساس می کرد و بجز سیمای مهربان او هیچکس را نمی دید:

-کجا رفتی؟...چرا رفتی؟...مگه از من چه بدی یدهه بودی که اینطور بی خبر سه سال تموم منو در انتظار گذاشتی؟ من که همیشه دوستت داشتم و به اینکه در کنارت هستم افتخار میکردم. وقتی توی چشمام خیره میشدی به خودم می بالیدم که عاشقی مثل تو دارم...باشه...باشه...دیگه شکوه و گلایه نمی کنم...بازم خوب شد دیدمت آخه دیگه داشتم دق می کردم...توی این مدت حتی به خوابم هم نیومدی. این بود عشقی که ازش حرف می زدی؟

در خیالش تصویر فرشاد به رویش لبخند زد و به سوی زمین بازی روی گرداند. ساغر امتداد دید او را با چشمانش دنبال کرد. از دیدن کودکانی که در زمین بازی به جست و خیز مشغول بودند لبخند بر لب نشانید:

-می بینی فرشادی؟...بهنوش رو نگاه کن. ببین چه با اشتیاق بازی می کنه.

نقطه ای را با انگشت نشان داد و با وجد افزود:

-اونجا رو! می بینی بهنود چه مردونه داره به بهنوش نگاه می کنه تا مبادا کسی خواهرش رو اذیت کنه؟

صدای خنده های چند دختر جوان که بر روی میز شطرنج نشسته بودند او را از آن تجسم زیبا بیرون کشید. یکی از آنها گفت: خانومو باش مثل اینکه دیوونه تشریف دارن

دیگری در حالیکه سعی میکرد جلوی خنده هایش را بگیرد روسری اش را که با انتهای موهای کوتاهش به پایین افتاده بود بالا کشید و گفت: منم همین فکر رو میکنم. بنده خدا دل آدم به حالش می سوزه.

دختر دیگری که با صدای بلند می خندید ادامه سخن دوستش را به دست گرفت:

-معلوم نیست کدوم نامرد اینجوری مجنونش کرده...شده مثل اون پیرزنه که قرمز می پوشید و سر خیابان وامیستاد و ساعتها به آدم نگاه می کرد...حتما این بیچاره هم...

در این بین یکی از دختران که تا آن لحظه در سکوت به ساغر می نگریست با ابروانی رد هم کشیده سخن دوست خود را قطع کرد:

-بهتره همتون دهناتون رو ببندین خجالت نمی کشین؟ اینهمه سوژه واسه خنده توی این پارک ریخته اون موقع شماها گی دادین به این بنده خدا

ساغر که از این سخنان به خود آمده بود با تشکر به او نگریست:

-خودم هم میدونم دیوونه ام. بذار دوستات به یه دیوونه بدبخت بخندند تا بلکه دلشون یکم باز بشه.

آن دختر نزدیک آمد

-اما من مطمئنم تودیوونه نیستی می دونی چرا؟

منتظر جواب نماند:بخاطر اینکه همه دیوونه های واقعی میگن دیوونه نیستن و از خوشی دیگرون ناراحت میشن . ولی تو خودت اعتراف میکنی که دیوونه ای و از اینکه دوستای نفهم من بهت بخندن و مسخره ات کنن دلگیر و ناراحت نمی شی...

بعد در کنار ساغر نشست و با لحن شوخ افزود: البته ناگفته نمونه این علائمی که تو داری علامتی از جنونه که یکم با دیوونگی فاصله داره.

ضربه ای آرام به پهلوئی ساغر زد:

بهتره بجای اینکه خودت رو مضحکه دست این و اون بخصوص دوستای نخاله بنده کنی یکم به فکر شخصیتت باشی. آخه اصلا به گروه خون تو نمی خوره که خودتو به دیوونگی بزنی و بیای توی پارک بشینی و مثل این بیمارای روانی که نمی دونم اسمشون چیه خودتو اذیت کنی.

وقتی سکوت ساغر رو که لبخندی ملایم همراه بود دید سری تکان داد:

ای بابا ما رو باش داریم با کی حرف می زنیم.

از جا برخاست و با غرولند از او دور شد. ساغر از شنیدن این سخنان به فکر فرو رفت

اما من نمی خواستم اینطور بشه اما نمی دونم چطور شد که با تمام وجود توی خیالات غرق شدم و توجهی به محیط اطرافم نکردم. نکنه دارم راستی راستی دیوونه میشم؟حق با این دختر خانومه. من نباید تا این حد ضعیف و بدبخت توی جمع حاضر بشم. من زن فرشاد هستم من همسر مردی هستم که از شخصیت درونی والا و ارزش اجتماعی برجسته برخورداره. این کارا از من بعیده . منم باید مثل همسرم باشم قوی و استوار با شخصیت و با نفوذ. قابل احترام و مردم دار.

دستس به روسری اش کشید و آنرا مرتب کرد:باید از این به بعد مثل اون باشم...باید.

نگاهی به آن دختر که از دوستانش فاصله گرفته بود و به سمت در شرقی می رفت افکند:معلوم نیست این دختر خانم با این طرز فکر بالا و جالب چرا توی پارک سرگردونه؟به هر حال درس خوبی بهم داد و منو به خودم آورد.

لبخندی بدرقه راه او کرد.چشم که از او برداشت به ناگاه دیدگانش به درخت بید مجنونی خیره ماند که در زیر شاخ و برگهای بلند و سر به زیرش نیمکتی وجود داشت. به سوی آن رفت و در حالیکه با وجد تمام به آن درخت می نگریست در دل گفت:فرشاد همیشه می گفت بید مجنون دوست داشتنی ترین درختیه که سراغ دارم. اون همیشه عاشق متین و سر به زیره. این خصوصیت خیلی با ارزشه. حق با فرشاده. وقتی آدم به این درخت نگاه میکنه احساس خوبی بهش دست میده

لحظاتی به آن درخت زیبا نگرست سپس راهی منزل شد. زمانی که به آنجا رسید شاهین و کیانا را در انتظار خود بافت. سعی کرد لبخند بر لب بنشاند: سلام بچه ها خیلی وقته منتظرید؟

کیانا پیش رفت و پس از بوسیده گونه های او جواب داد: سلام عزیزم اومدیم حالت رو پرسیم.

شاهین پیشانی او را بوسید: سلام به خواهر فراری خودم. نگران نباش ما بیشتر از چهار پنج دقیقه مزاحمت نمی شیم.

ساغر که تصمیم گرفته بود در رفتار و اخلاقش تجدید نظر داشته باشد با رویی گشاده آنان را به داخل دعوت کرد:

-حال مامان و بابا چگونه؟

شاهین با لحن مزاح گونه ای پاسخ داد:

-هر چی بررسی!

-شرمنده به خدا اصلا نمی فهمم ساعتها چطوری میگذرنه.

این را گفت و کیانا را به نشستن دعوت کرد. او در حالیکه روی یکی از مبلها می نشست گفت: شدمنت شرمنده باشه ولی خوب مامان و بابا هم توقع دارند بری و بهشون سر بزنی.

ساغر خود را روی کاناپه رها کرد:

-چی بگم کیانا جان! حقیقت اینه که نمی خوام با این ریخت و قیافه درهم و بر هم حالشونو از اونیه که هست بدتر کنم. سرش را با شرمندگی به زیر افکند و افزود:

_آخه من به جز دردسر براشون هیچی نداشتم.

شاهین در کنارش قرار گرفت وبا لحن دلجویانه ای جواب داد: این حرف رو نزن و واقع بین باش. نا سلامتی تو تنها دخترشون هستی؟

تصور نمی کنم با دینت ناراحت بشن. البته می دونم چه حالی داری ولی می تونی دستی به سر و صورتت بکشی وبه دیدنشون بیای. غصه اونها غصه توست. اگه تو شاد باشی اونا هم شاد می شن.

کیانا سخن شاهین را ادامه داد: بهتره همین الان به دستی به سر و صورتت بکشی لبخند بزنی و برای رفتن به خونه بابا آماده بشی. نمی دونی خاله پروانه با زبون بی زبونی چقدر سراغ تو رو می گیره!

نام پروانه ساغر را اندوهگین تر از قبل ساخت: راستی خاله جون چگونه؟

_هیچی بنده خدا از صبح تا شب روی تراس می شینه و به به نقطه خیره می شه. طفلکی خیلی به هم ریخته است.

ساغر احساس گناه کرد: _همه اش تقصیر من بود. آگه من پامو تو خونه شون نمی داشتم الان اونا با شادی و نشاط در کنارهم زندگی می کردند.

کیانا با مهربانی به او نگریست: _ساغر!... این چه حرفیه که می زنی! اصلا ازت توقع نداشتم.

شاهین به خاطر اینکه موضوع را به سمت دیگری سوق دهد با خنده ای کوتاه گفت: _بسه دیگه بهتره پاشی حاضر شی که مامان اینا منتظر تند.

ساغر با شگفتی به او خیره شد: _چطور!

_چطور نداره. مامان ازم خواست پیام دنبالت و بیرمت اونجا. حالا دختر خوبی باش و برو حاضر شو.

_آخه....

کیانا سخن او را قطع کرد: _آخه بی آخه. هیچ می دونی چند وقته که به دیدنشون نرفتی؟! بلند شو دختر خوب... بلند شو. ما بهشون قول دادیم امروز تو رو حتما ببریم اونجا.

ساغر از جا برخاست و در حالی که به سمت اتاق خود می رفت گفت: _بسیار خب. به کم صبر کنید الان حاضر می شم.

شاهین از شنیدن این سخن با شگفتی رو به کیانا نمود: _می گم امروز ساغر با روزای قبل خیلی فرق کرده.... تو اینطور فکر نمی کنی؟

_بله.... باهات موافقم.... امروز به برق خاصی تو چشاش بود.

قبل از اینکه ساغر وارد اتاقش شود شاهین با صدای بلند گفت: _یادت نره دستی به سر و صورتت بکشی.

ساغر سر را به علامت مثبت تکان داد و در اتاقش را بست. روی صندلی میز آرایشش نشست و به سیمای خود خیره شد: "چرا اینا نمی خوان باور کنن که مقصر اصلی من بودم و بس. آگه من قدم نحسم رو توی این خونه نمی داشتم همه چی روی روال خودش پیش می رفت."

و خودش پاسخ داد: "بهتره به تصمیمی که گرفتی بیشتر توجه داشته باشی. قرار شد عوض بشی... به این زودی یادت رفت"

لبخندی نثار تصویر خود نمود و سپس سعی کرد با ظرافت و دقت آرایشی زیبا و ساده کند و تا حدودی نیز موافق بود. سپس به سوی کمد لباس هایش رفت و پیراهن مناسبی انتخاب نمود و پس از پوشیدن آن از اتاق خارج شد.

شاهین با دیدن او از جا برخاست و با نگاهی سراسر تحسین گفت: چقدر فشنگ شدی! ببین اگه آرایش کنی چه قدر تغییر می کنی! وقتی به خودت نمی رسی آدم یاد بدهکاری هاش می افتاد.... حالا عالی شدی.

ساغر لبخندی زد و تشکر نمود. کیانا نیز از جا برخاست: راست می گه سعی کن همیشه همینطور باشی.... واسه روحیه خودتم خوبه. هر سه دوشادوش یکدیگر از منزل خارج شدند. شاهین به سوی اتومبیل رفت و با لحن شوخ همیشگی خود گفت: خانمهای محترم! لطفا بفرمایید.

در سمت ساغر را گشود: تشریف ببرید داخل.

این حرکت او ساغر را یاد فرشاد انداخت ولی بدون اینکه سخنی بگوید داخل شد و شاهین در را برای او بست. پس از این در سمت کیانا را گشود و با همان الفاظ او را به نشستن دعوت نمود. زمانی که پشت رل قرار گرفت پرسید: خانمها! تمایلی به گوش دادن موزیک دارید؟

کیانا نگاهی به ساغر انداخت و پاسخ شاهین را داد: اگه به موزیک شاد می ذاری حرفی نیست. البته نظر ساغر جان رو نمی دونم. _ حرفی ندارم.

شاهین اتومبیل را روشن کرد و در حالی که نوار کاستی را در پخش صوت می گذاشت با همان لحن گفت:

_ دیدین کیانا خانم.... حق با بنده بود.... امروز ساغر جان با روزای قبل خیلی فرق کرده.... من که خیلی خوش حالم.... ولی دارم از فضولی می میرم.

ساغر بر لبخند خود وسعت بخشید: واسه چی؟

_ واسه اینکه هرچی فکر می کنم چه اتفاقی افتاده که این موهبت نصیب ما شده عقلم به جایی نمی رسه.

ساغر خنده ای کرد: _ آخه از امروز با خودم عهد کردم به خاطر امیدی که سه ساله توی دلم مونده توی رفتار و افکارم تغییری بدم....

نفس بلندی کشید: همون امید که منو تا به این جا رسونده.... امید به پیدا شدن فرشاد.

کیانا به سوی او چرخید و دستانش را در دست گرفت: _ اتفاقا دیروز داشتم به شاهین می گفتم.... می گفتم چرا ساغر یادش رفته توی اون روزهایی که تازه باهم آشنا شدیم چه حرفهایی به هم زدیم؟.... حالا خوشحالم که این حرفها رو از دهنتم می شنوم.

شاهین از آیین به سیمای جذاب ساغر خیره شد: ولی من بازم دارم از فضولی می میرم.

_دیگه واسه چی؟

واسه اینکه شما هنوز دلیل اصلی این تغییر رو واسم توضیح ندادید.

زن جوان سکوت کرد سپس جواب داد: _آخه می ترسم اگه بهت بگم بخندی.

شاهین با صدای بلند خندید سپس به ناگاه جدی شد: _خب...من خنده هامو کردم...شما می تونید بدون هیچ ترسی از مسخره شدن حرفتونو بزنید.

این حرکت و این گفتار ساغر را به خنده انداخت: _بسیار خب.

موضوعی که در پارک برایش اتفاق افتاده بود را به تفصیل شرح داد.سخن او که به پایان رسید شاهین مجددا با صدای بلند خندید.ساغر ابروانش را در هم کشید: _تو که گفתי دیگه نباید ترسی از مسخره شدن داشته باشم ولی حالا...شاهین در حالیکه هنوز می خندید سخن او را قطع کرد: _آخه این حرفهایی رو که شنیدم خیلی بامزه بودند خنده های قبلی برای

یه کلمه اش هم کافی نبود.

هر سه به خنده افتادند. سپس سکوت کرده و به موزیک شادی که از بلندگوهای کوچک اتومبیل پخش می شد گوش فرادادند. دقایقی بعد به مقصد رسیدند. ساغر احساس ناخوشایندی داشت و تصور می کرد توانایی این را ندارد که به چشمان مهربان پروانه بنگرد:

-وای شاهین جان! من از روی خاله شرمنده ام.

شاهین در حیاط را گشود:

-باز شروع کرد؟!... خجالت بکش، دختر دل خاله جان برای دیدن تو پرپر می زنه. چقدر دلسنگی!

ساغر به همراه کیانا وارد شد:

-موضوع دلسنگی نیست موضوع عذاب وجدانیه که با دیدن خاله بهم دست می ده.

کیانا دست روی شانه او گذاشت:

-ولی باور کن که خاله از دیدن تو شاد می شه. حالا که تصمیم گرفتی عوض شی بهتره از همین جا شروع کنی... برای این که خودتو

محک بزنی این شروع خوبییه.

ساغر سعی کرد بر این احساس گناه غلبه کند اما می دانست فایده ای نخواهد بخشید با این اوصاف گفت:

-بسیار خب... سعی خودمو می کنم.

این را گفت و سرش را به زیر انداخت. با ورود آنان فرزانه به پیشواز آمد و در حالی که ساغر را به سینه می فشرد گفت:

-الهی فدات شم مادر... چه عجب سری به ما زدی!... چقدر قشنگ شدی! خوش اومدی عزیزم. بیا تو که پروانه از وقتی فهمیده بچه ها اومدند دنبالت تا حالا همه اش نگاش به در بوده.

ساغر سلامی کرد و به سوی صندلی چرخدار پروانه رفت و در برابرش زانو زد:

-سلام خاله جون... الهی قربوتون برم... خوبید؟

اشک شوق در چشمان پروانه لغزید. ساغر دست او را در دست گرفت و بوسید:

-خیلی خوشحالم که می بینمتون... نمی دونید توی این مدت چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

و پروانه به جای هر سخنی فقط به او نگریست. فرزانه با رویی گشاده گفت:

-خوب کردی اومدی، همه دلمون واسه ات تنگ شده بود به خصوص پدرت.

نگاهی به ساعت انداخت:

-اونم دیگه الان پیداش می شه.

ساغر تشکر نمود و به چشمان مهربان پروانه خیره شد. احساس گناه بیش از پیش آزارش می داد. اشک در چشمانش حلقه زد:

-خاله خوبم! الهی قربونت برم... همه اش تقصیر من بود... همه اش تقصیر من بود.

سرش را روی دستان او نهاد و شروع به گریستن نمود. فرزانه که می توانست به خوبی فرزند خویش را درک کند اندکی صبر کرد

تا بلکه او آرام شود سپس بازوانش را گرفت و گفت:

-چرا گریه می کنی عزیز دلم؟... این چیزی که می گی فقط توی تصورات توئه و ما هیچ کدوم چنین عقیده ای نداریم... من مطمئنم

که خاله ات هم همین عقیده رو داره... درسته که نمی تونه حرف بزنه ولی تمام حرفاشو از نگاه هاش می شه خوند.

او را به سینه فشرد و افزود:

-ناسلامتی اومدی این جا تا دلت باز شه. این چه وضعیه!

شاهین نزدیک آمد و نجوا کنان در گوشهای ساغر زمزمه نمود:

- قرارمون چی بود ساغر! به کم خودتو کنترل کن... مگه نگفتی می خوامی

عوض بشی؟

ساغر سر از سینه فرزانه برداشت و با چشمان اشک آلود خود به سیمای شاهین نگریست:

- درسته... گفتم... اما خیلی سخته... خیلی سخته.

- می دونم... اما تو باید سعی خوتو بکنی.

ساغر اشکهایش را از چهره پاک کرد:

- بله... می فهمم.

فرزانه به عمق چشمان او نگریست:

- پس قول بده دیگه گریه نکنی... باشه؟

زن جوان لبخند ملایمی بر لب نشانده:

- بسیار خب. قول می دم.

کیانا خنده ای کرد:

- آفرین، پس می تونیم شب خوبی رو در کنار همدیگه داشته باشیم

ساغر تا زمانی که در منزل پدر خود بود سعی کرد غم درونیش را پنهان دارد اما وقتی نگاهش به پروانه می افتاد بیش از پیش مغموم می شد و احساس گناه می کرد.

شب از نیمه گذشته بود که از جا برخاست:

- من دیگه باید برم.

فرزاد دستان او را گرفت:

- امشب رو پیش ما بمون عزیزم.

- ممنونم... اما باید برم... خیلی از کارها عقب افتادم.

فرزاد که می دانست او در منزل خود آرامش بیشتری دارد اصرار را جایز ندانست. ساغر به سوی صندلی چرخدار پروانه رفت و مقابل او زانو زد:

- خاله جان! بازم به دیدنتون میام.

دستان او را بوسید و برخاست. چون قصد کرده بود رویه زندگی اش را تغییر دهد، هنگام خداحافظی فرزانه را به گوشه ای کشید و گفت:

-مامان! می شه خاله رو به خونه خودش ببرم؟

فرزانه سری تکان داد:

- آخه گوشه گوشه اون خونه پروانه رو یاد فرشاد می اندازه. تصور نمی کنم به صلاح باشه به اونجا برگرده.

ساغر سخن او را منطقی یافت، در نتیجه سر به زیر انداخت و سخنی نگفت. شاهین که منتظر او بود پیش آمد:

- خواهر عزیز! نمیخواید تشریف بیارید؟ زیر پای بنده و ماشینم علف سبز شد.

حاضرین از این حرف او به خنده افتادند. ساغر گونه مادر را بوسید:

- بعدا میبینمتون. تروخدا شما هم به دیدم من بیاید.

اما وقتی به چشمان محزون او نگریست ادامه داد:

- بله...بله میدونم اونجا شکنجه گاه شماهاست...بسیار خب، من به شما سر میزنم.

فرزانه نیز پیشانی او را بوسید و لبخندی زد:

- ما منتظرت هستیم.

ساغر همراه شاهین از منزل خارج شد. زمانی که در اتومبیل نشست گفت:

- خیلی دلم به حال خاله میسوزه. کاش میتونستم واسه اش یه کاری بکنم.

شاهین اتومبیل را به حرکت درآورد:

- تنها کاری که میتونی براش بکنی اولاً دعاست ثانياً اینکه زود به زود بهش سر بزنی. تو خودت بهتر از هر کسی میدونی که خاله تو رو خیلی دوست داره و از دیدنت خیلی خوشحال میشه.

- باشه...اگه اینجوری خوشحال میشن، من هفته ای دو سه بار بهشون سر میزنم.

- آفرین. حالا شدی به دختر خوب و خانوم

زمانی که به مقصد رسیدند شاهین منتظر ماند تا ساغر وارد منزلش شود،

سپس از انجا دور شد. ساغر وارد ساختمان گشت و در حالیکه به عکس بزرگ فرشاد که در قابی زیبا بر روی دیوار، کنار تصاویر رسول و پرویز، به روی او لبخند میزد می نگریست گفت:

- آره...اینجا شکنجه گاه همه ماست. فرشاد! امیدوارم امیدوارم هر چه زودتر بیای و این شکنجه گاه رو به گلستان مبدل کنی.

آهی کشید و پس از تعویض لباس هایش به رختخواب رفت تا بیاساید. او همانند شبهای دیگر، تا زمانی که پلکهایش سنگین شدند با خیال فرشاد سخن گفت.

صبح که از خواب برخاست و به سمت سالن نشیمن رفت با خود گفت:

- درسته سخته...ولی من باید تصمیمی که گرفته بودم رو عملی کنم.

لبخند ملایمی بر روی لبهایش نشست. از بستر جداشد، به سوی ضبط صوت رفت و کاست موزسک دلخواهش را که مدت ها بود به آن گوش نداده بود، درون ضبط قرار داد. لحظه ای بعد همان صدای آشنا با همان موسیقی زیبا به گوشش رسید. مایه شادی اش شد.

نگاهی به اطراف انداخت. همه جا را لایه ای از گرد و غبار پوشانده بود:

- وای خدای من! اینجا چه قدر کثیف شده!... باید دست به کار بشم...ولی اول باید به صبحونه لذیذ بخورم تا جون داشته باشم اینجاها رو تمیز کنم.

ناگهان به یاد هاجر افتاد:

-کاش اینقدر از این زن مهربون فاصله نمی گرفتم. بنده خدا خیلی برام پیغام فرستاد که به دیدنش برم...ولی من...

دستی به پیشانیاش کشید:

- هر چی بوده گذشته، به تلفن به شاهین می زنم و ازش می خوام بره دنبال هاجر خانوم و بیاردش اینجا

قبل از این که به آشپزخانه برود گوشی تلفن را برداشت و شماره تلفن همراه شاهین را گرفت. پس از چند لحظه صدای او را شنید:

- سلام ساغر جان

- سلام، می خواستم به کم سر به سرت بذارم ها، اما حیف که شماره ام روی صفحه موبایل افتاد.

- خدارو شکر که سرحالی...چه خدمتی از من برمی یاد که واسه خواهر خوبم انجام بدم؟

- ممنونم...می خواستم اگه ممکنه بری دنبال هاجر خانوم و اونو به اینجا بیاری.

- چه عجب!...چه عجب!

- لوس نشو دیگه.

-بسیار خب،من می رم پیش ایشون و میارمش پیش شما... خوبه؟

ساغر خنده ای کرد:

- به...یعنی علیه، کی؟

شاهین لحظه ای تامل کرد و سپس جواب داد :

- ساعت یک خوبه؟

- یک ظهر؟

- پس می خوام ساعت یک نصفه شب ایشونو بیارم؟

ساغر خندید:

- دستت درد نکنه، من منتظرم.

- خواهش می کنم ، فعلا خداحافظ تا بعد.

ساغر خداحافظی کرد و پس از قطع تماس به سوی آشپزخانه رفت.

کار تمیز کردن منزل به نیمه رسیده بود که صدای زنگ منزل او را به سوی خود فراخواند. نگاهی به ساعت انداخت و آن را ۱۳ یافت. آیفون را برداشت:

- بله؟

صدای شادمان هاجر گوش های او را نوازش داد:

- منم خانوم جون.

ساغر با شادی و شعف زیر لب نجوا کرد:

" الهی قربون اون صدای مهربونت برم . "

بعد دکمه را فشرد :

-بفرمایید .

برای استقبال از او به سوی حیاط دوید :

-سلام هاجر خانم , چقدر از دیدنتون خوشحال شدم !

او چادرش را زیر بغل مچاله کرد و با شادی تمام به سوی ساغر دوید :

-سلام به روی ماهتون الهی خانوم جون دورتون بگردم به خدا دلم براتون اندازه دل یه گنجشک شده بود . هر دو یکدیگر را سخت در آغوش کشیده و فشردند :

-منو ببخشید هاجر خانم , به خدا این اواخر اصلا حال و روز خوبی نداشتم .

-دردتون به جونم خانم . خیلی دلم می خواست پیام ببینمتون ولی مادرتون می گفتن شما حالتون اصلا خوب نیست منم واسه اینکه مزاحمتون نباشم اصرار نمی کردم .

-این چه حرفیه ! به خدا وقتی صداتونو شنیدم انگار خدا دنیا رو بهم داد .

دستان او را گرفت و به سوی ساختمان حرکت کرد :

-لطفا بفرمایید .

هاجر در حالی که با اشتیاق به سیمای ساغر خیره شده بود :

-اومدم یه چند روزی پیشتون بمونممش غلام , بنده خدا , تا دید آقا شاهین از طرف شما اومدن دنبالم بهم گفت می تونم تا هر وقت که بخوام پیشتون بمونممنم از خدا خواسته , بهش گفتم دلم می خواد چند روز پیش خانوم جون بمونم .

-خوب کردید .

ساغر او را نشستن دعوت کرد اما شنید :

-نه خانوم جون من نمی تونم به جا بشینم , شما رو به خدا بگید چیکار دارید تا واسه تون انجام بدم .

نگاهی به سر و وضع منزل انداخت :

-داشتین خونه تکونی می کردین ؟

چادرش را به رخت آویز آویخت و افزود :

-من همه کارا رو می کنم شما فقط بشین و امر کن .

ساغر دستان او را گرفت و نشانند :

-متاسفم که اینجا اینقدر به هم ریخته است . قصد داشتم تا قبل از اومدن شما همه کارا رو انجام بدم ولی مثل اینکه موفق نبودم

.....کارها بیش از اونی بود که تصور می کردم
 هاجر خنده ای کرد :

-ای خانوم جون ! این کارا که چیزی نیستن . توی خونه قبلی که کار می کردم اونقدر کار سرم می ریختن که دیگه جون نداشتم

روی پاهام وایسم .

-اما هاجر خانم
 هاجر از جا برخاست :

-بذارین راحت باشم . این جواری احساس غریبی می کنم .

ساغر لبخندی زد :

-بسیار خب, هر طور که شما راحت باشین منم راضی امراستی ! ناهار خوردین ؟

-بله خانوم جون , تا سفره رو جمع کردم آقا شاهین رسیدندشما چی ؟

-صبحانه مفصلی خوردم واسه همین برای ناهار جا ندارم .

هر دو خندیدند و مشغول کار شدند . غروب بود که سرتاسر منزل تمیز و مرتب شد . ساغر با خستگی روی مبل نشست اما هاجر به

سوی آشپزخانه رفت :

-الان به چایی تازه دم براتون میارم تا خستگی تون حسابی از تنتون بیرون بره .

ساغر تشکر نمود :

-پس بعدش بیایید پیشم و برام حرف بزنید .

-خانوم جون! شما خسته نشدین این قدر به حرفای من گوش کردین ؟

از اولی که اومدم تا همین الان دارم یه ریز حرف می زنم .

ساغر خنده ای کرد :

-من از حرفای شما لذت می برم .

-قربونتون برم خانوم جون. شما به من خیلی لطف دارین .

لحظاتی بعد هاجر با سینی چای کنار او نشست و آن را روی میز نهاد :

-به قول مش غلام , من هیچ وقت از حرف زدن خسته نمی شم .

-اما شما اونطور که می گید , زیاد حرف نمی زنید . تازه , همین حرفای کم تون , اونقدر دلچسبه که آدم حظ می کنه .

هاجر با فروتنی سر به زیر انداخت و تشکر کرد . پس از صرف چای هاجر گفت :

-خانوم جون !

-بله .

-خیلی دلم میخواد برم دیدن خانم بزرگ و مادرتون .

-بسیار خب . هر وقت خواستید بگید تا با هم بریم اونجا .

هاجر شادمان شد :

-دستتون درد نکنه میشه فردا بریم ؟

-بسیار خب می ریم .

هاجر تشکر کرد :

شامگاهان بود که صدای زنگ تلفن ساغر را فراخواند :

-بله.....

صدای شاهین در گوش پیچید :

-سلام به خواهر خوبم , حالت چطوره ؟

-سلام ممنون , خوبم .

-هاجر خانوم چطورند ؟

-ایشون هم خوبند , حال خاله جان چطوره ؟

-خوبه..... مثل همیشه .

سکوتی کرد و افزود :

-می خواستم یه مژده بهت بدم .یه خبر خوب که می دونم از شنیدنش خیلی خوشحال می شی.

ساغر لبخند بر لبها نشانید :

-بگو بینم چه خبری داری ؟

-مژدگونی می دی ؟

-بله , البته اگه ارزشش رو داشته باشه .

-به ! تا حالا کی شده من مژده ای بهت بدم مه ارزش نداشته باشه .

ساغر خندید :

-حالا این قدر خودتو لوس نکن .بگو بینم چی می خوای بهم بگی ؟

-البته این خبر مال الان نیست ها.....اینو بهت گفته باشم تا موقع دادن مژدگونی دبه درنیاری.

ساغر که بسیار مشتاق شنیدن شده بود گفت :

-دق مرگم کردی شاهینباشهحالا بگو و این قدر منو اذیت نکن .

-بسیار خب ,راستی, بعدا ازم ایراد نگیری که چرا این خبر که مال ماهها پیشه رو الان دارم بهت می گم ها.....تقصیر مامان اینا بود ,

می گفتن الان وقتش نیست ولی الحمدلله دیشب این اجازه رو به بنده دادند .

ساغر که از این طفره رفتن ها کلافه شده بود گفت :

-حالا می گی اون خبر چیه یا نه ؟

-بله که می گم..... هنگامه فلج شده .

این خبر آنقدر غیر مترقبه بود که لحظاتی ساغر را به سکوت واداشت . شاهین که سکوت او را دید با تردید و تعجب پرسید :

-چی شد ؟ چرا ساکت شدی ؟ساغر !حالت خوبه ؟

ساغر سعی کرد بر شگفتی خویش فایق آید :

-بلهخوبماما

شاهین خنده ای کرد :

-اما نداره دیگه !

ساغر نمی دانست شادمان باشد یا ناراحت ؟

-منمن نمیدونم چی بگم , خبر غافلگیر کننده ای بهم دادی .

-پس مژدگونی هنگفتی هم باید بهم بدی .

ساغر سکوت کرد :

-بازم که ساکت شدی دختر !

ساغر با همان حالت پاسخ داد :

-آخهآخه نمی دونم چی بگم .

شاهین خنده ای کرد :

-باشه بابانمی خواد مژدگونی بدی از خیرش گذشتم .

-لوس نشواینو جدی می گم .من واقعا نمی فهمم چه حالی دارمخوشحالم یا ناراحت ؟.....دلم شاده یا غمگین ؟.....به خدا نمی

دونم .

ساغر با خود اندیشید :

"یعنی امکان داره این زن کثیف به جزای اعمالش رسیده باشه ؟ اگه این طور باشه من خدا رو هزاران بار شکر می کنمیعنی اون هنگامه که به زیباییش می بالید و با پولهای دایی رسول خدا بیامرز می رفت دنبال عیش و نوشش، الان فلج شده و باید تا آخر عمرش روی صندلی چرخدار بشینه !؟"

شاهین که از این سکوت متعجب شده بود پرسید :

-ساغر ! حالت خوبه ؟

بدون اینکه بخواهد ناگهان شادی و سرور تمام و جودش رو در برگرفت :

-یعنی هنگامه داره تقاص کارای کثیف شو پس می ده ؟

شاهین با لحن مزاحمگونه ای گفت :

-خدا رو شکر فهمیدی چه خبر خوبی بهت دادم .

-آرهتازه فهمیدم چه خبر مسرت بخشی بهم دادیشاهین ! یه مزدگونی عالی پیش من داری ولی این مزدگونی رو وقتی بهت می دم که منو ببری پیش هنگامه .

شاهین با شگفتی پرسید :

-می خوای بری پیش هنگامه؟! واسه چی ؟

ساغر با همان لحن شاد جواب داد :

-واسه این که بهش بگم : " این چوب خداست ، حقت بود که این طور بدبخت و زمین گیر و محتاج بشی ، حالا برو تمام پولهای داییخدا بیامرز رو که با دوز و کلک بدست آوردی ، خرج کن تا بلکه دوباره بتونی حداقل یه لحظه روی پاهات بایستیالبته اگه بتونی ."

و از ژرفای دل خندید .

-باشهمی برمت ، اما کی ؟

-همین فردا ، آخه من و هاجر خانم قرار گذاشتیم فردا بیایم دیدن خاله و مامان ، اگه تونستی فردا بعد از ظهر بیا اونجا و منو رو ببر .
-بسیار خب .

شاهین سکوت کرد که به واسطه آن ساغر با کنجکاوای پرسید :

-اتفاقی افتاده ؟

-نهچیز مهمی نیست .

-راستشو بگو شاهین .

شاهین تاملی کرد :

-باور کن چیز مهمی نیستبعدا بهت می گم .

ساغر قانع نشده بود , با این حال گفت :

-بسیار خب هر طور راحتی .

-باشه , به هاجر خانوم سلام برسون . فردا می بینمتون .

ساغر تشکر و سپس خداحافظی کرد . زمانی که گوشی را روی تلفن گذاشت هاجر با سینی چای نزد او آمد و چون ساغر موضوعات گذشته را با او در میان گذاشته بود , متوجه شادی بیش از اندازه ساغر شد :

-منو ببخشین خانوم جون . از آشپزخونه حرفاتونو شنیدم ...

ساغر با شادی فراوان دست او را در دست فشرد :

-وای هاجر ! باور نمی کنم که خدا چنین بلایی سر هنگامه آورده باشه .

هاجر دست دیگرش را روی دست او نهاد :

- باور کنین خانوم جون ... باور کنین . اون طور که شما می گفتین مثل این که پاهاش عیب پیدا کرده آره ؟

ساغر با صدایی که از خوشحالی می لرزید جواب داد :

- اون فلج شده .

هاجر دستانش را به سوی آسمان بلند کرد :

-خداجون! عظمتتو شکر . این زن این همه آتیش سوزوند و زندگیا رو بهم ریخت عاقبت هم زمین گیر و گوشه نشین شد تا دیگه نتونه به آدمای دیگه ظلم کنه و ازارشون بده .

به چشمان ساغر که از شادی می درخشیدند خیره شد :

- حالا چطوری این جور شده ؟

ساغر تاملی کرد و جواب داد :

- اونقدر از شنیدن این خبر خوشحال شدم که یادم رفت بپرسم چرا فلج شده ... شاهین هم در این مورد چیزی بهم نگفت .

شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت :

- اینش اصلا مهم نیست ... مهم اینه که خدا بدجوری زدش ... بدجوری

- بله خانوم چون چوب خداس .

ساغر به سه قاب عکسی که روی دیوار سالن نشیمن قرار داشتند خیره شد . از جا برخاست و در حالی که به تصویر فرشاد می نگریست گفت :

- وقتی بینمت اولین خبری رو که بهت می دم همین مژده ست .

نگاهی به دیدگان مهربان هاجر افکند و با شادی او را در آغوش کشید :

- هاجر خانم ! ... قربون قدمتون برم که با خودش همچین خبر مسرتبخشی رو آورد .

هاجر موهای او را نوازش داد :

- انشالله همیشه همین طور شاد باشید خانوم جون .

خورشید آرام آرام سر از افق شرقی بیرون کشید . هاجر در آشپزخانه مشغول مهیا نمودن صبحانه بود که ساغر با لبانی خندان به او سلام گفت :

- سلام خانوم جون ، صبحتون بخیر

- صبح شما هم بخیر ... خیلی وقته بیدارید ؟

- شما که می دونید ... من همیشه صبا زود از خواب پا می شم .

وسایل صبحانه با سلیقه ای خاص روی میز کوچک میان آشپزخانه ، ساغر را به نشستن امر کرد :

- خیلی زحمت کشیدید هاجر خانوم .

هاجر در حالی که دو فنجان چای روی میز می گذاشت ، روی یکی از صندلیها نشست .:

- چه زحمتی خانوم جون

بوی نان تازه مشام ساغر را نوازش داد :

- نون تازه هم که گرفتید !

- بله خانوم جون ، چون صُب که از خواب پا شدم رفتم بیرون اما با این جاها غریبه بودم . از یه خانوم سراغ نونوایی رو گرفتم اون بنده خدا هم گفت که خودش هم داره می ره نون بگیره ، منم باهاش رفتم و برگشتم .

ساغر تشکر کرد و شروع بع خوردن صبحانه نمود پس از آن ، به سوی اتاق خود رفت در کمد لباسهایش را باز کرد دلش سخت و محکم به سینه می کوبید و بی قراری می کرد .

بهترین لباسمو می پوشم و بهترین آرایش رو هم می کنم ، آخه ناسلامتی قراره بعد از خونه مامان اینا به دیدن دشمن قدیمیم برم تا راست و مستقیم توی چشماش نگاه کنم و بهش بگم : این تقاص گریه های خاله پروانه ست :

با این تفکرات لبخند عمیقی چهره اش را در بر گرفت . از کمد بهترین و

زیباترین لباسش را انتخاب نمود. سپس جلو میز آرایشش رفت و خطاب به تصویر گفت:

باید انچنان آرایش بکنی که تا حالا نکردی،می فهمی؟

روی صندلی میز قرار گرفت و با حوصله و سلیقه خاص خود،ارایشی کرد که در طول این چند سال اخیر،ان را به دست فراموشی سپرده بود.زمانی که از کار فارغ شد به دقت به چشمان خویش در آئینه خیره ماند و زمزمه کرد:

این طرز آرایش رو فقط برای خوشحالی فرشاد می کردم،الان هم به خاطر این که به هنگامه بفهمونم چقدر از فاجعه ای که سرش اومده خوشحالم.

لحظاتی بعد روی یکی از مبلها نشست و سیگاری روشن کرد.هاجر که تا آن زمان او را با این آرایش زیبا ندیده بود کنارش نشست:

الهی قربونتون برم خانوم جون...چقدر قشنگ شدین!...البته قشنگ بودین،قشنگ تر شدین.

ساغر از صمیم دل خندید:

ممنونم هاجر خانم.

و در حالی که به آتش سیگارش خیره شده بود ادامه داد:

خیلی از این که هنگامه به عقوبت کارش رسیده خوشحالم و خدا رو شکر می‌کنم. وقتی بینمش لبخندی بهش می‌زنم که تمام نفرت درونیم رو توی خودش حفظ کرد هباشه. من باید این زن رو با حرفهام بسوزونم و دلمو خنک کنم. باید حرفهایی رو بهش بزنم که اگه فرشاد بود، بهش می‌زد.

هاجر خنده ای کرد:

خانوم جون!... با این که منم از این مسئله خیلی خوشحالم و خدا رو شکر می‌کنم بازم دلم به حال اون مفلوک می‌سوزه.

از بس مهربونید هاجر خانم.

لحظاتی بعد ان دو همگام با یکدیگر از در حیاط منزل به قصد منزل فرزند بیرون رفتند و ساعتی بعد به مقصد رسیدند. اهل خانه با دیدن آنها به خصوص هاجر، ابراز خوشحالی نمودند. از همه شادتر پروانه بود که با آن چشمان که همیشه مغموم به نظر می‌رسید، به آنان خوشامد می‌گفت. ساغر در مدتی که در آنجا بود سخنی از رفتنش به منزل رسول نگفت تا این که غروب از راه رسید و شاهین آمد:

حاضری خواهر خوبیم؟

فرزانه با شگفتی پرسید:

مگه قراره جایی برید؟

شاهین که متوجه شد ساغر در این باره به آنها چیزی نگفته، خنده ای کرد:

می‌خوام خواهرمو ببرم بگردونم... حالا که سر حال شده بد نیست یه گشتی هم توی تهران بزنه.

فرزانه سخن او را تایید کرد:

برید. امیدوارم بهتونخ وش بگذره.

ساغر ماتو و روسری اش را به تن کرد و با شادی تمام همراه شاهین از منزل خارج شد. شاهین نگاه تحسین آمیزی به او افکند:

به به! چقدر زیباتر شدی!

ساغر از صمیم دل لبخند زد:

ممنونم.

شاهین در را برای او گشود و زمانی که روی صندلی جلو جای گرفت، پشت فرمان اتومبیل نشست:

می بینم که به تصمیم هایی داری.

ساغر روی صندلی جا به جا شد:

البته که دارم. من باید حرفهامو به این زن کثیف بزنم و دلمو شادتر کنم.

شاهین لبخندی زد و سخنی نگفت. سویچ را چرخاند و اتومبیل را روشن کرد:

_ حالا می خواهی چی بهش بگی؟

_ حرف هایی که حقشه. حرف هایی که باید مدت ها پیش بهش می زدم. حالا تندتر برو

که دل تو دلم نیست.

سکوت تا رسیدن به مقصد میان آندو برقرار بود.

_ خب ، ساغر جون رسیدیم.

ساغر با چشمانی براق به در بزرگ منزل نگریست و از اتومبیل خارج شد:

_ احساس می کنم روی ابرها هستم.

شاهین در اتومبیل را قفل کرد و به سوی او که به سمت در حرکت می کرد

رفت: _ حالا واقعا می خواهی بهش چی بگی؟

ساغر زنگ را فشرد و جواب داد: _ به موقعش می شنوی.

لحظاتی بعد صدای زن جوانی به گوش رسید: _ بله؟

شاهین پاسخ داد: _ اومدیم دیدن خانوم.

_ شما؟

_ من سلیمانی هستم.

_ آه !بله بفرمایید.

ساغر با تعجب به شاهین نگریست: این کی بود؟

_پرستار هنگامه است.

_خب تو رو از کجا می شناسه؟

_بهتره بریم تو بعدا بهت می گم.

آن دو پس از گذشتن از حیاط بزرگ خانه به ساختمان اصلی رسیدند. در جلو در زن جوان و

آراسته ای منتظر آنان بود تا خوشامد بگوید. زمانی که نزدیک تر شدند زن ادای احترام نمود:

_خوش اومدید ، بفرمایید.

از جلو در کنار رفت و با نزاکت میهمانان را به داخل دعوت نمود. زمانی که میان سالن نشیمن قرار گرفتند. چشمان ساغر به هنگامه که با وضع اسفناکی روی ویلچر نشسته بود افتاد. ساغر از دیدن آن وضعیتبرجای خود میخکوب شد و به فکر فرو رفت:

"وای خدای من! یعنی این زن همون هنگامه است؟! هنگامه ای که با فخر روی زمین تو راه

می رفت و با چشم حقارت به همه نگاه می کرد!

این باور کردنی نیست. چقدر مفلوکانه به من نگاه می کنه! توی این چشمای سبز رنگ که همیشه با درخشش خاص خودش به این و اون خیره می شد و دلبری می کرد ، دیگه رنگ زندگانی دیده نمی شه. لبای خوشفرم و خوشرنگش چرا این قدر بی رنگ و بی روح شده؟ این چه قیافه ایه که دارم می بینم!

این مفلوکتر و بدبخت تر از اونی که بتونه حرفهای سنگین منو تحمل کنه "

با دیدن ساغرلبهای سرد و بی رنگ هنگامه تکان خورد اما صدایی شنیده نشد.

چشمانش به اشک نشست و سر آویخته شده بر گردن نحیفش به این سو و آن سو

افتاد.

کاملاً مشخص بود که سخنانی با ساغر دارد اما توانایی ادا کردن آنها را ندارد.

پرستار او را نزدیک آورد: _خانوم از دیدن شما خوشحالند و به شما خوشامد می گن.

ساغر به دعوت آن زن روی یکی از مبلهای کنار صندلی ویلچر نشست و با خود گفت:

_ ساغر! چت شده؟ چرا حرف هایی رو که اونقدر برای

گفتن شون بی قراری می کردی به زبون نمی یاری؟ مگه نمی خواستی این زن رو با حرفهات بسوزونی؟ پس چرا ساکتی؟ به چیزی بگو تا دق دلی این چند سال رو در بیاری زود باش دیگه "

اما ساغر دلنازک تر از آن بود که بتواند چنین کاری را انجام دهد با دلسوزی تمام به اونگریست:

_ اومدم دیدنت تا هزار حرف نگفته که توی دلم تلنبار شده بود رو بهت بزنم اما حالا می بینم

لزومی به گفتن اونها نیست. بهتره این دیدار رو پای عیادت بذاری نه چیز دیگه.

هنگامه که از بدو ورود میهمانانش با عجز و ناتوانی به آنان می نگریست و اشک می ریخت

خواست سخنی بگوید اما توانیش را نداشت در نتیجه باز هم سکوت کرد و گریست.

ساغر از این نگاههای درمانده سخن دل او را خواند و فهمید که او تمنای بخشش دارد:

_ می دونم می خوای چی بگی ، ولی بهم حق بده که جوابم منفی باشه من نمی تونم خواسته تو رو اجابت کنم. تازه اگه من ببخشم دیگرون نمی تونند.

سر هنگامه به سمت شانه دیگرش افتاد و فقط به دیدگان زیبای ساغر خیره شد و با همان زبان نگاه مجددا از او طلب بخشش کرد.

این نگاه آن چنان مفلوکانه بود که ساغر را مجبور ساخت اشک بریزد:

_ نمی تونم هنگامه تو هم منو بدبخت کردی هم خانواده مو ، چطور ازم توقع داری ببخشم؟

این را گفت و از جا برخاست:

_ شاهین! خواهش می کنم منو از اینجا ببر ، خواهش می کنم.

شاهین نیز از جا برخاست:

_ بسیار خب ، بریم.

زن پرستار که بی قراری را در چشمان خسته و بی روح هنگامه خواند گفت:

_ خواهش می کنم به کم دیگه بمونید. خانوم از رفتن شما ناراحتند.

ساغر بدون اینکه سخنی بگوید از ساختمان بیرون رفت. زمانی که در محوطه باز و سر سبز

حیاط قرار گرفت به آسمان چشم دوخت:

_ خداوند! تو بزرگوارتر از اون چیزی هستی که در تصور ما انسانهای خاکی و ناتوان می گنجه.

با دیدگانی که در آن غم گرانی موج می زد مسیر در ساختمان اصلی را تا در حیاط طی کرد و پس از خروج به اتومبیل تکیه زد.

لحظاتی بعد شاهین دست روی شانه های او نهاد:

_ به دفعه چت شد ساغر؟

منتظر جواب نماند:

_ حالت خوبه؟

ساغر سر را به علامت پاسخ مثبت تکان داد. شاهین در اتومبیل را گشود و او را روی صندلی جلو جای داد. زمانی که پشت فرمان

اتومبیل قرار گرفت با لحنی ملایم افزود:

_ دیدیش؟

ساغر سر فرود آورد. شاهین ادامه داد:

_ یادته دیروز می خواستم چیزی بهت بگم اما پشیمون شدم؟

_ بله... یادمه.

_ منتظر بودم تا تو هم هنگامه رو با اون وضع اسفناک ببینی تا به سوال ازت بپرسم.

_ خب حالا که دیدمش... سوالتو بپرسم.

شاهین به دیدگان او خیره شد: _ بازم نمی تونی بیخیشیش؟

زن جوان سرش را به علامت منفی به اطراف تکان داد. شاهین گفت:

_ چرا؟ ندیدی با چه التماسی نگات می کرد! ندیدی خدا چه به روزش آورده؟ بیا و ازش بگذر.

ساغر با صدایی لرزان پرسید: _ چرا دیدم... اما بازم نمی تونم ظلمهایی که در حق من و زندگیم روا داشت رو فراموش کنم.

نفس بلندی کشید:

چطور این اتفاق برایش افتاده؟

شاهین به نقطه ای خیره شد:

رفته بوده خرید لباس، وقتی از ماشینش پیاده میشه، قصد می کنه که بره اون طرف خیابون که یه دفعه یه ماشین با سرعت سرسام آوری بهش می زنه و فرار می کنه. یکی دو هفته توی کما بوده وقتی هم که از این حالت خارج می شه می بینه که تمام بدنش فلج شده. یکی دو تا عمل روش انجام دادند تا توسته اینی باشه که تو الان دیدی. البته چند تا عمل دیگه هم داره اون طور که دکتر گفتند اگه خدا کمک کنه می تونند کاری کنند که بتونه بهتر از این سرش رو روی گردنش نگه داره و دستاش رو تکون بده.

مامان و خاله هم اومدن دیدنش؟

بله.

ساغر با تعجب به او نگریست:

اومدند؟...اخه چطور؟

شاهین به چشمان او خیره شد:

کیانا ازشون خواست.

و اونا به همین راحتی اومدند دیدن این زن و بخشیدنش؟

البته نه به این راحتی که تو میگش. من و کیانا خیلی باهاشون حرف زدیم.

اخه چرا؟

چرا نداره. ندیدی چقدر بدبخت و بیچاره شده...اون واقعا شایسته ترحمه...پیش خودم گفتم اگه شما اونو ببخشید شاید خدا بهش رحم کنه و یه کم حالش بهتر بشه.

واسه چی بهتر بشه؟ این حقش بوده، اون باید حالا حالا ها درد و عذاب بکشه، اگه این طور نمیشه من کافر می شدم...

شاهین سخن او را قطع کرد:

خب خدا هم به خاطر همین این بلا رو سرش آورده. چون حقش بوده چون باید این طور می شد...اما ساغر! تو واقعا دلت به حال زار اون نسوخت؟

ساغر سر به زیر افکند لحظاتی سکوت کرد و سپس گفت:

سوخت، اما این دلیل همیشه اونو ببخشم. من نمی تونم این کار رو بکنم.

وضع تو بدتر از خاله پروانه ست؟

منتظر جواب نماند:

خاله اونو بخشید. اون موقع تو می گی نمی تونی!

ساغر سخنی نگفت و سکوت اختیار نمود. شاهین افزود:

ببین ساغر! همیشه گفتند بخشش از بزرگانه. بیا و بزرگی کن و این زن بینوا رو ببخش.

زن جوان سر را به علامت پاسخ منفی تکان داد:

خواهش می کنم منو به خونه م برسون بعد هاجر خانم ر و بیار... در حال حاضر حوصله ندارم... می خوام برم خونه.

شاهین سخن دیگری بر لب نراند و تا رسیدن به مقصد سکوت اختیار کرد. زمانی که رسیدند ساغر او را به داخل دعوت نمود:

نمیای داخل؟

نه ممنون، باید برگردم و هاجر خانم رو بیارم... انشالله بعدا میام پیشت تا باهات حرف بزنم.

ساغر که متوجه ناراحتی او شده بود با لحنی آرام گفت:

منو ببخش که ناراحتت کردم، به خدا دست خودم نیست. نمی تونم این زن رو ببخشم.

شاهین لبخند ملایمی بر لب راند:

می دونم... بعدا در این مورد با هم حرف می زنیم. فعلا خداحافظ.

ساغر نیز خداحافظی کرد و وارد منزل شد. پس از تعویض لباس روی یکی از مبلها نشست و سیگاری روشن کرد:

من نمی دونم مامان اینا چطور تونستند هنگامه رو ببخشند... حتما قلبا نبوده. مگه همچین چیزی امکان داره؟

شانه هایش را بالا انداخت و با خود زمزمه کرد:

- مهم نیست. شاید مامان و خاله تونسته باشند اون زن پست فطرت رو ببخشند اما من نمی تونم چنین کاری کنم.

ساغر پس از دیدن هنگامه، احساس خاصی داشت. گویی این دیدار باعث زنده شدن خاطرات تلخ گذشته، شده بود. دلش می خواست روحش کالبد خاکی اش را ترک کند و همچو پرنده ای آزاد، بال بگشاید و از این همه سختی و مرارت دور شود. اما در اعماق قلب غمگینش نور امیدی سوسو می زد که او را بر تحمل و استقامت تشویق می کرد. نمی دانست چرا پس از گذشت سه سال قلبش هنوز با امید می تپد و مشتاقانه تر به سینه محنت کشیده اش می کوبد همچنان در اندیشه های خویش غرق بو دکه صدای زنگ منزل، او را به خود آورد. با بی حوصلگی گوشی آیفون را برداشت:

- سلام خانم جون، منم.

- سلام ... بفرماید.

برای استقبال از هاجر به سوی حیاط شتافت:

- خیلی ببخشید هاجر خانم ... من ...

زن سخن او را با لحنی ملایم و مهربان قطع کرد:

- می دونم خانم جون.

از این که هاجر احساسات او را به خوبی درک می کرد خشنود گفت:

- ممنونم ... به خدا نمپ دونید چه حال بدی دارم.

دستان او را در دست گرفت و همراه با هم وارد سالن نشیمن شدند.

- می دونم خانم جون، می دونستم وقتی اون بینوا رو ببینم حالتون بد میشه. خب هر چی باشه دل شما خیلی مهربونه.

ساغر تشکر کرد و در حالی که می نشست و او را در کنار خود می نشاند گفت:

- نه ... من اونقدرها هم مهربون نیستم ... چون ...

هاجر دستان او را نوازش داد:

- چون نتونستین اونو ببخشین ... خب این طبیعیه، منم جای شما بودم نمی تونستم اونو به این سرعت ببخشم ... ببخشش شما رو گذشت زمان به وجود می یاره ... اینو مطمئن باشین.

- اما من تصور نمی کنم تا پایان عمرم بتونم اونو ببخشم ... نه ... نمی تونم.

هاجر لبخند زد:

- اینو بذارین به دوش زمان، اون خودش می‌دونه چطور شما رو به این درجه برسونه.

- منظورتون از درجه، همون گذشته؟

- بله خانم جون، "گذشت"، بزرگی می‌خواد که این بزرگی توی وجود شما هست فقط باید بهش اهمیت بدین و بذارین مُرور زمان همه چی رو حل کنه.

سخنان هاجر مثل همیشه او را آرام ساخت.

- ازتون ممنونم هاجر خانم. به خدا وقتی شما باهام حرف می‌زنید کلی سبک می‌شم و آرام می‌گیرم.

هاجر با تواضع سر فرود آورد:

- نه خان جون... این جور یام که شما می‌گین نیس.

ساغر او را به آغوش فشرد:

- چرا... هست... هست هاجر خانم.

فصل ۸

صدای در منزل ساغر را از خواب بیدار کرد. لحظه ای گوش فرا داد چرا که می‌دانست در آن وقت روز هاجر بیدار است

بله؟

...

سلام کیانا خانوم بفرمایین.

...

نخیر، خانوم خوابن.

..._

_ حالا بفرمایین تو، خانوم هم بیدار می شن.

ساغر از اتاق خود بیرون آمد:

_ هاجر خانوم! بهش بگین من بیدارم.

هاجر با عجله خطاب به کیانا گفت:

_ خانوم بیدار شدن... بفرمایین.

ساغر برای استقبال از میهمانش در ورودی ساختمان را گشود. کیانا طبق معمول با چهره ای خندان از حیاط گذشت و به سوی او آمد:

_ سلام... چطوری؟

ساغر دست او را برای خوشامد گویی فشرد:

_ سلام... خوبم.

و او را به داخل دعوت نمود. کیانا با دیدن هاجر او را در آغوش کشید:

_ سلام... حالتون چطوره؟

_ سلام ... خوبم.

هاجر خانم مانتو و روسری کیانا را گرفت به رخت آویز، آویخت و افزود:

_ خوش اومدین... صفا آوردین.

این را گفت و به سوی آشپزخانه رفت. کیانا رو به ساغر نمود:

_ به خبر خوب برات دارم.

ساغر او را به نشستن دعوت کرد:

_ این روزها چقدر خبرهای خوب به من می رسه! از این بابت خیلی خوشحالم. حالا این خبر خوب چیه؟

_ اگه این خبرو بشنوی می گی "عالیه"!

روی میل نشست و دستان ساغر را کشید تا او نیز در کنارش قرار گیرد:

_ حالا نمی خوای پرسی این خبر عالی چیه؟

ساغر سری تکان داد:

_ بگو ببینم این چه خبری که این قدر برات تبلیغ میکنی؟

کیانا خنده ای کرد:

_ نه، اینجوری نمی شه، تا اشتیاق را توی چشمت نبینم حرفی نمی زنم.

تازه، تو اولین کسی هستی که از این مژده با خبر می شه.

ساغر که کنجکاو شده بود پرسید:

_ اول بگو این خبر خوب در مورد کیه تا ببینم شایستگی اینو داره که واسه شنیدنش مشتاق باشم یا نه؟

این سخن را با لبخند بیان نمود و جواب شنید:

_ اگه بهت بگم بال در می یاری و پرواز می کنی.

این سخن ساغر را به مرز اشتیاق رسانید. لبخندش را گسترده کرد:

_ خب بگو دیگه.

کیانا سرش را به اطراف تکان داد:

_ نه، این جور نمی شه، باید کاملاً مشتاق شی تا بهت بگم.

تحمل ساغر به مرز اتمام رسید:

_ کیانا! خواهش می کنم بگو... تو که مثل شاهین تا دل آدمو خون نکنی چیزی نمی گی.

کیانا او را در آغوش کشید:

_ باشه، حالا که دختر خوبی شدی بهت می گم.

به چشمان محزون اما مشتاق ساغر خیره شد و دستانش را دور گردنش حلقه کرد:

_الان کیارش باهام تماس گرفت.

ناخودآگاه دل ساغر فرو ریخت و با اشتیاق فراوان پرسید:

_اگه این خبرو آقا کیارش داده باشه... باید در مورد...

نفسش بند آمد و قلبش محکم به قفسه سینه اش کوبید. کیانا سر را به علامت مثبت فرود آورد:

_درست حدس زدی.

ساغر با شادمانی تمام از جا برخاست و در حالی که سعی می کرد از لرزش اندامش جلوگیری نماید گفت:

_فرشاد؟

نام فرشاد هاجر را به سالن نشیمن کشاند:

_اقا!

کیانا با لبخند سر فرود آورد. زانوان ساغر طاقت تحمل اندام باریک و بلندش را از دست داد و او را وادار نمود جلوی پاهای کیانا زانو بزند حال هاجر نیز دست کمی از او نداشت. کیانا با لبخندی گشاده سر فرود آورد.

_بگو... بگو کیانا جان... بگو که دارم از خوشحالی سکنه می کنم. بگو جریان چیه؟

کیانا دست آن دو را در دست گرفت و فشرد و در حالی که به شدت تحت تأثیر واکنش آن ها قرار گرفته بود جواب داد:

_کیارش می خواست خودش این خبر رو به تو بده اما من ازش خواهش کردم اجازه بده من گوینده این خبر مسرت بخش باشم.

ساغر سر بر زانوان او نهاد و از شادمانی گریست. کیانا افزود:

_به خبری از فرشاد رسیده.

ساغر در حالی که به شدت تحت تأثیر این خبر قرار گرفته بود سر از زانوان او برداشت و به دیدگان مهربانش خیره شد.

_می دونستم بر می گرده... می دونستم.

با وجد تمام به چشمان خیس هاجر نگریست و افزود:

_دیدید گفتم که بالاخره فرشادم برمی گرده...

رو به سوی کیانا نمود و با نگاهی ملتمس اما، هراسان پرسید:

_اون سالمه؟

کیانا گونه نمدار او را بوسید و چون بغض شادی وشعف راه سخن گفتن را بر او بسته بود با اشاره چشم پاسخ مثبت را داد. ساغر نمی دانست نام آن حال و وضعیت خویش را چه بگذارد. فریادی از شادی کشید:

_وای خدای من! ... وای خدای مهربون من! شکر... هزاران بار شکر، عشق من برگشته و سالمه، پس بی خود نبود این دل وامونده و درمونده همیشه بهم می گفت که باید امیدوار باشم.

هاجر دست به سوی آسمان بلند کرد و در حالی که اشک شوق از دیدگان فرو می ریخت گفت:

_خدا جون! این لطف و بزرگواریت رو تا عمر دارم فراموش نمی کنم.

ساغر به چشمان کیانا نگریست:

_الان کجاست؟ می خوام ببینمش، پاشو...

از جا برخاست:

_پاشو منو ببر پیشش، زود باش دیگه.

کیانا دست او را در دست گرفت و کنار خود نشاند. این کار، ناگهان چهره شادمان ساغر را نگران ساخت:

_چیه؟... چرا بلند نمی شی منو ببری پیشش؟

کیانا سعی کرد بر احساسات خویش فایق آید:

ببین عزیزم! باید صبر داشته باشی.

ساغر پیش از پیش آشفته شد:

_واسه چی؟ چرا باید صبر کنم؟

کیانا لبخند اطمینان بخشی به او هدیه داد:

_باید صبر کنیم تا کیارش تماس بگیره.

تمام قوایی که این خبر مسرت بخش به او هدیه کرده بود از تن خسته و دردمندش خارج شد:

_آخه چرا؟

کیانا موهای او را نوازش داد:

_ اطمینان داشته باش که دلیل خاصی نداره. در ضمن، باید به شاهین هم خبر بدم. اگه بفهمه این خبر خوب رو بهش ندادم ناراحت می شه... تو که دوست نداری شاهین از دست من ناراحت بشه ها؟

ساغر سعی کرد لبخند بزند:

_ نه، نمی خوام.

با اینکه متوجه شده بود کیانا مسئله ای را از او پنهان می کند، تسلیم شد و افزود:

_ بسیار خوب هر چی تو بگی ... ولی خدا کنه آقا کیارش هر چه زود تر تماس بگیرند.

کیانا از جا برخاست و به سوی تلفن رفت:

_ با اجازه.

_ خواهش می کنم.

کیانا شماره محل کار شاهین را گرفت و منتظر ماند. طولی نکشید که به تماس او پاسخ داده شد. زمانی که گوشی را گذاشت به سوی ساغر که سرش را روی سینه مهربان هاجر گذاشته بود. آمد:

_ شاهین نیست رفته به ساختمونا سر بزنه.

ساغر در همان حال گفت:

_ خب با موبایلش تماس بگیر.

_ متأسفانه اونو تو خونه جا گذاشته بود. از بس این اواخر سرش شلوغه، همه چی رو فراموش می کنه.

ساغر سر از سینه پر مهر هاجر برداشت و به ساعت نگریست:

_ پس این آقا کیارش کی می خوان تماس بگیرند؟!

کیانا خنده ای کرد:

_ دیگه باید تلفن کنه.

_ نگفتی واسه چی باید صبر کنم؟

چیز مهمی نیست.

بگو بینم چطور ازش باخبر شدن؟

کیانا دستان او را در دست گرفت:

خبر دادند که در حوالی فیروز کوه، مردی اومده و زندگی می کنه که هیچ کس از گذشتش چیزی نمی دونه.

ساغر با شگفتی فراوان پرسید:

یعنی چی؟ اصلاً فرشاد واسه چی اونجا رفته؟

کیانا نفس عمیقی کشید. معلوم بود که قصد دارد سخنی بگوید که می داند ساغر از شنیدن آن غمگین خواهد شد. اما با این حال پاسخ داد:

این طور که پیداست آقا فرشاد گذشته هاشو فراموش کرده... شاید به خاطر...

ساغر با نگرانی و تشویش میان سخن او دوید:

منظورت چیه؟... 'فرشاد گذشته هاشو فراموش کرده' این چه معنی می ده؟

کیانا در حالی که دستان او را نوازش می کرد جواب داد :

- مثل اینکه در اثر ضربه ای که به سرش خورده تمام گذشته ، حتی اسم خودشو فراموش کرده.

ساغر با همان حال پرسید :

- الان کجاست؟ هنوز همونجاست؟

- نه ، الان تهرانه . البته اگه تا حالا رسیده باشه.

- پس واسه همین می گی باید صبر کنیم؟

- بله. کیارش قول داده به محض رسیدن بهمون خبر بده.

- آقا کیارش اونو دیدند؟

- بله ، اصلا واسه شناساییش رفته اونجا.

هاجر که سکوت اختیار کرده بود با شنیدن این جمله مجددا دست به آسمان بلند نمود:

- خدایا! شکر... شکر که آقا صحیح و سالم.

در همین لحظه صدای زنگ تلفن ساغر را از جا کند. به سرعت گوشی را برداشت.

- بله ... بفرمایید.

- سلام خانم سروی.

صدای کیارش قلب ساغر را بیش از پیش به تپیدن واداشت:

- سلام.

- ببخشید که مزاحم شدم ، کیانا اونجاست؟

- خواهش می کنم... بله همین جاست.

با شتاب پرسید :

- اومده تهران؟

کیارش خنده ای کرد :

- بله ، خواستم...

- کجاست؟ می تونم باهاش حرف بزنم؟

کیارش مردد پاسخ داد:

- بله ... ولی...

کلمه " ولی " قلب متلاطم ساغر را به هم فشرد:

- ولی چی؟ ... چی شده؟ شما رو به خدا هر چی هست بهم بگید.

- خونسرد باشید خانم سروی. می خواستم بگم...

ساغر که طاقت از کف داده بود مجددا با شتاب و نگرانی میان سخن او دوید:

- من ... من کاملا خونسردم... بگید چی شده؟

- اگا اجازه بفرمایید بهتون می گم.

با این سخن ساغر به خود آمد:

- آه ... معذرت می خوام... خواهش می کنم منو ببخشید. به خدا اصلا حال خودمو نمی فهمم.

- بله. شما رو درک می کنم.

چون نمی خواست بیش از این ساغر را آشفته سازد افزود :

- می خواستم بهتون بگو که شاید فرشادی رو که می بینید اون کسی نباشه که انتظار دارید...

تمام وجود ساغر در نگرانی وصف ناشدنی ای فرورفت. ولی چون نمی خواست با تعجیل و نگرانی خویش ، کیارش را بیازارد سکوت اختیار کرد:

- شاید خیلی سرد با شما رفتار کنه... چون ... کیانا همه چی رو بهتون گفته یا نه؟

- بله همه چی رو بهم گفت.

- پس بهتره نگران نباشید. فرشاد الان توی وضعیتیته که خودشم نمی دونه کیه و از کجا اومده. اون بیشتر از هر وقت دیگه به شما احتیاج داره. پس لطفا وقتی دیدیش از برخوردی که احتمالا سرد و غریبانه است ناراحت نشید. خواستم اینو قبل از اینکه اونو ببینید ، بهتون گفته باشم.

ساغر نفس آسوده ای کشید:

- بله ... بله. متوجه هستم.

لحظه ای سکوت کرد سپس تشکر نمود و گوشی را به دست کیانا سپرد و خطاب به هاجر گفتک

- هاجر خانم! من باید خدای خوبم رو روزی هزاران بار شکر کنم... آقا کیارش می گه چون فرشاد چیزی به خاطر نداره شاید منو شناسهه باهام سرد رفتار کنه... اما اون هر طور که برخورد کنه و هر رفتاری که داشته باشه ، من اصلا ناراحت نمی شم... اون عشق منه ، زندگی منه ، تمام امید و هستی منه.

هاجر به سوی او آمد و با مهربانی و عطف نگاهش کرد :

- خدا رو شکر خانوم جون. خدا رو شکر. من برای هر دوی شما دعا می کنم.

سراپای ساغر را شادی و شعفی وصف ناشدنی در بر گرفت:

- من ... من باید برم حاضر بشم... آخه... آخه قراره بعد از سه سال به دیدن عشقم برم.

این را گفت و به سوی اتاق خود رفت. جلو آئینه که قرار گرفت ، خطاب به تصویر خود گفت:

- خوشحال باش ساغر ، خوشحال باش که دوره سخت انتظار تموم شد و تو می توانی از حالا به بعد در کنار عشقت مابقی راه زندگی تو طی کنی.

روی صندلی میز آرایشش نشست و همانطور که فرشاد دوست داشت ، آرایش کرد سپس به سوی کمد لباسهایش رفت و مانتویی به رنگ آبی روشن را از داخل آن بیرون کشید :

- این همون مانتویی که فرشاد همیشه بهم می گفت بیوشم. چقدر این رنگ رو دوست داره.

روسری به همان رنگ را از رخت آویز جدا کرد و روی سر انداخت:

-اینم همون روسری ایه که فرشاد .اسه روز تولدمبا یه سرویس طلا بهم هدیه داد.

به سوی صندوقچه طلای خود رفت و همان سرویس را بیرون کشید و به گردن، مچ دست و گوشها آویخت. سپس جلو آئینه ایستاد و خود را ورنانداز کرد و به تصویر خود لبخند زد.

وقتی از اتاق خارج شد کیانا و هاجر با وجد تمام به او خیره شدند.

- وای ساغر جان! چقدر خوشگل شدی!

ساغر لبخندی از امتنان بر لبها نشاناند. کیانا نزدیک آمد و دور او چرخ زد:

- باور کن اگه آقای سروی تو رو با این سر و وضع ببینه همه چی رو به خاطر می یاره ، من اینو مطمئنم.

ساغر تشکر کرد :

- امیدوارم کیانا جان ، امیدوارم.

دستانش را با هیجان و شادمانی به یکدیگر سایید:

- خدای من! چقدر خوشحالم! انگار توی آسمونام.

هاجر نزدیک آمد و پس از بوسیدن پیشانی او گفتک

- خانوم جون ! ... برید که خدا خدا می کنم شاد و خندون تر برگردید.

ساغر تشکر کرد و به چشمان بشاش کیانا خیره شد:

- خب ، بریم؟

کیانا مانتواش را پوشید و روسری اش را به سر انداخت:

- بزن بریم.

- راستی واسه شاهینگیام گذاشتی؟

- بله. به خانم منشی گفتم که اگه شاهین اومد کجا بیاد.

- عالیه ، بریم؟

- بریم.

هاجر آن دو را تا در حیاط مشایعت کرد. آنان شادمان و خندان برای او

دست تکان دادند و سوار اتومبیل کیانا شدند وقتی به راه افتادند. ساغر با تمام شادی اش که درخود احساس می کرد دست روی دست کیانا گذاشت:

- باور نمی کنم کیانا.. باور نمی کنم که الان دارم به دیدن فرشته نجاتم می رم. فرشته ای که سه سال ازش دور افتاده بودم.

کیانا به لبخندی فراخ بسنده کرد. درطول راه دل درسینه محنت کشیده و ساغر متلاطم و بی قرار بود. دقیقه به دقیقه به ساعتش می نگریست و می گفت:

- وای! چرا نمی رسیم؟

کیانا با صبر و تحمل جواب می داد:

- می رسیم، این قدر عجول نباش.

زمانی که به مقصد رسیدند. ساغر روسری اش را با وسواس تمان مرتب کرد:

- خوب شدم کیانا جان؟

- عالی شدی خوشگل خانوم.

ساغر تشکر کرد. قصد ورود داشتند کہ کیارش بہ پیشواز آنان آمد:

- سلام خوش اومدید.

آن دو پاسخ سلام او را دادند. کیانا پرسید:

- از کجا فهمیدی کہ اومدیم؟

کیارش کہ شادمانی در عمق چشمانش می درخشید خندہ ای کرد:

- منتظر تون بودم.

ساغر با شتاب پرسید:

- فرشاد الان کجاست؟

- تشریف بیارید داخل.

زنوان ساغر می لرزیدند و قلبش با شدت بہ قفسہ سینہ اش می کوبید. نمی دانست زمانی کہ پس از گذشت سه سال، معبود زندگی اش را می بیند.

چہ واکنشی از خود نشان دہد. او براین امر واقف بود کہ آغوش فرشاد آن گرمای سلبق را نخواہد داشت اما امید داشت ہر چہ زودتر او بہ زندگی طبیعی خویش بازگردد و همانند سابق ترنم های عاشقانہ خویش را در گوشش زمزمہ کند.

مسافت محوطہ ساختمان تا عمارت اصلی بہ نظر ساغر بسیار طولانی آمد اما امید همچنان سراپایش را دربرگرفته بود و او را شادمان و متبسم می نمود.

وقتی بہ دراتاقی کہ فرشاد در آن قرار داشت رسیدند، کیارش گفت:

- خانم سوری! برید بینم چیکار می کنید. امیدوارم موفق پ پیروز از این اتاق بیرون بیایید. اما فراموش نکنید کہ...

ساغر با لبخند و احترام سخن او را قطع کرد:

- بلہ بہ خاطر دارم کہ چی بہم گفتید. مطمئن باشید از رفتار سرد فرشاد بہ ہیچ عنوان ناراحت نمی شم.

کیانا دستی بہ شانہ او کشید:

- موفق باشی.

ساغر با چهره خندان از او تشکر نمود و پس از مرتب کردن سر و وضع ظاهری خود در را آهسته گشود. با باز شدن در، چشمش به چهره گرفته اما جذاب فرشاد افتاد. ظاهر او تغییرات محسوسی کرده بود. موهای شقیقه هایش به سپیدی گراییده بودند و صورت همیشه اصلاح شده اش درانبوهی از تارهای خاکستری غرق بود. از دیدن او، قلبش بیش از پیش به سینه اش کوبید به نحوی که نفس کشیدن را برایش بسیار سخت و دشوار نمود. شادمانی بی اندازه ساغر درلبخندی ملیح که فرشاد همیشه لحظه شورانگیز را برجسته و دیدنی تر سازد. فرشاد بدون این که بداند چرا، از جا برخاست و زن جوان با اشتیاقی که مدتها در وجود عاشقش نهفته بود به سویش دوید و خود را درآغوشش رها ساخت. از این حرکت، فرشاد یکه ای خورد اما نمی دانست چرا تمایل فراوانی دارد سر و صورت این زن جوان را به سینه بفشارد و عطر موهایش را استشمام نماید.

- فرشاد! فرشادمن! کجا بودی عزیز دلم؟ نگو.. نگو که منو به خاطر نداری. نگو که گرمی این صدا رو نمی ناسی و با طپش این قلب عاشق ناآشنایی.

سر از سینه او برداشت:

- به چشمم نگاه کن... نگاه کن ببین چقدر در انتظار اومدنت اشک ریختند! صدای قلبمو می شنوی؟ می بینی چقدر از این که تو رو دوباره می بینم بی تاب و شاده.

گرمای لحن عاشق او فرشاد را بر آن داشت که سعی کند چهره زنی را که درآغوشش قرار گرفته و اشک شوق از دیدگان فرو می ریزد بشناسد اما هر چه به ذهن خود فشار آورد، فایده ای نبخشید. ساغر که سکوت او را دید لبخند عاشقانه ای نثارش کرد:

- من ساغرم... ساغر تو. سعی کن... سعی کن. من می دونم که تو همه چی رو به خاطر می یاری.

فرشاد زمزمه کرد:

- ساغر؟!

مجدداً تلاش فراوانی کرد که این نام را دراعماق مغز و قلب خود بیابد. گرچه مغزش او را یاری نکرد، اما قلبش به طپش افتاد. گویی با هر ضربه ای که به سینه اش می کوبید می گفت: "ساغر، ساغر."

دراثر فشاری که به ذهن خویش آورده بود، درد شدیدی در شقیقه هایش احساس نمود بی اختیار ساغر را از خود راند و با دو دست سر خود را گرفت و فشرد:

- ساغر؟... ساغر! یادم نمی یاد... یادم نمی یاد..

زن جوان او را روی یکی از مبل که ردزدیکی اش بود، نشانده و دستانش را با مهربانی تمام به موهای او کشید:

- هیچ اشکالی نداره عزیز دلم... این قدر به خودت فشار نیار. من مطمئنم که تو به زودی تمام گذشته ها رو به یاد می یاری، اینو دلم بهم می گه.

دست زیر چانه او نهاد و سرش را بلند کرد و به چشمان غمگینش خیره شد:

- تو همیشه می گفتی: «ساغر! دل تو همیشه راست می گه، هر چی دلت بگه درست از آب در می یاد».

این سخن جرقه ای در ذهن آشفته فرشاد ایجاد کرد اما بدون هیچ تأثیری، خاموش گشت.

ساغر کمی از او فاصله گرفت و درحالی که به دور خود می چرخید و دست به مانتو و روسری اش می کشید شادمانه خندید:

- می بینی چی پوشیدم؟ این همون مانتویی که تو همیشه می گفتی رنگش قشنگه و خیلی بهم می یاد... بین این همون روسریه که روز تولدم برام خریدی و با یه سرویس طلا بهم دادی.

مقابل او زانو زو.. و به چشمان محزونش خیره شد و با همان چهره شادمان و خندان درحالی که سرویس طلای موردنظر را به او نشان می داد افزود:

- یادته یه روز رفتیم تو میدون هفت حوض قدم بزیم چشمم به این سرویس افتاد. بهت گفتم: «وای فرشادا! بین این سرویس چچقدر قشنگه!»...

اما تو خندیدی و گفتی: «اصلاً هم قشنگ نیست، این چه سلیقه ایه که داری.» بهت اخم کردم و گفتم: «خیلی بی ذوقی.»

چشمان فرشاد درخشید. اما مجدداً درحزن فرو رفت. سایه کمرنگی از این صحنه در ذهنش تداعی شد ولی قبل از این که روشن تر و واضح شود. در عمق تاریکی مغزش گم شد:

_نمیدونم...نمیدونم...

ساغر که تأثیر خویش را در گفتار و رفتار او میدید، با شوق فراوان افزود:

_هفته بعدش، تولد من بود. وقتی اومدی خونه یه دسته گل دستت بود. بهم دادی و گفتی: «تولدت مبارک، گرچه پیر شدن که تیریک نداره.»

خندیدم و دسته گلی را که همه اش گل مریم بود از دستت گرفتم و گفتم: «من تا وقتی با تو هستم هیچ وقت پیر نمیشم.» بعد تو هم خندیدی و یه جعبه کادو شده از کیفیت درآوردی و جلوم گرفتی و گفتی: «امیدوارم همیشه در کنار هم باشیم.» فرشاد سعی کرد آن روز را به یاد آورد اما باز هم موفق نشد. قبل از این که عصبی شود ساغر خنده ای کرد:

_یادت می یاد عزیزم، یادت می یاد. من مطمئنم.

فرشاد از جا برخاست و شروع به قدم زدن کرد:

_ میدونم که حقیقت رو میگی ولی این سردرگمی منو خیلی اذیت میکنه.

دستی به موها کشید:

_ تنها چیزی که یادم می یاد چهره مهربون اون مردهائی که منو از آب گرفتند. نمیدونم اونجا چیکار میکردم.

ناگهان ساغر احساس کرد میتواند با استفاده از نام "مهران" یا "شهرام" به او یاری رساند اما خیلی زود پشیمان شد و با خود گفت: «بهبتره قبل از این که این کار رو بکنم با دکترش مشورت کنم.» این را گفت و به سوی در درفت. در حالی که خارج میشد خطاب به فرشاد گفت:

_ منو ببخش عزیزم، الان برمیدرم.

در پشت در چشمش به چهره نگران شاهین افتاد. به روی او لبخند زد:

_ تو هم اومدی؟

شاهین با دیدن او، پیش آمد:

_ در چه وضعیه؟

ساغر با امیدواری تمام لبخندی زد:

_ نگران نباش. همه چی مرتبه.

کیارش از روی نیمکتی که نشسته بود برخاست:

_ چیزی به یادش اومد؟

ساغر با همان لبخند سر را به علامت منفی تکان داد:

_ اما من مطمئنم به زودی همه چی رو به خاطر می یاره.

به اطراف نگریست:

_ آقای دکتر کجا هستند؟

_ اتفاقی افتاده؟

_ نه، فقط میخواستم باهاشون صلاح و مصلحت کنم.

کیانا لبخندی زد:

_ من مطمئنم موفق میشی.

_ منم همین طور.

در این لحظه کیارش به مرد میانسالی که به آنان نزدیک میشد، اشاره کرد:

_ ایشون هستند.

ساغر به سوی او دوید و پس از تشکر نظر خود را بیان داشت و بعد از شنیدن جواب مساعد به اتاق بازگشت. فرشاد وری میل نشسته و سر را میان دو دست گرفته بود. ساغر به سوی او دوید و جلو پایش زانو زد:

_ میخوام خوب حواست رو جمع کنی، باشه؟

فرشاد با ناامیدی سرش را به اطراف تکان داد:

_ بی فایده ست. من هیچی یادم نمی یاد.

ساغر دستان او را میان دستانش گرفت و فشرد. گرمای عشق، دلگرمی خاصی به فرشاد بخشید.

-ببین فرشاد خوب من! می خوام بدونم اسم شهرام یا مهران چیزی رو به خاطرت نمی یاره؟

مجددا در ذهن پریشان مرد جرقه ای متساعد شد:

-شهرام...مهران... آه خدای من!

ساغر دستان او را بیش از پیش فشرد:

-خوبه عزیزم... خوبه. سعی کن.

اما شراره آن جرقه، آنی و بسیار زودگذر بود:

-نمی تونم... نمی تونم...

ساغر او را به آرامش دعوت نمود:

-هیچ اشکالی نداره. وقت برای به یاد آوری خاطرات گذشته زیاده پس بهتره بیشتر از این خودتو عذاب ندی. حالا پاشو که باید بریم خونه.

دست او را گرفت و کشید:

-پاشو پسر خوب، پاشو که باید قدر این روزهای خوب با هم بودن رو بدونیم، پاشو.

هر سختی که از دهان ساغر خارج می شد بر ذهن خواب رفته فرشاد تلنگری می خورد و این امر او را بسیار امیدوار می ساخت.

زمانی که از اتاق خارج شد، شاهین با شادمانی پیش آمد:

-کجایی پسر؟ دلمون واسه ات یه ذره شده بود.

فرشاد با نگاهی حاکی از ناآشنایی به او نگریست:

-ممنونم.

ساغر با لبخند رو به فرشاد نمود:

-این شاهینه، برادر من.

فرشاد با همان نگاه سر فرود آورد:

-امیدوارم همه چی رو به خاطر بیارم.

شاهین دستان او را فشرد و با لبخند جواب داد:

-مطمئن باش، همه چی درست می شه. فقط باید صبر کنی.

-بله... باید صبر کنم.

چون کیارش را قبلا دیده و با او سخن گفته بود رو به او نمود:

-ازت ممنونم کیارش جان. امیدوارم روزی برسه که بتونم مهریونی های تو رو جبران کنم.

نگاهی به کیانا افکند:

-سلام خانم.

-چون نگاههایش سراسر غریبانه بود کیانا پیش آمد:

-سلام آقا فرشاد، من کیانا هستم. خواهر کیارش و همسر شاهین.

فرشاد سعی کرد این نام را به خاطر آورد اما موفق نشد:

-خوشبختم، از شما هم ممنونم که زحمت کشیدید و تا این جا اومدید.

ساغر دستان فرشاد را در دست گرفت:

-نمی دونی فرشاد! کیانا در نبود تو خیلی بهم امید می داد و گرنه تا الان نمی تونستم دوام بیارم.

فرشاد با رفتاری موقر نسبت به کیانا، ادای احترام نمود:

-باز هم ممنونم.

کیارش با دست محکم به پشت او کوبید:

-تو رو خدا فرشاد جان این قدر رسمی حرف نزن بابا! اگه یادت بیاد چه روزهایی با هم داشتیم به این رفتار و طرز حرف زدنت می خندی.

فرشاد لبخند ملایمی بر لب نشانده:

-امیدوارم به خاطر بیارم.

کیارش اظهار امیدواری نمود:

-شماها می تونید برید. من این جا به کمی کار دارم. بعد می بینمتون.

ساغر که از شوق در پوست خود نمی گنجید گفت:

-راستی، تصمیم گرفتم این شب جمعه به جشن عالی به مناسبت برگشت فرشاد بگیرم. خوشحال می شم شما هم تشریف بیارید.

-ممنونم، چشم حتما خدمت می رسم.

-خوشحالمون می کنید.

کیارش تشکر نمود و از آنها دور شد. شاهین گفت:

-منم باید برم به کارام برسم. ولی حتما بهتون سر می زنم.

کیانا پرسید:

-به خاله و مامان اینا بگم؟

ساغر به جای شاهین پاسخ داد:

-چرا نگیم، باید اونا هم تو این شادی شریک باشن. البته شما دوتا باید مقدمه چینی ها رو بکنید.

-بسیار خوب

این را شاهین گفت و از آنها خداحافظی نمود. کیانا با لبانی خندان به فرشاد نگریست:

-من شما و ساغر جان رو می رسونم بعد می رم به جوری این خبر عالی رو به مامان اینا بدم.

فرشاد تشکر نمود و دوشادوش ساغر، همراه با کیانا از ساختمان خارج شد. در طول راه فرشاد سکوت اختیار کرده بود و ساغر

دستان گرم و مردانه او را نوازش می داد. زمانی که رسیدند کیانا همراه با آن زوج خوشبخت از اتومبیل خارج شد:

-شاید مامان اینا امشب بیان این جا.

فرشاد لبخندی زد:

-خوشحال می شم خانواده مو ببینم، شاید به یادآوری گذشته هام کمکی کنه.

-حتما همینطور خواهد بود.

رو به ساغر نمود:

-می دونم دستپختت حرف نداره پس به شام خوشمزه درست کن تا ما بیاییم.

ساغر خنده ای شادمانه کرد:

-حتما، منتظر تونم.

خنده های ساغر در چشمان فرشاد بسیار آشنا می آمد اما هر چه سعی می کرد به نتیجه ای برسد، موفق نمی شد و همین امر باعث

ناراحتی و عصبانیتش می شد

-منو ببخشید.

فرشاد این را گفت و به سرعت به سوی دری رفت که اتومبیل روبروی آن ایستاده بود:

-این جاست؟

این سوال را با لحنی بسیار خشک و خشن بر لب راند. ساغر که خود را برای چنین رفتارهایی از سوی او آماده ساخته بود، خنده ای کرد:

-آره عزیز دلم.

رو به کیانا نمود:

-ممنونم، می بینمت.

این را گفت و به سوی فرشاد که دستش را به در تکیه داده و سرش را روی آن گذاشته بود، رفت:

-به خونه خودت خوش اومدی عزیز دلم.

لبخندش را گسترده تر ساخت و افزود:

-یه نفر این جاست که اگه تورو ببینه از شادی پر در میاره.

فرشاد نگاهی به آن سیمای زیبا و جذاب انداخت و سخنی نگفت. ساغر زنگ را فشرد، لحظاتی بعد صدای هاجر به گوش رسید:

-بله؟

-منم هاجر خانم.

نام هاجر دل مرد را تکان داد. نجواکنان گفت:

-هاجر خانم!!

در به روی آنان گشوده شد. فرشاد وارد حیاط که شد دید زنی خوشرو با چشمانی اشک بار به سویش می آید:

سلام آقا!!...الهی قربونتون برم...چقدر دلم براتون تنگ شده بود!...خوش اومدین.

فرشاد نگاهی به آن چهره خندان انداخت:

سلام...حالتون خوبه؟

در لحن کلام او سردی و بیگانگی موج می زد. هاجر که در جریان امر قرار گرفته بود خنده ای کرد:

خوبم آقا...شما چطورین؟

خوبم...مرسی.

سلام هاجر خانم.

زن با همان دیدگان اشک الود از شادی، جواب سلام او را داد:

چشمتون روشن خانوم جون.

ممنونم، دل شما هم روشن.

بعد رو به فرشاد که به چهره هاجر خیره مانده بود کرد:

می خوای یه قهوه حسابی درست کنم و بیایم همین جا کنار این باغچه بشینیم و بخوریم؟

فرشاد نگاه از هاجر برگرفت و به اطراف نگریست به امید آن که آن حیاط سرسبز و زیبا گوشه ای از خاطرات گم شده اش را یادآور شود:

بله...لطفا.

لحن سخن گفتن او بسیار سرد و تا حدودی رسمی بود اما ساغر را به هیچ عنوان نمی ازرد چرا که امید سراسر وجودش را تسخیر و مسحور ساخته بود.

پس بشین من چند دقیقه دیگه میام.

فرشاد روی یکی از صندلیهای روی ایوان نشست و با امیدی ناشناخته به اطراف نگریست. ذهن و اندیشه او فقط حول محور شناخت آن محیط می گشت و نمی توانست به چیز دیگر بیاندیشد. آن چه را می دید هاله ای تاریک در ذهنش ایجاد می کرد، هاله ای مکدر اما تا حدودی آشنا.

ساغر داخل ساختمان شد و هاجر کنار فرشاد نشست:

نمی دونین اقا!...این مدت که نبودین چقدر خانوم غصه دار بودن!...با اینکه سعی می کردن همیشه لبخند بزنن اما ته دلشون ناراحت و غمگین بودن. خدا رو شکر که شما برگشتین...خدا رو شکر.

فرشاد که از سیمای مهربان او خوشش آمده بود، لبخند زد:

متشکرم هاجر خانم.

دقایقی بعد ساغر با لباسی ساده اما زیبا وارد ایوان شد و در حالیکه رو به روی فرشاد می نشست، سینی حاوی قهوه و بیسکویت را روی میز نهاد:

بوته های گل بزرگتر و زیباتر شدند. در تمام مدتی که به این در چشم می دوختم تا تو پیدات بشه، اینا هم صحبت و مونس من بودند البته باید بگم کیانا و این اواخر هاجر خانم هم خیلی منو امیدوار می کردند... واسه این می گم این اواخر چون هاجر خانم اوایل چیزی نمی دونستند.

فرشاد فنجان قهوه اش را از داخل سینی برداشت و جرعه ای از آن را نوشید. ساغر یکی از آن فنجان ها را جلو هاجر گذاشت و دیگری را به دست گرفت سپس نگاهی به هاجر که با وجد تمام به فرشاد چشم دوخته بود انداخت:

این هاجر خانم، همون خانم نازنینیه که توی اون مصیبتها، یار و مونس ما بودند.

فرشاد به چشمان مهربان هاجر نگریست و هیچ نگفت. ساغر افزود:

مشهدی هم اگه بفهمه اومدی، یا میشه و میاد اینجا.

این نامها با این که تا حدودی برای فرشاد آشنا به نظر می رسیدند اما نمی توانستند خاطره ای را به یادش آورند. با همان سر در گمی ای که سه سال بود با آن دست و پنجه نرم می کرد جواب داد:

خیلی خوب میشه اگه ایشونم تشریف بیارن و من زیارتشون کنم.

ساغر با شادی خندید:

حتما به شاهین میگم بره دنبالشون.

هاجر گفت:

نه خانوم جون! احتیاج نیس آقا شاهینو به زحمت بندازین. من می تونم به خونه دوستش تلفن کنم و ماجرا رو بهش بگم. مش غلام بیشتر وقتا که تنهاس میره پیش این دوستش، آقا صالح. اگه هم نباشه اقا صالح می تونه پیداش کنه و بهش بگه.

نام مش غلام در ذهن فرشاد چرخید اما نتیجه ای نداد و به مابقی اسامی پیوست.

بسیار خب هاج خانم! هر طور راحتید عمل کنید.

رو به فرشاد که اندیشناک به سیمای مهربان هاجر چشم دوخته بود کرد:

قرار بود واسه ویلامون یه خط تلفن بخری... ولی جور نشد.

فرشاد با بی اطلاعی سرش را تکان داد:

خاطرم نیست.

اشکالی نداره... بالاخره همه چی رو به خاطر میاری... این قدر غصه نخور و لبخند بزن.

هاجر نیز در ادامه سخن او گفت:

خانوم جون راس می گن آقا! اصلا ناراحت نباشین! یکی از فامیلای مش غلام هم همین طور شده بود ولی خیلی زود همه چی یادش اومد. اسمش صادق، بهتر از شما نباشه، مرد خیلی خوبیه.

مرد جوان سری تکان داد و سخنی نگفت. این سردی رفتار هیچ خدشه ای در شادی و شغف ساغرو هاجر وارد نساخت.

هاجر از آنان معذرت خواست تا برای مهیا کردن ناهار به اشپزخانه برود.

با رفتن او، فرشاد رو به سوی ساغر نمود و در عمق چشمانش غرق شد:

ساغر!

لحن سخن فرشاد، دل عاشق ساغر را به لرزه افکند:

جانم.

من از روی تو شرمنده ام ولی چیکار می تونم بکنم؟... من تمام گذشته مو فراموش کردم فقط گهگاه یه چیزایی مثل برق توی ذهنم جرقه می زنن و خیلی زود ناپدید میشن. البته بعضی از این اسمها به نظرم خیلی آشنا می یاد، انگار قبلا هم اونا رو شنیدم... اما... اما نمی تونند چیز مهمی رو به خاطر بیارن... یعنی میشه من دوباره گذشته مو به یاد بیارم و خودمو بشناسم؟

ساغر لبخندی زد و با اطمینان پاسخ داد:

چرا نشه؟... تو نگران نباش، من بهت اطمینان می دم همچین روزی به زودی از راه می رسه.

فرشاد دستان او را به گرمی فشرد:

با اون که عشقونو به خاطر نمیارم ولی احساس میکنم تو رو خیلی دوست دارم، خیلی زیاد.

ساغر شادمانه خندید:

خوشحالم که این حرف را می شنوم. این اولین قدم برای یادآوری گذشته گم شده توئه.

فرشاد گرمی عشق را در اعماق وجودش احساس نمود و برای اولین بار در این چند سال اخیر لبخندی از شادی بر لب ها نشاناند که به سبب ان، ساغر بیش از پیش در شور و هیجان فرو رفت. ان دو همچنان به چشمان یکدیگر خیره بودند که زنگ تلفن انها را به خود آورد. ساغر دست فرشاد را فشرد:

حتما مامان اینا هستن.

داخل ساختمان شد و گوشی را برداشت. صدای شادمانه فرزانه در گوشی پیچید:

سلام عزیزم، چشمت روشن.

ساغر شادمانه و از اعماق دل خندید:

سلام مامان، دلتون روشن.

زنگ زد م که بگم ما داریم می اییم اونجا.

قدمتون روی چشم، خاله پروانه چطوره؟

حالش خوبه اما ما هنوز چیزی بهش نگفتیم. اخیه نمی دونیم چطور این خبر رو بهش بدیم.

ساغر متفکرانه پاسخ داد:

شاید بهتر باشه چیزی بهش نگید. حالا پاشید و هر چه زودتر بیاید اینجا.

باشه عزیز دلم.

ساغر تلفن بیسیم را با خود آورد و روی میز، کنار دست فرشاد نهاد.

درست حدس زده بودم. مامان اینا بودن، دارن مان اینجا.

فرشاد در خود تشویش و دلهره ای ناشناخته احساس نمود اما ان را پنهان نمود و گفت:

خوشحال میشم ببینمشون.

پس پاشو یه دوش بگیر و دستی به سر و صورتت بکش.

دستان او را گرفت و از جا بلند کرد:

پاشو که الان پیداشون میشه ها!

فرشاد تشکر کرد و وارد ساختمان منزل شد. ساغر همراه او رفت تا وسایل لازم را در اختیارش بگذارد.

ببینم مثل قبل تند و سریع حمام می کنی یا نه؟

فرشاد لبخندی زد:

بله من اصلا حوصله ساییدن ندارم.

از اینسخن ساغر به خنده افتاد:

درست مثل اون وقتها حرف می زنی.

فرشاد خنده ای کرد:

خوشحالم.

عشق راستین ساغر باعث شده بود فرشاد احساس گرمی و نشاط کند. با آن که گذشته ها تا حدود زیادی از ذهن و فکرش جدا افتاده بودند و آزارش می دادند اما این گرما و نشاط به او امید زندگانی می داد و شادمانش می ساخت.

هاجر پس از مهیا کردن ناهار روی یکی از صندلی های میز ناهار خوری، داخل اسپیزخانه نشست. او نمی خواست با وجود خود، خلوت آن دو پرستوی عاشق را بر هم زند.

دقایقی ساغر در فکر و اندیشه های جووآجور غرقه بود تا این که دستان مهربان فرشاد را روی شانه های خود احساس نمود. لبخندی زد و به سوی او روی برگرداند:

عافیت باشه آقای خونه.

فرشاد از این لحن به خنده افتاد:

اخره این چه آقای خونه ایه که حتی یادش نیماذ کیه و چه کاره است!

ساغر دست روی دست او نهاد و خندید:

این آقای خوب به همین زودی همه چی روبه خاطر میاره. زودتر اون چیزی که در تصور می گنجه.

فرشاد کنار او نشست. با صورت اصلاح شده دیگر شکسته و گرفته به نظر نمی رسید.

چه خوب شدی! چرا صورتت رو اصلاح نمی کردی؟

فرشاد شانه هایش را بالا انداخت:

حوصله اشو نداشتم. ذهنم همه ش مشغول پیدا کردن هویتم بود. آگه مجبور نبودم بخاطر سیر کردن خودم کار کنم، به گوشه می شستم و دست به هیچ کاری نمی زدم.

ساغر عاشقانه به او نگریست:

حتما خیلی سختی کشیدی... این طور نیست؟

هی.

خب، از حالا به بعد که حوصله داری؟

فرشاد با دیدگانی درخشان و امیدوار لبخند زد:

البته که دارم. با این همسر خوشگل و مهربون مگه میشه ادم حوصله نداشته باشه.

ساغر با صدای بلند خندید و باعث لرزش قلب فرشاد شد:

حالا بهتره بری آماده بشی، الان مهمونا میان.

فرشاد به حوله ای که به تن داشت اشاره کرد و با خنده گفت:

خب من حالا باید کجا برم لباس بپوشم؟

ساغر با همان چشمان عاشق و جذاب به او خیره شد و اتاق مشترکشان را به او نشان داد:

اونجا، توی کمد دیواری هر چی بخوای هست. برو ببینم کدوم یکی شونو انتخاب می کنی.

فرشاد به سوی اتاق رفت. در این هنگام هاجر وارد سالن نشیمن شد:

خانوم جون! به نظر میاد حال اقا داره دقیقه به دقیقه بهتر میشه... خدا رو شکر.

ساغر او را کنار خود نشاند:

بله هاجر خانم... واقعا باید خدا رو شکر کنیم.

نگاهی از سر قدردانی به او افکند:

من از شما واقعا ممنونم.

هاجر با خضوع سر به زیر انداخت:

من که کاری نکردم خانوم جون.

شکسته نفسی نکنید... من که می دونم چقدر برای سلامتی و برگشتن فرشاد دعا کردید.

هاجر لبخندی از امتنان بر لب نشانده و سخنی نگفت. در این لحظه صدای زنگ منزل به گوش رسید. ساغر با شادی تمام گفت:

مامان اینان هاجر خانم.

هاجر خواست از جا برخیزد که ساغر دست او را گرفت و کشید:

نه... خودم در رو باز می کنم.

به سوی ایفون رفت و پس از اطمینان از آمدن میهمانهایش در را گشود و خود به استقبال رفت. وقتی آنان را دید سلامی بلند گفت و با

چشمانی درخشان و لبانی متبسم، به میهمانهایش خوشامد گفت. هاجر نیز در کنار او قرار گرفت و ادای احترام نمود.

فرزاد که دسته گل بزرگ و زیبایی در دست داشت با دیدن آنان خنده ای از شادی و نشاط کرد:

چشمتون روشن.

پیشانی ساغر را بوسید و ادامه داد:

خیلی خوشحالم دختر نازنینم.

فرزانه از ذوق و شوق فراوان با بوسیدن گونه های ساغر اجازه پاسخگویی به فرزاد را از او ربود:

الهی مادر فدات شه عزیز دلم، خدا کنه همیشه اینجوری شاد و خندون بینمت.

رو به سوی هاجر کرد:

بالاخره دعاهامون مستجاب شد هاجر خانم.

هاجر که از شادی ان خانواده مهربان، اشک شوق از دیدگان فرو می ریخت سخنی نگفت و فقط به لبخندی رضایت بخش اکتفا نمود.

کیانا که در دست جعبه شیرینی بزرگی داشت پیش آمد:

من و شاهین هم از صمیم قلب خوشحالیم و برات ارزوی شادکامی و سلامتی می کنیم.

ساغر تشکر کرد. در این هنگام شاهین در حالی که ویلچیر پروانه را وارد حیاط می کرد سلامی گفت و پاسخ شنید. پروانه با چشمانی متعجب به آنان می نگریست که ساغر جلو او زانو زد و دستانش را بوسید:

سلام خانله جون، دیگه دوران سختی و مرارت گذشت و رفت.

در نگاه پروانه شادی و شگفتی در هم آمیخت. خواست سخنی بگوید اما توانایی آن را نداشت. ساغر مجدداً دستان او را بوسید و خطاب به همگی

آنان گفت:

چرا تشریف نمی آرید داخل؟ بفرمایید خواهش می کنم.

شاهین صندلی چرخدار پروانه را تا بالای ایوان حمل کرد زمان پروانه و شاهین مصادف شد با بیرون آمدن فرشاد از اتاق. ر یک لحظه با شکوه پروانه به سیمای زیبای تنها فرزندش روشن شد. ساغر به سوی فرشاد رفت و در گوش او زمزمه کرد:

فرشاد جان! این مادرته، از روزی که خبر ناپدید شدن تو رو بهش دادند این طوری شده که می بینی.

فرشاد که با دیدن پروانه احساس عشق و محبت را با تمام عظمتش در خود می دید بی اختیار وشتابان به سوی او رفت و جلوی او زانو زد. در حالی که اشک شوق در چشمانش حلقه زده بود دستان لرزان او را میان دست گرفت و بوسید:

مادر!... مادر!... چقدر دلم می خواست ببینمت... توی این مدت، همه اش به یاد تو و پدر بودم و تمام سعیم رو می کردم تا صورت مهربوتتون رو به یاد بیارم.

زمانی که سخنان فرشاد به پایان رسید، لبان پروانه تکان خوردند و کلمه ای نامفهوم از آنان شنیده شد. او بیش از پیش به خود فشار آورد و در لحظه ای دیگر این کلمه واضح و واضح تر شد:

فرشاد... فرشاد من.

این یک کلمه شور و غوغایی را در دلهای شادمان حاضرین پدید آورد. دسته های صندلی چرخدار خود را فشرده و سعی کرد به دستانش تکیه کند. بار اول موفق نشد اما دفعه دوم، با زحمت فراوان به کمک دسته های چرمین ویلچیر اول روی دستانش و سپس روی پاهایش ایستاد. این حرکت، شادی و هیجان را در بین مهمانان و میزبان چندین برابر ساخت. فرشاد نیز از جا برخاست. چشمان اشک آلود پروانه به سیمای نگران او خیره ماند:

فرشاد من!... اومدی عزیز دلم... عزیزم... کجا بودی؟

دیگر توانسته بود روی دو پای خود بایستاد و از شادی و شغف بگریزد. فرشاد او را به سینه فشرد و اشک از دیدگان فرو ریخت. بدون اینکه بداند چه می گوید گفت:

مادر! مادر خوبم! دلم برات خیلی تنگ شده بود و دیگه داشتم از تنهایی دق می کردم.

ناگهان جرقه ای در دل و ذهن فرشاد درخشید. همانند سابق، اما این بار روشن تر و واضح تر، او به یاد آورد:

تو مرد کثیفی هستی، حیف اسم مرد.

خنده های مهران در گوشش پیچید:

بهت گفتم که، باید دست از سر ساغر برداری، اون مال من بوده و هست. به یاد آورد از این حرف به شدت عصبی شده و در حالی که به سوی او حمله ور می شد فریاد کشید:

اون دهن کثیف رو ببند، کثافت رذل.

در این لحظه درد شدیدی در ناحیه سر احساس کرد و دنیا در پیش چشمانش تار و کدر و سپس تاریک گشت.

ناگهان حاضرین متوجه شدند کم مانده فرشاد به زمین بیفتد. شاهین به سرعت پیش دوید و زیر بازوان او را گرفت و نشانده پروانه با نگرانی و پاهای لرزان که به سختی اندام نحیفش را تحمل می کردند به سوی فرشا درفت و موهایش را نوازش داد:

الهی مادر برات بمیره. چی به سرت اومده عزیزم؟

فرشاد این صدای بسیار مهربان و آشنا را شنید. چشمان بسته شده اش را باز کرد و به دیدگان نگران پروانه خیره نگاهداشت:

مادر! مادر خوبم!

شادی همچون غنچه ای زیبا و خواستنی در دل درد کشیده حاضرین، شکفت و خندید.

دنیا در پیش چشمان فرشاد رنگ تازه ای یافته بود. همه جا زیبا به نظر می رسید. دیگر آن تاریکی و کدری روی زیبایی ها را نپوشانده بود. رنگ خاکستری تیره، که دل و ذهن فرشاد را در بر گرفته بود، جای خود را به رنگهای شاد زندگی داد و لبخند گسترده ای را بر لبانش نشانده. با وجد به چهره تک تک میهمانان نگریست و در حالی که از شادی و شور و هیجان می لرزید فریاد کشید:

خدایا! شکر، خدایا!... الان مدتهاست که برای چنین لحظه ای ثانیه شماری می کنم.

پروانه را در اغوش کشید و بویید:

دیگه همه چی تموم شد مادر! از این به بعد دیگه ما رنگ بدبختی و سیاه روزی رو نخواهیم دید.

نگاهی به چشمان اشک الود ساغر کرد:

ساغرم! عزیز دلم، دیگه نگو ساغر شکسته ای هستی که بی مصرف گوشه ای افتاده. تو نه به ساغر، بلکه دنیای شادی های منی و همین طور باقی خواهی ماند.

حاضرین از این سخنان با شادی و شعف به یکدیگر نگاه کردند و از ژرفای دل خندیدند.

آن روز یکی از به یاد ماندنی ترین و زیباترین ساعات زندگی آن خانواده گرم و مهربان محسوب شد. آنان پس از گذشت سالها رنج و عذاب و محنت، با قلبهایی صیقل یافته از عشق و محبت، شب زیبایی را ترتیب دادند و از اعماق وجود به رقص و پایکوبی پرداختند.

فرزانهو فرزند با چشمانی که در درخشش امید و شادی غرق گشته بود به ساغر و فرشاد که از نای جان می خندیدند، نگر بستند:

توی این چند سال، چه اون موقع که همسر اون سروش نامرد بود چه بعد از اون، تا حالا دخترمونو تا به این حد شاد و سرخوش ندیده بودیم. من از این بابت خیلی خوشحالم... خیلی فرزانه.

بله... همین طوره، حتی توی عروسی شاهین که قبل از این موضوعات می گفت خودشو از شادی و رقص می کشه و براش سنگ تموم می ذاره، این قدر خوشحال نبود... باید خدا رو شکر کنیم... این واقعا به معجزه بود. به معجزه بزرگ.

فرزاد دستان فرزانه را در دست فشرد:

جای بهبود و بهنوش خالی.

فرزانه که دلش برای نوه های قشنگش بسیار تنگ شده بود، آهی از ژرفای دل کشید:

آره... واقعا خالی، انشالله که روزی هم اونا واسه همیشه میان پیشمون و دیگه تنهامون نمی دارن.

بله... همین طوره... دیگه چیزی نمونده که اونا هم به این جمع خوشبخت و شاد پیوندن.

فرزانه با امید تمام لبخندی زد:

بله... دیگه چیزی به خوشبختی کامل دخترمون نمونده. خدا فرشاد رو واسه مون حفظ کنه که باعث و بانی این خوشبختی شد... اون می گفت می خواد برای برگردوندن بچه ها اقدام کنه...

هاجر به سوی آن دو آمد و در حالی که دیس شیرینی را به آنان تعارف می کرد با لبانی خندان گفت:

خانم بزرگو می بینین؟... چقدر خوشحالم!... به خدا تو این چند سال هر وقت ایشونو می دیدم اونقدر غصه دار می شدم که خدا می دونه ولی حالا خدا رو صد هزار بار شکر می کنم.

فرزاد و فرزانه سخن او را تایید نموده تشکر کردند. ساغر که لباس بلند آسمانی رنگی به تن داشت به سوی کیانا رفت:

نمی خوای بارقصت شادی ما رو کامل کنی؟

ساغر جان! از وقتی موزیک گذاشتید تا همین الان اون وسط بودم.

خنده ای کرد و چون از صمیم قلب خوشحال بود ادامه داد:

باشه... باشه... بلند میشم چون دلم می خواد تا جون دارم بزنم و برقصم و شاد باشم.

ساغر دست او را گرفت و در رقص همراهی اش کرد.

این شادی و شور تا پاسی از شب گذشته ادامه داشت تا این که میهمانان قصد رفتن کردند. ساغر متوجه شد هاجر نیز آماده رفتن شده. با تعجب پرسید:

شما دیگه کجا می رید هاجر خانم؟

هاجر با همان دیدگان پر امید خنده ای کرد:

می رم پیش خانوم بزرگ اینا.

ساغر با شگفتی مضاعف به پروانه نگریست:

مگه شما هم می خواید برید؟

بله دخترم... توی این مدت خیلی به فرزانه زحمت دادم. بنده خدا هم از بس درگیر بیماری من بود به کارهای خودش نرسیده، می رم کمکش بعد که کارا رو رو بره راه کردیم دوباره بر می گردم...

سرش را به چهره او نزدیک کرد و آرام ادامه داد:

تازه وقتی برگردم قراره با هم بریم دنبال خونه بگردیم.

ساغر با همان شگفتی پرسید:

خونه؟!... خونه واسه چی؟

پروانه خنده ای کرد:

من عادت ندارم قولهامو فراموش کنم... می خوام براتون یه خونه بزرگ و قشنگ بخرم.

شما لطف دارید خاله جان، اما من همین جا هم راحتیم.

نه دیگه... عروس و داماد باید برن سر خونه و زندگی خودشون.

از این سخن جمع به خنده افتادند. فرشاد دستان پر محبت او را بوسید:

ممنونم مادر.

فرزاد گفت:

نمی‌خواین بریم؟... دیگه داره یواش یواش سپیده می‌زنه... به فکر من و شاهین بینوا هم باشین... ما باید صبح زود بریم سر کار.

فرزانه سخن او را تایید کرد. کیانا پیش امد و دستان ساغر را در دست گرفت:

امیدوار همیشه شاد و سلامت باشی عزیزم. شب خوبی بود. از زحمات ممنون.

خواهش می‌کنم، امیدوارم تو هم همیشه دلشاد و مسرور باشی.

شاهین خمیازه ای کشید:

ای بابا! اگه این خانمها رضایت دادند!

باشه... باشه... بریم.

فرشاد خنده ای کرد:

امان از وقتی که این اقا شاهین گل خوابش بیاد... اون موقع بیا و ببین.

جمع به خنده افتادند. لحظاتی بعد میهمانان از میزبانان خود تشکر و سپس خداحافظی کرده و رفتند. ساغر و فرشاد در کنار یکدیگر

روی میبل نشستند. فرشاد دستان او را گرفت:

خیلی خوشحالم که به زندگی برگشتم... باور نمی‌کنی اگه بهت بگم توی اون مدت چقدر از این که هیچ چیز رو به خاطر نمی‌آوردم

زجر کشیدم!

ساغر دستان مردانه و عاشق او را انوازش داد:

می‌فهمم، تو اونجا زجر می‌کشیدی و ما اینجا... واقعا روزهای خیلی سختی رو پشت سر گذاشتیم اما با این حال خدا رو شکر که همه

چی به حالت اولش برگشت.

فرشاد لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. ساغر در حالی که همچنان دستان او را در دست نوازش می داد گفت:

خوابت نمیاد؟... خسته نیستی؟

نه... اونقدر ذوق زده هستم که به خواب و استراحت نیازی ندارم.

خوبه... می خواستم... می خواستم اگه خاطرات اون زمان ها اذیتت

نمیکنه برام تعریف کنی.

از کجا برات بگم؟

از همون شب لعنتی که تو بیخبر رفتی... راستی چرا چیزی بهم نگفتی؟

مرد جوان سرش را به اطراف تکان داد:

اون شب خیلی عصبی شدم... از دست حرفها و گستاخیهای شهرام. حرهاش همه اش زشت و زنده یود...

ساغر با تکان دادن سر سخن او را تایید کرد:

می دونم که اون با حيله و نیرنگ دست گذاشت روی غرور و غیرت مردونگیت.

و ماجرای شبی که مهران با او تماس گرفته بود را به تفصیل شرح داد.

فرشاد به چشمان عاشق او خیره شد:

منو ببخش که باعث شدم کاری رو بکنی که اصلا بهش راضی نبودی.

ساغر لبخندی زد:

خواهش می کنم... فقط خوشحالم که اون شب تلفنمون کنترل می شد و همینم باعث شد که اون نامرد رذل به دام بیفته... اونم از

هنگامه که واسه ات گفتم چه بلا بیس رش اومده.

دست او را به سینه فشرد. طپش قلب عاشق ساغر، احساس غروری خاص به فرشاد اهدا کرد:

هنگامه حقش بود خدا رو شکر می کنم. بگذریم بذار برات بگم اون شب چی شد... اون شب به مهران گفتم اگه خیلی ادعای گردن

کلفتیت میشه بگو تا حسابی بهت ثابت کنم هیچی نیستی. خندید و به سری حرفهای زشت دیگه زد. اون موقع بود که پاک کنترل

اعصاب خودمو از دست دادم و بهش گفتم بگو کدوم قبرستونی تا پیام و حالتو جا بیارم...از پشت تلفن که خیلی کر کری می خونی...بیا ببینم رو در رو هم همینطور بلبل زبونی؟اونم یه ادرس توی جاده هراز بهم داد و گفت که فردا منتظرمه.هنوز سپیده نرزه بود که راهی شدم.وقتی به آدرسی که داده بود رسیدم ندیدمش.مدتی منتظرش موندم تا این که سر و کله اش پیدا شد.وقتی دیدمش بهش گفتم تو مرد کثیفی هستی حیف از اسم مرد.با صدای بلند خندید و گفت باید دست از سر ساغر برداری اون مال من بوده و هست.باهاش گلاویز شدم.نفهمیدم چطور توی سر و صورتش می زدم فقط می دیدم خون تمام صورتشو می پوشونه.اما اون نامردی کرد.

ساغر عاشقانه به او نگریست:

همون طور که بهت گفتم اون پست فطرت بهم گفت تو رو از روی یه بلندی توی رودخونه پرت کرده.

نه...بهت دروغ گفته من یادم می یاد وقتی باهاش گلاویز بودم یه چیز سنگین از پشت،به سرم خورد و دیگه هیچی نفهمیدم.

ساغر با تعجب پرسید:

یعنی یکی دیگه هم اونجا بوده؟

فرشاد لحظه ای تامل نمود:

به نظر این طور میاد.

ساغر اندیشناک زمزمه کرد:

یعنی اون نفر دوم کی بوده؟

فرشاد خندید:

حتما یکی از دوستاش بوده دیگه.

مثل اون دو تا موتور سواری که موبایلتو قاپیدن.

فرشاد با شگفتی به او خیره شد:

جریان از چه قراره؟

ساغر صادقانه ورود اجباری مهران به آپارتمانش و همچنین تهدیدهای او را شرح داد.سپس با شرمساری افزود:

اون روز که باهات حرف زدم یادم رفت این جریان رو بهت بگم، بعدا هم چون تصمیم داشتم دیگه رازی رو با تو در میون نذارم، چیزی بهت نگفتم.

فرشاد سر او را روی شانه نهاد:

گذشته ها گذشته و فکر کردن بهش حماقته.

ولی من دلم می خواد بقیه ش رو بشنوم... همه شو.

فرشاد موهای او را نوازش داد:

بسیار خب.

نفس عمیقی کشید و افزود:

وقتی چشمامو باز کردم دیدم چند مرد که لباسهای محلی تنشون بود بالای سرم ایستادند. اونا با زبون محلی با همدیگه حرف می زدند. دوباره از هوش رفتم وقتی دوباره به هوش اومدم دیدم توی یه کلبه روستایی هستم و زنی مسن مشغول پرستاری از منه. درد شدیدی در ناحیه پشت سرم احساس کردم. دست روی اون ناحیه گذاشتم و متوجه شدم جراحی سرم رو بستن. نمی دونم چه مدت گذشت تا تونستم از جام بلند شم. وقتی حالم بهتر شد، همون زن مسن که مروراید صداش می کردن ازم پرسید: اسمت چیه پسرم؟ اونجا بود که فهمیدم هیچی یادم نمیاد... من حتی اسم خودمو هم فراموش کرده بودم... هر چی به ذهنم فشار آوردم هیچی یادم نیومد. عصبی شدم و از همون لحظه تصمیم گرفتم با هیچ کس هیچ حرفی نزنم. اون بنده خداها خیلی سعی کردند با اون صفای ذاتیشون منو شاد کنند اما نتونستند. یک سال و نیم، دو سال با اون جمع خوب و مهربون زندگی کردم. توی این مدت خیلی سعی داشتند منو از خودم بیرون بکشند حتی واسه ام زن هم انتخاب کردند اما من به خودم قول داده بودم تا نفهمم کی هستم و اونجا چیکار می کنم، هیچ اقدامی نکنم...

ساغر با لحنی که حسادت زنانه در ان موج می زد گفت:

وای که اگه تو ازدواج می کردی من خودمو می کشتم.

فرشاد خنده ای از سر غرور کرد و دستان او را بوسید:

ناگفته نمونه که همیشه یه هاله از تصویر یه زن زیبا که کاملا نامشخص بود توی ذهنم چرخ می خورد. همینم باعث می شد که تن به ازدواج ندم.

پیش خودم گفتم: حتما این زن که اصلا نمی شناسمش یه ارتباط عاطفی با من داره که همیشه توی ذهنمه.

پس خدا رو شکر و گرنه وقتی پیدات می کردیم یکی دو تا بچه قد و نیم قد هم داشتی.

فرشاد مجددا خندید. لحظه ای سکوت برقرار شد تا اینکه او ادامه داد:

در طول این مدت چون فکر می کردم اهل همون حوالی هستم، امید داشتم کی به سراغم بیاد و منو از اون برزخ نجات بده، اما خبری از هیچکس نشد. یه شب با مردهای دهکده دور آتیش نشسته بودیم که شنیدم یکی از اونا میگه: وقتی پیداش کردیم از سر و وضعی که داشت فهمیدم بچه روستا نیست... باید اهل شهر باشه. وقتی این جمله رو شنیدم تصمیم گرفتم پیام تهران به امید اینکه با پیدا کردن خونواده م خودم رو هم پیدا کنم ولی توی دلم گفتم: وقتی نمی دونی کی هستی، تهران رفتنت چه فایده ای داره؟... چطوری می تونی خونواده ت رو پیدا کنی؟ می خوای بگی اسمت چیه؟ مال کجای تهرونی؟ اینطوری شد که قید تهرون اومدن رو زدم. اونجا موندن برام خیلی سخت بود. دیگه نمی تونستم اون محل رو تحمل کنم، یه صدایی از اعماق وجودم به من امر می کرد که پیام حوالی تهران. این شد که همون طور که بی خبر اومده بودم، بی خبر هم رفتم. اومدم نزدیکیهای فیروزکوه. نمی دونم چرا اونجا رو انتخاب کردم؟... یه مدتی که اونجا مشوغل کار و نون درآوردن بودم و یکی از همکارام روزنامه ای رو بهم نشون داد و گفت: به نظرم این عکس توست. مدت هاست این عکس رو توی روزنامه چاپ می کنند. با تردید روزنامه رو ازش گرفتم و به شماره تلفنی که داده بودند زنگ زدم و گفتم: من شبیه اون عکسی هستم توی روزنامه انداختید اما نمی دونم آیا واقعا اسمم فرشاد سروری هست یا نه؟ بهم یه ادرس دادند و گفتند فرداش راس ساعت نه صبح اونجا باشم. وقتی سر موعد مقرر رفتم اونجا بهم گفتند یه آقایی می تونه منو شناسایی کنه. رفتم به اتاقی که نشونم دادند اونجا کیارش رو دیدم. البته اون موقع اصلا نمی تونستم بشناسمش. با تردید نگاش کردم که دیدم یه دفعه خودشو توی بغلم انداخت و گفت: سه ساله که دارم دنبالت می گردم... آخه مرد مگه تو روزنامه نمی خونی؟ حرفی نزدم ولی توی دلم خدا رو شکر کردم. چند خاطره قشنگی رو که باهاش داشتم، برام یادآور شد. جرقه هایی توی ذهنم به وجود می اومدند ولی بی نتیجه خاموش می شدند. بالاخره باهاش اومدم تهران.

لبخندی زد و ادامه داد:

بقیه شو هم که دیگه می دونی.

ساغر سر از شانه او برداشت و به چشمانش خیره شد:

پس یادمون باشه یه سری به مروارید خانم بز نیم... خیلی دلم می خواد ببینمش.

اتفاقا مطمئنم که از دیدنمون خوشحال می شه. اون زن خوب و مهربونیه... هر وقت خواستی بگو تا یه سر بریم پیشش.

خورشید انوار طلایی خود را با طنازی از لا به لای پرده به داخل راند. ساغر چشمانش را گشود و به سیمای جذاب فرشاد خیره نگاه داشت:

خدایا شکرت.

پیشانی او را به ارامی بوسید و از اتاق خارج شد:

باید یه صبحانه جانانه ترتیب بدم.

هنوز مشغول مهیا نمودن صبحانه بود که زنگ تلفن برخاست. او با عجله گوشی را برداشت تا فرشاد از خواب بیدار نشود:

بله؟

سلام خانم سروری.

سلام حال شما خوبه؟

متشکرم، این دوست عزیز ما هنوز خوابه؟

بله آقای شایگان.

بسیار خب بعدا تماس می گیرم.

در این هنگام فرشاد در استانه در اتاقش خمیازه کشان، هویدا شد:

من بیدار شدم ها.

ساغر خنده ای کرد و خطاب به کیارش گفت:

الان بیدار شد... گوشی خدمتتون.

و ان ر ا به سوی فرشاد گرفت.

سلام کیارش جان.

به به! سلام دوست عزیز، چطوری؟... حال و احوالت چه جور یاست؟... خوب و خوش و سر دماغ هستی؟

این طرز احوالپرسی مختص کیارش و فرشاد بود.

باز تو چاق سلامتیت گل کرد.

این جواب، همیشه در برابر آن احوالپرسی خاص بیان می شد. کیارش خنده ای کرد:

ای بابا!... بهم نگفته بودند عقل جنابعالی سر جاش اومده.

فرشاد با صدای بلند خندید:

چه می شه کرد دیگه.

کیارش که از این معجزه الهی بسیار خشنود گشته بود، همانند قبل سر شوخی را با او باز کرد. ساغر روی مبل نشست و به چهره خندان فرشاد خیره شد و خدا را شکر گفت.

سخنان صمیمی ان دو دوست که به پایان رسید ساغر گفت:

سلام به آقای خونه.

فرشاد لبخند گسترده ای به او هدیه داد:

سلام به روی گل خانوم خانومای خونه.

ان دو به روی یکدیگر لبخند زدند.

تا دست و صورتت رو بشوری، میزرو می چینم.

انان پس از صرف صبحانه روی صندلیهای بالکن نشستند:

حالا شما خانوم خوب خونه، کی به بنده اجازه می دید که برم سر کارم؟

ساغر خندید:

هر وقت که دلت خواست.

فرشاد نفس عمیقی کشید و انگشتانش را میان موهایش برد:

دیگه باید یواش یواش زندگی مونو روی روال همیشگی تنظیم کنیم.

بله همین طوره... ولی به نظر من این یکی دو روز هم صبر کن تا من مهمونی مو بگیرم بعد از شنبه برو سر کارت.

فرشاد به یاد ان شنبه ای افتاد که در حدود سه سال پیش قرار بود ساغر در شرکت شایگان استخدام شود، روی همین اصل خنده ای بلند کرد:

می گم نکنه این شنبه هم مثل اون شنبه بشه که تو قرار بود بری سر کار.

ساغر به یاد آن روزها، همراه با او خندید:

خدا نکنه...

انان خاطرات زیبایی گذشته را با خنده و شوخی، یادآور شدند.

طبق برنامه که داشتند، جشن باشکوهی در باغ ویلای خود، ترتیب دادند و از خانواده های سرشناسی که با خانواده هایشان آشنا بودند دعوت به عمل آوردند. در آن میهمانی مجلل ساغر لباس بلند فیروزه ای رنگی از گیپور و حریر به تن داشت و فرشاد چون نوشادان، او را عاشقانه تر از قبل ورنانداز می نمود. آن دو بیش از قبل در جمع میهمانان می درخشیدند و حکم نگین های همخوان و یکرنگ مجلس را داشتند. پروانه و فراز از فرط شادی و شغف، با انرژی ای مضاعف به میهمانان رسیدگی می نمودند و مدام به خدمتگزاران وظایفشان را گوشزد می کردند. تنها فردی که در این جشن با شکوه و مجلل غمگین و افسرده به نظر می رسید، هنگامه بود. او در حالی که روی صندلی چرخدارش با حسرت و درد به آن نگین های درخشان و زیبا می نگریست با خود گفت:

هیچ وقت موفق نشدم این دو تا رو از هم جدا کنم. از روز اولی که فرشاد رو دیدم متوجه شدم با اون نگاه های قشنگش مشتاقانه به ساغر خیره می شه. این کارش باعث شد بیشتر از قبل از ساغر متنفر بشم... من همیشه از این دختره لوس و نر بدم می اومد آخه پدر و مادرش خیلی بهش اهمیت می دادند و هر خواسته ای که داشت برآورده می کردند و این در حالی بود که من سالها از داشتن پدر و مادر بی بهره بودم و مجبور بودم توی خونه ی این آشنا و اون آشنا زندگی و در واقع کلفتی کنم... وقتی ساغر با اون سروش بد هیبت ازدواج کرد نفس راحتی کشیدم و تصور کردم همه چی به خوبی و خوشی تموم شده. خواستم با زیرکی خودمو به فرشاد نزدیک کنم و به هر طریق ممکن قاپشو بدزدم اما از این و اون شنیدم که فرشاد مردی نیست که بشه به این راحتی خامش کرد. اینو که شنیدم پیش خودم گفتم: مرور زمان همه چی رو درست می کنه... همه چی رو و من مجبور بودم بی گذار به اب نزنم و خودمو نشون ندم آخه من برای رسیدن به فرشاد، برنامه ها و نقشه های زیادی داشتم که اگر شناخته می شدم نمی تونستم عملیشون کنم در نتیجه با صبر و حوصله روزها و ماه ها، حتی سالها رو پشت سر گذاشتم تا در یک فرصت مناسب از در دوستی وارد بشم و خودمو توی دلش جا کنم... عشق فرشاد، پاک عقلم رو از کار انداخته بود آخه خیلی وقت بود که دوستش داشتم... از همون زمان که فهمیدم عشقو عاشقی چیه، دل به فرشاد سپرده بودم. باید به هر طریق ممکن دست به کار می شدم. من فرشاد رو می خواستم و باید بهش می رسیدم و برای ارضاء این خواسته باید عشق ساغر رو از دل و ذهنش پاک می کردم... می دونستم ردها دو دسته اند یه دسته اونایی که اگه عاشق بشن هیچوقت نمی تونن به این راحتی دل به یکی دیگه ببندند ولی امید هست که مجددا از یکی دیگه خوششون بیاد و تن به ازدواج بدن... یه دسته دیگه اون مردهایی که تا اخر عمر به پای عشق اولشون می شینند و هیچوقت تن به عشق دیگه و یا ازدواج با فرد دیگه نمی دن. واسه این که مطمئن بشم فرشاد جز کدام دسته است چندین بار از دوستای مختلفی که داشتم استفاده کردم. اون حتی به زیباترین و مظلوم نما ترین اونا هم اهمیت نداد... این محک زدن سالها طول کشید دست آخر فهمیدم و بهم ثابت شد که فرشاد جز دسته دومه... ایشن شد که از ازدواج با اون ناامید شدم و دنبال یه راه دیگه گشتم... یه راهی که منو به فرشاد نزدیک کنه، یه راهی که هر وقت دلم خواست بتونم بهش نزدیک بشم و لمسش کنم... آره... لمس کردن فرشاد هم برام یه ارزوی

بزرگ شده بود... زمان برام ب هسختی می گذشت. سعی می کردم از دور عشق قشنگم رو ببینم و بهه مون دیدارهای کوتاه و یکطرفه قناعت کنم. ولی اخه تا کی می تونستم به این موش و گربه بازی ادامه بدم؟ بالاخره صبرم تموم شد. با هزار نیرنگ، به درو دیوار زدم تا آخر سر تونستم مهران رو پیدا کنم... در اون زمان هیچی واسه م مهم نبود، هیچی. فقط می خواستم تا به هر طریق ممکن کاری کنه که وارد خونواده فرشاد بشم. اونجا بود که مهران بهم گفت که می تونم زن رسول بشم و به هدفم برسم منم بهش قول دادم اونو شریک پولهای رسول کنم... همه کارا رو به اون سپردم چون پیشنهاد خوبی بهم داده بود. من می تونستم به عنوان همسر رسول هم به پول برسم و هم هر وقت که دلم می خواذ فرشاد رو ببینم. یه روز نشستیم و دو تایی نقشه کشیدیم... نقشه ای حساب شده که به قول مهران، مو لای درزش نمی رفت. تمام فلشهای حمله، توی این نقشه ها، به سوی ساغر معطوف بود، ما باید اول ساغر رو از چشم ودل فرشاد بیرون می نداختیم بعد ب هبقیه کارا می رسیدیم... بله ما باید ساغر رو پیش چشمای فرشاد خراب می کردیم. تصور می کردیم می تونیم با استفاده از تینا از ضعف و خلا زندگی ساغر استفاده کنیم و اونو در حالی که ی کزن شوهر دار محسوب می شد به منجلا ب فساد بکشانیم و بعد رسواش کنیم اما تیرمون به سنگ خورد. نمی دونم چرا تینا به بیراهه رفت؟ وقتی ساغر از سروش جدا شد، تموم نقشه هامونم نقش بر آب شد در نتیجه به فکر نقشه ی دیگه ای افتادیم. این بار خواستیم به وسیله پیروش این کار رو بکنیم... اخ که چقدر جلوی اون فیلم بازی کردیم اما چه فایده؟ اونم دست آخر تو زرد از اب دراومد و بهمون نارو زد... با طرح این نقشه ای که با هزاران دور و کلک پیاده کرده بودیم و وارد خونواده ی فرشاد شده بودم، خیلی امید داشتم که بتونم خودمو به اون نزدیک کنم ولی وقتی بی محلی هاشو که با نفرت هم همراه بود دیدم، پاک ناامید شدم و تمام تلاشها و صبوری کردنامو که چندیدن سال با امیدی واهی دنبال کرده بودم بی ثمر دیدم. در این بین تنها کسی رو که مقصر می دونستم ساغر بود. اخه چرا باید بین من و فرشاد، همچین رقیب سرسختی قرار می گرفت؟ آگه ساغر نبود من اینهمه بدبختی و فلاکت نمی کشیدم و خیلی راحت به وصال عشق عزیز و بزرگم می رسیدم. این چیزا رو که دیدم هزاران برابر بیشتر از قبل از ساغر متنفر و منزجر شدم اخه اون حریف قدرتمندی واسه من بود و با طلاقش قدرتمند تر هم شد. وقتی هر راهی رو که بلد بودم رفتم و باز هم ناموفق به جای اولم برگشتم، از فرشاد هم متنفر شدم... اون تمام روزهای خوش منو ازم گرفته بود... دیگه این اخری ها قید فرشاد رو هم زدم و با همیاری مهران، کمر به قتلش بستم. اون روز که با مهران قرار گذاشته بود، یه جایی همون حوالی پنهنون شدم تا ببینم این مهران که اینقدر ادعا می کرد، می تونه فرشاد رو بکشه و منو راحت کنه و انتقام منو ازش بگیره که دیدم نه... مهران نه تنها حریفش نمی شه که داره مقلوبش هم می شه، وقتی فرشاد روی هیکل مهران افتاد و با مشت به سر و صورتش می کوبید اهسته از مخفیگاهم بیرون امدم و با یه سنگ بزرگ محکم توی سرش زدم. وقتی خون از سرش جاری شد تصور کردم اونو کشتم واسه همین دلم خنک شد و احساس کردم دیگه راحت شدم... ولی... ولی وقتی جسمش بی حرکت روی خاک و سنگها افتاد از کاری که کرده بودم پشیمان شدم. با استیصال و بیچارگی به مهران گفتم یه جواری این جسد رو از بین ببره، اونم فرشاد رو توی رودخونه انداخت و بهم اطمینان داد که مرده. از اون روز به بعد یه روز خوش نداشتم... همه اش کلافه و عصبی بودم... حواسم هیچوقت جمع نبود. همیشه و در همه حال صورت قشنگ و جذاب فرشاد جلو نظرم می اومد و فی الفور صورت به خون نشسته اش در ذهنم تداعی می شد... من اونو مرده تلقی کردم و همین امر باعث می شد آروم و قرار نداشته باشم... همه اش از این که عشق بزرگمو با دستای خودم به قتل رسونده بودم، عذاب می کشیدم... اون روز لعنتی... اون روزی که منو به این حال زار انداخت هم تصور کردم فرشاد با اون صورت

خونی، بهم اخم کرده و با خشم و غضب نگام می کنه... از این تصور وحشت زا دست و پامو گم کردم و بدون اینکه بخوام و بفهمم به طرف خیابون، یعنی درست جهت عکس جایی که فرشاد رو دیده بودم دویدم و

اشک در گوشه ای از چشمان سبز رنگ و درشتش نشست و خیلی زود پهنای صورت سپید اما مغموم و مفلوکش را در بر گرفت:

«آخه کجای کارم اشتباه بود؟!»

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

